[...]ی در رسم و رسومات آن اهالی مطلع سازد * ملت فرانسه بعد این قصه شیرین
[...]مه نموده در ملک خود نشر داده و هندیهای عالی دماغ هم در این اواخر بالتبع
[...]د و ترجمه کرده اند که الحق هم بی بهره نمانند و از کیاست و فراست ایرانی
[...]یا ایران مطلع گردند * و از مروت دانستم که فارسی دانها قصه رنج و زحمت
[...]نده و علو طبع مشار الیه را سر مشق خود نمایند که چگونه جوان دلاک زاده
[...]ه آمده خود را بدرجه منیعه خدمت گذاری دولت رسانیده است * بنا علی ذلک
[...]صرف شده دامن همت بر کمر زدم و مشغول ترجمه گردیدم و بخصوصه محض تسهیل
[...]ل زبان هند و ستان و انگلستان و محض تفریح هموطنان به السنه متداوله
[...]عامی حالیه ایران است ترجمه کردم که فارسی خوانها از نثر مشق مخلوط
[...]ها از نظم نغز مش مبسوط کردند و بنده عاصی را به نیکوئی یاد نمایند *
[...]ام * همین بس که در زمره ملازم * چون همّ ادبای این زمان مشترف
[...]بان است که متعلم بیچاره عمر عزیزش به بطالت بگذرد و مصنوعیت تکلم کند لهذا
[...]ی نموده و عمداً تحت اللفظی ترجمه نکردم که مذاق را خنک نماید * عین مضمون
[...]دم هر جا که عالی سستی لفظی کرده بهمان طرز عنوان نمودم * و جائیکه
[...]ی لغت بهمان طور اصطلاحی نوشتم مستدعی چنان است که نکته سنجان فن
[...]د و خطا و نسیان املا و انشاء این بنده بی سر و سامان بغمض عین نمایند خلاصه
[...]و خلاصه سرگذشت حاج بابا بدواً به انگلیسی ترجمه شد این است که حاجی بابا
[...]و طرحت می نموده در بین راه در منزل توکت کرکی از قرای اراروت *
[...]ار با بیشود و نیم حکیمی دو چار روی شده نیمه جانش میکند چون منزل مذکور
[...]ست مستر کریک داکتر * عازم اروپا بوده بهمان منزل میرسد حاجی بابا
[...] خود مستحضر میکند دو دست از آن حکیم ناقص کشیده بخدمت حکیم
[...]دای کریک پیسک درکمال رأفت معالجه نماید و حاجی بابا بهبود میگردد
[...]ی زحمات داکتر مزبور را نماید سرگذشت خود را برسم هدیه بعوض حق
[...]صرف نیز از لغت غیر مشترقیه شمرده پس از ورود به لندن بعوض سوغات [illegible] فند
[...]قصه نیز مقبول مستحسن عموم آمد ترجمه و نشر آن میشود که از وضع یکقطعه خاک آسیا [illegible] گردید

ی است بچه اشخاصیکه به زیارت قبر پیغمبر علیه السلام و بیت الله مقدس رسیده اند
مال در هنگام حرکت پدرم دکان و دستگاهش را بشاگرد مخصوص خود سپرده
بعد از مراجعت باز بکار خودش مشغول گردید بجهة خویشش اعتقادی و تدین مسلمانی
در نظر ملاها و تجار جلوه داشت و جذب قلوب از این دو طبقه مخصوصاً نموده بود
باره من این بود که جزئی سوادی به اندازه عبادت لازمه تحصیل کنم و ممر معیشت نمایم
شد ✱ ولی یکی از ملاها که در همسایگی واقع بود و پدرم هفته یکمرتبه سر او را می تراشید
ل هم از او می پرسید مکتب خانه در مسجد قرب خانه ما داشت شخص مقدس فوق
العاده درباره من مبذول نمود پس از دو سال در خواندن و نوشتن ماهر شده بودم و قرآن
م و خط را هم بطور واضح می نوشتم و اوقات فرصت هم در دکان پدرم میرفتم و کسب
[illegible] میکردم هر وقت هم که مشتری زیاد می شد به امر پدرم سر مشتری را و قاطرچی ها را
[illegible] خوبی میکردم قسمیکه بشانزده سالگی رسیدم مردم مرا دلاک ماهر و باسواد با
که علاوه بر سر تراشی چرک گوشش مردم را هم پاک میکردم و زلف و ریش را هم خضاب
مقام هم خوب مطلع شده معروف بودم زیراکه در حمام کسی مثل من کیسه نمی کشید
د و چون بر سوالات اهالی کشمیر و ترکستان و هند کیسه کشی و مشت مال میکردم و در مشت
ان شما را بصدا می آوردم و کف دست بطوری به اعضا میزدم که آواز مخصوص صدا دهد
بود و دیگران نمیدانستند ✱ از معلم خود هم متشکرم که کتاب شعرا را هم خوب
و علاوه وقع لزوم می توانستم گفتگوی صحیح نمایم مخصوصه اشعار شیخ سعدی علیه الرحمه و خواجه
و طرز خوب میخواندم و دیگر آواز من مزید بر کمالاتم هم شده بود بطوریکه هر کس بصحبت
[illegible] و اعضای خود را در نزد من تسلیم می نمودند ✱ مختصر بدون افاده بمردم یقین شده
مسلمانی شخص با سلیقه و طرز خواصی دارد دکان پدرم نزدیک کاروانسرای
کاروانسرای مذکور بزرگ ترین سراهای اصفهان است (مقصود از شاه عباس است)
و آمد و رفت اهالی شهر و تجار غریب الوطن زیاد است و اغلب تجار محض اینکه مرا هم
[illegible] اجرت فوق العاده به پدرم میدادند مخصوص یکی از تجار بغداد که بسیار مشتاق
اشعار بمن می گفت که باید بیشتر از آمد و شد معمولی پدرم ایشان را ملاقات کنم
بعوض محبت به الفاظ ترکی مرا وادار و مأنوس کرده بود لهذا ترکی کمی هم یاد گرفتم

اغلب مرا بتفرج شهرهای عجیب و مستحسنات ممالک غریب که خودش دیده بود ترغیب کرده
آخر الامر طوری شایق شده بودم که سفری بنمایم از اتفاقات طولی نکشید تا جر مذکور سرایی
بجهة مهام اسباب خود لازم داشت چون من مربوط بکار نویسندگی و سر تراشی بودم مواجب خوبی
برای من مقرر نمود که منحصر راضی شده مستخدم گردیدم که همراهش بروم بنده که قبول بطلب را نمودم
ارادهٔ مرا به پدرم اظهار داشت ولی پدرم محض اینکه از خدمتش مفارقت نکنم همیشه میگفت که انسان
نباید کار معین خود را بجهة شغل موهومی بی ثبات از دست بدهد اما همین قدر که قرار داد مواجب مرا
شنید و تصور نمود که وقتی خواهد آمد که من خودم شخصی خواهم شد و دیگر صحبت از بی میلی خودش و
نرفتن من ننمود در آخر کار ترقی مرا از خدا مسئلت کرده یکدست کیف دلاکی هم به رسم تعارف بمن داد و تا
تاسفات مادر بجهة دوریم و خیالات مشار الیها نسبت بصحبت و سلامتیم با خیالات بزرگی که در سر
داشتم منافیت نداشت و مانع از سفرم نبود اگر چه اغلب زمزمه میکرد که درین دوره در اول شب ما
نباید شخص شیعه در خدمت سنی سفر کند زیرا که میمنت ندارد * معهذا در آخر کار که مرا مستعد دید از روی محبت
مادری یک بسته نان خشک و یک قوطی حلبی دوا همیتی بمن داد و توصیه نمود که دواهای مذکور بجهة
شکستگی و دردهای درونی جلد بسیار مفید است و بعد از آن دستور العمل داد که هنگام حرکت پشت بر آن
ور و بخانه از در بیرون بروم و مقصودش این بود که بزودی به نیل مراد رسیده بخانه مراجعت کرده باشم

فصل دوم حرکت حاجی بابا و دوچار ترکمن شدن و به اسیری رفتن

عثمان آغا که تاجر اسلامبولی و آقای من بود عازم سفر خراسان گردید و مقصودش خرید پوست بره
بخارائی بود که از آنجا به اسلامبول حمل نماید * وضع و هیکل مشار الیه شخص پست قد چهار شانه
بود سرش بزرگ و دماغ تک چپیده داشت موی سر و ریشش خشن و سیاه بود ولی مسلمان
صحیح و بطریقه خودش ثابت قدم بود هیچوقت جوراب از پایش بیرون نمی آورد ولو صبح
سرما و برای صحت وضو لازم باشد با وجودیکه مدتی در ایران بود با شیعه چندان محبتی نداشت ولی
اشتیاق زیادی بجمع آوری پول داشت چنانچه در آخر شب تا پول خود را بجای محفوظی قرار
نمیداد سر به بالش خواب نمی نهاد طبعاً راحت طلب و مدام قلیان می کشید غذای زیاد میخورد
مخصوصاً شراب هم مینوشید * اما بظاهر به اشخاصیکه علانیه خود را مشغول این کار مینمودند
ملامت میکرد * باری قافلهٔ اصفهان قرار داد که بجهة بهار جمع بشوند و حرکت کنند

آقای من بجهت تهیهٔ سفر قاطر یرغهٔ درشتی بجهت سواری خودش خرید و برای سواری من یک اسبی
فراهم کرد که نیم‌پلاس و سواری قلیل منقل هم بایستی با او برنم و کیسهٔ زغال و لباس خود را هم
روی او بگذارم زیرا که آقایم به اصطلاح ایران سرسواره قلیان می‌کشید (مترجم: قلیل منقل
و آب‌داری در ایران لازمهٔ تجمل است) آقایم یک غلام سیاهی هم داشت قاطر سواری او علیحده
بود کار غلام مذکور این بود که طباخی کند بار مالها را بگیرد و بار کند چیزهائیکه بجهت شب‌پائی لازم
شده این بود که فرش و رخت خواب و اسباب آش‌پزی زیر بارش باشد و خودش هم بالای آنها
سوار شود مال دیگری هم همراه داشت که بار او تخت خوابگاه بود در خوابگاه مذکور لباس
و سایر لوازمات سفر پیچیده شده بود (در اصطلاح طهران و عراق در این ایام خوابگاه را
مفرش میگویند و در معنی مناسب‌تر است زیرا که خوابگاه جای خوابست) خلاصه عثمان آقا
روز قبل از حرکت محض احتیاط پنجاه عدد سکه طلا در شب کلاه خودش دوخت و غیر از من
دیگر کسی مطلع از این سر نبود و محض مخارج مبلغی سکه نقره در همیان دوخته در همان مفرش
جوف اسبابها گذاشت * قافله که بجهت حرکت حاضر شده بودند تقریباً پانصد قاطر و
دویست شتر بودند و اغلب حمل مال التجاره بجهت شمال ایران داشتند همراهان هم یکصد و
پنجاه نفوس بودند جمعی تجار و نوکر تجار بودند برخی هم قاطرچی و متعلقین آنها بودند و غیر از این
هم جماعتی بجهت زیارت حضرت امام رضا علیه السلام که بمشهد مقدس معروف است ملحق
بهمین قافله شده بودند چنانچه تصور میشد الحاق ایشان خالی از برکت نیست ولی مردم
میگفتند که اینقدر قافله کمتر دیده شده و تصور نمیشود که اینقدر قافله جمع بشود و باری هر کس بجهت
حفظ و حراست خود اسلحه همراه برداشته بود چنانچه آقای من که از صدای تفنگ روگردان بود
و هر وقت شمشیر برهنه میدید بخش میرسید یک تفنگ درازی بدوشش انداخته بود شمشیر کجی هم
حمایل کرده علاوه بر آن یک جفت پیشطاب هم بکمر زده بود و مابقی پشت و سینه خود را بدینها
باروتی و کیسهٔ کروس و چمه‌دان پوشانیده بود منهم سر تا پای خود را مسلح کرده بودم علاوه
بر اسلحه نیزهٔ بلندی بدست گرفته بودم و بجهت همین مطلب مردم بیشتر مرا احترام میکردند * و اما غلام
سیاه آقا هم شمشیری برداشته بود که نصف تیغهٔ آن شکسته و یک تفنگ بی‌چخماقی هم
بدوش کشیده بود * سایرین هم همکذا * با این وضع و این ترتیب صبح خیلی زود
از سمت شمالی اصفهان به اتفاق چاوش حرکت کردیم چاوشها پیشاپیش زوار به آواز

بلند چاوشی میکردند و با نقاره های مسی خود هم آواز شده بودند * در هر صورت با هم
سفرهای خود که آشنا شده بودیم همه را مسلّح و مشکّل دیدیم و هر یک آنها بنظر جلوهٔ داشتند زیرا که
از ظاهر آنها بالکفایت و کاردانی معلوم میشد * نتیجهٔ این تماشای تازه بسیار خوشوقت بودم
بطوریکه از تاخت و تاز خودداری نداشتم و از این واقعه آقای من کوک بود و به او قابت تلخی میکن
میفرمود که اگر به این طریقه با این حال عمل نمائی و ضربتش بزنی البته در بین راه وامی مانی و بمنزل مقصود
نخواهی رسید * لهذا قدری ملایمت میکردم و با همه قافله مأنوس شدم بعد از ورود بمنزل سرائی
می تراشیدم * و اما از آقایم سخن بگویم بسیار بسیار از من راضی بود چرا که از همه جهة اسباب
راحت خیالی او را فراهم آورده بودم * مثلاً از یابوش که پیاده میشد فوری خدمات لازمه بجا
آورده به تیمار یابوش می پرداختم و بهمان ترتیبی که در حمّام یاد گرفته بودم مشت مالش میکردم و از
خستگی بیرونش می آوردم بهر جهة تا ورود طهران بحمد الله عائقی روی نداد و در آنجا بعض
اینکه مالها از خستگی بیرون بیایند و راحت کنند و نتیجه اینکه باز هم جمعیتی ملحق شوند ده روز توقف
کردیم * خطرهای سفر ما از اینجا به بعد است زیرا که طایفه ترکمن با دولت ایران در جنگ هستند و از
قرار استماع سر راه را بسته اند و بعضی میگفتند که چندی قبل بقافله تاخت آورده مالشان را چپو کرده
خودشان را به اسیری برده اند از استماع این خبر همه مضطرب شدند بخصوص آقای من که
بسیار متوحّش شده بود ولی چون خیال فائده پوست بخارائی را میکرد ترس از سرش پریده بود
و چشمش جز فایده چیز دیگر نمیدید * یک چاوشی در طهران زوار زیادی جمع کرده
منتظر ورود ما بود لدی الورود بقافله ما آمده اظهار نمود که میخواهم جمعی را شامل نماید که معاً
یک دیگر باشیم و باید با اطمینان از آنها پذیرائی کنیم زیرا که باید با استعداد صحیح از
این راه مخوف بگذریم * چاوش مذکور هم از وضع راه فیما بین طهران و خراسان کاملاً
مستحضر بود و شخص باکفایتی بنظر می آمد و از قرار مذکورش وقتی ترکمنی را در راه مشهد مرده
دیده و سر او را بریده بود هیکلش مهیب و قامتش عجیب و شانهٔ پهن داشت صورتش گندمی و از آفتاب
سوخته بود چند دانه موهم در زنخش بجای ریش روئیده جوشن فولادی پوشیده و مغفری که
بسر داشت زنجیرهایش بدوشش مثل رالیه آویخته بود و شمشیر کجی حمایل انداخته جفت پیشطالی
بکمر زده و سپری هم به کتفش آویزان بود علاوه بر اینها نیزه بلندی هم در دست داشت
و از ظاهرش معلوم میشد که در وقت لزوم میتواند کاری بکند ولی از دلاوری خودش بسیار

مغرور بود و بهم [illegible]

منزور بود و برسم توهین همیشه چنان از ترکمان سخن میراند که آقای من مایل بملازمت
و همراهی وی شده بود باری قافله مستعدّ شد که یک هفته بعد از عید نوروز از آنجا حرکت نماید
آخر الامر روز نهضت رسید چون یوم جمعه بود ما نماز جمعه را با جماعت در مسجدی خوانده و از
طهران بقریه شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کردیم (مترجم شاهزاده عبد العظیم یکی از امام
زاده های واجب التعظیم است و مرقد مقدسش تقریباً یک فرسنگ و نیم بسمت جنوب طهران
واقع است بقعه و بارگاه خوبی دارد روی گنبدش طلاست و ضریح مقدسش نقره ملیا میباشد
محل تفرّج و زیارتگاه عموم و خصوص طهران و سایر بلاد است) خلاصه قرار برین شد که روز بعد
تمام قافله جمع شد بالاجماع روز دیگر از شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کنیم برحسب قرارداد روز
دیگر حرکت کرده ولی راه بطوری خشک و ویرانه بود که نه بنظر جلوه داشت و نه بقلب تفرّح می بخشید
هر وقت بدهی میرسیدیم و کسی را در راه می دیدیم چاوشش با آواز بلند استعانت از خدا و پیغمبر صلعم
می جست و بال خود را که بالای اسب جلو خودش بسته بود میفرافت ما گفتگوئی جز ذکر ترکمن نداشتیم
و با وجود یکه همه ما میدانستیم که ترکمن دشمن بی باکی است —— معهذا خود ما را تسلّی میدادیم باینکه
کسی جرئت مقابلت با این همه جمعیت ندارد و اتفاقی نخواهد افتاد و مکرّر به آواز بلند می گفتیم که آنها
سگ کی هستند که خیال حمله بما نمایند و هر کس همّت و جرئت خود فخر می کرد مخصوصا آقای من که از فرق
همه از ترس و دندانهایش بهم میخورد —— ولی می گفت که من میدانم در موقع ورود آنها چه قسم
رفتار کنم از سخنهای وی چنان استنباط میشد که خنّاث رالیه با ترکمن ها میجنگد و آنها را می کشد —— چاوش با
طرفی که حرفهای دلاوری آقای مرا شنید و هیچوقت منتظر نشد که احدی غیر از خودش در بین زوار شجاعتی
نماید از روی حسد به آواز بلند میگفت هیچکس درباره ترکمن حق سخن گفتن ندارد جز آنکه آنها را دیده باشد
آن وقت معلوم خواهد شد —— و دست خود را به سبیل هایش می کشید و میگفت که کسانیکه شیرها را
میخورند هم از جنگ آنها بدون صدمه بیرون نرفته اند —— زیاده اطمینان قلبی و امیدواری تا
که آقای من داشت که محفوظ بماند یکی دیگر این بود که خودش از همان مذهب بود و محض اینکه
خودش را نماید عمامه سبزی بسرش پیچیده خود را مانند میری یا پیغمبر زاده جلوه داد ولی خودش
خواهد دانست که خیال محض بود و قاطرچی هم این تصور را نمیکند چرا که ترکمن غیر از قتل و غارت چیزی نمیداند
و اعتنائی بمذهب و ملّت ندارد خلاصه بهمین خیالات و ترتیب چند روزی در مسافرت بودیم یکروز
چاوش رسانیده بما اطلاع داد که ما حال در خاکی هستیم که اغلب ترکمنها در همین اطراف و جوانب بجه

غارت کردن قافله توقف دارند و منتظر تردد قافله هستند و بما ما دستورالعمل داد که باید بر دقت
طی مسافت نمائیم و با احتیاط باشیم اول تدبیر و چاره که آقای من کرد این بود که تفنگ و شمشیر و پیشقبض
خودش را روی یکی از بارها محکم بست و کم کم زمزمه میکرد که خصیتین من درد می کنند و پس از آن دیگر
هیچ چیز از مدافعه و جنگ صحبتی نداشت و خودش را در زیر لباده اش پنهان کرده با رنگ
باخته با تسبیح خویش گاه گاهی بازی می کرد گاهی ورد میخواند و مکرر استغفر الله میگفت و توبه و انابه مینمود
در هر صورت خودش را بخدا سپرده سر تسلیم پیش نهاده که هر چه قسمت است خواهد شد و امیدواری
زیادی که پس از آن حالت داشت بهمان چاوش بود که در آن موقع خودش را نباخته بود ——
خاطرجمعی چاوش هم بدعا و طلسمات که روی بازویش بسته بود و کلیه عقیده اش این بود که تیر
و نیزه ترکمن بر او کارگر نخواهد شد —— خلاصه تیغ دودمه قافله (یعنی چاوش مذکور) و یکدو نفر
از دلیران دیگر در جلو زوار حرکت میکردند و پیشاپیش قافله میرفتند گویا مستحفظ قافله بودند و مکرر
محض اینکه شجاعت خود را نمایان نمایند اسب خودشان را تاخت میکردند و نیزه خود را دور سر خودشان
میگردانیدند و بهوا می انداختند —— تا آخر الامر بجهة آنچه می ترسیدیم بمنصه شهود و ظهور رسید
صدای تفنگی شنیدیم و کوهستان از صدای هم همه آواز وحشی گری کر شده بود و تمام ماها پس ایستادیم
و آدم و مال ما مثل اینکه گله گنجشک قوشی را ببیند در یکجا جمع شدیم —— همین قدر که ما دیدیم ترکمنها
از بلندی کوه سرازیر شده بطرف ما می آیند هوش از سر ما پرید —— بعضی گریختند و جمعی هم با آقای
من خودشان را باخته از ترس کشتن به اسیری ساختند تسلیم محض شدند همه فریاد میکردند که یا الله یا امام
یا پیغمبر ما از دست رفتیم ما را می کشند —— مکاریها بارهای مالهاشان را انداخته فرار کردند همین
قدر که ترکمنها نزدیک شده متصل نیزه می انداختند و آخر الامر بمقصود خود رسیدند یعنی ما گرفتار آنها
شدیم —— و اما از چاوش بگویم مشار الیه در همان نظر اول از دیده ها غایب شد و دیگر ما او را ندیدیم
و از او خبری نشنیدیم که چه شد و کجا رفت —— بهر حال ترکمنها بعد از ورود بقافله اول به اسباب
و مال التجاره هائیکه در صحرا افتاده بود پرداختند آقای من خود را در میان بارها پنهان می کرد که بلکه
فرجی باشد ولی یک ترکمن طویل القامه مهیب الشکل او را دید و اول تصور کرد که آنهم بار تجارتی است
تی پائی به او زد که او را برگرداند دید که بلند چیست که یکمرتبه مثل کرم چوب از هم باز شده بنای زاری
گذاشت محض اینکه او را بترحم در آورد و حضرت عمر را شفیع خود قرار داد و نسبت بحضرت امیر (ع)
بد میگفت —— ولی این حرفها بخرج شخص وحشی کجا میرفت او کجا حضرت علی و عمر را میشناخت که

قلبش رقیق شود — بهر جهة آقای مرا لخت کرد عمامه را بجهة اقایم گذارد پیراهن و زیر جامه او را هم
بیرون نیاورد لباده که اسباب راحت اقایم بود با شلوارش را فوراً ترکمن پیش چشم اقایم پوشید
چون لباس من قابل کندن نبود مرا لخت نکردند — فلهذا کیف دلاکیم بجهة تسلی ام باقی ماند — خلاصه
ترکمنها آنچه باید با بارها و اسبها بجا کنند کردند پس از آن ما اسرا را تقسیم نمودند چشمهای ما را
بسته هر کس قسمت هر یک شده بود با چشم بسته به ترک اسب صاحبش سوار کردند باین طور تمام
آن روز را رفتند و اول شب در یک دره پیاده شدند ولی در اینجا ابداً آبادی نه بود و شب را در آنجا آرام
کرده صبح چشم ما را باز کردند راهی را دیدیم که هیچیک از ما نمیدانست غیر از خود ترکمن در میان دره
و چپ راه عبور میکردند — تا آخر الامر بیک بیابان مسطح بی پایانی رسیدیم و چنان تصور میشد
که نهایت دنیا است بقدری که در آن بیابان رفتیم سیاه چادرهای ترکمن و گله و رمه آنها بنظر آمد ......(۵)......

فصل پنجم احوال حاجی بابا که بدست که افتاده و نتیجه تیغ و سر تراشیش چه بود

ترکمنها که محبوسین را تقسیم کردند از اتفاقات من و اقایم قسمت جهان ترکمن سابق الذکر شدیم مشار الیه را
اصلان سلطان میگفتند — یعنی شیر شاه — و اصلان سلطان سرکرده جهان چادرنشین ها
بود و محل اقامت آنها در کنار دره واقع شده بود و از کنار آن رودی میگذشت و در اینها به تپه های
پائین تر سوار میشدند — در اینجا مرتع خوبی بود که رمه آنها چرا میکرد و در جهان نواحی به اندازه که
چشم کار میکرد و میدیدند — ولی سایر رفقا که تقسیم شدند بجاهای دور از دست بردند و بین چند
طایفه ترکمن افتادند که همه آنها و جهان هول هوش میکنند داشتند بمحض رسیدن آنها تمام اهالی از
چادرهای خودشان بیرون شده تماشای ما می آمدند و به اصلان سلطان سلام کردند سگ های آنها
بطرف ما پارس میکردند مخصوصه یک سگ کلهٔ بود ما را اجنبی فرض کرده بطرف ما حمله و هجوم کرده نزدیک
بود که ما را بخورد — باری عمامه سبز اقای من تا اینجا اسباب احترامی برایش شده بود ولیکن اینجا
که رسیدیم در اول وهله سوگلی: اصلان سلطان مذکور بخیال عمامه اقایم افتاد که تصاحب شود
فلهذا دیگر چیزی بجهة اقای من باقی نماند که سر خود را بپوشاند جز همان شب کلاه مذکور که در آن سکه
های اشرفی دوخته شده بود و زن دیگر سلطان هم بطمع آن افتاد و چون پنبه دار بود میگفت
برای زیر زین خوب است که پشت شتر را نزند — یعنی زخم نکند — آخر الامر و در هم از سر او
برداشته در گوشه سیاه چادر و داخل سایر اسبابها انداختند اقایم به اندازه سعی نمود که بلکه آن شب کلاه را

از دست ندهد و تصرّف خودش باشد ولی سعی او سودی نداشت آخر الامر که زیاد اصرار کرد
چون از سرنوشتش بی خبر بودند تصوّر کردند که بجهة برهنگی سر او دست یک کلاه پوستی کهنهٔ ترکمنی به او
دادند که بسر بگذارد ظاهراً کلاه مذکور متعلق بیکی از بدبختانی بود که به اسیری بدست آنها افتاده
و چندی قبل از غصه بدبختی و از کشک کشیدن فوت شده بود ـــ باری همین قدر که اقایم کلاه
مذکور را متصرف شد خدمتی که بشخص صاحب کلاه راجع بود به او امر نمودند و آن خدمت شترچرانی
بود که باید شترها را بصحرا و کوهستان ببرد و بچراند ـــ چون مشارالیه بسیار رنجور و مسکین بود
و با تو معنیه راه میرفت نگران آنکه بگریزد نداشتند ـــ و امّا از احوال خود بگویم مرا هیچ اجازه
نمیدادند که از چادرها بیرون روم و موقتاً مرا بمشک زدن مقرر کردند که کره از ماست بگیرم خلاصه مختصر
اینکه در این سفر فتح یاب شده بودند اصلان سلطان که آقای من بود ضیافتی بتمام اهالی چادر
نشین ها داد در دیگ بسیار بزرگی پلو پختند و دو برّه چاق هم کباب کردند مردهائیکه با آقای
من قرابت داشتند از چادرهای اطراف آمده در یک چادر بزرگی نشستند و اغلب آنها در این سفر همراه
اقایم بودند و زنهای آنها هم در چادر دیگری مجتمع شده مردها که صرف غذا نمودند بقیّه را
در چادر زنها بردند پس از آنکه زنها هم از غذا خوردن فارغ شدند وامانده غذا را به پسرهای
چوپانها دادند آنها هم که خوب خوردند و لیسیدند ـــ بقیّه اینرا که عبارت از استخوان و دانه ریخته
روی زمین بود به سگها دادند ولی در آن وقت من گرسنه یک لقمه هم بودم زیرا که از ابتدای
گرفتاری تا کنون هیچ چیز نخورده بودم ـــ در همین موقعی یک زنی بمن محرمانه اشاره کرد و مرا پشت
چادر خود پناه داده بشقاب پر از پلو در جلو من نهاده در آن بشقاب یک تکه دنبه بزرگی هم نهاده
بود مشارالیها عنوان کرد که چون سوگلی اصلان سلطان دلش بحال فلاکت شما سوخته این بشقاب
پلو را مرحمت کرده است همین قدر بمن گفت خواطرت جمع باشد و از نظر من غایب شد آنها روز را
به قلیان کشیدن و حکایت سفر گفتن میگذرانیدند و زنها به آوازه خوانی طنبور زدن وقت صرف میکردند
من و آقای قدیمم خودم هم بخیال تنهائی و بیکسی بسر میبردیم این محبتی که تازه از طرف خانم
بمن مرعی شد اسباب امیدواری من گردید و چندان مأیوس نبودم ـــ و پیش خود خیال میکردم که
تلف نخواهم شد ولی هر قدر به عثمان اقا تسلیت میدادم قبول نمیکرد و متّصل بحال بدبختی
خودش گریه میکرد و اغلب به او میگفتم که خدا حافظ مسلمان خوش اعتقاد است ـــ خدا کریم است
در جواب بمن می گفت که خدا برای تو کریم است که هیچ چیز نداری و هیچ چیز از کفت نرفته است

نه برای من که الان بکلی تباه شده ام مالم از دست رفته جانم در معرض تلف است و باید باین
ذلت بسر برم خدا کریم است یعنی چه ـــ در واقع حق هم داشت چنانچه از صحبتش معلوم میشد دلش
بیشتر برای نفع پوست بره بخارائی میسوخت مدام تفکر و اندیشه خسارت فوق الطاقه نموده بود ـــ بهرجهت
جدائی بنده از آقایم قریب شده بود ـــ زیرا که روز دیگر یک گله شتر پنجاه نفری بمشار الیه سپرد که به
کوهستان بجهت چرا ببرد و در موقع حرکت اصلان سلطان به تشر و خشونت بمشار الیه گفت که اگر یکی
از این شترها گم شود گوشش و دماغت را خواهم برید و اگر یکی از اینها بمیرد هر وقت که بخواهی [illegible]
بخوبی وجه قیمت شتر علاوه بر وجه استخلاصی دریافت خواهد شد از فرط محبتی که به عثمان آقا داشتم
هنگام حرکت مشار الیه را بالای جهاز شتری نشاندم و با ساربونیکه از دست آنها باقی مانده بود و آب
چوب سرش را گم کرده در حضور ترکمنها تراشیدم در وقت تراشیدن سر مشار الیه این خیال بدل [illegible]
که این نوع رأفت و هنرکه بخرج دادم احتمال دارد که در آینه بکار من مفید افتد چنانچه در همان وقت
کسانیکه سرشان خارشت میکرد فهمیدند که سر را باید تراشید و در همان وقت شهرت کاردانی هم بسمع
اصلان سلطان رسانیدند فوراً بنده را احضار کرده و فرمود بدون تأمل سر مرا بتراش بنده هم
بدون تأمل مشغول سرتراشی او شدم ولی سری داشت بسیار بزرگ و چند جای آن هم جای بریدن
شمشیر داشت و موهای خشنش مثل موهای سگ کله سابق الذکر بود ـــ مشار الیه هیچ وقت معتاد به تیز تراشی
نبود و اگر موهایش خیلی بلند میشد با همان قیچی که موی بز و پشم بره را میچیدند و احتمال هم داشت که
در وقت چیدن چند جای سرش را همان دلاک وحشی صحرائی با پوست مقراض میکرد ـــ فلهذا وقتیکه من
سرش را بملایمت تراشیدم عرش را سیر کرد و خود را در بهشت تصور نمود و اظهار امتنان کرده خدمت
مرا اذعان نمود و فرمود که پست و بلندی سر من تقصیر دو روزه راه بود و قسم خورد که هرکس هر قدر وجه
بجهت استخلاص من بدهد قبول نخواهد کرد و از امروز باید من خاصه تراش مخصوص خود اصلان سلطان
باشم حال دیگر باید مطالعه کننده این مطلب را تصور نماید که در آن موقع من چه حالی داشتم ـــ معهذا
این تلطف را که از مشار الیه دیدم خم شده زانوی آقای تازه گی خود را بوسه دادم و به احترام تمام اظهار
امتنان و تشکر کردم و پس از آن بخیال نجات افتادم که هر وقت موقع بدست بیاورم دیگر تأمل در گریختن نکنم
چون همیشه دایم الحضور بودم بنظر مردم جلوه کرده بودم اگرچه احتیاط تامه در گریز من داشتند ولی بعضی
حرکات میکردم که خاطر جمع بشوند و پیش خود خیال میکردم که در اول موقعیکه بدست بیاید انشاء الله
خواهم گریخت ـــ بجهت اینکه این خدمت و این جلوه که در نظر مردم دارم در واقع غلامی و بدبختی است

فصل چهارم در تدبیر اخذ وجه آقای سابق خودش و تفکر حکیم باشی

یکی از جمله چیزهائیکه بدنظر داشتم بجهة گریختن لازم بود حصول شب کلاه عثمان آقا بود که در آن پنجاه سکه طلا دوخته شده بود — ولی کلاه مذکور در گوشه چادر زنها پرتاب شده دست رس به آنجا نداشتم گذشته از آن باید طوری تدبیر نمایم که در وقت حصول اسباب خیال دیگران نشود — بین چادر نشین های ترتیب و بعید به دلاک مخصوص معروف شده بودم و همه آنها مرا دوست میداشتند — با نوی حرم اصلان سلطان کفش بمن آشنا شده بود ولی نداد و نه سایر زنها مرا آکیشم دلاکی نگاه میکردند و دلاک هم میگفتند — و بجهة تملق گر عیال سلطان مبذول مینمود و بنده اظهار تشکر میکردم با همه کی بیشتر آشنا شده بودم لاکن آنها از تربیت یافته های خود شنیده بودند که دلاک های ایران کار جراحی هم میکنند و علاوه بر سر تراشیدن و کیسه کشی در حمام رگ هم میتوانند بزنند و دندان هم میکشند شکسته بندی هم میکنند — بانو از حال خود فهمیده که خونش زیاد است و باید فصد کند شخصی را فرستاد و جویا شد که من میتوانم رگ بزنم یا نه — از استماع این سؤال ملاحظه کردم که موقع خوبی بدست آمده در چنین موقعی باید بعضی اطلاعات بجهة مقصود خود حاصل کنم و شاید ان شاء الله هم جذب قلب نمایم — لهذا فوراً جواب دادم که اگر چاقوی قلم تراشی خوبی بمن بدهید امید است با حسن وجه رگ بزنم چاقوی قلم تراشی بجهة من حاضر کردند و یکی از ریش سفیدها که خودش را منجم میدانست گفت که چند ستاره هستند و فردا قرین میشوند و بجهة گرفتن خون فردا مناسب تر است لهذا روز دیگر که ساعت سعد بود مرا آنجا در با نو بردند آنجا که رسیدم دیدم خانمی روی قالی نشسته منتظر ورود من است اولاً هیکل مشار الیها طوری نبود که غنچی بدل بزند — و بسیار قطور و تنومند بود — تر و نازک نبود که با اصطلاح ایران تعریف داشته باشد — ثانیاً در منزل هم چو اصلان سلطانی ساکن بودم که اگر ذره محبت فیما بین را تصور میکرد احتمال داشت گوشش مرا ببرد بهر جهة مرا از دیگ خودش خواست و زنهائیکه قرب و جوارش بودند چون مرا غیر از اشخاص متعارفی فرض کرده بودند لهذا با من بطور محبت سلوک میکردند ولی آنها هم بی غرض نبودند و قصدشان فصد بود — و تفنگ دستی برگ زدن شدم چشم باطراف دوختم که شاید شب کلاه عثمان آقا را ببینم و به انتسام بگیرم — زیراکه اغلب اوقات باد کیسه اشرفیها داشتم تدبیری بخاطرم رسید نبض با نو را گرفته گفتم بسیار متحیر که آهسته و بیا باید این خون بریزد

بریزد باید در ظرفی کرد و بعد بسر فرصت غور نمود که فسادی در خونش هست یا نه از صحبت من زنها
متحیّر شدند قیل و قال میکردند صحبت من در نزد خوانوها هم تاثیر افتاد و خود منجّم در نظر مشار الیها
به استادی جلوه کردم ولی از بیان مذکور تولید اشکال تازه شد زیرا که آنها القدر اسباب نداشتند
که از یک ظرف خودشان صرف نظر کنند بجهة اینکه بمذاق و عقیده وحشی کری هیچ تصوّر میکردند که
اگر خون در ظرفی ریخته شود آن ظرف دیگر نجس است و هیچ وقت طاهر نخواهد شد بهمین جهة یکی یکی ظروف
خود نگاه میکردند و میگفتند این حیف است دور انداخته شود دیگری میگفت این ظرف قیمتی است و من متردّد
بودم که قدم جرئت پیش بگذارم بلکه به این بهانه خود را بمقصود برسانم — در این بین با لنجال ظرف
آبخوری چرمی کهنه افتاده بود و میگفت آن ظرف آب خوردن را پیدا کنید آخر پیدا کرده آوردند گفتم اینها
نمیشود زیرا که باید در روشنی جوف او را خوب ملاحظه کنم عمداً آبخوری را بدست گرفته بطرف دهن چاه رفتم
و با همان چاقوی قلمتراشی دستهم چند بخیه او را شکافتم اتفاقاً با لنجال شب کلاه امیر پیرافتاد و صدا کرد
آی این شب کلاه کیاست زن دومی سلطان جواب داد آن مال من است میخواهم آن را تو زین شتر
بچپانم — با لنجال بغضب گفت از کجا مال تو شد — خدا یکست منهم وکیل مخصوص سلطانم باید
مال من باشد زن دومی مجدداً بدرشتی جواب داد نه باید مال شما باشد حرفشان بهم گیر کرد و بطوری
با یکدیگر مکالمه کردند که من ترسیدم مبادا بگوش اعلان سلطان برسد و برای قطع گفتگو منازعه را
از منازعتین بگیرد و خودش تصاحب شود و دیگر مقصود من حاصل نگردد — امّا از طالع منجّم مذکور میانجی
نموده بزن دومی حالی کرد که اگر در این موقع خدا نخواسته بجهة با تو اتفاقی بیفتد خونش بگردن شماست
لهذا مشار الیها ساکت شد — آنوقت منهم بجهة رگ زدن حاضر شدم ولی مشار الیها چاقو را
که بدست من دید و کلاه را زیر دستش بجهة خون آمدن فهمید از گرفتن خون منصرف شد امّا من ترسیدم
که آنچه مدّ نظر است از کفم برود لهذا برو رفتم و ملایمت دست مشار الیها را گرفته ملاحظه نبضش کردم
و گفتم که صرف نظر از رگ زدن در این موقع خلاف عقل است که این قسم شورش باشید هیچکس از قبل
نمیداند در عالم چه میشود و چه حادثه روی میدهد و از مقدرات مستحضر نیست الان بجهة شما خون گرفتن
مناسب است و مجبور هستید در جواب من دیگر سخن نگفت دیگران هم سکوت او را موجب
رضا دانسته گفتند با تقدیرات مقابلت کردن البته گناه است فلهذا مشار الیها دست خود را دراز کرد
دلیرانه — تحمّل فصد کردن چاقوی مرا نمود خونش را در کلاه مذبور گرفتم بطوریکه رسم است بستش را
شکسته بستم پس از آن گفتم که کلاه خونی را ببرید قدری از چادر دور بگذارید هیچکس غیر از من ماذون

ملیت که در بیننش بزنند تا صحت و سقم مرض و نیک و بدی خون را تشخیص کنم بعد از چادر بیرون رفته
تا شب معطّل فرصت بودم در دم که بخواب رفتند برخواسته کلاه را آوردم و فوراً آسترش را شکافتم
و سکه های طلا را به اشتیاق تمام بیرون آورده و در زمین دفن کردم پس از آن خود کلاه را در کود دی پنهان
کردم و صبح زود بسوکلی اطلاع دادم که دیشب چند گرگ به اطراف چادر ها میگشتند من ترسیدم
که مبادا اتفاقی بچه خون شما بیفتد لهذا خون را با کلاه در زمین قایم کردم مشارالیها هم حرف مرا
باور کرد و محض اینکه در عوض خدمتی که به او کرده ام تلافی کرده باشد بشقابی پر از گوشت کباب کرده
و پلو کیشمش بدست خودش چیانیده مع یک کاسه دوغ ترش به انضمام نمک بجهة من فرستاده
وقتی که بشقاب پلو جلوم و پنجاه اشرفی متصرّف خود دیدم باید اذعان کنم بخیال آقای سابقم افتادم
زیرا که آن بیچاره با آن حالت فلاکت با شترها در کوهستان بسر میبرد و من بخوشی وقتی روز کار میگذرانم
از این جهة خیال مشارالیه در قلبم مجسّم شده خواستم که نصف آن غذا را بجهة او بگذارم در این بین خیالات
دیگر بسرم افتاد با خود حرف میزدم که اگر بجهة زیرکی و شعور خودم نبود لابد اشرفیها بدست کلی افتاد
که از من مستحق تر بود ـــ و اگر هم بجهة خود او باقی ماند با این حالی که دارد ابداً بکارش نخورد بلکه اگر این پولها
داشت صد نفر دیگر بودند که از او میگرفتند ـــ پس بهتر این است که این پول را فعلاً خودم محافظت کنم
زیرا که قسمت او این بود که از دستش برود و قسمت من این است که بدستم بیاید این خیالات اسباب
اشکال شده بود و من خود را محق آن وجه میدانستم و میگفتم که هیچ قانون احدی نمیتواند این وجه را از من
بگیرد آخر الامر بعد از خیالات زیاد تدبیری کردم که نصف شام مذکور را توسط چوپان پسری که میخواست
بکوه برود به او برسانم و آن پسر هم شرط کرد که هیچ چیزی از آن را نخورد اما من بحرف او یقین
نداشتم و ملاحظه اشرفیها تسکینی برای من بود و میگفتم نباید در موقع تمکن در حق رفیق خود کوتاهی نمایم
از طرف دیگر تأسف داشتم که پسره هنوز بپایین دره که چادر ها بود نرسیده بود دیدم که تکه گوشتی
از آن بیرون آورده بدهنش گذاشت دیگر تحمل نشد نماند که محض غایب شدن از نظر ها استخوانهاشرا
هم میخورد و رفتن به عقب او هم ثمری نداشت چون که دور شده بود بخیال اینکه سنگی بسرش زنم
و تسکین قلبم گردد چند دانه سنگ برداشته بپایش انداختم ولی هیچیک از سنگها به او نرسید

فصل پنجم دزد شدن حاجی بابا و حمله بشهر خودش آوردن

حالا قریب یکسال است که بدست ترکمن گرفتارم در این مدت حرکات من اسباب اطمینان همه

آنها شده بود   ۲ بلر

انها شده اعتمادی بمن دارند اصلان سلطان در هر موقع بجهة کارهای شخصی و عمومی با من مشورت میکرد
چون تصور میکرد که من با او شریکی شده ام لهذا خیالش این بود که مرا هم در خدمت خود
بجهة غارتگری در ایران ببرد منهم اغلب التماس میکردم که در خدمت خود نگاهم دارد و مقصودم
نجات خودم بود که بلکه اسباب گریزی فراهم بیاید با وجود اعتماد معهذا تا اکنون اجازه نمیکرد که از
چادرها و مراتع تجاوز نمایم ندانستم اگرچه خودم هم از زمین شوره زار اطراف بی اطلاع بودم و
و زمین مذکور فاصله بین ایران و خاک ترکمن بود و از اینجهة گریختن از آنجا را شرط عقل نمیدانستم زیراکه
بسا اشخاص این کار را کرده و پس از استخلاص بلاشبهه یا از بی قوتی و بی آبی در همان شوره زار تلف شده
یا از جهة بی اطلاعی مجدداً بدست صاحب خودشان افتاده بیشتر از پیشتر با انها خشونت کرده و صدمه
رسانیده اند — فلهذا از قصد سفر آنها که مطلع شدم بسیار خوشوقت گردیدم و پیش خود میگفتم عجب
اتفاقی افتاده عجب موقعی بدست آمده و بعد بخیالم میگذشت که اگر هم در این سفر نتوانم بگریزم پس از
مراجعت بلاشبهه بجهة گریز من طریقی نخواهد بود و همیشه رسم سفر کردن آنها در موسم بهار و مقصودشان
این بود که همه جای کوهستان بجهة مالشان علف سبز هست و در همه جای صحرا نیز زراعت تازه پیدا میشود
بعقیده خود یقین داشتند که قافله هم در آن موسم عبور خواهد کرد و بدست انها خواهد افتاد
خلاصه موقع حرکتشان نزدیک شد اصلان سلطان ریش سفیدهای طایفه خود را احضار کرد و باشی
یوزباشی و اشخاصیکه در چپو کردن ماهر بودند همه را خواست و مقصود خود را به آنها حالی کرد
که میخواهد در وسط ایران تاخت نماید و در دل اصفهان برود و در نصف شب بکاروانسرائیکه بین
شهر هست و تجار متمول سکنا دارند ورود نماید — چون راه شوره زار را بهتر از خودش کسی مستحضر
نبود بلدچی گری بجهة خودش مقرر شد و مرا هم هادی کوچه و بازار اصفهان قرار دادند در باره من
چند نفر مدعی شدند و گفتند که اعتماد بشخص خارجی کردن و از ضمیر خود مستحضر نمودن شرط عقل نیست و اینکه
ما میخواهیم بهمان شهر خود دشمن را آگه بریم اگر هیچ کاری هم نکند احتمال دارد پس از ورود دیگر بگریزد
در انجا ممانعتی نیست — پس از مباحثه زیاد آخر مرا به این شرط هادی قرار دادند که بعد از ورود
دو سوار از دو طرف مواظب حالم باشند هرجا فی الجمله فسادی در قصد من تصور کنند همانجا مرا بکشند
مباحثه باینجا ختم شد — ترکمنها اسبهای خودشان را بسوغان انداختند و اسبی هم بجهة سواری من معین
کردند مال سواری من بین آنها قدری اهمیت داشت زیراکه دو مرتبه در شرط بندی پیش افتاده بود — باری
منهم تهیه سفر مثل ترکمنها کرده کلاه ترکمنی کلیجه پوستی شمشیر حمایل تیر و کمان و نیزه سنگینی که سرش پر بنده بود

یا عمداً برداشته بودند بجهة خودم معین کردم خورجینی پر از جنس بجهة خوراک اسب بترکش بستم پایندی
هم ورای خورجین گذارده بودم که در موقع لزوم بیالشی بزنم چند چیده نان تنک و چند دانه تخم مرغ پخته
بجهة احتیاط خودم برداشتم و میدانستم در آتیه بکارم میخورد در مدت توقف اینجا نشد اگر معتادا شده بودم
رخت خواب نداشتم مکاً هم لازم نبود —— خلاصه قبل از حرکت سکه های طلا را بیرون آورده دیگر
بند خودم گذاردم و به عثمان آقا که از شدت زحمت پوست و استخوانش باقی مانده بود دستور دادم که ان
انشاء الله موقع بدست بیاید بدوستانش خواهم گفت که چیزی بجهة نجات وی مهیا کنند و اورا
از گمرک نجات بدهند با سخن مشار الیه آهی کشید گفت هیچکس مرا نجات نخواهد داد و لو پسر و عیالم باشند چرا که
پسرم بخیال تصرف نمودن اموال من است و عیالم مایل بشوهر تازه کردن گلفتی است در این صورت کجا
بفکر من خواهند بود و از کجا نجات برای من خواهد شد و دیگر گفت که اگر حقیقتی دارید تحقیق نمائید
که پوست بره بخارائی در اسلامبول بچه نرخ است مرا اطلاع بدهید حرف که باینجا رسید خیالات
دیگر در قلبم خطور کرد —— گاهی میگفتم که اشرفی ها را باو بدهم گاهی میگفتم نگاه دارم و الله بخیالم
گذشت که اگر موقع گریز بدست بیاید همین اشرفی ها مرا بجائی خواهد رسانید گاهی میگفتم که از نجات او
چه حاصل است آخر الامر بنگاه داشتن اشرفی ها را خیالم منتهی شد در این ضمن منجم رسید مقرر کرد که امشب
ساعت خوب است لهذا در اول شب از آنجا حرکت کردیم همسفرها جمعاً بیست و دو نفر بودند
سرکرده همه اصلان سلطان بود و بیست دیگر هم متفرقه منهم شاملشان بودم همه آنها سرکرده های
چادر نشین اطراف بودند و هر یک بدرجه خود سوار معروف محسوب میشدند و اسبهای همه آنها به تیز
روی و اصالت شهرت داشت چون در شب ماهتاب سوار بودیم و اسلحه ها هم صیقلی شده بود پیش
خودم میگفتم که بچشم مردم عجب جلوه داریم و گویا هیچکس در میدان و مصاف مثل ما ندیده باشد و اما
ملاحظه خود مرا که میکردم یقین داشتم که خدا مرا بجهة جنگ خلق نکرده است و جنگ مناسب حال من نیست بشکل
عوض هستم در همین خیالات تعلیم شده وضع خودرا طوری ساخته ام و رفتار میکنم که آقا و همراهانش
حتم دارند بر اینکه من رستمی هستم ضمناً خوف داشتم که مبادا وقتی مرا بتجربه بنمایند مشتم باز شود باید
دربین راه بغور تصور حال اصلان سلطان را میکردم زیرا که مشار الیه در کمال چالاکی در بین جنگلهائیکه
کوهستان را پوشیده بود و منتهی بدشت قپچاق میشد بسهولت میرفت وقتی که ملاحظه خطرهای بالا رفتن و پائین
آمدن را میکردم هوشم از سر امثال من می پرید اما رفقا به اطمینان استحکام پاهای مالهاشان بسرعت
میراندند مقداری که از کوهستان رفتیم وارد بخاک خشک ایران شدیم —— در اینجا اطلاع اصلان سلطان

چنان بود که مدعی چین نکشیدن دل هر خاکی میبرا . میشناسند قلّه های کوه را فرداً فرداً از روی حتم میدانستند
دلیل راست پیشرفتن مال راه آمد و شد حیوانات را درک مینمود از قرینه سُم میگفت که چه طبقه آمد و شد کرده اند
گذشته از آن میگفت که عابر دوست بود یا دشمن حتی اگر حیوانات باردار یا بی بار بوده میگفت
و اغلب از جای پای مالها عدد مالها را هم بطور صحت خبر میداد — خلاصه با کمال احتیاط از
جاهائیکه ده و قریه بود میگذشتیم روزها را توقف داشتیم و شبها طی مسافت مینمودیم قبل از آنکه وارد شوره
زار بشویم به اندازه‌ای که میدانستیم اسبها طاقت دارند می راندیم پس از طی یکصد و بیست فرسنگ راه بنواحی
اصفهان رسیدیم آن وقت موقعی بود که حاصل خستگی خود را برداریم و موقع امتحان دلیری نیز هم
نزدیک شده بود در نتیجه خیالات حمله رفقا هوا ترس من پرت شده بود و میگفتند از کو جائیکه پاسبانان نیست
باید وارد شویم و آن راه را بهتر از من کسی نمیداند و نمیتوانست که مستقیماً بکاروانسرای شاه برود
و مقصود ایشان این بود که در آنجا تجار معتبر با پولهای زیاد بجهت خریدن مال التجاره در این ایام جمع شده‌اند
و خیال کلی این بود که داخل ورود اوّل باید پولها را برداشت و بعد بجهت ایشان پرداخت — تا اینکه مردم
خبر شوند آنها را با دهن بسته بیرون خواهیم برد تا اهالی ایران خود شان را بجنبانند ما بمحل خود مان رسیدیم
ولی خیالات آنها بنظر من بسیار مشکل بود چون گمان میکردم که تقدیرات با تدبیرات موافقت داشته باشد
بعقیدهٔ خودم گفتم که خیلی مشکل است بمحضیکه این حرف از دهنم بیرون آمد اصلان سلطان با چشمهای
ریزه از غضب خیره خیره نگاه کرد و گفت — حاجی چشمهایت را باز کن — این کار ما بچه بازی نیست
پس از آن گفت بریش پیغمبر قسم است — که اگر بجز این رفتار کنی پدرت را میسوزانم — چه طور
پیش از این آمدیم و تفتیش کردیم و حالا فعالیت نخواهیم شد — در همین حالت حکم کرد که من اسبم را
پهلوی اسب خودش برانم و یکی از جوانان وحشی با هم بطرف دیگر من مواظب نمود — و تهدید کرد که اگر
از کار کوتاهی کنم فوراً مرا به سر نیزه بزنند — استدلالات بهمین ترتیب با پیش افتادیم و از اطلاعاتیکه
از خرابه های اصفهان داشتم راهی پیش گرفته میرفتیم بعد که بکوچه و محله ها رسیدیم بسبب تاریکی کوچه
و محلّه ها بنظرم اشنا نبود — در هر صورت راهی گرفته میرفتیم تا اینکه باوّل میدان مشق رسیدیم
در زیر طاق خرابه های خانها توقف کردیم چون در آن محلّه جمعیت بیشتر است آمد و شد هم بیشتر میشد —
فلهذا از اسب ها پیاده شدیم افسار و پابند آنها را با میخ بزمین کوبیدیم و آنها را بدو نفر از خود مان
سپردیم و محض احتیاط قرار دادیم که اگر اتفاقی روی دهد در فلان کاروانسرائیکه در پنج فرسخی
واقع است منتظر یکدیگر باشیم از آنجا خود مان بدون صدا و ندا حرکت کردیم ولی بملاحظه اینکه مبادا

باکرند و دارد رو بغداد بر خوردیم از بازارها عبور میکردیم از پس کوچه ها رفته رفته بدرب کاروانسرای مقصود رسیدیم
چونکه اینجا نزدیک دکان پدرم بود وجب وجبش را بلد بودم ولی چون میدانستم در کاروانسرا قفل است برفقا
گفتم همینجا مکث بکنید — خودم سنگی بر داشته بدرب کاروان سرا زدم و به اسم کاروانسرادار را
صدا کردم — علی محمد علی محمد — در باز کن — در باز کن — قافله آمده است در این
خواب و بیداری بدون اینکه اثری از قافله بشنود جواب داد — چه قافله آمده است گفتم قافلهٔ بغداد
دوباره جواب داد قافلهٔ بغداد دیروز آمده — دیدم حالا به تله می افتم مجبور شدم به اسم
رسم خودم حرف بزنم — گفتم قافله ایست که حاجی بابا پسر کربلائی حسن سلمانی به اتفاق عثمان آقا
تاجر بغدادی همراهش بود حالا آنها در راه اند من جلو آمده ام که مشتلق بگیرم (یعنی انعام بگیرم) دربان
که صدای مرا شناخت جواب داد که حاجی بابائی است که سر مرا خوب می تراشید جای شما خالی بود.
خوش آمدید — خلاصه نزدیک آمده کلون در را باز کرده همینکه طاق طوق در باز شدن بلند شد دیدم
یک آدم پیرمرد پست قدی است بدستش چراغ گلی گرفته بود ولی روشنائیش آنقدر نبود که بتوانم تمیز
بدهم که در کاروانسرا کیست و چیست — یکی از رفقا پیش آمده او را گرفت و باقی داخل کاروانسرا
شدند و مشغول کار گردیدند — در غارتگری مهارت تامی داشتند و میدانستند که کجا بروند
و چه بکنند — بطرفة العینی طلا و نقره که گمان داشتند تصرف کردند — کلیه مقصودشان این بود
که چند نفر را هم از متمولین گیر بیاورند و علاوه بر اموال منهوبه چیزی هم برسم استخلاصی از آنها
بگیرند — شاعر خوب گفته — آدمی را دشمنی بدتر نباشد ز مال ؏ مغز آخر بشکستن میدهد بادام را
لهذا پیش از آنکه قیل و قالی شود سه نفر از کبار آنها را درحالیکه در رخت خواب های خود بخواب ناز بودند گرفتند
دست و پای آنها را بسته به جبر آنها را از کاروانسرا بیرون بردند و سه نفر از آنها را که ایشان بهتر بود
محبوسین را ترک خودشان نشانیده از شهر بکاروان سرای معهود بردند چون اطلاع کامل از آنجا داشتم
و میدانستم که در کجا پول نقد است یواشکی وارد یکی از آن منزلها شدم اتفاقاً همانجا آقای سابق من منزل
داشت لهذا کورو دست پلکو کرده صندوق کوچکی که تجار وجه نقد درش میگذارند بدستم آمد درش را
باز کردم دیدم کیسه سنگینی در او هست خوشوقت شدم بسینه برداشتم و بهر طور بود بیرون آوردم اما
بسبب تاریکی نمیدانستم که چه سکه در او هست کار ما کم کم نزدیک به اتمام رسیده صدای همهمه در شهر بلند
شد مخصوص اشخاصیکه در کاروان سرا بودند از قبیل نوکر مهتر قاطرچی یک دفعه به پشت بام
دویدند و فریاد کنان جمعی دور خود جمع کردند ولی نمیدانستند چه کنند طولی نکشید پاسبانان

داروغه کشیکچی با هم رسیدند و به پشت بام مستوفیها و دیدند بناهای هوکند کشیدند — کمین به شدت کشیدند — میگفتند همه کارها را به حرف ساختند و یکدفعه ابداً نیز واخفتند چندین تیر تفنگ هوائی کردند بسبب تاریکی شب و اضطراب از دام ما خودمان را بدون حادثه از میان مردم در بردیم در همین وحشت چندین دفعه دل دل کردم که خود را از دست این مردمان وحشی نجات بدهم و بگوشه خود را پنهان کنم تا اینکه آنها بروند بعد با خود گفتم که اگر نجات بیابی لباس تنت تو را رسوا میکند و تا بیائی به اهل بلد حالی کنی که کیستی و چه کاره‌ای خود اهالی تو را کشته‌اند چنانچه چندین مرتبه بسر دیگران این همین کار آمده بود و من بچشم خود دیده بودم — خلاصه دکان پدرم پیش رویم بود در روزهای خوشی که از آمد و شد در این کار و انس را داشتم بخاطرم آمده متحیر بودم که چه بکنم در این بین دیدم اطرافم را وحشی ها مسلح گرفته‌اند رو برگردانیده صورت منحوس اصلان سلطان را دیدم فوراً تهدیدم کرد که اگر بطوریکه اطمینان دارم خدمت نمایان نکنی میکشمت — اتفاقاً یکی از ایرانیها آمد از پهلوی من بگذرد بمحض اینکه حسن خدمت بجا بیاورم به او دو کشته شدم و او را بزمین پرت کردم و به آواز بلند گفتم که اگر بدون صدا مطیع نشوی و همراه ما نیائی همین جا میکشمت از حرف من آن بیچاره ترسید بنای التماس گذارد میگفت برای خاطر امام حسین ترا بجان پدرت بحق ریش عمر ترا قسم میدهم که از سر من بیچاره بگذر بمحض تکلم از صدایش فهمیدم پدر خودم است چراغ کورکوری هم در بازار میسوخت صورت او را هم دیدم که خودش است بیچاره صدای ولوله شنیده از خانه بجهة محافظت دکان بیرون آمده بود در صورتیکه تمام اسباب دکانش غیر از شش عدد لنگ و یک کیف تیغ شکسته یکی دو کاسه بلور و یک گلیم پاره بیشتر نبود — خلاصه یقینم که شد ریشش را ول کردم و خواستم که بجهة احترام دستش را ببوسم و جلو بستنش بدانستم عقل نهیب زد — چون جانم در معرض تلف بود خودداری کرده زبانی بحث میکردم و محض اینکه خودنمائی کنم دست خود را به بهانه به پالان قاطری میزدم که آنها تصور کنند ایرانی را میزنم در آن حالت پدرم میگفت ای وای — اگر حاجی بابا اینجا بود نمیگذاشت کسی من را این طور رفتار کند این حرف آنقدر بمن اثر کرد که بی اختیار دست از او برداشتم و به زبان ترکمنی گفتم که این پیرمرد دلاک بکار ما نمیخورد دست از او برداشته متفقاً بدون مسامحه از میدان جنگ بیرون رفته و سوار اسبهامان شدیم و چهار نفر از شهر خارج گردیدیم — هر کس از اهل و عیالش و از خانه و اولادش بجهة معیشت زندگی دور است حال دل پدر و پسر را میداند و از خدا مسئلت می‌کند که خانه ظالم زودتر خراب بشود تا از درد دل مردم مطلع گرد

فصل ششم در احوال سه نفر محبوسین

بر سر مطلب بیائیم ببینیم به آن بیچاره های مظلوم چه گذشته — حاجی میگوید وقتی که ما بکاروانسرای متعارف
کاه رسیدیم از اسب آنان پیاده شدیم و اسب ها را ول کردیم تا استراحت کنند و ما خود هم از تنگی
بیرون بیائیم یکی از رفقا در راه دید گلهٔ میرود و یک بره از آنها برداشت و به ترک گذاشته بود در منزل
سر او را بریده کنجه کنجه کردیم و روی آتش هیزم بنای کباب کردن گذاردیم چون هیزم کافی نبود قدری
پشکل نیز هم جمع کرده آتشی افروختیم که کباب شود همین قدر که گوشتها گرم میشد و با خاکستر آلوده میگردید
بدون ملاحظه خورده میشد بلاملاحظه که زود صرف غذا شود و به قیمه اسرا بپردازیم در بند خوب و بدی و خام
و پخته گی نبودیم (تفصیل حال اسرا) اولیش قد بلند باریکی داشت و سنش تقریباً پنجاه ساله بود چشمش
زل و گونه‌اش تو رفته بود ریش کمی هم داشت یک شلوار ابریشمی به پایش و ارخالق شال کشمیری به تنش
بود — دومی پست قد و فربه — سنش حد وسط و صورتش سرخ رنگ بود لباس تیره رنگی پوشیده
دگمه های سینه اش را انداخته بود معلوم میشد که یکی از افسرهای دولتی است — سومی ترش رو و پر مو
بود هیکل خبیثی داشت مشارالیه را محکم تر از دیگران بسته بودند زیرا که با بنیه بود و بیشتر از دیگران تقلا میکرد
خلاصه پس از آنکه صرف غذا نمودیم و قدری هم استخوانهایش را به محبوسین دادیم آنها را بجهة تحقیق
احضار کردیم و از آنها بموجب شرح ذیل جویای مسکن حرفه شدیم شخص بلند قد باریک اندامیکه کلیه امید داری گشایش
از او بود در اول بحضر استنطاق در آوردیم چون غیر از من کسی از آنها فارسی نمیدانست مرا مترجم قرار دادند
اصلان گفت — شما کیستید چکاره هستید — من بطور ملایمت ترجمه کردم — جواب — بخدمت شما عرض
میشود — من کسی نیستم شخص مفلسی هستم — کار شما چیست — شاعری است همین قدر که اسم شاعری به میان آمد
یکی از حرامزاده های ترکمن گفت — میخواهیم چکنیم — شاعر بچه کار میخورد — اصلان سلطان —
بیخلقی جواب داد — بهیچ کار — ده تومان هم نمی ارزد بجهة اینکه شاعر همیشه بی چیز است بجهة
حرف های دروغ از مردم اخذ وجه میکنند در واقع — یاوری است بد وشش مرحوم — کی شاعر را بخرد
اگر تو فقیری این لباس فاخر را از کجا آوردی — این لباس افتخاری است که شاهزاده شیراز بجهة مدحی
که کرده بودم بمن داده است — فوراً لباس او را بیرون آورده در عوض پوستینی به او دادند موقتاً او را مرخص
کردند — دومی آمد — سلطان از او پرسید کیستید کسب تان چیست — جواب — من قاضی فقیری هستم
— پس اگر چنین است چطور در آن رختخواب پاکیزه خوابیده بودی — متشکرم گفت — اگر شما بگذارید
دروغ بگویی گردنت را میزنم بدولتمندی خود دست اقرار کن — زیرا که تمام قضات بجهة رشوه گرفتن

دولت‌مند هستند — عرض میکنیم من قاضی کلاه دوز هستم بجهة پرداختن مالیات آن دهی که متصرفه
من است حکومت مرا احضار کرده — پس آن پول مالیات که آورده کجاست اصلان سلطان گفت
قاضی جواب داد — من آمده‌ام بگویم که پول ندارم زیرا که سال گذشته ملخ خارجی شده و تمام حاصل ما را
ملخ خورده است گذشته از ملخ کم آبی هم هست — یکی از جوقه گفت انهم قابل نیست — سلطان جواب داد
قیمتش عیبی ندارد — اگر در واقع قاضی خوبی باشد رعایا بعقبش بلند میشوند که برگردد و اگر شخص خوبی
نباشد و مردم ده از دستش متعدّی باشند البته یکدینار هم نمی‌ارزد (مترجم امروز در ایران دینار
وجود ندارد چنانچه (دکره) در سند نیست و فقط حساب اسم موهومی دارد هزار دینار یکقران ایرانست)
اصلان سلطان گفت معهذا بگذارید بماند شاید قیمتش بیشتر از تاجر باید حالا بیائید سومی را به بینیم
چند می‌ارزد — آدم حبیب خشن را آوردند و جلو خودشان ایستاده کردند — علی آرسم اصلان سلطان
پرسید شما کیستید با همان حالت خشونت جواب داد — من فراشم و فرش میکنم — تمام جوقه یکمرتبه گفتند
این مرد که دروغ میگوید — یکی از آنها گفت پس چگونه در آن رخت خواب به آن خوبی خوابیده بودی
گفت آن رخت خواب مال آقایم بود — باز بالاجماع گفتند دروغ میگوید — دروغ میگوید —
باید این تاجر باشد — راست بگو والا ترا می‌کشیم — حرف اول را اعاده کرد ولی کسی از او نپذیرفت
آخر الامر بقدری کتکش زدند که مجبوراً قبول کرد ولی من بظاهر او که نگاه کردم گفتم که نباید تاجر باشد
به رفقا هم گفتم که این چیزی نیست بگذارید برود — از گفتن این حرف جمله گی بمن پریدند و حرفهای بد زدند
در آخر گفتند اگر میخواهید حمایت از هم شهری بکنید شما هم بچشم غلامی نگاه خواهیم کرد لهذا
مجبور شده گفتم خود دانید بمن چه بخیال خودتان باشید — آدم دزدی آنها بطوری بود که گویا هرگز در جاده
انسانیت نبودند و هر یک عقیده در باره آن بیچاره‌ها داشتند میگفتند با این مردمان بی قابلیت چه باید کرد
جمعی میگفتند قاضی را نگاه دارید و شاعر و فراش را بکشید و برخی میگفتند فراش بجهة خدمت باشد شاعر را
حتماً باید کشت که باری از دوش مردم برداشته شود من دلم به احوال شاعر بیچاره میسوخت و از قرینه معلوم
بود اگر چه مشار الیه خود را فقیر قلم داده و بجهة او اسباب صدمه شده ولی به آنها میگفتم که این چه کار حماقتی است
که میخواهید مرتکب بشوید — گفتند یعنی این بدتر از آن است که مرغ تخم طلا را بکشند — جواب گفتم آقایان
من شما نمیدانید در بعضی موارد شعرا متموّل هستند اگر هم هستند توانسته همیشه دولت‌مند خواهند بود بجهة اینکه
آنها دولت را بکلمه خود نگاه داشته‌اند شما نشنیده‌اید که سلطان محمود بجهة هر بیت یکمثقال طلا بشاعری
داده است (بیست و چهار نخود یکمثقال است) در باره همین شاه هم گفته شده است کسی چه خبر دارد

شاید او هم شاعر شاه باشد — یکی از آن جوانها گفت اگر این مسئله راست است در این صورت به او
بگو که یک شعری بگوید اگر ارزشش یک مثقال طلا نداشته باشد او را میکشیم — شعری بساز —
شعری بساز همه آنها بزبان درآمدند و گفتند اگر نگوئی زبانت را می بریم — آخر الامر مقرر کردند که هر چه را
نگاه دارند و پس از تقسیم مال منهوبه مراجعت بدشت قبچاق کنند — اصلان سلطان همه مالها را جمع نمود
هر کس مجبور بود که هر چه آورده ارائه نماید بعضی کیسه های طلا را آوردند برخی کیسه های نقره بهمان پولها هم
قناعت نکرده بودند سر قلیان طلا — لکن نقره لباس خز شال کشمیری و اشیاء مختلفه جلو امیر گذاردند
وقتیکه نوبه من شد خورجین سنگین تومانی را پیش انها آوردم همه گفتند بارک الله بارک الله گفتند
خوب کردی — خوب کردی — خوب ترکمنی شده است ما خودمان هم این طور نمی توانستیم بکنیم مخصوصه
سلطان به آواز بلند تحسین نمود — و گفت حاجی پسر من است — بجان خودم و بسر پدرم قسم است که شما
دلیری کرده اید منهم یکی از کنیزهای خود را بزنیت بشما میدهم و شما باید همیشه پهلوی خود من باشید یک چادر
مخصوص با اسباب تازه بشما میدهم و برای شما عروسی میکنیم و وقت عروسی هم همه اهالی جا درها ضیافت
میدهم این حرفها بیشتر بقلب من اثر کرد و زیادتر بفکر گریختن افتاده بودم که در اول موقع بگریزم لکن فعلاً خیال
تقسیم اموال بودم که شاید چیزی هم بخود من بدهند افسوس دارم که مرا محروم نموده یک دینار هم بمن ندادند
هر قدر فریاد کردم و هر چه لابه نمودم اثری بقلب انها نکرده در جواب گفتند اگر زیاد ابرام نمائی سرت را
می بریم لهذا مجبوراً بهمان سکه طلای اصلی خودم قناعت کردم ولی خودشان باهم بجهة تقسیم گفتگو و منازعه
زیاد داشتند — تا آخر الامر کار بجدال رسید نزدیک بود که بمقاتله ختم شود — در بین گفتگو یکی از مقاتلین گفت
که قاضی هم باقی است چرا دعوا میکنید آخر از تقسیم سهمی خواهید برد این حرف که درمیان آمد قاضی را
بین خودشان نشانیدند قاضی ترتیبی داد که یک سهم هم گیر خودش بیاید ولی این سهم غیر از حق ده یک قاضی مقرر بود

فصل هفتم در اثبات شئونات شاعر و تعیین اسم او

بعد از تقسیم مال منهوبه از همان راهی که آمده به تانی مراجعت کردیم زیرا که محبوسین نمی توانستند پیاده
و سوار و پیاده می کردیم — ولی از اول که شخص شاعر را دیدم از وجنات احوال او فهمیدم که شخصی است
محترم و از اتفاقات روزگار به این روز افتاده چون من خودم در خواندن و نوشتن کلی ولی میکردم محض
فخر به علم گذشته که در موقع صحبت به اهل قلم باید رعایت کرد — بسهولت احترام نمودم همین قدر
که گفتند شاعر را بشعر گفتن وا دار و زبان خود دست حرف بزن بدون آنکه طرفداری مخصوص ظاهر شود

موقع بدستم آمد بدون واهمه که مطلبی استنباط شود با یکدیگر بطور آزادی حرف میزدیم قدری که مأنوس
شدیم من سرگذشت خود را اظهار نمودم و از عقیده باطنی خودم او را مستحضر ساختم و مشارالیه
یقین نمودم که آنچه از من درباره او ساخته شود از هر حیث کوتاهی نخواهم کرد و چون قبل از وقت از من
منتظر سوء سلوک بود بر خلاف آن سخنهای محبت آمیز شنید از بشره اش معلوم گردید که خوشوقت
شده است و دیگر شکی برایش باقی نماند که مطالب خود را بیان نماید و از ضمیر خود مستحضرم نماید زیرا که دست
من بخلاف رفته بود زیرا که مشارالیه یکی از شعرای دربار شاهی و بملک الشعرائی ملقب بود و مشارالیه از شیراز
بکمال خدمت مخصوص عازم طهران شده و همان روز بیچاره به اصفهان رسیده و شپش دوچار
ناشده بود و مخصوص اینکه این راه شوره زار وقت با سهولت بگذرد و از مشارالیه خواهش کردم که سرگذشت
ماجرای خود را بطور یادگاری مرا اجابت نموده بموجب شرح ذیل بیان کرد ——×—— تولد من در کرمان شده
دانستم که پدرم در زمان مرحوم آقا محمد خان قاجار حاکم کرمان بود و از آنجا که بدبختان از حسادت
همیشه در صدد آزار مقبلانند شورش کردند که او را از حکومت معزول نمایند ولی بجهة احترامی که داشت
کاری پیشرفت شورشیان نشد حسدهای خشمناک او را در خطر می انداختند ولی از حرکات
مدبرانه اش محفوظ بود و سالها با سعادت در کامرانی حکومت کرد × تا اینکه در زمان همین شاه در رخت
خوابش بموت حتمی جان بجان آفرین تسلیم نمود × مال متروکه او تقریباً ده هزار تومان از ضیاع و عقار
بود و تمامش بجهة مرحمت این شاه بمن رسید —— در جوانی اوقات خود را بتحصیل علوم و کسب فنون
بسر میبردم و بهمین جهة معروف بین عموم بودم قبل از سن شانزده سالگی خط من مشهور و تمام اشعار حافظ
از حفظم بود و خودم طبع شعر را قبل اینکه تکلم کنم مسلسل میگفتم بجهة هر اتفاقی کتابی منظوم می ساختم
حکایت لیلی مجنون را من برشته نظم درآوردم با وجودیکه هیچ وقت صدای بلبل را نشنیده بودم ولی
در شعر طوری او را مشتاق ساخته بودم که گویا در واقع شیدای گل بوده هر جا که میرفتم بمناسبت مجالس
اشعار میگفتم مردم فریفته اشعار و گفتارم بودند × و ایامیکه صادق خان ادعای سلطنت میکرد و با شاه
عالیه در جنگ بود گرز شاه را بمغز صادق خان بطوری رسانیده که بهتر از آن تصور نمیشود × ذات
مقدس سلطان در همان رزمگاه حاضر بود و بجهة وجود مبارک خودشان بزودی جنگ به اتمام رسید
تفصیل جنگ را برشته نظم درآورده شاه را رستم و ابرش اکم قلمداد دادم طرف مقابل را چون زمین
پست فرض کردم × تا آخر که اشعارم بسمع مبارک شاه رسید مورد تحسین و مستوجب تکریم گردیدم چنانچه
رسم افتخار بجهة شعرا است که هرکس شعر خوبی بگوید سلاطین دهن شاعر را پر زر میکنند از اینچند روزی

مرا احضار کرده در بین جمع وزراء و سرکردگان و امراء امر فرمودند دهن مرا از زر پر کردند این مسئله اسباب افتخار و ترقی من شد پس از آن فرمان قضا جریان به افتخارم شرف صدور یافت که همیشه در بارگاه باشم برحسب اتفاق روزی دهسد بیت شعر بنظم درآوردم روزی محض اینکه اشتیاق وارادت خود را نسبت بشاهنشاه بنمایم عرض کردم که فردوسی شاعر معروف بجهت سلطان محمود شاهنشاه ایران نظم آورده * چون در این ایران تاکنون پادشاهی بکمال وجلال و رشادت واقبال مثل اعلیحضرت ندیده مناسب است که فردوسی هم شاهنشاه نامه از احوال سلطنت و حوادثات بنظم درآورم * اعلیحضرت سلطان عرض مرا پسندیده از روی رأفت ملوکانه اجازت فرمودند تو حسن صر صر از قلم را بصفحه قرطاس با سیر حسب صریر دادم حسادت وزیر خزانه که یکی از دشمنهای من بود بجوشش آمده بدون جهت و سبب میخواست که مرا دوازده هزار تومان جریمه نماید بسمع مبارک اعلیحضرت شاهنشاه که رسید فرمودند چون شاعر مخصوص ما است نباید جریمه شود * علتش این بود که روزی درمیان جمعی صحبت از سخاوت سلطان محمود درمیان بود که بجهت هر شعری یک مثقال طلا داده است محض اینکه این مطلب بگوش زد اعلیحضرت سلطان شود من به آواز بلند گفتم جود و سخای سلطان ما بالاتر است چنانچه در باره این کمترین بندگان و جان نثاران که هنوز کاری نکرده ام اینقدر از سخاوت سرکارشان سرشار گردیده ام که زبان حمد ندارم ــــ حضار مجلس خواستند که بدبخت و فهمیدند که کجا نسبت بمن چنین بذلی شده ـــــ گفتم اولا پدر من که فوت شد ده هزار تومان مال داشت اگر این سلطان هم مثل بعضی سلاطین جابر چشمشان بمال وعصمت سایرین بود والا بگرفتن بودند ولی از آنجاکه ذات مقدسشان فهمیده بودند که شاهی منوط به خوشنودی لشکر و دلجوئی رعیت است اگر رعیت ولشکر نباشد مثل آبی است که در او ماهیش نگذارند * و دیگر دانسته بودند که سلطان بمنزله سر و رعایا ولشکر بمنزله پیکر است * هردو لازم وملزوم یکدیگر است * فهذا اغماض فرمودند آنجا ده هزار تومان دست شما سپرده است باشد * دوم درچندی قبل دشمن من و مقوم حکام ولایات وزیر خزانه میخواست حساب سازی کند که دوازده هزار تومان به اسم باقی محل کرمان از من بیچاره بگیرد آنهم بسمع مبارک اعلیحضرت رسیده معفو کردید دم آقایان من این بیست و دو هزار تومان * سوم درچندی قبل بجهت چند بیت شعر دهن مرا پر از اشرفی فرمودند آنهم مقدار زیادی شده بود زیرا که دهن خود را فوق الطاقه باز کرده بودم گذشته از آن از یوم آستان بوسی تاکنون چندین مرتبه انعام مرحمت کرده اند که حساب آن از حد درگذشته * و دشمنانم از رشک سرشک می بارند حال خود ما اولی تصدیق کنید * خدا از عمر و پاینده اش بدارد * خدا سایه اش را از سر ما کم نکند ؛

خدا بر دشمنانش

خدا بر دشمنانش ظفر بخشد — مجلس هم خورد و همه گی برخواستیم طولی نکشید که رنود تمام عرایض متملقانه ام را بخاک پای اعلیحضرت شاه روحنا فداه رسانیدند * محض بروز مرحمت یکدست لباس برسم خلعت به بنده مرحمت کردند * تفصیل لباس * یک سرداری زری * یک شال کشمیری بجهة عمامه سرم و یکی برای کمرم * و یک جبه زری حاشیه خزی هم بجهة روی لباسهم بود علاوه بر آن بنده را بلقب ملک الشعرائی به انضمام فرمان مهر لمعان جهان مطاع مفتخر فرمودند فلهذا علی الرسم شه روز متواتر فرمان و لباس ها را زینت سر و پیکر خود قرار داده میگفتم دشمن آتش پرست باد هوا را بگوی + خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی — هر روزه دوستان تبریک میگفتند و بیشتر از پیشتر احترامم میکردند این مرحمت ها را که دیدم قصیده بجهة وزیر خزانه تلافی گفتم تمامش ذو معنی و هجو ملیح بود * و مدحی که از او بظاهر شده بود در باطن قدح بود مطبوع عموم واقع شده زیرا که غالب الفاظ عربی ذو معنی داشت که نه خودش و نه دیگری میفهمید طوری منتصو خود را لباس شاه پوشیده بودم که بدون تشریح و بسط الفاظ بهیچ وقت نبود و بجهة بعضی ابداعات و اختراعات در دربار شاهی وقری داشتم یک چرخ متحرکی ساخته بودم که اگر یک نقص آن رفع میشد مدام متحرک بود کاغذهای مختلف الالوان من ایجاد کردم قلمدانی اختراع کرده بودم روزی رفتم بازار جلدش نمایند خود اعلیحضرت شاه رسیدند و فرمودند عجب شعر خودت عجب هر وقت لباس میخواستم تاجرهای مخصوص از اروپا آوردند و هرچه قیمت میکردند میدادم در اعیاد که هر یک از چاکران آستان چیزی برسم پیشکش تقدیم کردند منهم چیزی بمناسبت خلال و دندان شاه ساختم در قاب خوش گلی نهاده تقدیم کردم اعلیحضرت سلطان در روز مبارک عید در موقع سلام عام به اعیان و اکابر فرمودند دهن شاعر را بجهة این زحمتی که کشیده ببوسید درآن قصیده دندانهای شاه را بمروارید و خلال را بغواص تشبیه کرده بودم لثه دندان را بدریاچه مرجان که در پهلوی آن مروارید سپید میشود فرض کرده ریش و سبیل شاه را بدریای مواج تشبیه داده بودم بجهة اختراعات طبع من عموم اهالی با من سلام و علیک داشتند و از روی تملق می گفتند که فردوسی در مقابل من خر محض بوده بوسایل شاعری و اختراعات طبیعی مورد مرحمت شاه واقع شده بودم و اعلیحضرت شاهنشاه هم همیشه مایل بودند که بهر نحو است بمن چیزی برسانند و بر آبرویم بیفزایند لهذا فدوی را حامل خلعت معمولی عیدی فرمودند که در شیراز بجهة حضرت والا شاهزاده حکمران خطه فارس ببرم در شیراز رفتم خدمت خود را انجام دادم در آنجا فوق العاده از من پذیرائی شد و انعام و اکرام زیاد بمن دادند علاوه بر آن سیورسات زیادی هم از دهات بین راه گرفتم

آهنگ شده و سایرین در عقبش میرفتند رو برگردانیده مرا صدا کرد حاجی بابا حاجی بابا حالا وقتی است که
شما غیرت خود را نشان بدهید شما هم مثل من باشید متوجه باشید * سابق بر این به شما گفته ام حالا
بشما میگویم که مستحضر باشید اینکه شما را همراه میبرم اولاً محض این است که در آتیه شما بتوانید شخصاً کاری بکنید
و دیگر اینکه شاید در موقعی مجبور بشویم زیرا اغلب قافله این راه ... ما را میکشند تا قدری
پیش میرویم شاید با جلودار صحبت صلح کنیم (از صلاح نرفتیم آنوقت باتفاق گرفتار بر سر آنها می ریزیم)
یعنی حمله می تازیم) در این صحبت ها بودیم که غار برین پیش آمدند من از بشره اصلان سلطان فهمیدم که حالش
تغییر کرده * رو بمن کرده * گفت پی تردید این قافله نباید باشد جماعت ترکمنی باید گذشته اند آن صدای
زنگ قاطرشان هم نمی آید و خاک از کجا بلند میشود * نیزه چند تا هم در این دولاغ بنظر می آید باید
اردوی حکومتی باشد پنج نفر از جلو یدک ها میگشتند * نباید اینها طعمه ما باشند * خوب که پیش آمدند بطور واضح
معلوم شد که قافله نبود و بقرینه معلوم بود که شخص متشخصی است + بعد تحقیقات گفتیم که باید حاکم همین خطه باشد
و با اردو حرکت کرده زیرا که اغلب حکام ولایات در این مواقع با تجمل حرکت میکنند و چیزیکه از حکومت گرفتن
فهمیده اند همین است که بخیر پول زیادی بدست بیاورند و خرج بیهوده تجمل کنند * باری خوب که نزدیک شدند
دلم تکان خورد چرا که بجهت گریختن موقع خوبی بود پیش خود خیال کردم که من پیشتر میروم البته مرا خواهند گرفت
دیگر آقا ملتفت مطلب نخواهد شد و من مشغول خواهم ماند اگر چه در اول تشدد خواهند کرد ولی بفصاحت
لسان آنها را حالی خواهم کرد که من از این طبقه نبوده ام و به اسیری گرفتار شده ام در همین اندیشه
برفیق خود گفتم بگذارید من جلو بروم و بدون تحصیل اجازه اسب خود را تاخت کردم فوراً مشارالیه بعقب من
بلند شد که مرا نگاهدارد * لکن چند قدمی که از تپه های کمین گاه گرفتار رفته بودیم با آنهائیکه می آمدند روبرو
شدیم بقدر یک تیر انداز بیشتر فاصله نمانده بود بطوریکه من و آقا را دیدند شش هفت نفر سوارهای کاروانی
از میان آنها خارج شده بسرعت تمام رو بما آمدند ما برگشتیم که بگریزیم دیگر فرصت ندادند اصلان سلطان
هم زور مال خودش آورده سعی خود را می کرد که من چند قدمی خودداری کرده سوارها رسیدند و مرا از اسب انداختند
اسلحه مرا و پنجاه سکه اشرفی را از من گرفتند بعد به تیغ و بسیار چیزهای من پرداختند هر قدر میگفتم که بابا من از شما
گریزان نیستم بلکه بشما پناه آورده ام * مهمل انگاشته و بغل مرا با شال کمر خودم محکم تر می بستند آخر الامر همه
نحو که کرده از هر طرف میزدند چونکه طوری بسته بودند که نمی توانستم بخوبی حرکت کنم مرا کشان کشان پیش
آقاشان بردند آقا در میان نوکرها سواره ایستاده بود دستها حنائی که با اینکه رنگ و تنظیماتیکه بجا می آوردند
فهمیدم باید یکی از شاهزاده ها باشد قدری که نزدیکتر شدیم پس گردنم میزدند و میگفتند تعظیم کن تعظیم کن شاهزاده

خم شده تعظیم کردم شاهزاده فرمود بازش کنند کت و بغل مرا که باز کردند از میان نوکرها جستی کرده
خود را به شاهزاده رسانیدم دامنش را گرفته به آواز بلند گفتم پناه بشما آورده ام یکی از سوارها دوید که مرا بجهت جسارت
تنبیه کند شاهزاده راضی نشد که در پناهش بی احترامی بشود بمن فرمودند که ترا پناه دادم بسوارها هم فرمودند که
دیگر مرا اذیت نکنند بعد بمن فرمودند چه بسرت آمده و چه طور به این حالت شده ئی بخاک افتاده زمین ادب
بوسیدم و شرح احوال خود را بطور صحت عرض کردم و بجهت ثبوت صدق مطالب خود عرض کردم ترکمنها نزدیک
هستند چنانچه امر مبارک باشد سوارها بروند و سه نفر اسرای ایرانی که یک نفرشان هم شاعر سلطان است از دست
آنها نجات بدهند تمام عرایض بنده یقین شد که صدق است ولی در این ضمن چند سوار که عقب چیلان سلطان رفته
بودند با رنگ پریده مراجعت کردند بحضرت علی و سر شاه قسم خوردند که یک دسته ترکمنی که تقریباً هزار نفر هستند
بطرف ما می آیند حالا باید بجهت دفاع حاضر شویم هر چه عرض کردم که سرکار شاهزاده حضرت والا والله بیست نفر
بیشتر نیستند دیگر کسی گوش بحرف من نداد در خلاف گفتند که این دروغ میگوید احتمال میرود جاسوس است
یکی یک قسم * که اگر ترکمن بما حمله بیاورد همین جا تو را می کشیم سوار چندی به تپه های اطراف و جوانب دویدند و منتظر
ورود ترکمن بودند چون ترکمن در همه ایران مشهور شده بود همان اسمش اسباب وحشت عموم گردیده بود
خلاصه نه ترکمن آمد نه آنها عقبش رفتند بعد از ساعتی که از خیال ترکمن منصرف شدند بقصد سفر خودشان رو
بمقصود نهادند اسب مرا که گرفتند اجازه دادند سوار قاطر باری شوم (شعر) باز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * باری بعد از سوار شدن در بین راه بفکر بدبختی خودم افتادم و پیش خود میگفتم
این چه قسمتی است یک شاهی ندارم (مترجم بیست شاهی یکقران است و ده قران یک تومان است) یک دوستی
ندارم آخر از گرسنگی تلف خواهم شد از روز ازل سرنوشت من بود که مسلمان بی خدشه باشم
با این خیالات بلند بلند گریه میکردم و یک سکه افتاده بودم و افسوس حماقتیکه حالیه کردم میخوردم
و میگفتم که این صدمه بجهت نوع خودم بمن رسید وقتیکه نزدیک آنها بودم طوری پیش چشم ندیه میکردند
که دلم میسوخت و حال آنها مرا فراموش کرده اند * ای لعنت خدا بر آنها باشد * از شدت
غضب بجلادان گفتم شما خودتان را مسلمان میگوئید * شما کمتر از سگ فرنگی هستید ترکمن هیچ نسبتی بشما ندارد
چون دیدم این حرفها بخرج آنها نمیرود و غیر از خنده ثمره دیگر ندارد بنای عجز و لابه گذاشتم * سر امام
حسین * برای خاطر پیغمبر شما را بجان اولادتان قسم میدهم که با شخص غریب بی کس این طور رفتار نکنید
مگر من مسلمان نیستم * مگر چه تقصیری کرده ام که این طور سلوک می کنید من شما را دوست فرض کردم بشما
پناه آوردم شما با من بطور دشمنی رفتار میکنید عجز و لابه من هم مشت بسندان بود (شعر)

برسید دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنی بر سنگ + آخر یک نفر که او را علی قاطرچی میگفتند قلیان چاق کرده خود را نزدیک آورده بمن داد و گفت فرزند قلیان بکش * در دار دنیا تمام درد ها بدست خداست * باز شیخ ترتلی گفت این قاطر من که غلافکش را سفید خلق کرده من می توانم سیاهش کنم اگر یک روز کاه و جو گیرش نیاید روز دیگر با سیس در صحرا بچرد و خس و خاشاک بخورد * تیلونش بکش ــ قلیون بکش شکایت از مقدرات نباید کرد * مشکلی نیست که آسان نشود * مرد باید که هراسان نشود * حرفهای قاطرچی قدری مرا تسکین داد چون دید منهضم بعضی اشعار مناسبت گفتم و قدری هم ملایم شدم با من بیشتر رأفت کرد و چند روز که در راه بودیم مرا با خودش هم خوراک کرد قدری که راه طی کردیم آقا علی سر دماغ آمد بنای معرفی شاهزاده را گذارد گفت این شاهزاده که الان در پناهش آمده ایم پسر پنجمی شاه است ایالت خطه خراسان بای سپرده شده است و به مشهد میرود * در خود مشهد محل حکمرانی اوست در طهران * بو * تاخت و تاز ترکمن شهرت داشت ازدی بجهت تنبیه و اگرچه زیادی همراهش کردند * از قراریکه میگفتند * از طهران دستور العمل داده باید حتی الامکان این طایفه را قتل و قمع کند ــ باید سر زیادی از آنها بریده بطهران روانه کنند که در جلو ارک روی هم بچینند تا عبرت دیگران بشود ــ بعد از آن رو بمن کرد و گفت حقیقت تو خودت خوش بخت بودی که همکلت تو را دو چار بلای دیگر نکرد ــ اگرچه خورده چشمات ریز بود و رنگ سفید بود و موی سرت کم بیشه حکما سرت را میبریدند و تو پوستش کاه میچپاندند عوض سر ترکمن بطهران میفرستادن در همین گفتگو های نامربوط بکاروانسرای منزلگاه امشب رسیدیم * کاروانسرای مذکور در دامنه دشتی واقع و تفصیلش مخروبه بود من پیش خودم خیال کردم که بعد از ورود هر طوری شده خود را بشاهزاده برسانم و استدعای اسب و اشرفی و اسلحه خود را میکنم علی الله تا که بمن پس بدهند در این خیال که با کسی هم نگفت گر گیرند آن چیزها بلکه از خودت مستحق تر باشند اعتنا نکرده توکل کردم و منتظر وقت بودم که قبل از نماز مغرب خودی بشاهزاده برسانم * از دور دیدم شاهزاده در ایوان طاق کاروانسرا روی قالی نشسته و بجهت رفع خستگی به متکا تکیه کرده و جمعی هم جلوش ایستاده اند چشم همه را پائیده پیش رفتم محض اینکه کسی مانعم نشود به آواز بلند گفتم حضرت والا عرضی دارم * صدای بنده را که شنیدند فرمودند پیش بیا چه میگوئی عرض کردم ملازمین رکاب در بدو امر کتک زیادی زدند اسب و اسلحه خانه زاد را گرفتند بعلاوه عدد سکه طلا در کمر بندم داشتم با کمر بند بردند * استدعا که مقرر بشود دستور فرمایند شاهزاده که تکیه داده بودند برخاسته دو زانو نشستند رو بنوکرهای اطراف کرده فرمودند آنها یکه اسب و اسباب این آدم را بردند

قلع وقمع

کیستند هر کس که اطلاعی داشت عرض کرد بفراشباشی فرمود آنها را حاضر کنید فراشباشی چند نفر را آورد و چون دو نفر بیشتر از همه بها درست کرده بودند آنها را شناختم عرض کردم همین دو نفرند — شاهزاده فرمودند پدر سگها * پولهائیکه از این گرفته اید کجاست * جواب دادند * ما چیزی نگرفته ایم — فرمودند معلوم خواهد شد * رو کردند به دو نفر یوزباشی فراشخانه * چوب بیاورید * اینها را کف پائی بزنید تا بروند بدرند — یوزباشی با کمال شتاب آنها را گرفته رو کی پهلوهایشان مثل آنکه گوسفند را میخواهند بخوابانند آنها را گرفتند پاهاشان را بفلک گذاردند چند ترکه بپای آنها زدند اقرار کردند و حاضر نمودند قیمت شاهزاده بردند شاهزاده پولها را بدقت شمردند و زیر دوشکچه خودشان نهادند بعد فرمودند آنها را ول کنید * رو بمن کردند فرمودند تو — من خطی من ایستاده بودم و دهنم باز بود که بلکه پولها را بمن خواهند داد — در این بین رئیس اردو پیش آمده یک پس گردنی بمن زد و بیرونم کرد * فریاد کردم * بابا کو پول من شاهزاده فرمود چه میگوید اگر زیاد حرف میزند تو دهنش بزنید * رئیس اردو هم محض حسن خدمت کفش ساغری خودش را از پایش بیرون آورده و با پاشنه اش بنا کرد بزدن — میزد و میگفت با پسر شاه اینطور حرف میزنی * برو * ساکت باش — پشت بازکن والا گوشت بر بدنت نمیرود — باین ترتیب مرا از جلو شاهزاده بیرون کردند — من در نهایت مایوسی آمدم پیش قاطرچی لکن بنظر او که عادت باین بی اعتدالیها کرده و از این بالاتر رحمی ها دیده چندان استعجاب و تعجبی نداشت زیرا که ابداً طبیعت او تأثر نداشت ولی محض تسلی من گفت شکر خدا که چه هستی * از همه چیز گذشته — تو شاهزاده است سگ که تسلطی دارد * چه او * و چه غیر او * چیزیکه بدستش آمد دیگر پس نمیدهد * تو خیال کن اسب شاه که یک مشت الفی بدهنش رسید دیگر هیچ از دهنش بیرون آورد ——

فصل نهم در ابتلای حاجی بابا و سقا شدن او

در همین حالت یاس و فلاکت طی منازل نموده تا بدروازه طهران رسیدیم شاهزاده با لوازمات استقبالی و تجمل در میان هیاهوی رعایا بشهر وارد شده و رو بقصر خود رفتند ولی آنجا که رسیدم خود را بیکس و غریب و از دست رفته و از آشنایان بعید و بی یار و یاور دیدم کسی را نداشتم که استمدادی از او بخواهم تیغ و سنگ و اسبابی نداشتم که کاری کنم * بله وقتی که در اصفهان در کار دزدی بودم چند تومان از پولها بیرون آورده در آستر کلاهم محض احتیاط قایم کرده بودم نگاه بطالع خودم که کردم غیر از آن پول یک پوستین زردی از پوست بز و یک نیمتنه پوسیده و یک پیراهن و دو ثوب زیر جامه و

از بس کلفتی که چیزی نداشتم تا وقتیکه قاطرچی از حکومت خرج میگرفت و توقف در مشهد داشت به
منزل قاطرچی بودم شام و نهاری با قلیان میخوردم بعد از رفتن او دیگر امیدی نداشتم که بتوانم با او یکجا
باشم خیال کردم که همان کسب خود را پیشه کنم ولی هیچکس سر و صورت خود را بدست کسیکه متهم
بجاسوسی ترکمن شده نمیداد گذشته از آن معونه که دکان دلاکی فراهم بیاورم و تیغ و اسبابی بخرم
نداشتم از خیال سفر هم منصرف بودم * قاطرچی رفتنی از وضع مشهد مطلع بود و صلاح مرا در سقائی
دید و گفت جوان با قوه و بنیه هستی و صوتی هم داری ممکن است که بهمین خوش آوازی مردم را دور
خودت جمع کنی که آبی بنوشند گذشته از آن عقل شوخی و بازی هم داری که مردم را سرگرم کنی زوار که به
زیارت می آیند زیاد هست اغلب آنها مردمان رحیم ثواب کار هستند و برای گذران شما آلت خوبی
هست هر کس یک دعائی به آنها بکند چیزی بهش میدهند[1] * شما بخوبی می توانی که هر کاسه آبی را به اسم امام
حسین بمردم بدهی و چیزی بخاطر آنحضرت بگیری * کاسه را بسته بمردم منفعت بده ولی خاطر جمع باش که پیش از
ریختن آب در کاسه اول پولش را بشما خواهند داد * وقتی که مشتریها آب میخورند به آواز بلند بگو عافیت باشد
امام رضا شما را محافظت کند * بدرد تشنگی گرفتار نشوند * از اینجور حرفها بزن مردم دور تو جمع
میشوند * مخصوصا اشخاصیکه از صد فرسنگ راه آمده اند که بفیض برسند * البته هر چه دعا در حق آنها بکنی خوششان
میآید * وقتی هم خودم تو مشهد سقائی میکردم * و این معامله را فهمیدم * از همو پول سقائی
این کمند قاطر خریدم و خودت حالا میبینی * بموجب دستور العمل قاطرچی رفتم به بازار و یک
مشک چرمی و یک کاسه برنجی خریدم یک جام کوچک آبخوری هم گرفتم مشک خود را پر از آب کرده
یکدو روز گذاردم بوی عفونتش رفع شود بعد از یکدو روز مشغول کاسبی شدم و در صحن مقدس حضرت امام
رضا علیه السلام می گشتم و میگفتم آب شیرین آب شیرین آب گوارا * بنوش به یاد لب تشنه سید الشهداء *
خلاصه بهمان ترتیبی که دو روز قبل دوست من گفته بود آوازه بلند بلند میخواندم در روز اول و دوم چنان
ماهر شده بودم که گویا کسب اصلی من همین بوده ولی سقاها راضی نبودند که من کار آنها را بکنم هر وقت
هم که میرفتم از آب انبار آب بیاورم با من دعوا میکردند روزی یکی از آنها میخواست مرا در آب انبار بندازد
بعد که مرا مستعد جنگ دید چند نفری جمع کرده زد و بدلی کردیم در آخر سکوت کرد و به فحش دادن قناعت
نمود در این مسئله اختیار خودش را داشت * ولی من فایق آمدم حقیقت گویا من برای سقائی خلق شده بودم
آبی را که چند دقیقه قبل از آب انبار کثیف آورده بودم چنان جلوه میدادم که گویا از آب چشمه ایست که خود
حضرت امیر علیه السلام مقابل آب زمزم اینجا نموده اند یا آنکه از بهشت جاری شده * مشتعل بیاد

[1] چیزی باو میدهند

میگویند

برسند آنها

بلند میگفتم عجب گوارا است + پولیکه بجهت سبیل کردن این آب میگیرم اجر بزرگی دارد + همیشه منتظر بودم
که دسته زوار تازه برسد * پیش از آنکه از قاطرهای خودشان گرد آلوده پیاده شوند و خودشان را از جستن
دست ترکمن خورسند ببینند به آنها میگفتم بیائید بیائید دهن خودتان را به آب خنک تازه کنید و قدر خودتان را
بدانید که بجهت حسن نیت بمشهد رسیدید بجهت سلامتی ورودتان چیزی بمن بخشش بدهید طوری بیان میکردم که هیچ
حرفم بی نتیجه نمیشد خلاصه ایام تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه السلام که در ایران و سایر بلاد مسلمین رسمیت
نزدیک شده بود چون دسته سینه زنها در آخر شهرتی دارند منهم به این خیال افتادم که خود داخل سینه زنها
بشمار آیم و سقای آنها باشم چراکه در روز عاشورا در وسط شهر پیش روی شاهزاده سینه زنی میشد من منتظر بودم که در آن
روز شهرتی کنم و ضمناً فایده هم ببرم به این خیال مشک بسیار بزرگی هم خریدم ولی سقای دیگر که در محرم گذشته
این کار را کرده بود مدعی من بود لاکن امساله من مشکی بزرگتر از مشک او ترتیب داده بودم که قوه او نبود
زیرا این مشک بود به این جهت زد و من چربید (یعنی غالب شدم) اما یکی از رفقا بمن گفت که باید چند نفری
را بجهت محافظت دور خودم جمع کنم چون حریف خودش را همسنگ شما نمی بیند بسبب حسادت اگر موقع
بدستش بیاید احتمال دارد بشما صدمه برساند و این مسئله بدیهی است که اشخاص بی هنر و بی کفایت یا کم زور چشم
بهتر از خود ندارند و از روی حسد نمی توانند شخص عاقل و کاردان را ببینند همیشه در صدد موقع هستند
که صدمه به او برسانند تا اینکه خودشان جلوه داشته باشند (شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده)
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ⁂ بالاخره ایام عاشورا
رسید و روز مقرر حضرت اشرف والا شاهزاده مکرم حکمران خراسان در سر در حکومتی خودشان جلوس فرمودند
دسته سینه زنها و تماشاچی ها جمع شدند که لازمه مذهبی خود را ادا نمایند منهم با سر و سینه برهنه
و زیر مشک آب درمیان جماعتیکه سر خود قمه زده بودند و سراپا خون آلود بودند یواش یواش حرکت
میکردم تا اینکه مقابل دریچه ارگ شاهزاده رسیدم به آواز بلند سلامتی و اقبال شاهزاده را از خدا مسئلت کردم
حضرت والا شاهزاده معظم یک اشرفی جلوی من انداختند و از قوه دلبری من خوشوقت و متعجب شدند منهم بجهت
خودنمائی بچند نفری از اطفال که دورم بودند گفتم بالای مشک من سوار شوید آنها سوار شدند بطفل دیگر هم
گفتم تو هم سوار شو * حریفم منتظر موقع بود دیگر فرصت جستن کرد و بالا تر از همه نشست بدون شک میخواست
مرا خفت بدهد یا مشک مرا پاره کند در هر صورت بهمان حالت با مشک خود از بین اجتماع بیرون شدم
چون در آن وقت گرم کار بودم حالیم نشد ولی بعد که مشک را بزمین گذاردم و قدری خنک شدم دیدم
کمرم رگ برگ شده بطوری ضرب خورده بود که دیگر قابل سقائی نیستم مجبور شده مشک و سایر اثاثیه

و بعد مجدداً تأکید نموده گفت

سقائی را فروختم پوستش را با پولهائیکه از آب فروشی تحصیل کرده بودم خرج دوا و درمان کردم آخر بسر منزل اولی آمدم یعنی حالم مثل همان روزی بود که وارد مشهد شده مفلس بودم دوستم علی قاطرچی هم چند روز پیش از عاشورا با قافله طهرانی رفته بود دیگر کسی را نداشتم که مرا بکاری دلالت کند یا با او مصلحت کنم خواستم حریف خود را بخانه قاضی بکشم و تقاص کنم یکی از آشنایان بمن گفت که در قانون اسلام بجهت در رفتگی اعضا تقاص معین نشده اگر کسی چشم کسی را کور کند یا درآورد البته بحکم شرع باید همان طور تقاص شود و اگر دندان بشکند بمدلول السن بالسن والجروح قصاص تقاص گردد اما اگر کسی کمر کسی را ضرب بزند نمیشود کمر فاعل را رگ برگ کرد حامی پر زوری هم نداشتم که اقلاً دیه بگیرد و آدمی مثل من بیچاره غیر معروف بی دوست و آشنا کجا ممکن داشت کاری بکند در اینصورت اگر هم در محکمه شرع میرفتم احتمال داشت که چهار شاهی دیگر هم از کیسه روی این کار بگذارم و چیزی عایدم نشود

فصل دهم مشوره کردن حاجی بابا با خودش و قلیان فروشی و دوره گردی او

چندی با خود مشوره کردم که بجهت معاش زندگی چه کاری پیشه گیرم چند کار مناسب حال من بود منجمله سقائی کردم و پیش بردم دیگر کاریکه بخوبی میتوانستم بکنم لوطی گری + یعنی تنبک زدن و خرس و میمون رقصاندن بود اما بجهت این کار باید مدتی شاگردی کنم تا این فن و حیله را یاد بگیرم گذشته از آن باید مقداری زحمت بکشم تا خرس و میمون را رام و تربیت کنم فلهذا از این کار هم چشم پوشیدم بعد گفتم همان کار دلاکی را میکنم خوب که ملاحظه کردم دیدم که آنهم فائده در شهر مشهد ندارد بملاحظه اینکه خودم قلیان زیادی میکشیدم خیالم به اینجا منتهی شد که قلیان فروشی دوره گردی کنم چند عدد کیسه تنباکو اگرچه تنباکوی شیرازی و طبسی در کیسه داشتم معهذا یک کوزه مسی گرفته به پشت خود آویختم چیزهای مذکور را که به پشت و کمر خود آویزان کرده بودم حال چوله را داشتم که تیرهای خود را بسته کرده باشد معهذا مردم یقین نداشتند که تنباکوی خالص به آنها میدهم و از قضا درست هم فهمیده بودند بجهت اینکه تنباکوی قلیان گرفته و بهمین مخلوطش کرده بودم ولی استاد بکار میبردم مشتریهای با تمیز تنباکوی خالص میدادم کلیه فائده من در اتلیان زحر کاتم لاد مشتریهای حد وسط یک ثلث پهن مخلوط میکردم به پست‌تر از آنها دو ثلث از آنها که میگذشت تنسوخته و همین صرف بود و همان تنسوخته آنها را بازی میدادم هر وقت میدیدم پیشانی نیشان را عکس هم کشیده اند ملتفت شده تعریف تنباکوی خود را میکردم و کیسه تنباکو که خوب بجهت نمونه به آنها نشان میدادم و از محسنات

فضله اسب و الاغ

دار محسنات و محل مرضیع وطرز کشت و زرع آن صحبت میداشتم و میگفتم که من خودم اهل این
کار هستم طول نکشید شهرت قلیان این درویش بجهید مشتری مخصوص من درویشی بود که تنباکوی خوب را ایشان خیلی دوست
و من حوصلت میکردم با دغلفتی بزنم (یعنی عوضش بدهم) اگرچه مشارالیه بمن قیمه هیچ نمیداد لاکن همان
قدر لطفش بجهة من مفید افتاده بود و بدوستانش طرز خدمت و حسن تنباکو را سفارش کرده بود درویش مذکور
اسمش درویش صفر (یا کل عزمی) داشت دماغش درشت و برجسته چشمش سیاه و کود رنگش پر و موهای
سیاه زیادی بشانه اش ریخته بود بالای کلاه مخروطی‌اش آیات قرآن قلاب دوزی شده بود و پوست
آهوی قرمزی بپشتش طوری آویزان کرده بود که طرف موی آنش پیدا بود گرز فولادی دستش را همیشه روی
شانه اش میگذاشت هر وقت میخواست قدم بزند و پول خیرات و تصدق جمع کند کدوی تنه زنجیره بجای
کشکول بدست چپش می انداخت کمربند سنگ سلیمانی بکمر بسته و تسبیح چوبی زیادی حمایل انداخته بود درویش
پرسه زدنش وضع خوبی داشت در کوچه و بازار بهیبت و تهور در الفاظ و حرکت بود گویا وحی داشت
و بنظر مردم بی اطلاع موقر بود * بعد از مدتی فهمیدم که غالب از حال طبیعی خارج میشد چون لاقید بود
هر وقت قلیان بزیر لب میگرفت اگر کسی حاضر نبود که صحبتی بدارد حالت بیخودی که به اصطلاح اهل راز آن
خلسه میگویند بجهة او روی میداد * رفته رفته آشنائی ما بدوستی مبدل شد آخر الامر سفارش مرا بحلقه
درویشان و به اشخاصی که مثل خود درویش منزوی بودند نمود و آنها نیز مرا در حلقه خودشان دعوت کردند بدیهی است
که کسب من با معاشرت اشخاص قلیان کش رونق بهم داشت * غنچه باغی است چرا دل نکند میل بباد
گل درآرد غنچه دل را و برد با باغ وداد * زیرا که آنها تنباکوی مرا نسبت بسایر مشتریها بیشتر تلف میکردند
ولی صحبت آنها طوری دلپسند من شده بود که نمی توانستم از آنها اعتراض و دوری کنم اتفاقاً یک روز
عصری با هم نشسته قلیان فوق العاده کشیده بودیم درویش صفر بمن گفت * حاجی بابا + شأن شما
اجل برین است که تمام عمر قلیان فروشی بکنید * چرا مثل ما درویش نمیشوید * اهل فرقه درویشها
مثل آب آسان است اگرچه فقای ما معلوم نیست ولی آنهم از اقسام بزرگ زندگی است و یک
نوع عملی بزرگی است ما مردم زرنگکار خودمان زندگی را از ضعف و سخافت این مخلوق است آنچه من از
وجنات شما دریافت کردم شما هم ما را قلباً محترم میشمارید و از جبهه شما پیدا است که وقتی مثل شیخ سعدی
مشهور خواهی شد دو نفر درویش دیگر هم که حضور داشتند فرمایشات او را تصدیق کردند مرا بورود
سلک درویشی دعوت نمودند در جواب عرض کردم + والله + من مضایقه ندارم ولی از لوازمات
درویشی بی اطلاع و آن لیاقت را در خود نمی بینم و بعد گفتم ممکن نمیشود که انسان بی اطلاع بی تجربه

عوض غنچه بزبان عرب سر قلیان را گویند

مثل

مثل من یکمرتبه نتواند تمنای درویشی که علوم مخصوص دارد نماید اگرچه میتوانم بخوانم و بنویسم و قرآن را
خوانده ام اشعار حافظ و سعدی از حفظ دارم و کتاب فردوسی را مطالعه نموده ام معهذا
از این مسلک بی اطلاع صرف هستم و این رباعی را خوانده ام * هیچ کس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد * هیچ حلوائی نشد استاد کار * تا که شاگرد شکرریزی نشد
درویش گفت — به — تو از درویشی که بی اطلاعی سهل است از انسانیت هم دوری لازم نیست
که آدم باسواد و با اطلاع باشد آن وقت در حرکه درویشی بیاید * آقا جان اعتقاد جزء اعظم است
من بشما قول میدهم یک پنجاه یک کمالاتیکه شما وصف دیدید و یک اندک وقاحت نتوانید بمال و جان
مستمعین حاکم باشید جسارت است من پیغمبری شده ام جسارت است معجزه کرده ام * آقا جسارت است
مرده زنده کرده ام شکسته نفسی میکنم مردم دماغ مرا سوزانیده اند مثل شما اشخاص احترام می کنید و میدانید
درویشی چه چیز اند من اگر بخواهم هم بخودم زحمت بدهم و خطر اینکه پیغمبر بر خود سزاوار دانسته قبول کنم من
خودم پیغمبری هستم اگر مردم اعتقاد داشته باشند میتوانم شق القمر کنم و من انگشتان خود بنمایم و اگر قدری بحبله
زحمت بکشم بالاتر از آن خواهم کرد + درویش صفر که صحبتش را تمام کرد + رفقای او باز تصدیق کردند
و پس از آن اندکی وصف شعبده های سابق خود را نمودند که من مشتاق معرفت آنها شدم و دیگر وعده کردند
که هر یک سرگذشت خودشان را در مجلس دیگر بگویند ولی هنگام حرکت به اختصار گفتند که مستعد چنان طریقه اند
باشید که مغز زنده و راحتش بیشتر از قلیان فروشی کثیف است . . . .

فصل یازدهم شرح حال درویش صفر و رفقایش ذکر میشود

بعد از چند روز دیگر با دو هم جمع شدیم و هر یک قلیانی بدست گرفته پشت بدیوار زده می کشیدیم منزل ایشان
باغچه داشت و دریچه منزل رو بباغچه بود در باغچه مذکور گل کاری شده بود چون باصطلاح درویشی درویش صفر
سر حلقه بود دست بدوع بصحبت نمود * که من پسر لوطی باشی شاهزاده حاکم شیراز بودم مادرم مصروفه
و بطاوس مشهوره بود + با چنین ابوینی + تربیت مرا خیال کنید + در طفولیت با میمون و خرس پدر
و رفقای پدر هم صحبت بودم بعضی اوقات هم فن و فریب خود را بمن تعلیم میدادند و میگفتند هم که بسهولت
کسب کرده اند ولی ممنون آنها هستم که آن کارها را بمن یاد دادند که در تمام عمر بکار من خورد پس پا تا تراشیدن کاملی
لوطی کاملی بودم میتوانستم آتش به بلعم و آب بقو بزنم و هر قسم تردستی هم میکردم در روز عید نوروز که مرتب جلو سید در
بند بازی میکردم اگر دختر زنبورکچی شاهزاده عاشق من نمی شد احتمال داشت که بهمان کار و شغل پیشرفت

بقو: پاشیدن آب از دهان

خوبی بکنم جوان شترداری که خواهرش در حرم زنبورکچی خدمت میکرد با من دوست شده بود روزی خواهرش
بااو گفت که خانم او عاشق من شده جوان شتردار مرا دید و تفصیل را گفت بمحض شنیدن نزد میرزائی که گوشهٔ دیوار
نشسته بود دویده گفتم یک کاغذ عاشقانه بمرکب قرمز بنویسید و اشعار خوب از چپ و راست تحریر نمائید بهتر
ازاین ترکیب نمیشد چراکه خود کاغذ از بیرونش گواهی حال مرا میداد که از عشق قریب المرگ هستم و آتش چشمهای
شما را و اسباب مرگ من شده و قلب مرا کباب کرده در ختم کاغذ گفتم بنویسید اگرچه من شما را ندیده ام و صلی
بخیال شما کباب گردیده ام امیدوارم که از راه لطف تدبیری کنید و گوشهٔ نظری بمن نمائید ※ نویسنده که کاغذ را
بمن داد از فرط محبت گفتم که عجب به من گیست و از او جدا شدم نویسندهٔ بدبخت بمحض حرکت من با امید اینکه شاید
چیزی عایدش بشود نزد صاحب جمع دوید و اظهار نمود که سزاوار است پسر لوطی باشی جرئت نماید به اینکه عاشق
دختر زنبورکچی بشود ※ و شما هیچ تفره نمائید و او را از الطاف است که او را عفو نمائید چون صاحب جمع در
دستگاه حکومتی پیشرفتی داشت فوراً حکم صادر نمود که مرا از شهر خارج کنند پدر من که این خبر را شنید میل نداشت
که عدول حکم نماید چراکه ضمناً خائف بود که شاید من جای او را بگیرم با اینکه مدعی لوطی باشی گری بشوم لهذا در باطن به
بعوض تعطیل تعجیل در حرکت من داشت ولی بظاهر مرا صدا کرده کفنت ※ صفر ※ فرزند عزیز ※ بجهة مفارقت شما
متألم هستم + تو + مشهور است ※ حکم حاکم ※ مرگ مفاجات ※ خلاصه صبح روزیکه من میخواستم
از شیراز حرکت کنم دوستانم یعنی میمون ها و خرسها و سایر جانورهای او را وداع گویم بمن گفت فرزند عزیز ※
بافراق شما حکیم حال که شما حرکت میکنید ناچارم ولی شما را طوری تربیت کرده ام که هرجا بروید پیشرفت خوبی
نمائید و بجهة اینکه زودتر بمراد و مطلب برسید ※ این میمون تربیت شده خود را بشما بیادگار میدهم + باو محض خاطر
خود دست دوستی بکن ※ و محض خاطر من محبتش نما امیدوارم که زودی بمراد خود برسی و چنانچه من ترقی کرده ام
شما زیادتر ترقی کنید ※ حرفش که به آخر رسید میمون را بشانهٔ من گذارد و من از خانهٔ پدری خارج شدم راه
اصفهان را در کمال تا یوسی پیش گرفتم چراکه نمیدانستم که بصدمه گرفتار میشوم یا براحت میرسم در صورتیکه میمون
داشتم و آزاد هم بودم و نباید متألم باشم ولی بجهة تغییر وضع متأسف بودم و زیاد تأسفم بجهة مفارقت
دوستان و بجهة وطن مألوف بود که از طفولیت به آنجا انس گرفته بودم (مترجم هر کس از وطن خود مجبوراً حرکت کرده
و از دوست و احباب مفارقت نموده درد دل او را میداند) گذشته از آن کلیهٔ تأسفم بجهة محبوبهٔ مذکوره بود که
صورت او در قلب من مثل صورت شیرین مجسم شده بود و بیشتر خیالات او مرا صدمه میزد و وقتی که به تنگ
الله اکبر رسیدیم و نزدیک یک گبر درویشی که آنجا مسکن داشت شدیم دیگر بکلی از خود رفتم و از زندگیم مأیوس بودم
نزدیک گبر درویش روی یک سنگی نشستم و میمون را هم پهلوی خود نشاندم بی اختیار بنای گریه کردن نهادم

و فریاد می‌کردم ای وای ای وای بطوری تغنّی و ندبه میکردم که مافوق آن تصور نمیشود کرد
از صدای گریه های من درویشی از کلبه‌اش بیرون آمده از احوال من جویا شد مرا به کپر خودش دعوت کرده
داخل کپرش که شدم درویش دیگری را هم دیدم که ظاهرش خیلی متین‌تر از درویش اولی بود و لباسش تقریباً
مثل همین لباس من و همین کلاه من سرش بود ولی ظاهرسازیش موحشانه بود مرا و رفیقم را که دید خیلی بدش گذشت
من بقیافه فهمیدم * بعد که نشستیم دراویش با یکدیگر به زبان اصطلاحی خودشان صحبتی کردند معلوم شد
که درویش ثانوی میخواهد مرا همراه خودش به اصفهان ببرد آخر مطلب را با تصریح گفت که اگر من همراهش
بروم بمن محبت خواهد کرد و اگر من درست رفتار نمایم راهی بمن بنماید که اسباب آسودگی خودم بشود
من حقیقت قبول خدمتش را کردم بعد درویش صاحب منزل بمن قلیان داد و کشیدم + با درویش مذکور متفقاً
حرکت کردیم و تا مدتی که راه میرفتیم با یکدیگر هیچ تکلم نکردیم بعد از ساعتی درویش بی‌دین بحرف آمد
(درویش بی دین اسمش بود) از احوالات سابق من بطور رأفت جویا شد از احوال و معلومات من که مطلع
گردید بظاهر خورسند شد و بعد از مراتب درویشی و محسنات او عنوان کرد و مدلل نمود که صد درجه بهتر از
زندگی لوطی‌گری است و شرحی در معایبات لوطی‌گری بیان کرد و مرا در آخر بدرویشی دعوت نمود و گفت
که اگر من او را بطور مرشدی بشناسم آنچه از کمونات دارا باشد بمن تعلیم نماید و مشار الیه از درویشان متفنن
بود دارای چندین محسنات و معلومات بود و درویش کاملی در ایران محسوب میشد بعد از سحر و جفر صحبت
کرد و اقسام مختلفه از جادو عنوان کرد که استعمال در هر مورد مثمر ثمر است چنانچه همین یک
چیز را من بفروشم از همین یک امر میتوانم متمول شوم اگر طفل شب بخواب نرود دم گوش را
در متکای او بگذارند حتماً بخواب میرود و اگر خونش را به اسب بخورانند تیزرو و بادپا میشود اگر چشم
و بند انگشت گرگ را بگردن بچه بیاویزند پرجرئت میشود * اگر پیه او را به نیت محبت بزنی بمالند
شوهرش او را بسیار دوست میدارد و اگر زهره گرگ را استعمال کنند زن آبستن میشود * ولی چیزی که
الآن در حرم سراها معمول است فرج کفتار است که اگر کسی با خود داشته باشد جذب محبت عامه میکند
از این قبیل مطالب خیلی عنوان نمود تا اینکه فوائد آنها بقلب من کم کم سرایت کرد که به این طریق معین من
بجائی میرسم و آخر الامر که مرا فریفته دید مطلب دیگری عنوان کرد و بعد فهمید که غیر ممکن است و در آن مسئله
را با دارم تأملی کرده گفت * صفر * شما نمیدانید که این میمون‌ها چه خزانه نهفته دارد تا زنده است البته معلوم نمیشود
اگر این کشته بشود من میتوانم چیزی از اعضاء آن در بیاورم که بجهت سحر در حرم های شاه * هم وزن آن طلا
بدهند همین قدر بدان که جگر میمون و بعضی اشیاء مخصوص که شما هم دارید هر کس داشته باشد

جذب محبت طرف مقابل بنماید اگر پوست دماغ او را کسی بگردن تعلیق کند دیگر هیچ چیز زهر بر او اثر
نخواهد نمود اگر این حیوان را در آتش ملایمی بسوزانند و خاکستر او را کسی بخورد تمام خصایل میمونی در او
اثر خواهد کرد * چنانچه در طبیعت میمون مسخرگی * زیرکی * فراست هست از او بروز
میکند * پس از آن بالصراحه گفت ما باید این میمون را بکشیم * حقیقت در این مسئله مشوش شدم زیراکه
با این حیوان زبان بسته پرورش شده بودم با او انس گرفته بودم در رنج و راحت شریک یکدیگر بوده
دلم طاقت نداشت که به این طور وحشیانه با آن رفتار کنم میخواستم بالصراحه انکار این کار کنم که در آن وقت
درویش را متغیر دیدم و تا آن زمان همیشه به تبسم و ملایمت تکلم میکرد حال مرا که استنباط نمود غضبناک
و کج خلق گردید و از طرف دیگر خوف بر من مستولی شده با خود گفتم چیزی را که نمیتوانم در حالت جبر از
او محافظت کنم مجبوراً باید برضایت تسلیم کرد به این ملاحظه در کمال عنفت آخر رضا انقضا دادم از راه
چپ کردیم و بدره بی آبادی رفتیم هر دو بالاتفاق کلوخ و چیله جمع کردیم و با سنگ چخماق که درویش
همراه داشت آتشی روشن نمودیم مشارالیه میمون بیچاره را از من گرفت در کمال بی رحمی بدون تأمل او را
کشت شکمش را دریده جگرش را بیرون آورد و پوست دماغش را کند لاشه اش را در روی آتش افروخته گذارد
خوب که اعضا تمامش سوخت خاکسترش را بدقت جمع کرده گوشه دستمالش بست و از آنجا برخاسته طریق
سفر پیش گرفتیم و طی منازل نموده به اصفهان رسیدیم و از آنجا لباس لوطی گری را مبدل بلباس درویشی
نموده از آنجا عازم طهران شدیم مرشد من که بطهران ورود نمود همین قدر که مردم مطلع شدند دورش هجوم
آوردند مادرهای اطفال بجهت چشم زخم اطفالشان از یک طرف جمع شده چیزی میخواستند زنها بجهت زبان
بند شوهرهای خودشان از یک طرف ازدحام کرده بودند از طرف دیگر جمعی از مردهای نادان طلسمات
بجهت کارگر نشدن حربه متوقع بودند خواتین اندرون سلطان مشتری مخصوص او شده بودند و اغلب دعاها
محبت میخواستند که شاه به آنها بسر مرحمت باشد درویش بیدین هم از این قبیل چیزها بسیار جمع کرده بود
منجمله موی پلنگ و استخوان کرجفد و چربی خرس به انواع مختلف بود * بالاخره یکی از خانمهای حرم سرا
شنیدنش زیاد تر و هوسش بیشتر بود جگر میمون مرا به مبلغ زیادی خرید درویش بیدین بهمان خانم گفت
که جگر را در پیش خود نگاه دارید محض ورود بحضور سلطان مورد مرحمت خواهد شد و بر هووها تفوق خواهید
یافت و دیگری از حرم سرا شکایت میکرد که طرف مرحمت و مورد مکرمت شاه نیستم و هر چه سحر و جادو کرده
اثری نبخشیده از خودم مأیوس هستم بناءً الیها طلسم قدری از خاکستر میمونم را دو کفت در آب مخلوط کرده بخور
که مورد مرحمت خواهید شد * سومی شکایت از چین و شکن صورت خود داشت مرهمی به او داده گفت

این مرهم را بصورت خود بمالی البته صاف خواهد شد ولی در صورتیکه خنده کنی آرواره ات کج میشود

باری من در این اسرارات دستی پیدا کردم هر وقت هم مرشد میخواست کسی را بفریبد و کاری کند که خرق

عادت باشد اگر سحر و جادوش هم بی اثر واقع میشد من دخل و تصرف کرده جلوه اش میدادم معهذا

هر قدر از خدمات من و از میمون من عاید میشد همه را مرشد تصرف کرده یک قاز آنهم دست نزدم ـــ

خلاصه من در خدمت مرشد در درویشی بچندین ولایت رفتیم و بهر کار میزدیم بعضی اوقات مارا ولیا

میدانستند و بعضی جاها در پیش گوش براواره متصور شده سنگسار میزدند مدتها بدین نهج برنج و راحت پیمای

سفر میکردیم موقع خوبی بدست آمده همه جا را مفصلاً میدیدم از طهران به اسلامبول و از انجا براه دمشق

و حلب بقاهره مصر رفتیم از مصر قاصد مدینه و مکه شدیم و از جدّه به کشتی بادی سوار گردیده به بندر صورت ورود

نمودیم و از انجا راه گجرات پیش گرفته به لاهور و کشمیر رحل اقامت انداختیم علی الرسم خواستیم آنجا کل [illegible]

نموده دامی بگستریم ولی چون اهالی انجا فقیر بودند بریسمان ما در نیفتادند دست و پای خود را جمع کرده مجدداً راه

هرات گردیدیم در انجا دام ما انبساط یافت و نقش ما گرفت به افغانهای قلیل العقل سریع الاعتقاد آنچه گفتیم

پذیرفتند ـــ لهذا درویش خیالش بالا گرفت خواست پیغمبر شود و معجزه کند مسیلمه ثانی که بهزار رنگ نفوس

نوید عمر جاودانی میداد همین قدر که اسباب مردم فریبی او نزدیک به اتمام رسید رشته حیات عاریتی خودش

گسیخته گردید تفصیلش این است که بجهت خرق عادت نمودن بخلایق ـــ نزدیک هرات بقله کوهی رفته

در کلبه معتکف گردید و ما به مردمان ساده دل گفتیم که خوراک و غذائی لازم نیست زیرا که مرشد غیر از غذائیکه

جن و پری برایش می آورند غذای دیگر نمیخورد ولی از ناصبوری و مدت سخت وقتی کباب برده یادی مع

شیرینی زیاد از قوه خودش خورد و چون نتوانست هضم کند جان را بجان آفرین سپرد (شعر)

قضا چون ز گردون فرو هشت پر ـ همه عاقلان کور گردند و کر ـ اسم اصل محض اعتبار خود و عیب پوشی او مجبور

بودم که به اهالی بگویم احتیاط کرده هم صحبتی این مرتبه را از بشر دیدند بجهت حسادت القدر غذای بهشتی به او نخورانیدند

که از قوه بشریت تحملش خارج بود و لهذا با اشتعال شدیدی آمده در وزخ او را نگاه بقا به بهشت عنبر سرشت بجم

کشانید از برکت اوست که این باد در یکصد و بیست روز که ما در این خطه می وزد والا مردم در این مملکت از شدت

گرما تلف می شدند جد و جهدم این بود که به آنها حالی کنم که این باد از فیوضات اوست که به آنها و نسل آنها عطا شده پیرمردهای آنها که این باد را

در جوانی دیده بودند باور نکردند ولی تصدیق آنها در مقابل کرامات ماثره او جلوه نداشت بالاخره نعش او را در کمال احترام

و همانجا دفن کردند ـــ اشک میرزا که حاکم انجا بود به نفس نفیس شانه خود را زیر تابوت داده او را بقبر داخل نمود

بعضی از متقدسین افغان به شراکت یک چهار طاقی بجهت احترام قبرش ساختند از آنروز تا کنون زیارتگاه

کاه عموم اهالی آن اطراف شده به ملاحظهٔ اینکه فائده از اسم و رسم آن شخص محترم بمن عاید شود و بخیال اینکه
مردم مرا کوچک ابدال و محرم راز او تصور کرده حاصلی خواهم برد در سر مقبره درویش نادان تا مدتی توقف
نمودم ولی از ماندن خود پشیمان نبودم زیرا که اشیائیکه بجهة سحر و جادو باقی مانده بود همه را بقیمت گزاف فروختم علاوه بر این
مبلغ زیادی از موهای ریش شانه کرده و ناخن گرفته آن مرحوم حاصل نمودم در وقت فروش به خریداران میگفتم
که قدر این چیزها را بدانید که در زمان انزوای او بیادگار گذارده است و حال اینکه خودم آنها را جمع کرده بودم
بعد که مقداری از ناخن و موهای ریش به اسم تبرکات فروختم با خود اندیشه نمودم که با وجود سستی اعتقاد
افغانها احتمال دارد که بمرور ایام اعتقاد آنها باطل شود و دستم بازگردد فلهذا از آنجا حرکت کرده بخاک ایران
آمدم شهر بشهر و دیار بدیار ایران گردش کردم بعد از مدتی بخاک هزاره ایران رحل اقامت انداختم طایفهٔ هزاره
از ایلات بزرگ ایران اغلب چادرنشین هستند محل حکومت آنها بین کابل و قندهار الی خاک خراسان است
در آنجا پیشرفت من زیاده بر اینکه منتظر بودم شد بجهة اینکه همان شیادی درویش بی دین را من در آنجا هم منتشر
علم کردم اهالی مرا بچشم پیغمبری برگزیده بودند به اینجا که حرفش ختم شد ——— دستش را بشانهٔ درویشیکه پهلویش
نشسته بود زد و گفت این رفیق من در آن مورد با من همراه بود البته خواطرش ملتفت است که چگونه ذهن نشین هزاره
شده بود که در دیگ همیشه پر از پلو است و همین چیز را اشخاص سست اعتقاد تا زمانیکه از آن دیگ سهم میگرفتند
معجزه فرض کرده بودند مرا حضرت ایشان خطاب میکردند و بهمین اسم معروف بودم من همانم که در ایام توقف
تازهٔ خودتان شهرتش را شنیده اید اگرچه اعمال مقدسانهٔ من جلوگیری از حملات تیغ خونریز شاه ننمود ولی
بعد از اتمام بجهة شدت عقاید قلبی و کثرت سستی اعتقادی مریدان القدر عاید من گردید که در تمام عمر میتوانم
براحت بگذرانم الآن مدتی است در شهر مشهد توقف دارم و یک هفته نیست که من بتدبیر معجزه چشم شفا دادن [?]
دختری را مردم نمودم و بهمین سبب ما احترام فوق العاده داریم به اینجا صحبت درویش جعفر ختم شد ———
و بدرویش دیگر که قریب جوارش بود مخاطب گردید گفت کل مولا سرگذشت خود را بفرما ——— درویش گفت پدر من
یکی از ملاهای معروف قم بود همیشه مشغول وضو و صوم و صلوة بود و روزه را فوق العاده میگرفت در زهد و ورع
در تمام ایران مثل و مانند نداشت شیعهٔ خالص و نمونه از مسلمان پرهیزکار بود اولاد ذکورش متعدد و همه را
ظاهر الصلاح و بطریقه مذهبی پرورش مینمود در آخر هرقدر بما تاکید و تشدد مینمود ما برخلافش مسخرگی و تدلیس میکردیم
این خصایل رفته رفته بطبع ما خو گرفت بدون هیچ ملاحظه از احوالات خود آلت دام ریا و تذویر شده بودیم
از ایام طفولیت حیله بازی و دروغگوئی را پیشه گرفته بودیم بخصوص خود من که به هرزگی داو باشی معروف
شده بودم محض اینکه رفع این شهرت را از خود نمایم درویشی اختیار کردم و در این طریقه آبرو و اعتباری

در هر صورت این شعر بخاطرم آمد + گاه باشد که کودکی نادان + از قضا بر هدف زند تیری +
آقا با لطایف سخنان گفتم الحمدلله بسبب پاکی طینتم و برکت دستم شفا یافت حکیم از این حرف بصدا در آمد گفت
صحت او از اثر دوای قبل من است و به آواز بلند مریض گفت من گفتمت که همین قدر دوا اثر خود را بکند آسوده
خواهی شد — این است — اثر دوای من این است — پس از آن مرا هیچ طب نشناخته گفت لیکن را به بلند
اگر دوای من نبود درویش پیش چشم شما مرده بود حکیم سخنش را تمام نکرده گفتم اگر شما راست میگوئید و حکیم حاذق
هستید چرا قبل از آمدن من معالجه نکردید شما کارتان خون گرفتن قاروره دیدن مرحم ساختن است چه کار
به طلسمات دارید در جوابم گفت آقا درویش طلسم شما بلاشک خوب است و حرفت خوب هم بشما میرسد ولی
حال درویش معلوم است اگر طلسمات خوبی داشته باشند ربطی به تقدس نفسانی ندارد که کوچه گردی می کنند
من غضبانه گفتم شما سگ کی هستید که بعد از این همه کرامات این نسبت را به غلام مولا علی بدهید حکیمی شما اظهر
من الشمس است که هیچ نمیدانید دارزدن و دروغ عیب خود را می پوشانید اگر مریض خوب شود صحت
او را به خودتان می بندید و اگر بمیرد میگوئید قسمتش بود کی میتواند معالجه کند و دخل و تصرف بکار خدا نماید —
برو پی کارت — برو پی کارت — بعد از این هم هر جا درماندی مرا صدا کن می آیم مریض را خوب
میکنم از وقت مثل همین درویش بگو من کرده ام — حکیم مستغیرانه گفت بجان خودم و بمرگ خودت من
آدمی نیستم که این مزخرفات را بشنوم و آنکه از سگی مثل درویش پائینی — فوراً از جا حرکت کرده بطرف
من دوید تشترم میزد هرچه فحش قابل خودش بود بمن نسبت میداد در جوابش کوتاهی نکردم گفتم خربکاه سگی را
ماند گوشش و دستش با یکدیگر دست و گریبان شدیم گیس و ریشش یکدیگر را گرفتیم او بکش و من بکش تا آخر در میان
کشمکش مشتی از ریش او بدست من و دسته از کاکل من بقبضه او در آمد — تف و لعنت هم میکردیم
بدون ملاحظه مریض مکالمه مجادله رسید زنها بقیل و قال در آمدند نزدیک بود مجادله بمقاتله برسد زنی
پیش آمده گفت بابا چه خبر است — بابا چه خبر است — آدم داروغه در خانه آمده میگوید در خانه شما چه
اتفاق افتاده — ضعیفه که این حرفها را زد ما از هم سوا شدیم لکن از حسن اتفاق زنها از من حمایت داشتند
میگفتند حکیم غیر از پول گرفتن چیزی سرش نمیشد اما دعای شما من جانب الله است حکیم که این مسئله را فهمید
موهای کنده شده ریشش را جمع کرده قدری هم از موهای کاکل من مخلوطش نموده زیر لب خود را کشیده بهنگام
حرکت به افاده می گفت — باشد فردا پیش روی حاکم شرع معلوم خواهم کرد — بشماره هر موئی
بموجب قانون شرع یک اشرفی از شما خواهم گرفت طلسمات شما البته انقدرها کار نخواهد کرد اگرچه در آن وقت
متزلزل بودم ولی از حسن اتفاق بخانه خودش که رسید از کج خلقی فرود آمد بملاحظه حفظ مراتب خودش از آن

خیالات منصرف شد — چون مریض مذکور اول دوا فروشی طهران بود شهرت پیچید که یک درویش تازه آمده فلان دوا فروش که قریب الهلاک بود از دعای او صحت یافته لهذا مردم از من ملاحظه داشتند و بعد از آن واقعه از صبح تا شام کارم دعا نویسی بود هر کس هر چه میداد میگرفتم در مدت قلیلی دارای مبلغ کثیری شدم از عدم بخت دیگر اتفاقی مثل آن دوا فروش و کاغذ دوائی بجهة من واقع نشد از دام این خلق از برکت همان بود چند روزی که طول کشید کم کم مشتری ها هم پا کشیدند بهمین قدر اکتفا نموده بعزم سیاحت ایران عزیمت نمودم طوری ترتیب کار را داده بودم که بهر جا مقصم میشدم پیش از خودم شهرتم در افواه مردم افتاده بود زمان حرکت از طهران از شخص دوا فروش مذکور تصدیق نامه با مهر گرفتم در آن تصدیق نامه تصریح کرده بود که از برکت دعای درویش من عمر تازه یافتم بجهة تقویت آن تصدیق نامه را هم بمردم ارائه میدادم مدتی باین وطیره زندگی کردم هر جا که میرسیدم میخواهد احترام کاسته شود و بازار هم کساد گردد فوراً حرکت کرده بجای دیگر میرفتم این درویش هم در اینجا حرفش ختم شد —— نوبت بدرویش سوّمی رسید — گفت با وجود یکه قصه گوئی پیشه من است معهذا شرح حالم کم و مختصر است — من پسر مکتب داری بودم پدرم ذهن و هوش مرا که دید درس قصه و تاریخ زیادی بمن تعلیم نمود مکرّر مرا وادار میکرد که قصص را مفصلاً برای او نقل کنم فراست و کیاست مرا در قصه گوئی که دید مرا بلباس درویشی به اطراف و اکناف کشانید — + رشته در گردنم افکنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست + هر جا که میرسیدیم بنای قصه گوئی میگذاردم و باندازه قسمت تحصیل معاشی میکردم ولی در ابتدا که بی خبر از کوک و کار درویشی بودم چندان دخلی نداشتم چرا که اغلب مستمعین صحبت های شیرین مرا شنیده بدون اینکه چیزی چراغ الله بدهند دُم علم کرده جا خالی میکردند کم کم بتجربه تغییر سبک دادم اول حکایات شیرین شروع نموده همین قدر که بسر واقعه و نتیجه میرسید سکوت میکردم و باطراف خود می نگریستم میگفتم همه شما که حاضرید البته در حق من سخاوت خواهید کرد و لابد باقی قصه را بجهة شما خواهم گفت — چراغ الله را باین گونه حرفها اول جمع میکردم و مشتم که پر از پول میشد شروع بقصه میکردم مثلاً در قصه شاهزاده خطائی و شاهزاده خانم ثمرقند وقتی که افعی هزار سر شاهزاده را در الوار آتش آویخته میخواست ببلعد شاهزاده خانم موهای خود را پریشان نموده از خدا استغاثه نجات او را میکرد و وقتی که طلا از نیش شمشیره بدست گرفته در شرف حمله و نجات دادن شاهزاده اسبهاشان رم کرده بود و وقتی که صدای رعد و غرّه افعی بلند بود در چنین مواقع دیزن نگاه چراغ الله میگرفتم و بمردم میگفتم شما که دورم جمع شده اید آخر سر کیسه ها را باز کنید خدا دست شما را بگیرد بی پولی نکنید الا آن بشما نمیگویم گفت چگونه شاهزاده خطائی معجزه کرده و سر افعی را چه طور بریده باین حرفها سر مردم را گرم کرده

چیزی از آنها بجهت گذران میگرفتم هر وقت هم میدیدم چنته من از قصه های خوش مزه خالی شده از آن
شهرها میرفتم بهر شهریکه میرسیدم بهمین ترتیب رفتار میکردم در اینجا درویش سومی هم شرح حال خود را
بطرز اول خیر الکلام قلّ و دلّ تمام کرد —

میرفتم

فصل دوازدهم حاجی بابا فهمید که دغل بازی بی صرفه [illegible]

درویشها که شرح حال خود را باتمام رساندند بجهت مشغول ساختن و تعلیم یافتن کوک شدند کار از آنها اظهار امتنان
و تشکر نمودم و بر خود حتم کردم که حتی الامکان کسب درویشی از آنها نمایم چونکه مجبور به ترک کار حالیه شوم در
ویشی پیشه گیرم مرشد صفر حیله های مجرب چند که در اسفار سابق خودش بکار زده بود و پیش رفت کرده بود
بمن تعلیم داد مقداری هم از علوم طلسم نویسی از درویش ثانوی تحصیل کردم قدری هم از قصه هائی که در کله
درویش سومی انبار بود اخذ نمودم گذشته از یاد دادن قصه بعضی از کتابهای خود را هم بمن عطا کرد علاوه
بر همه اینها طریقه مخصوص بمن حالی کرد که بچه طور جذب قلوب مستمعین را نمایم و آنها را از غیب بدادن پول عزیز
کنم ضمناً مشغول قلیان فروشی خودم بودم ولی بجهت ملاطفه با درویشها که تمام فائده مرا دود هوا میکردند مجبور
بودم که بیشتر از پیشتر تنباکوی مشتریهای دیگر را مخلوط کردن معیوب کنم در حقیقت طوری شده بود که قلیان من
غیر از بوی تپاله (فضلهٔ گاو) و کاه و برگ گندیده مزه دیگر نداشت — یک عصر روز تنگی (دیروقت) که
موقع بستن بازارها بود یک پیره زن چادر پاره کمرخمیده پیش من آمده قلیان خواست روبنده اش [illegible]
گرفته بود که ابداً صورتش پیدا نبود غیر از همان یک کلمه حرف دیگر چیزی هم نگفت من سر قلیانی از همان
ولدالزنا چاق کردم بدستش دادم یکی بقلیان زد (یک دم زدن بقلیان را یک میگویند) سرفه کرد تفی
انداخت نعره اش بلند شد — یک مرتبه شش نفر گردن کلفت چماق بدست حاضر شدند یک توسری
بمن زدند سر پا افتادم اینکه بظاهر عجوزه بود چادر و روبنده اش را دور انداخت معلوم شد که محتسب است
به آواز بلند گفت آخر تو از کمتر تخته های اصفهانی (مکتب) محل درس خواندن — همین طور که مدتها
اهل مشهد را با تنباکوی سمی خود دست قلیان دادی — منهم باندازه پولهائیکه از مردم گرفتی چوب
کف پات میزنم بنوکرهاش گفت فلک بیارید آنقدر چوب بپاش بزنید که تا خونهاش بریزد پای مرا
به بند فلک پی پیر گذاردند آنقدر ترکه زدند که هم از محتسب و ده هزار پیر زن رقاص پیش چشمم آمد
ناظرین از چوب خوردن و تقلا کردن من محظوظ بودند به آنهائیکه چوب میزدند هر قدر قسم مادر و پدر و جد
و آبادیشان دادم اثر نکرد هرچه گفتم شما را بجان خودتان — بجان فرزندانتان شما را بسر شاهزاده —

شما را به پیغمبر — شما را بعلی — شما را بجان خودتان — لعنت به تنباکو باشد — توبه کردم ترک قلیان
فروشی کردم — هرچه گفتم ثمر نبخشید — آخر به تماشاچی های دورم التماس کردم از درویشان استمداد
خواستم — گویا همه قالب بی روح بودند — آخر دم روافتادم و بی هوش شدم در بی هوشی چقدر چوب
زده باشند نمیدانم — ولی وقتی که بهوش آمدم دیدم در کوچه سرم بدیوار است و جمعی تماشا میکنند و از فرط
حیرت دهنشان باز است ولی هیچکس نزدیک نمی آمد و دلجوئی نمیکرد در همان حالت گفتم — تن آسوده
چه داند که دل خسته چه باشد — باری قلیان و کوزه و اسباب سرخه داشتم برده و مرا تنها گذاشته بودند
از حسن اتفاق منزلم نزدیک بود در کمال صعوبت چهار چنگال خود را بمنزل کشانیده گریه و زاری کردم
بعد از آنکه یک روز و شب با آن حالت خراب و پای ورم کرده خون آلود در خانه بی قوت ماندم یکی از درویشان
پیشم آمد گفت جرئتی کردم که سری بشما زده ام اگر زودتر می آمدم احتمال داشت که این خدا بی خبرها مرا هم
میگرفتند و میگفتند همدست هستی آن وقت مرا هم مثل شما چوب میزدند حالا هم خوف دارم که مبادا کسی
مرا دیده باشد و برای من سنگی بیندازد و یا تنگی برساند خلاصه درویش مذکور دوای خوبی که بجهة همین کار
داشت و به پایم مالید بعد از چند روز زخمهای پایم خوب شد در ایامیکه مبتلای پا درد بودم فرصتی داشتم و خیال
آتیه میکردم آخر خیالم به اینجا کشید که باید مشهد را وداع کنم — چرا که از روز ورود خوشی نگذشت شاید روز
خوبی وارد نشده باشم یکدفعه کرم دررفت یکدفعه چوب خوردم در همین خیالات پایم که خوب شد پولهائیکه
درگوشه اطاق زیر زمین دفن کرده بودم همه را بیرون آوردم گفتم همین پولها مرا بطهران میرساند با هر قافله که اول حرکت
کند میروم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + روز دیگر قصد خود را بدرویشان اظهار نمودم اهتمام
تقویت کردند علاوه بر آن درویش صفر گفت منهم باتفاق شما می آیم چرا که شنیده ام ملاهای اینجا بجهة شعری که
گفته ام خیال اذیت مرا دارند و بجهة اینها هم همه قسم ممکن است + توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج درست + درویش صفر را که مصمم دیدم به پوشیدن لباس درویشی راضی شده
به بازار رفتم کلاهی بجهة سر و تسبیحی بجهة حمایل پوست بزی برای کتفم گرفته آماده سفر شدم طوری مایل حرکت
بودم که بدون قافله به تنها رفتن راضی بودیم بیک دیگر گفتیم توکلت علی الله میرویم درویش صفر این شعر را
انشاد نمود — شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست — سیل بی رهبر بمنزل میرساند خویش را .
اما من خطرهای راه خراسان را میدانستم و از احوال ترکمن واقف بودم بنا را بفال گذاردم از حافظ و سعدی
فالی گرفتیم راه نداد از آن سبب در تجسس قافله بر آمدیم که بغتتاً رفیق قدیم خود علی قاطرچی را دیدم که تازه آمده
و بار مال التجاره و پوست بره بخارائی بجهة حمل طهران گرفته بود بمحض دیدن خوشوقت شد گفت — ا ...

یا الله ـــ احوالت چطور است ـــ دماغت چاق ـــ کیفت کوک ـــ بعد از دماغ چاقی
قلیان نارگیلیش را چاق کرده بمن تعارف نمود من قلیان را زیر لب گرفته سرگذشت خود را از اول الی
آخر تعریف کردم آنهم سرگذشت خود را گفت که چگونه با ریوست و فقره گرفته بجهة اصفهان برده و چگونه
در راه خوف ترکمن داشته بود که با اصفهان بسلامتی رسیده و چگونه مردم از حادثه چندی قبل ترکمن که به
کاروانسرای شاه ریخته بودند متوحش بودند در اینجا که رسید من گفتم شنیده‌ام قریب یک هزار نفر بودند کربلائی
حسن نام دلاکی به یکی از سرکرده‌های آنها زخم منکری زده بود و مشکل بود جان در ببرد ولی طوری عنوان میکردم
که کسی نداند منهم شامل آنها بوده‌ام در این حرف اقلیان تنگ قایم نمودم و درویش را بین صورت خود
ولی قاطرچی در گردم که از بشره من چیزی نفهمد خلاصه علی قاطرچی دوباره گفت که چگونه از اصفهان پنبه
اسکرو کرده و تنباکو و ضرور فسی بجهة یزد برده بود و در آنجا مدتی مانده تا قافله خراسان فراهم آمده
از آنجا بار قیماقش گرفته و اکنون بمشهد وارد شده است حرفش که تمام شد گفتم من و درویش صفر حالا خیال لنگر
داریم گفت ای تو ـــ یکجا ماندن تعریف ندارد ـــ سعدی خدا بیامرزش گفته ـــ هرجا که بینی ترا زمانه خار شود
سنگ سفر کن از آنجا برو بجای دیگر ـــ درخت اگر متحرک شدی زجای بجای ـــ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
شعرش را خواند و گفت انشاءالله همراه هم میرویم هر جا که خسته شدید سوار قاطرتان میکنم

فصل سیزدهم سفر کردن حاجی بابا از مشهد و دیگر جا انداختن و قصه‌گوئی کردن

من با اتفاق درویش صفر و قافله از دروازه مشهد که رو بطهران میرود خارج شدیم چند قدمی که رفتیم بخیالات
افتاده بخنه کلیچه خود را نگاه داده گفتم در و یشورت به به کاسه‌کی توام به بلائی گرفتار میشدی ـــ این
حرف یکمرتبه از دهنم درآمد خوب شد زوار هائیکه برمیگشتند نشنیدند والا احتمال داشت که صدمه بمن برسانند
چراکه حرف خوش نبود در این ضمن درویش صفر که دوست حقیقی من بود حرف تو حرف آورده مرا از خیالات
بیرون کرد و هر دو باهم راز دل میگفتیم و اهل مشهد را مذمت میکردیم از یک طرف من کنگ و صدمات خود را
بیاد می‌آوردم و بد میگفتم و درویش صفر حوادثات خود را بنظر می‌آورد و بد میگفت مدتی که مذمت کردیم درویش
صفر گفت دوست عزیز شما جوان هستید حالا باید صدمه دنیا بکشید و تجربه حاصل کنید تا اینکه بتوانید در این
دار دنیا کاری بکنید از بابت چوب خوردن خودتان غمگین نباشید احتمال دارد که تقدیر شما در آن بوده
که بعدها هرکس را در هر لباس بشناسید ولو در لباس دچار زمانه باشد ولی ملاحظه حال مرا بکن که با این کبر
سن بعد از این همه صدماتیکه کشیده‌ام حالا مجبور بسفر شده‌ام امروز در واقع برای من سفر کردن مشکل است

من در جوابش گفتم مرشد بجهت شما نقلی ندارد اگر امروز در مشهد بقاعده نماز کنید روزه بگیرید ملاّها و دیگر کسی کاری
بشما ندارند — درویش گفت صحیح است — ولی ایام شعبان نزدیک شده این روزها مردم فضول تشیع
مراقب احوال من هستند میدانند در ایران آزادی نیست من نمیتوانم نماز ریائی کنم و روزه دروغی بگیرم امروز
قلیان کشیدن در وجود من مثل آب واجب است و شراب خوردن مثل نان لازم میباشد مخصوصاً درویشی را
بجهت ترک همین دو کار اختیار کرده ام و همین جهة الآن قصد سفر کردم شما اگر نشنیده اید باید بدانید که خیلیها
در این ایام یا تمارض میکنند یا سفر مینمایند سابق بر این هم من بجهت اشتباه کاری همین کار را کرده ام حالا هم
ممکن است که در شهر مخفیانه قلیان بکشم و نان بخورم اما شخصی مثل من حرامزاده که هیچوقت خود را مقدس قلم بدهد
مردمان فضول همیشه در صدد افشای راز هستند البته نمیگذارند به آزادی بخیال خود باشم خلاصه همه روزه
در راه از این قبیل صحبت ها میکردیم و طی منازل مینمودیم تا اینکه بحمدالله بسلامتی وارد سمنان شدیم حادثهٔ
که قابل الذکر باشد رو نداد جز اینکه یک دو روز پیش از رسیدن بسمنان روزی کمک علی قاطرچی مال التجاره
بار قاطر میکردم مجدداً کمرم در رفت و باندازه شدت کرد که دیگر از سمنان نتوانستم حرکت کنم مجبور بودم
که همان جا بمانم تا کمرم خوب شود چون آنجا دیگر دست رس ترکمن نبود و از همه جهت تنهائی نداشتم که مخصوصاً
همراه قافله بروم درویش صفر که بسیار مشتاق شراب و دیدن طهران بود همراه قافله رفت من مجبوراً در امام
زاده که قرب شهر سمنان بود رحل اقامت نموده تخت پوست خود را در آنجا انداختم و گفتم شعر
خوشتر ز نقش بوریا و گدائی و خواب امن + کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی ... و محض اینکه ورود خود را
به اهالی اطلاع بدهم چنانچه طریقه درویش است بادی به بوق کرده بصدای کریه — حق — هو — الله موجود
کریم معبود — به آواز بلند می گفتم و قصدم این بود که مردم هیکل مهیب تخراش نشنیده مرا به بینند بلکه بتوانم بموجب دستور
العمل آنها را بفریبم اول چند نفری از زنها پیش من آمدند و هر یک را بنا بخواهش خودشان طلسمی بمناسبت دادم در
عوض قدری میوه — شیر — عسل و بعضی چیزهای بی قابلیت این دادند ولی کمرم باندازهٔ درد میکرد که مجبور
شدم از اهالی استمداد بخواهم گفتم در اینجا کسی نیست که معالجه کمر مرا بکند گفتند چرا — هست — دلاک و نعلبند که در اینجا بود
که مکان آنها سر رشته در معالجه داشتند — دلاک رگ زنی — دندان کشی — جا اندازی اعضاها
اختصاص داشت — آن یکی دیگر هم از امراض حیوانات مطلع بود لهذا همیشه اهالی رجوع ناخوشی
خودشان را به آن دو نفر میکردند این حرفها را که شنیدم گفتم — به — به — کور دیگر عصاکش کور دیگر شود
خلاصه غیر از این دو نفر زن دیگر هم بود که او را گیس سفید میگفتند مشار الیها یکی از آن عفریته ها بود — سنش رسیده
پشتش خمیده شده بود دلاکان اهالی آنجا وی را مسیح ثانی میدانستند در هر جا که آن دو نفر ارسطو و لقمان یعنی

نعل بند و فصاد در می ماندند یا فسادی میکردند این عجوزه دو اصلاح ملنمو د از اینجهة اهالی طرف او را حکیم منزل میدانستند همیشه از هر قسم دوا در پیش زنک بستهٔ داشت خلاصه از حال من که مطلع شدند جلو — و عقب آمدند از حال من که واقف شدند متفق الرای گفتند چاپیده است و بهترین دواها داغ کردن میباشد نعلبند که در کار گرم کردن آهن مهارتی داشت این کار را بعهده خود گرفت و بجهة این کار ماهی طاوه پر از زغال و دمی و چند سیخ حاضر کردند خود نعل بند در گوشه امام زاده آتشی افروخت سیخ ها را تابید همین قدر که سیخ ها قرمز شد مرا دمر انداختند در کمال مراقبت بنای داغ کردن گذاردند زیر دست و پای اینها مجبور به تحمّل بودم دود کمرم و آه و فغانم به آسمان میرسید در هر دفعه که سیخ تازه بکمرم میگذاردند ناظرین میگفتند خدا شفا میدهد پشتم از دست نعل بند و جگرم از هر فهمی ناظرین میسوخت و از شدّت درد میخواستم —
بالاخره حکمای حاذق بیاد پیغمبر و دوازده امام سیزده جای پشت مرا داغ کردند تا پنج جای داغ تحمّل نمودم و خود را بهمان بوی کباب تسلّی میدادم ولی بعد از آن بی تاب شدم بنای جنبش و فریاد گذاردم لاکن بیچ آنها نرفت تا کار خود را تمام کردند — امّا هر سیخی که میگذاردند در دیش کم کم کشید خلاصه در همان گوشه امام زاده توقف کردم تا اینکه هم رفع درد شد و هم سوخته گی های پشتم التیام یافته بنیه ام بجا آمد در واقع صحّت مرا بسته بهمان سیزده اسم مبارک میدانستند که در ابتدا گفتند اگر چه همه شهر هم بیشتر معتقد به داغ کردن شده اند و منهم تاثیر کلّیه از داغ میدانم و اینهم عقیده ایست پیش خودم دلزوی به اعتراض ندارد که مردم مراست اعتقاد نسبت به ارواح مقدّسه بدانند ولی داغ کردن مخصوص حیوانات بی زبان است که نمیتوانند درد خود را بیان نمایند
خلاصه پس از صحّت یافتن مصمم بر رفتن طهران شدم لاکن پیش خود گفتم حالا که اقدام بدرویشی کرده ام اوّلا خود را در حضور اهالی سمنان بتجربه برسانم بهمین ملاحظه رفتم در یک محوطه کوچکی که در ابتدای بازار واقع شده بود و در آنجا تمبل و بی عار و کنکو گریخته اکثر در این موقع مقارن ظهر جمع میشدند و هومیزدند لدالورود جمعی دورم گرد آمدند و بزمین نشسته منتظر بازی من بودند زمانیکه خودم دلاّکی میکردم قصه مختصری از دلاک بغدادی شنیده بودم اتفاقاً همان قصه یادم آمد بین حلقه بیکاره های (عزیز بابا) ایستاده سر به آسمان و دهن باز نمودم و شروع کردم — در زمان خلیفه هارون الرشید رضی الله عنه دلاک معروفی علی سقل نام ساکن بغداد بود و در حرفه خود بدست سبکی و مهارت تند تراشی بطوری بود که با چشم بسته بدون اینکه جائی را زخم کند یا کم و زیاد نماید سر را میتراشید — رگ میزد — ریش و سبیل میچید حقیقت در بغداد کسی نبود که سرش زیر دست او نتراشیده بود و دست خود را به سر علاوه تا مالیده بود در آخر چنان با زارش رونق گرفته و گستاخ و متکبّر شده بود که غیر از سر آقایان و پاشاوات دیگر سر او اسطه وادانی را نمی تراشید چون نزدیک بغداد جنگل و کوهستان

کنایه از دلاک

نیست از اینجهت هیزم گران است هیزم فروش های اینجا بجهت اینکه در دکان مشارالیه مشتری زیاد بود اغلب
اینجا می آوردند که بزودی فروش رود و مراجعت کنند اتفاقاً روزی هیزم کش تازه که بی خبر از بغداد و دکان
علی سقل بود از اینجا عبور نموده نحود علی سقل تکلیف خریدن هیزم کرد و گفت من از راه دور این هیزم را بار کرده آورده ام
علی سقل قیمت دلخواهی گفت هیزم کش قبول نموده بار خود را خالی کرد و پول طلب نمود علی گفت همه بار را خالی نکرده
من پالان خرت را هم باید بردارم چرا که آنهم جزء بار است هیزم کش در کمال تعجب گفت چرا همچنین معامله
کی شنیده که پالان جزء بار باشد — این غیر ممکن است مختصر بعد از جنگ و جدل و رد و بدل دلاک جابر پالان
پالان و هیزم بیچاره را تصرف نمود هیزم کش بدبخت از دکانش بیرون رفت فوراً نزد قاضی متظلم گردید
چون قاضی از خود راضی یکی از مشتری های دلاک بود عرض او را استماع نمود هیزم کش بیچاره بمحکمه پاشا رفت
انهم اغماض کرد — آخر ناچار بیچاره مفتی رفت مفتی که دید مرافعه مفتی است بعد از بسیار فکر گفت که حل این مسئله
مشکل است زیرا که در قرآن چنین حکمی نیست و باید تحمل این ضرر را بکنی هیزم کش از خیال خود منصرف نشد —
نویسنده را پیدا کرده بجهت خلیفه هارون الرشید عریضه نوشت در روز جمعه بمسجد رفت بحضور خلیفه رسانید
خلیفه که همیشه همتش مصروف بر رفع ظلم بود عریضه اش را مرور کرده احضارش نمود هیزم کش پیش رفته زمین
ادب بوسید و پاپس رجعت کرده دست بسینه منتظر حکم امیر ایستاد خلیفه بعد از تاملی فرمود — عزیز من
دلاک در این مسئله حرفها بجهت خود دارد و شما هم محققید — قانون البته در الفاظ صحیح بوده است — و معامله هم
باید به الفاظ بشود و باید بترتیب قانون رفتار کرد چنانچه خودت میگوئی بار و پالان حق دلاک است بیچاره
دهاتی مایوس گردید در حالت یاس خلیفه او را نزدیک خود خواست و چیزی در گوش او فرمود که غیر از
هیزم کش دیگر کسی نشنید پس از شنیدن فرمایشات خلیفه در کمال خرمی مرخص گردید قصه ام به اینجا که رسید
تاملی نموده از حضار تمنای پول کرده گفتم صندوق خود و کاسه درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می ماند
بعد گفتم انشاء الله چیزی که خلیفه فرموده و نتیجه فرمایشات او که شنیدنی است الان میگویم آنها با کمال شوق آورده
هر یک چیزی دادند کیسه ناظرین خالی و کاسه خود را که پر کردم گفتم آنچه خلیفه مکرر فرموده باید معمول بدارد
و تلافی کنند اگرچه من حتم ندارم و نبودم که بدانم ولی از قرینه که هیزم کش بعوض شکایت رضایت حاصل نموده و بعد
رفتار کرده میگویم هیزم شکن تعظیم بجا آورده سر تسلیم پیش نهاده و خر بی پالان لخت خود را برداشته راه افتاد
بعد از چند روز دیگر به بغداد مراجعت کرده بدکان علی سقل ورود نمود از گذشته هیچ اظهاری نکرد و چنان
خود را وانمود کرد گویا هیچ یکدیگر را نمی شناختند یا اتفاقی فیمابین واقع نشده بود سلامی کرده در کمال ادب
گفت جناب استاد خواهش مندم که سر مرا و رفیقم را از راه محبت اصلاح کنید علی در جواب گفت

سر خود و رفیقت را فلان مبلغ می تراشم هیزم شکن دهقانی در کمال مهربانی قبول نمود دلاک مذکور فوراً
مشتی آب به سرش پاشید نم شد و نشسته سرش را سرسری تراشید پس از آن گفت رفیقت کجاست دهقانی
گفت بیرون ایستاده الآن می آورمش از جا برخواست و افسار خر خود را گرفته در دکان آمد گفت بسم الله
رفیق من حاضر است سرش را بزود دستمزدش که کار دارد علی سقل غضبانه گفت رفیقت این است — دهقانی گفت
بله — دلاک گفت — حالا دیگر هیچ باقی نمانده که سر خر تو را بتراشم — تو مرا مسخره میکنی — استهزا میکنی
که سر خرت را بتراشم — برو پی کارت — خود و رفیقت بروید — بیرون نیم — آنها را از دکان خود
بیرون کرد — هیزم کش فوراً به ارک خلیفه رفته بشرف حضور رسید و عرض حال خود را نمود حضرت
خلیفه بفراشهای بدمعاش فرمودند بروید علی سقل را با تیغ و اسبابش حاضر کنید آن موکلان عذاب مانند
غلاظ و شداد و بفاصله ده دقیقه وی را حاضر کردند — خلیفه فرمود چرا در تراشیدن سر رفیق هیزم شکن ابا داری
علی سقل زمین ادب بوسید عرض کرد حضرت امیرالمؤمنین این مسئله صحیح است که فیمابین اقرار چنین شده ولی تاکنون
کی رفیق خود را خر قرار داده و کی چنین خیالی بوده که میخواهد این طور رفتار کند خلیفه به زبان معجز بیان فرمودند که تو
درست میگوئی ولی تاکنون کسی نشنیده و کجا چنین قرار است که پالان هم جزء بار است خیر — خیر — حکم شده
باید بتراشی — حال نوبه هیزم کش است که تقاص کند دلاک بی ادراک مجبور شده آب زیادی پاشیده و
صابون زیادی مالیده پس از آن در حضور خلیفه و تمام اراکین و عالی و دانی سر تا پای خر را تراشید و تکبر خود را
از کردار زشت سابق و لاحق خود تراشید اجماع خلق همگی خنده از حلق میکردند و لعنت و ملامتش از کردار
زشت مینمودند و میگفتند در دنیا هر چیز مکافاتی دارد و نتیجه همان مجازات است که شاعر گفته (شعر)

هر که در راه من نهد خاری عوض من گل نهم ❀ او جزای خار بیند من جزای گل برم ❀

بعد از اتمام خلیفه رعیت پرور و حاکم معدلت گستر چیزی به او عطا نموده رخصت فرمودند تا مدتی شهرت لست
خلیفه و گفتگوی دلاک و نقل یا زبان باک به افواه مردم بود دوست و دشمن تحسین میکردند و میگفتند لازمه بزرگی
همین است که حاکم عادل باشد و در غایب ناظر و بر سید کی عرض مظلومین حاضر باشد تا مأمورین تکلیف خود را
بدانند و زیردستان بر زیردستان جبر ننمایند خلاصه تکبر و سنگدلی علی سقل و یرا مبتلای سبکی و بی عزتی نمود

فصل چهاردهم ملاقات کردن حاجی بابا با شخصی از نتیجه ملاقات آن

کرم خوب شد با کیسه پر از بیست تومان زر — راه کوه در پیش گرفته بعزم طهران از اصفهان حرکت کردم
جوان و خوشکل تجربه حاصل کرده خوش دل در این اندیشه بودم که بعد از ورود بطهران شغل محترمی پیشه گیرم

دبین الاقران سرافراز باشم اتفاقاً در منزل آخری طهران در بین راه زمزمه‌کنان اشعار لیلی و مجنون میخواندم
که سواری در راه من رسید صحبت مرا غنیمت دید بمفهوم الغریب بالغریب یعنی الغریب انیس با یکدیگر سلام و علیک کرده
مشغول گفتگو شدیم پس از ساعتی جوئی رسید مرا به نعمت خود دعوت کرد منهم که از شدت جوع و حدت آفتاب
بی تاب بودم بی تعارف قبول دعوت او را نمودم مشار الیه از اسب خود پیاده گردید در همان نزدیکی جوئی که جاری
گشته بود دهنه اسب خود را باز کرده بچرا مشغولش نمود پس از آن دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد در دستمالش
چند لقمه پلو و چند عدد نان تنک جو بود جلو من نهاد و بعد از آن از خورجین سر قاش زین کیسه ماستی بیرون آورد
و در سفره گذاشت مجدداً دست در جیب شلوار نموده کیسه تنباکو و یک جفت ارسی و بعضی چیزهای لازم سفر
با پنج شش عدد پیاز بیرون آورد پیازها را هم در سفره گذاشت ما به اشتهای کامل تمام غذا را تناول نموده
و انگشت‌های خود را لیسیدیم و دست و دهان خود را شستیم تا غذا صرف نشده بود دیگر هیچ حرف نبودیم
بعد که حالمان بجا آمد بخیال مقصود و سفر یکدیگر افتادیم بسبب لباس مرا درویش بی اساس فرض کرده بود
جویای حالم شده شرح احوالم را گفتم نوبه او رسید گفت که من چاپار حاکم استرآبادم و این بادی که از من
می‌بینی خبر خوش سوالی نجات عسکر خان شاعر مخصوص شاه را دارم که بدست ترکمن اسیر بود قلباً بسیار خوشوقت
شدم ولی بظاهر چیزی نگفتم و راز خود را نهفتم چون از تجربه معلوم شده بود که راز نهان پنهان داشتن بهتر است
بکلی تجاهل کردم — قدری تأمل کرده گفت که چگونه عسکر خان تدابیر کرده در عین ناپوسی بپابوسی حاکم رسید
پس دستمالی که جوف مکاتبات شاعر بود از بغل بیرون آورده بدست من داد بی سوادی او نتیجتاً
من مفید بود کاغذها را گرفته برایش خواندم اول عریضه بحضور شاه بود در آن عریضه تفصیل حال خود را بیان کرده
بود که چگونه بدست ترکمن افتاده و بچه صدمه و زجر مبتلا شده پس از آن سرگذشت تشنگی و گرسنگی و تحملات
مصائب نوشته بود و بعد از آن اشتیاق آستان بوسی و محرومی خود را بزبان شاعرانه که تفصیلش در اینجا موجب
تطویل است عرض کرده بود کاغذ دیگر بوزیر اعظم عرض نموده وجود خود را در خدمت او واجب فرض کرده
کاغذ دیگر بجهة وزیر مالیه دشمن قدیمی خودش بود در آن باب هم مطالعه کنندگان محترم را [illegible]
کاغذی بعیالش — مکتوب جداگانه بمعلم پسرش و کتابتی به ناظرش نوشته بود و شنیدن آنها با حکایتی
که بعد می‌آید بی‌مزه نیست — مضمون کاغذ عیالش این بود که البته منزل را پاک و پاکیزه نگاه داشته
و از حیث لباس البته ملاحظه رفتار کرده باید لابد کنیزها را خوب متوجه شده باید پس از آن نوشته بود که آماده باشید
و برای من لباس تهیه نمائید که هیچ لباس ندارم — مضمون کتابت آخوند پسرش این بود البته در هر کار
و رفتار پسرش ملاحظه کرده باشید البته پسرش ادب و امتیاز حاصل نموده است البته هیچ وقت ترک نماز نکرده و حال

میتواند نیزه بازی و تیراندازی کند ــــ مضمون مکتوب ناظرش این بود که بعضی دستورالعمل و ترتیبات
خود را البته بکار آورده و بقاعده و مناسبت رفتار نموده است دیگر اینکه چگونه همه روزه خدمت وزیر اعظم برود
و چگونه تعریف و تمجید کند از اهل خانه خوب توجه نماید و بگذارد زنها همه روزه به بهانه حمام از خانه بیرون روند
هر وقت زنها و کنیزها خیال کوچه رفتن دارند البته همراهشان برود ــ خاله چادری ها آمد و شد نکنند زنهای دست
فروش یهود را ابدا در خانه راه ندهد ــ طرف اندرون را همیشه مواظبت نماید و تعمیر کند که دست رس به آمدن
همسایه نباشد دیگر نوشته بود که جوهر غلام حالا بزرگ است از رفتن در اندرون مانع شود اگر ببیند با کنیزهای
سفیدها شوخی بازی می کند هر دو را با قمچی تنبیه سخت نماید در اختتام کاغذ نوشته بود که بشر دکانی خوبی بجابل
نوشته جات بدهد ــ خلاصه بعد از مطالعه نوشتجات را بستم و مهر کردم و بچاپار دادم چاپار بچه گرفتن
مشتلق و جلدی داشت بمن گفت از ترس اینکه مبادا کسی پیش از من خوش خبری برساند شب و روز نفس زنان اسب
راندم که آخر اسبم وا ماند این اسب را هم که می بینید از شخص زارعی بجبر گرفتم و اسب خودم را دادم که لوکش
لوکش از عقب بیاورد در همین صحبت ها بودیم که چاپار همان طوریکه روی الف ها دراز کشیده بود از شدت
خستگی خوابش برد و من بخیال افتادم که آن کار را خودم صورت بدهم و مشتلق بگیرم چراکه تمام احوال شاعر را
مطلع بودم در حقیقت خودم را محق این کار دیدم و بردن اسب را هم آسان فهمیدم چراکه او هم از کس دیگر
گرفته بود و مال خودش نزدیک برسیدن شده بود دستمال کاغذ هم که روی زانوش گذارده بود باز کردم
کاغذیکه برای ناظر بود برداشته سوار اسب شدم رکاب کشیده تاخت نمودم بچشم بر هم زدنی از چاپار غافل
دور گردیدم و بطهران نزدیک شدم در حالت اسب راندن باین فکر افتادم که از کدام راه بروم که بهتر باشد
و بچه ترکیب خود را بخانه داده شاعر معرفی نمایم چگونه سرگذشت بیان کنم و بچه قسم از آنها انعام بگیرم بعد تصور
کردم که بقاعده یک روز من جلو خواهم رسید چراکه وقتی که چاپار بیدار شود مجبور است پیاده مقداری
راه طی کند تا اینکه اسبش برسد آنهم احتمال کلی نداشت که برسد در صورت پیاده آمدنش از صد نفر یکنفر بحرفش
اعتقاد نمیکند اگر هم بخواهد بمن راه از کسی اسب کرایه کند کسی باو نخواهد داد و در این خیالات تو در راه می دودم
که زودتر بطهران برسم و اسب و اسبابش را بفروشم مبلغی که از آن عاید شود لباس متعارفی ملکی بگیرم
و از ننگ لباس درویشی خود را خارج نمایم و بطوری جلوه کنم که مردم تصور کنند از راه دور آمده ام و بهمان لباس
در خانه شاعر بروم و شرح حال او را اطلاع دهم و بخیال من بسیار آسان بود چراکه از کم و کیف باخبر بودم

فصل پانزدهم رسیدن حاجی بابا بطهران و بخانه شاعر رفتن

الیف

اسب را انده رانده صبح روز دیگر هنگام باز کردن دروازه از راه شاهزاده عبدالعظیم وارد طهران شدم
مستقیماً اسب را بجهة فروش در میدان مخصوص مال فروشها بردم تعریف زیادی از اسب کردم و گفتم من
خودم با این اسب از چاپار جلو افتادم لکن معروف است — صد تعریف صاحب مال بیک سخن مشتری
نمی ارزد — بابا از اسب پیش آمده جلو و عقب آن را نگاهی کرد و گفت — بابا این که هیچ عیب دارد
چپ است — عشره دارد — آبله دارد — پیر هم که هست — سینه چاک هم هست — جودون — نودون
هم که پر کرده مختصر تمام معایب او را که شمرد گفت پنج تومان میخرم بشرطیکه دهنه و زینش را هم بدهی — من از
یکطرف متعجب بودم که با این همه مذمت چگونه پنج تومان میدهد آنهم متحیر بود که چگونه من راضی شدم و حرف
او را قبول کردم مرا که راضی دید نصف پول را بمن داد و یک شتر مرده را هم خواست بعوض نصف دیگر بدهد
قبول نکردم گفت پس نسیه باشد در موقع دیگر بیا پول بگیر چون فرصت چونه زدن نداشتم و بعجله خیال
برفتن بود قبول کرده پیش خود گفتم — مدتی از خرس کندن مشکل است — پول را گرفته بکیسه ریختم بازار
رفتم کلاه سیاهی خریده بسر نهادم تاج درویشی و لباسم را هم تغییر دادم لباس معمولی مسافرین پوشیده
بتجسس خانه شاعر روانه شدم — از این و آن پرسیدم تا یکی خانه شاعر را سراغ داد و گفت خانه او در وسط شهر
بیابان باشد باغچه بزرگی پر از درخت سفیدار و انار دارد در کوچه که داخل خانه میشود جوی آب جاری و دو
طرفش چنارهای کهن است رفته رفته سراغ بسراغ همان کوچه رسیدم بسبب نبودن صاحب خانه یک
لنگه در باز بود کسی آمد و شدی نمیکرد بهشت خانه داخل شدم علامتی از ساکنین ندیدم گلخورده شدم چراکه
با امیدهای من منافی بود در گوشه هشت راه پله بنظرم آمد بالا رفتم دیدم پیر مردی سن پنجاه ساله روی
نمدی نشسته قلیان میکشد قیاساً گفتم باید همین ناظر باشد پیش رفته سلام چرب و نرمی کرده گفتم مژده بدهید
خان تشریف می آورد در عالم تحیر گفت یعنی چه — کجاست — کی می آید فوراً مکتوب را بیرون آورده بدو
دادم و احوال خانه را بیان کردم از خوشی و تحیر در غم و تفکر بجای خود خشک شد بعد از چند دقیقه
گفت حقیقتاً خان زنده است گفتم بله یقیناً زنده هست فردا هم چاپار دیگر نوشتجات مفصل از شیراز
بجهة خانم و معلم و شاه و وزیر می آورد خبر سلامتی او را خواهید شنید بعوض بشاشت ماتش زد — با الفاظ
نامناسب گفت — تعجب است — چه خاکی بسرم شد — کجا بروم — چه بکنم — به کی بگم — بعد که قدری
هوا بسرش آمد — من بلا هست گفتم — چه واقع شده که در این مورد مضطرب شدید و بظاهر مغموم گردید
و حال آنکه باید خوشوقت بشوید آخر بمن بگوئید چه واقع شده چرا بمن نمیگوئید سر خود را می جنباند و پیش خود
میگفت — خان مرده است — بچه ها کوچک هستند هر روزه — زنش خواب دیده بود که دندان وسطش که

در دیگ افتاده است تعبیرش غیر از این نیست که گذشته از آن خود شاه هم اعتقادش این است
شاید زنده باشد — حتماً مرده است — گفتم خیلی خوب اگر مرده شما او را مرده فرض میکنید هیچ باشد ولی
من یقین دارم که مرده شخص او را شش روز قبل بچشم خود دیده است که در شیراز حرکت مینماید
و تا یک هفته دیگر خواهد آمد — بعد ناظر قدری تأمل کرد — و تعجب نمود قدری هم دهنش را تکان داد
و در فکر دو گفت شما از اضطراب من متعجب نباشید اگر اتفاقاتیکه بعد از رسیدن خبر فوت او
رخ داده شرح دهم مبهوت میشوید گفتم بفرمائید ببینم چه چیز است گفت تأسف هم فایده گفت اول بمحض
رسیدن خبر فوت خان — شاه بی مروت اموال او را تصرف کرد و اساس البیت او را با انضمام
اسب و الاغ و کنیزهای گرجی به کریمعلی میرزا داد مشارالیه یکی از همان حبشی زاده‌های خودش است الحال
او را به وزیر اعظم بخشید — عمده ملک الشعرائی را بمیرزا فضول آقا داد از همه بالاتر عیالش رفت زن آخوند
پیش نماز شد — در این صورت جا دارد متحیر شوم و مضطرب گردم یا نه — گفتم والله حق بجانب شماست
ولی متعلق منهم بجاست — ناظر گفت از آن بابت حرفی مزن و منتظر مباش از من چیزی وصول نمیشود
کله خورده یادم حرفهای شاعر آمد که این همه تعریف از شاه و طهران میکرد مهذا سماجت کردم آخر
گفت باشد خودش بیاید شما هم بروید چند روز دیگر بیائید آخر طوری خواهد شد ناچار از خانه
بیرون رفتم و گفتم — ما زیاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

فصل شانزدهم در تدبیر آینده و گرفتاری آن

من پیش خود خیال می بافتم که چند روزی صبر میکنم تا خود شاعر بیاید بوسیله او یک کار محترمی بدون حیله
و خدعه خواهم کرد و از آن ممر لقمهٔ نانی ببزرگی بکف خواهم آورد حقیقت دیگر از سر و کله زدن
با مردمان پست و رذل خسته شده بودم و میل صحبت آنها را نداشتم چندین نفر را سراغ داشتم
که ترقی کرده عزت و دولت بی پایانی حاصل کرده اند در صورتیکه اصل آنها هم بدتر از من غیر
معلوم بوده بخیالات عروج و ترقی خود را پیش بینی میکردم که اگر وزیر اعظم هم بشوم چگونه رفتار کنم
و در همین خیالات بخود میگفتم مگر این اسمعیل بیک طلائی که الان از مقربین مخصوص شاه است
کی بوده اول یک فراشی بیشتر که نبوده و باینجا رسیده است از من نه خوشگلتر است و نه زرنگتر است
اگر هم کسی ملاحظه دست سواری او را هم بکند البته صد درجه من بهترم ترکمن‌ها باسب سواری معروفند
و من مدتها با آنها بوده و تربیت شده ام دیگر وزیر خزانه معروف که اول کیسه‌دار خود و بعد صندوقدار شاه

کی بوده چه کاره بوده محسنات پسر دلاک کمتر از پسر روغن چراغی کی نیست — سک زر و البته برادر شغال است
در واقع اگر کسی ملاحظه کند کسب دلاکی بهتر از روغن چراغی است منکه سواد خواندن و نوشتن را هم دارم
از قرار مذکور جناب ایشان آنرا هم که ندارند شاه چه طور آدمی است که هیچ ملاحظه ندارد و شاید یک
خالصه را ندیده و نشنیده باشد و الا این طور نمی کرد هر چه میخواهد پسر روغن چراغی میخورد و می نوشد
روزی یک دست لباس عوض میکند شاه همه ایران را به او روا دارد در صورتیکه نصف عقل و شعور و
قابلیت مرا ندارد و معروف است که حرف زدنش مثل خری یال و دم است بله هم ممالک مفتی
گیرش آمده چه در سند رعیت است باری در راهیکه به ارک شاه میرفت پشت به دیوار زده از این قبیل خیالات
میکردم و چنان در بحر خیالات ترقی و بزرگی خودم غوطه ور بودم که یک مرتبه بخیال حرکت برخاستم و مردم را
از خود دور میکردم که احترام شخص مثل من بزرگ اینها لازم است بعضی ها گفتند دیوانه شده است برخی از
من احتراز کردند و دور شدند و جمعی بنای فحش دادن گذاردند حقیقت وقتی که بهوا آمدم بسجا آمدم لباس
کهنه خود را دیدم و حالت فلاکت خود را سنجیدم فهمیدم که آنها هر چه بگویند و هر چه تصور کنند محق میباشند
شعر شاعر بخاطرم آمد گفتم — من از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
از حماقت خود خندیدم و خجالت زده راه بازار پیش گرفته به اندیشه بودم که لباس مناسبی در اول وهله بفرصت
کار آینده بگیرم با این خیال داخل بازار شدم دیدم جمعیتی بتماشای دعوای سه نفر ایستاده اند که با کدیگر فحاشی
میکنند مردم را عقب کرده پیش رفتم به بینم جنگ آنها برای چیست بدبختی من روکرد چاپار را دیدم که با شخص دهاتی
با دلال اسب در منازعه هستند و اسبی را که من فروخته بودم از دست یکدیگر می کشیدند — دهقانی میگفت
این اسب من است — چاپار میگفت این زین و برگ من است — حاجی ساز میگفت مال من است —
مسئله را که شنیدم فهمیدم که برای من خطر است خواستم زیر آب خود را بکشم که یکمرتبه چشم دلال بمن افتاد گریبانم
را محکم گرفت و گفت این است فروشنده اسب هنوز حرفش تمام نشده چاپار خوب ملاحظه کرد و از صورتم
شناخت — برادر چشمتان روز بد نه بیند تمام مرافعه را بگردن من انداختند از چهار طرف دورم را گرفتند
متصل چاپار می گفت حرامزاده — دزد — متقلب — و متصل بسر و کله من مشت و توسری میزد از یک
طرف دلال از طرف دیگر چاپار — ده بزن — ده بزن — گذارده بودند و از طرف دیگر دهاتی لگد
میزد و میگفت اسب من کجاست — دیگری می گفت زین مرا بده دلال می گفت پول مرا پس بده هر چه
سایرین میگفتند بابا بگذارید به بینیم چه شده بخرج آنها نمیرفت من دست پناه سر صورت خود می گرفتم و هر چه
التماس میکردم ابدا بقلب آنها اثر نمی کرد هر چه بلامیت رفتار کرده سکوت نمودم ثمر — نداد

مردم دلشان بحال من سوخت ولی باعث شعلهٔ غضب چاپار بالاتر میرفت دلالی هم انه
طلبکیه چاپار از ما میخواست سخن میگفت مجدداً جا مبارزا از سرنو داغش تازه شده و مطالبه پول میکرد —
به این التماس میکردم — از و تملق میگفتم — به دلالی ریش خند میکردم میگفتم بابا اسب حاضر زین
و برگ حاضر و سلامت شما چرا انقدر بی مروتی میکنید اسب را بردار و برو — زین و برگ را بردار
آواره شو — عجب مردمان بی شعوری هستید رو کردم به دلال که تو چه میگوئی مرا مغبون کرده حالا یک سخره
هم داری همان وقت که مرا کول زدی باید این ملاحظه را بکنی که میخواستی خر مرده هم بگردن من بیندازی آخر
بجا مبارز گفتم بیا پولت را بگیر برو گم شو دیگر از جونم چه میخواهی دلال بی مروت اصرار داشت که حتماً اسب را
باید ببرم و بسر این مطلب نزاع تازهٔ درگرفت و ما هیچ یک زیر بار نمی رفتیم و قائل نمی شدیم آخر من گفتم
این مطلب را رجوع بداروغه میکنیم هر چه حکمش را کرد قبول مینمائیم من از یک طرف مشعوف شدن داشتم که پول
از کیسم رفته — و از یکطرف که اسب مفتی از دستش میرود — خلاصه ما متفقاً بطرف محکمهٔ داروغه که آنهم
قریب به بازار بود رفتیم وارد دیوانخانه شدیم بعد از سلام هر یک شرح حال گفتیم — داروغهٔ بی شعور مطلب
هیچ یک ما را نفهمید ولی بدستش چابکی گرفته بود که اگر هر کدام ملزم شویم با آن چابک بزند — چون در آخر کار
چیزی حالیش نشد میخواست بگوید که بروید مرافعه در این بین پیرمردی که در آنجا ایستاده بود گفت چرا مطلب
آسان را مشکل میکنید اگر دلال تمام پول قرار دادی را بحاجی بابا داده بود محقق بود که حاجی بابا هم اسب را باو
بدهد چون تمام پول را نداده در بیع حاجی باباست همه حاضرین آفرین آفرین گفتند حالا یا صحیح یا غیر صحیح کلمه را
این طور جاری کردند و گفتند بروید با هم صلح کنید منکه چیزی نداشتم داروغه ده یک و ده نیم خودش را از چاپار
گرفت و به جیبش ریخت و ما را مرخص کرد ما که پس رفتیم فراشها پیش آمدند و پول نهاری از ما مبارز گرفتند
از دیوانخانه خارج شدیم او راه خود گرفت با دل سوخته رفت منهم با چهره برافروخته از راه دیگر رفتم قبل از
جدا شدن از یکدیگر پول را که به او دادم قبض رسید گرفتم ولی مشار الیه بیشتر از حکم داروغه متغیر بود که چرا
مطلب او را نفهمیده و حکم بطرف او نداده در هر صورت جانی در بردم

فصل هفدهم تغییر دادن لباس و حمام رفتن حاجی بابا و پوشیدن لباس دیگر

من ملاحظه حال خودم را میکردم که چگونه از این زحمت نجات یافتم و بخودم مبارک باد میگفتم که مفت خلاص
شدم بعد که خود را مستخلص دیدم بهمان خیالات سابق افتاده به بازار رفتم و در دکانیکه اول بازار واقع
شده بود ایستادم و قیمت پارچه قرمزی از صاحب دکان پرسیدم چون میخواستم یک کلیچه درست کنم

واین رنگ را که دیگران می پوشیدند من خوشم آمده بود دکان دار نگاهی بسرتاپای من نمود و گفت دارم
برای که میخواهی آماده دارم پولش کی میدهد — گفتم برای خودم — گفت تو میخواهی حکمی شیطان احمق را
کلیچه باین گرانی — این قسم لباس جهة خوانین و میرزاها ست تو آنچه عرضه نداری — من میخواستم یک
جواب ناخوشی به او بدهم که در این بین دلالی رسید و بشانه اش مقداری لباس مستعمل بود و تو بازار جهة
فروشش می گشت من از دکان او دور شدم و پیش آن دست فروش دوره گرد رفتم دکان دار پشیمان شد
که چرا این حرف را بمن زده مگر صدا کرد من گوشش دیگر بحرف او ندادم و با آن دست فروش بگوشه
مسجدی که نزدیک بود رفتیم دست فروش آنجا اسبابش را از دوشش فرو آورده پیش من پهن کرد داخل
لباس هاش دیدم یک قبای ابریشمی خوبی که سجاف جلویش کلابتون دوزی و دکمهاش هم مطلا بود و نشان
بمن داد قیمت آنرا پرسیدم دست فروش پاره ای از محسنات آن و پاره از سلیقه من تعریف کرد و قسم خورد
و گفت که این لباس مال یکی از گرجی های مخصوص شاه است که دو مرتبه بیشتر نپوشیده و حال بخیال فروش
بمن داده است من لباس را پوشیدم دور من میگشت و میگفت ماشاء الله ماشاء الله من که بخودم و بآن
قبا ملاحظه کردم دیدم یک شال ترمه هم برای این قبا لازم است که بکمر ببندم فوراً کهنه فروش شال سوراخ سوراخ
شده رفو کرده درآورد بمن داد و گفت یکی یکی قسم که این شال کشمیری است و متعلق بیکی از زنهای حرم شاه است
و قیمت مناسب بمن خواهد داد در حقیقت بنظر من صد درجه بهتر از شال نوکرمانی بود و خریدنش لازم بود
و جهة تکمیل آن لباس خنجری واجب داشت خنجرش را هم کهنه فروشش داد من اظهار امتنان از کهنه فروش کردم
و او در جواب گفت حقیقت امروز کسی در طهران مثل شما برازنده این لباس را ندارد و سر قیمت که رسید
گفتگو باشکل دیگر پیدا کرد و اول از محسنات شرح مبسوطی عنوان نمود که او مثل دیگران نیست که چیزی را
دو مقابله سه مقابله قیمت کند بعد قیمت را که گفت دیدم طمعش خیلی است پنج تومان قبا را قیمت کرد و پانزده تومان
شال چهار تومان خنجر را گفت که روی هم بیست و چهار تومان میشد از این حرف عشقم دبه کرد و جهة اینکه من
بیست تومان بیشتر نداشتم لهذا از خریدن منصرف شدم میخواستم لباس را در بیاورم و به او بدهم گفت باشد
این قیمت اگر بنظر شما گران است ولی بجان خودت و خودم که بهمین قیمة خریده ام گفتم خیر آقاجان اگر همه اش را
به پنج تومان میدهی من خریدارم هستم و بالاخیر کهنه فروش با کراهت تمام جواب داد ممکن نمیشود لباس را بیرون
آورده به او دادم اسباب خود را که جمع کرد مثل اینکه تفریق صرف شد و گفت من با شما خیال دوستی
داشتم و الا به این قسم به برادر خودم هم نمیدادم حالا که کار به اینجا رسیده ده تومان بده گفتم خیر آخر چه نزولم
بایکدیگر تا اینکه به شش تومان ختم شد که یک تومان هم بخودش بدهم قبول نموده پول را گرفت منهم لباس شال

و خنجر را بر داشتم که سر حمام عوض کنم در بین راه حمام یک کفش ساغری سبز پاشنه بلندی و یک پیرهن ابریشمی
آبی رنگی و یک زیر جامه قصب قرمز تنگی هم خریده با خود بسر حمام بردم سر بینه حمام که رسیدم کسی بمن
اعتنائی نکرد و منهم از این مسئله خوشوقت بودم که اگر حالا مرا با این لباس کهنه ببینند بهتر است
وقتی بیرون می آیم مرا با آن لباس گرانی خواهند شناخت من لباسهایم را گوشه گذاردم و لخت شده حمامی
لنگی آورد دیگرم بستم و در حمام رفتم در حمام همه صورت هم لخت هستند و شانی نیست ولی من پیش خود خیال میکردم
که اعضای موزونم و سینه پهنم کمر باریکم بهتر از انهاست اول بخزینه آب گرم رفته خود را شست و شوئی
کردم بیرون آمده دلاک را صدا کردم گفتم که واجبی میخواهم کیسه میکشم سرم را هم باید تراشید حنا هم بجهت
ریش و سبیل و کاکل هم لازم است مختصر تجملات خود که بطور دیگر بیرون میروم حرف نزدم دلاک
که آمد مشت و مال مرا نماید از سینه پهن من تعجب داشت و مکرر می گفت و در دلش خیال می کرد که لباس
تازه را من چگونه بپوشم و طوری رفتار میکردم که او تصور می کرد که من همیشه عادت بشنیدن این حرفها مزاج
گوئی دارم بعد بمن گفت که بختت نیاورد که یک ساعت پیشتر بیائی و ببینی چه طور من یک خانی را [illegible]
و آن خان یکدست لباس از شاه انعام گرفته بود گفتم مگر چه کرده بود که واجب خلعت شده بود دلاک گفت
یک خربوزه نوبری از اصفهان برای شاه آورده بود لهذا شاه هم بدو یکدست لباس خلعت داد
بتصویب منجم در ساعت خوب به حمام آمده که آن لباس را بپوشد خلاصه خود در مشغول همین حرفها
نموده تا سر و کارم را کردند بعد دو مرتبه بجهت غسل در خزینه آب گرم رفته برای من لنگ خشک آوردند
لنگ ها را بخود بسته سر حمام رفتم پهلوی رخت های خودم نشستم در کمال خوشوقتی لباس های خود را از بقچه
بیرون آورده پوشیدم هر لباسی را که می پوشیدم بنظر مردم و خودم تازگی داشت چرا که هیچ وقت
لباس ابریشمی نپوشیده بودم زیر جامه را بپا کرده مثل مردمان با سلیقه بنظر می آمد خش و پس آن را که می شنیدم
نگاه به اطرافم میکردم ببینم کسی باین خیال هست یا نه شال را بسلیقه تازه بکمرم بستم جلو شکمم را با ریک کرده
و در پشت کمرم پهن بسته بودم خنجر را که بکمرم زدم گفتم بهتر از این ترکیب دیگر نمیشود کله کلاه خود را قجری
شکستم و یک بری بسرم گذاشتم که کج معلوم شود از لباس پوشیدن که فارغ شدم حمامی آئینه آورد و در
این مواقع علامت پول گرفتن است قدری او را هم معطل کردم و شال کمرم را جور گرهی زدم بزلف های
خود را پشت گوشم جا دادم سبیل هام را سربالا تابیدم بعد اجرت خوبی به حمامی دادم و لباس کهنه خود را
پیچیده دست او سپردم باد زیر بغل انداخته از حمام بیرون رفته این شعر را می خواندم شعر

میروی غمزه کنان برگشته — کشته ها بر سر راهش بخرید

فصل نهم

فصل هیجدهم مراجعت عسکرخان شاعر و نتیجه آن بجهة حاجی بابا

از حمام که بیرون آمدم قدری این طرف آن طرف گردیدم آدم بی کار گاهی بهمین بودم گاهی بسیار آخر
راه خانهٔ شاعر را پیش گرفته و در اندیشه بودم که آمده است یا نه قریب منزلش که رسیدم قریب هزار نفر دور
خانه‌اش دیدم از گفتگوی مردم فهمیدم که همان ساعت وارد شده. منجم گفتند او را از راه پشت بام وارد
خانه نمایند زیرا که دده بزم آرا در کتاب کلثوم ننه چنین رای داده که اگر کسی خبر موتش برسد و آن خبر
مثل فال سیت یا بی اثر باشد هر گاه شخص مذکور بعد از مدتی زنده برگردد باید از راه پشت بام وارد خانه
شود لهذا او را بهمان طریق یا رو رفیق واردش کردند که عدول حکم نشده باشد خلاصه قدری تأمل کردم
که خوب هواسش بجا بیاید بعد مردم را پس کرده پیش رفتم و خود را به اطاقیکه شاعر نشسته بود رسانیده بآداب
سلام کردم و به اشتیاق زیاد تبریکی ورود و عاقبت مسعود عرض کردم مشارالیه مرا نشناخت مجبوراً معرفی
خود را نمودم معهذا تصور نمی نمود که من با آن لباس و نزاکت همان شخص شرمنده الوالد باشم که سابق مرا
دیده بود مختصر اطاقش پر از جمعیت بود جمعی غمگین و برخی شاد — منجمله کسانیکه بیشتر در باطن غمگین و بظاهر
چرب زبانی و اظهار بشاشت میکردند میرزا فضول سابق الذکر بود که بعهده ملک الشعرائی او را منصوب
کرده مکرر میگفت جای شما خالی بود چشم ما روشن گردید از ورود مردم در این حرف ها که صدای پس برو
راه بده بلند شد نگاه کردم دیدم در خانه باز شد و یکی از صاحب منصب های مخصوص مقرب سلطان
وارد گردیده بشاعر گفت شاه شما را خواسته است شاعر هم که از خدا میخواست فوراً برخاسته با همان لباس
و کفش گرد آلوده باتفاق صاحب منصب بعزم آستان بوسی شاه خرامان نمود جمعیت هم متفرق شدند
منهم بخیال مراجعت روز دیگر برخواستم هنگام بیرون رفتن از خانه ناظر خوانه شراب را دیدم قدری با او
صحبت کردم و مبارک بادی گفتم ولی مشارالیه از اشخاصی بود که میل آمدن شاعر نداشت و از ظاهر
او معلوم بود معهذا گفتم فهمید که من دروغ نگفتم لابد باید مشتاق مرا بفهمید آه سردی از دل پر درد کشید
و گفت بله راست است خدا عمرش را زیاد کند خدا کریم است انشاءالله همدیگر را می بینیم پس پاپیش گوش
در پیش خود را خارنده براه افتاده منهم از خانه بیرون رفتم و بقیه آن روز را گاهی در بازار و گاهی در مسجد
و مدتی بطرف عصر داخل بی کارهای در خانه شاه میگشتم همه جا صحبت مراجعت شاعر و رسیدن خدمت
شاه بود بعضی می گفتند که اعلیحضرت ورود او را شنیده باور نکرده است و برخی میگفتند که کمتر از تماع
ده تومان مژدگانی مرحمت کرده است مسئله اولی اصح است بجهة اینکه اقدامات و احکامات ۳

اعلیحضرت بسبب مایوسی از زندگی او بوده که نسبت بخانه و اموال نموده و هیچ وقت هم امید نبود
که او را احضار فرمایند و پذیرائی کنند ولی عسکرخان که شوق سلطان را بجهة اشعار خوب میداد نسبت
بخصوص اشعاریکه مدح باشد و مردم در مجالس بخوانند پیش از وقت حاضر کرده بود که بعضی سوانح ایام
اسیری خود را بطور بدیهه بگوید مخصوص عتبه بوسی تکرار نموده تذ محبت سلطان که در آن اوان نسبت به دیگران
در طغیان بود بخس و خاشاک بدیهه و الفاظ لطیفه سد نموده بجانب خود جاری کرد این مختصر اگر چند شعری که
انشاء نمود محبت سلطان را بطوری ربود که فوراً اعلیحضرت سلطان امر فرمود دهن او را پر از زر
کنند علاوه بران یکدست لباس هم خلعت مرحمت شد و عهده ملک الشعرائی به انضمام اموال و اسباب
خودش که برده بودند واپس گرفته با دل شاد به خانه خود رسید این احوال را که شنیدیم دیگر غفلت ننمودیم
روز دیگر علی الصباح بجائیکه مرقی من خواهد شد محمد دا به تبریک گوئی رفتم چند روز متواتر آمد و شد میکردم
همین قدر که محبت او را نسبت بخود دیدیم در موقع فرصت شرح حال خود را اظهار نموده عرض کردم یا مرا
بجهة خدمت خود قبول نمائید یا سفارشم را بجای مناسبی بفرمائید در این چند روز آمد و شد بفراست
فهمیدم که دل تنگی ناظر از بابت مراجعت آقای حاضر بجهة این است که بعضی تقلبات در غیاب نموده میترسد
افشا گردد لهذا منهم به این امید بوده که کار او را بگیرم از این جهة آرزوی خود را اظهار نمودم که اشتیاق من بجهة
این است که خدمت شما را بکنم و تقصیراتیکه او نسبت به آقا نموده مدلل نمایم لاکن کوشش من بی اثر ماند میدانم
بسبب اعتمادیکه به او داشت بود یا اینکه ناظر در ظاهر رنج بوسائل دیگر برائت خود را ظاهر کرده مرا مشکوک نموده زیرا
مطالب چیزی دست گیرم نشد ولی همین قدر میدانم که ناظر بحال خود باقی ماند و منهم بهمان ترتیب همه روزه
در مجلس او حاضر میشدم تا اینکه یک روز عصری مرا صدا کرده و گفت ـــ حاجی ـــ دوست عزیز من ـــ
شما میدانید که در زمان گرفتاری بدست ترکمن چقدر من از شما امتنان داشتم و حال وقتی است که ارادت
خود را بطوری برسانم من سفارش خوبی درباره شما بمیرزا احمق حکیم باشی شاه کرده ام چرا که او یک نوکر کاردانی
میخواهد و شک ندارم که اگر شما موافق سلیقه او واقع بشوید محبت خوب خواهید دید و دخل خوبی خواهید برد
همین قدر شما آنجا بروید و بگوئید مرا فلانه کس روانه کرده حتماً بشما خدمتی رجوع خواهد نمود من ربطی در کار طبابت
نداشتم ولی مطالبیکه درویش در این باب بیان کرد بخاطرم بود پیش خود گفتم که اینهم برای من کار نخواهد شد
بی اعتنائی نکردم چون هر چه داشتم خرج نموده بودم لهذا از حیث استیصال خدمت حکیم را غنیمت دانستم
و روز دیگر بخانه حکیم میرزا احمق رفتم و پیش خود گفتم اگر چه این کاری است که هیچ و در واقع گدائی است ولی
(هر آنچه ساقی ما ریخت عین الطاف است) خلاصه منزلش نزدیک به ارک شاه بود همین قدر که

وارد کوچهٔ تنگ و تاریک خانهٔ او شدم دیدم بسی مریض در آنجا هستند بعضی تکیه به دیوار کرده برخی سرشان را بسینه پرستار خود زده مشتی هم شیشه بدست منتظر میباشند که حکیم از محکمه خود را بارکند و شروع بعلاج نماید من پیش رفته جلو درگاه ارسی حکیم ایستادم و منتظر اجازه بودم که داخل بروم در توی اطاق چند نفری منتظر حکیم نشسته بودند که او بیاید و تملق ازاو بجهة پیشرفت کارشان بگویند از حالات آنها فهمیدم که در این دنیا مصائب ترقی بسیار و زحمتش بسیار است و باید آدمیکه دیگری هم تملق گفت و چاپلوسی نمود تا اینکه پیشرفتی حاصل شود بعد بخیال بدبختی های خود افتادم که بچه صعوبات مبتلا بودم و حال چه قدر باید تملق بگویم و دامن بگالی کنم تا اینکه دست رسی بجائی شوم و بکاری مشغول گردم در این اندیشه ها متحیر ایستاده بودم که دیدم اشخاص نزدیکم سلام و کرنش کردند فهمیدم که این شخص تازه جالس خود حکیم است که مشغول نسخه نویسی و معالجه گردیده است خوب که نگاه به بشره اش کردم از قیافه اش با خبر شدم شخصا پیر و سر خور هزار عنی و فقیر بود چشمهایش مثل مرده بگود افتاده و در حدقه چشمش فرو رفته استخوانهای گونه اش مثل استخوان کفل اسب چاق بیرون برجسته بود ریشش مثل کرزه شده — تک توک از زنخش آویخته بود — قوزش درآمده — پوزش تو رفته — سرش مثل سر کاسه پشت — لق ولوق می کرد — دستش را چلیپا مثل صلیب کلیسا بکمر زده بهمان طوریکه بت بزرگ از سه گوشه برجسته از آرنج دستش دو شکل مثلث بنظر می آمد در وقت سؤال — هن هن — میکرد و در وقت جواب — فن فن — مهذب با دو زانوی باادب نشسته بود دیده اش مثل زهره و به اصطلاح کیمیاگران در بی شمس و قمر که کنایه از سیم و زر باشد درخشان بود خلاصه بیماران و خسته حالان دورش را مثل بنات النعش گرفتند بیکی نسخه داد و بیکی قاروره اش را نمود و بیکی دهن کشوده از تلخی زبانش در شکایت بود بهمین و طیره به بعضی جنوبات و به برخی بزوریات داد چشمش که بمن افتاد به ایما گفتم که مرا فلان شاعر فرستاده گفت تامل کن با شما کار محرمانه دارم مکث کردم مرضا را که سر و کیسه کرد مشتش پر از پول کرد دید و قلبش تسلی یافت از اطاق جلوت برخواسته به اطاق خلوت رفت و مرا احضار نمود ———

	فصل نوزدهم مستعد شدن حاجی بابا بخدمت حکیم باشی شاه و ترتیباتیکه بجهت خدمت به مشار الیه گرفته شده	

گذشتم پا از پا کندم و بسم الله گفتم وارد اطاق شده مجدداً سلام کردم مرا از این جا جواب داد مادیانه چنانچه رسم است گوشه نشستم گفت که شاعر ما هر تعریف زیادی از شما کرده ولی از رفتار شما ادب و انسانیت پیدا و از بشره شما فراست و کیاست هویداست البته تجربه دنیا دیده اید البته بجهة همه کار خوب هستید و اگر کاری پیش بیاید لابد محرمانه بشما رجوع خواهیم شد و از عهده خواهید برآمد بلکه در هر فقره که گرنش میکردم و دست خود را بزیر بغل گرفتم

ما دبانه گذارده پاهای خود را جمع کرده بودم — قدری تامل کرده گفت اکنون من شخصی مثل شما را لازم دارم
چون از مذاکرات و سفارشات ملک الشعرای سلطان هستم اراده من این است که شما را محرم خود دانسته
کاری که فعلاً واجب است بشما رجوع کنم چنانچه موافق دلخواه انجام بدهید دیگر بجهت شما همیشه آسوده گی و عزت است
و هیچ وقت خدمت شما از نظر من محو نخواهد شد — پس از آن تمنای نزدیک نشستن نمود — پیشتر که رفتم اول
به این طرف و آن طرف نگاهی کرد که مبادا کسی بشنود بعد در کمال اطمینان قلب بملایمت گفت — ببین
حاجی — شما البته شنیده اید که باین روزی تازه از فرنگ آمده و همراه ایلچی حکیمی میباشد آن حکیم کافر هنوز اینجا رسیده
آبروئی پیدا کرده و احترامی دارد و با مرضای خود بکلی برخلاف ما رفتار میکند یک صندوق دوائی هم همراه
آورده که من اسم آن دواها را هم نمیدانم و بعضی علومات نجومی بند که من در ایران اسم انرا هم نشنیده ام
فرقی میان رطوبت و حرارت در معالجه نمیگذارد و مثل جالینوس و بوعلی سینا رفتار میکند — سیماب بجهت دفع
بلغم میدهد — بجهت رفع نفخ نشتر بشکم میزند و بجهت استسقا هم همین معالجه را استعمال می کند. از همه بالاتر ادعا میکند
که با آب لزج گاو آبله می کوبد و از اثر همان لزج طفل آبله بیرون می آورد بدون اینکه صدمه به او برسد
یا کور و آبله رو شود میگوید که این اختراعی است تازه که یکی از حکمای فرنگ کرده است — حاجی بابا این شوخی
نیست — همین آبله تنها بجهت من دخل کلی داشت من نمیتوانم از این خیال آسوده شوم بجهت اینکه این کافر میخواهد اینجا
بیاید و ما ها را مثل حیوان فرض کند — ما نمی توانیم نان خودمان را از دهن خارج کرده به او بدهیم اینکه از شما
استعانت میخواهم که زحمتی بکشید این است که وزیر اعظم بسبب زیاد خوردن کاهو — و خیار زه خام دو روز است
ناخوش افتاده اگرچه با سکنجبین خورده معهذا بیهوش شده این خبر بگوش بخش حکیم سفارت رسیده که با در وقت
خوردن کاهو خود سفیر در منزل فی پیر وزیر بی تدبیر حاضر بوده از آنجا که حرکت کرده این خبر به او میرسد فوراً
حکیم خود را روانه بخانه وزیر مینماید و خواهش می کند که اجازه معالجه بدهند بدتر بدهند علی الظاهر سفیر با وزیر میانه نداشتند
چرا که بسر یک مسئله پولی تنگی که باید قبول شود وزیر مسامحه کرده بود و بجهت اینکه فائده برای ایران نداشت
انکار کرده بود بدین ملاحظه که حالا فی الجمله ترضیه از سفیر میشود و رفع آن کدورت میکرد و معالجه آن کافر را
قبول کرده است اگر من در آن موقع مطلع شده بودم کاری میکردم که ابداً او را قبول بدخول نکنند ولی من خبر نداشتم
آنهم که مترصد چنین موقعی بود فوراً مشغول معالجه شده ولی شنیده ام که یک مختصر حب سفیدی به او داده که
هیچ مزه هم نداشته حالا هر چه باشد ولی از بدبختی ما فوراً اثر کرده بفاصله قلیلی رفع دلتنگش شده و حال
مشغول او که دیده که بغیر از ذکر او چیزی بر زبانش نیست و میگوید آن حب را که خوردم گویا محسوس میکردید که از
انگشتهای من جذب رطوبت میکرد. در همین مدت قلیل چنان تقویت در مزاجش کرده که بمثل سابق خنده

سیماب
جیوه

میکند

میکند گذشته از آن قوهٔ جوانی به بنیهٔ خود مشاهده نماید و آیه ما تاب لکم بجهت او ورد میخواند و صدای آن
حکیم باشی حاکم خواهد شد تعریف گفتگوهای وزیر در تمام اندرون شاهی شهرتی کرده امروز شاه
هم که بسلام نشست اول فقرهٔ حکایت معجزهٔ حکیم فرنگی بود و وزیر را احضار فرموده اند که در حضور خود
اعلیحضرت بزبان خود شرح بدهد همین قدر که عنوان مطالب را کرد و از تاثیرات دوا حکایت نمود تمام حضار
مجلس لب به تحسین گشودند و سر بگریبان تحیر فرو کردند بعد از مدتی اعلیحضرت بنده را مخاطب ساخته فرمودند
که حکیم باشی چگونه این دوای قلیل تاثیر کثیر بخشیده این چه سر عجیب است تفکر فرو برده پس از چند دقیقه زمین ادب بوسیدم
عرض کردم تصدقت گردم ای سلطان السلاطین این دوائی را که میگویند بجناب وزیر داده شده خانه‌زاد
ندیده است ولی اگر ببینم از دولت اقبال اعلیحضرت همایونی فوراً عرض خواهم نمود که چه چیز است و از چه
قبیل اشیاء ترکیب شده است ولی بحال خانه‌زاد دولت ابد مدت جهت استحضار خاطر مبارک قبله
عالم عرض مینماید که این دوا باید یک جزو اعظمش ارواح خبیثه باشد که با طریقهٔ مذهبی ما منافات کلی دارد
بمدلول الخبیثات للخبیثین این کافر آلت دست شیطان است که قرار از دل مسلمانان ببرد و بعقیده
خود پیغمبر صلی الله علیه را منکر گفته است و ابداً او معتقد به احکامات مقدس و مقدرات ازلی نیست
باری این گونه مطالب را محض اینکه قلب اعلیحضرت همایونی بطرف آن مایل نشود عرض کردم ولی از آنجا
که مرا حسادت بود من از همان وقت در اندیشه هستم که چگونه از سر این کار مطلع شوم و به چه حیله مخصوص از آن
بخواهم مستحضر گردم اکنون که شما در این موقع به استعانت من آمده اید باید از کم و کیف این کار مطلع شوید
و بهر شکل باشد سر او را کرم کرده و از اسرار او با خبر کرده میخواهم بطوری اسباب فراهم بیاورید که یک شیشه
از همان دوائیکه بوزیر داده بدست من برسد که نشان بشاه داده مفصلاً شرح دهم حال باید شما نتیجهٔ انجام
این کار کاهوی زیادی با خیار رنده بخورید و خودتان را به ناخوشی بزنید چنانچه وزیر در حقیقت مریض بود و هم
آن وقت نتیجه مداوا رجوع بهمان حکیم فرنگی کنید لابد از همان دوا و مقابل بشما خواهد داد زیرا که تنبیه شما
بیشتر است آنوقت آن دوا را پیش من بیاورید حرف حکیم باشی که ختم شد من ملاحظهٔ این خدمت مهم را کرده
با ترس و لرز گفتم شخصی را که من هیچ نمی‌شناسم چگونه پیش او بروم علاوه بر آن خود شما استعجاب از کار
آنها میکنید پس شما مرا راهی دلالت نمائید تا اقدام کنم به سوالات و رفتار آنها بکلی برخلاف ماست میرزا احمق
گفت راست است خوب شما درک کرده اید مثلاً بعوض سر تراشیدن و ریش گذاشتن چنانچه معمول ماست
برضد آن یک دانه اش بصورت آنها نیست و موی سرشان آنقدر پر و زیاد است که گویا نذر کرده اند که
هیچ نچینند دیگر اینکه آنها روی صندلی می‌نشینند و ما روی فرش چهار زانو می‌نشینیم دیگر اینکه آنها با چنگال

آنها غذا میخورند و ما با انگشت های دست میخوریم آنها اغلب راه میروند و ما همیشه نشسته ایم آنها لباس
تنگ می پوشند ما لباس گشاد آنها از چپ براست خط می نویسند ما از راست بچپ + آنها هیچ وقت
نماز نمیکنند و میگویند نباید وقت ضایع کرد ما برعکس آنها شبانه روزی پنج مرتبه نماز میکنیم مختصر کلیه رفتار
آنها برخلاف ماست ولی در واقع مردمان کثیفی هستند بجهة اینکه هیچ چیز را ناپاک نمیدانند تمام حیوانات حتی
گراز و کاسه پشت را بدون کراهت و بدون ذبح میخورند مرده را بجهة تشریح تکه تکه میکنند و ابدا ملاحظه
نجسی ندارند و حال آنکه نجس العین است اطفای حرارت شهوت نفسانی را که با هم جنس خود میکنند و
هیچ به آب گرم غسل طهارت نمی نمایند و پس از آن به بدن خود ریل می مالند + من گفتم این حقیقت
دارد که انها کینه جو هستند و اگر چنانچه کسی حرف آنها را باور نکند یا بگوید دروغ است حتی الامکان تا زنده
هستند نزاع مینمایند + حکیم گفت بله دربارهٔ انها میگویند + ولی من تجربه نکرده ام لاکن لازم است بشما
چیزی بگویم که مطلع باشید اگر اتفاق بشود که آنها چیزی را پیش شما ببینند و بنظرشان خوب بیاید چنانچه
معمول اینجاست شما فوراً نگوئید که پیشکش است چراکه آنها حرف شما را راست تصور نموده قبول میکنند و آن
چیز از دست شما میرود و همیشه شما مواظب باشید که حرفتان مطابق پسند طبع آنها باشد + من گفتم
پس اگر چنین است شما خیال نکنید که طبیب فرنگی چگونه حرف دروغ مرا قبول میکند و از بشره من نفهمید که من
ناخوشی نه بهانه کرده ام و دوا بجهة دیگری میخواهم حکیم احمق گفت خیر + خیر + شما ناخوشید حقیقتا ناخوشید +
یقین بدانید + حرفتان دروغ نیست + حاجی شما بروید + عزیز من بروید و زود خیار زه بخورید که ناخوش
خواهید شد + بعد دست بگردن من کرده گفت بروید زود بخورید امروز تا عصری هر طور است برای
من حب او را بیاورید + باین هم اکتفا نکرده قدری مرا ریشخند کرد و منتظر بود که دیگر من حرفی منافی طبع
او بگویم دستی به پشتم زد که زود از اطاق بروید باقی کار را بسته بدرایت و کفایت خود شماست ناچار
از اطاق بیرون آمده متحیر بودم که چه بکنم از کار تازه خودم در گریه و خنده بودم + بعد بدلم گذشت که
شروط و معاهده بجهة تحصیل خدمت نکرده ام که دل خوش داشته باشم باین لحاظ مراجعت به اطاق کردم که
اقلا شرطی بجهة انجام خدمت مذکور بنمایم از قضا حکیم باشی در اطاق نبود و به اندرون رفته بود مجبوراً از خانه بیرون
شدم

فصل بیستم نصرت یافتن حاجی بابا از دو مشکل فائده بردن در تحصیل حب دیگر وصول زر

ازخانه که بیرون آمدم احوال خانه سفیر انگلیس را از عابرین پرسیدم و باین خیال بودم که اگر ممکن شود در اثناء
راه کاری بکنم که دل درد عارضم شود و از حکیم فرنگی دوای آنرا تحصیل نمایم ولی خوب که غور کردم دیدم

در دل چیز فروشی نیست که از بازار بخرم کاهو و خیار زده هم بر حسب اتفاق در مزاج ضعیف وزیر
بی تدبیر پیر دفق نداده از هزار نفر یکنفر شاید این طور نخواهد شد ولی در مزاج من جوان که قوه ها ضمه دارد
التند سریع التحلیل است معهذا اهتمام کردم که بهر مکر و حیله باشد باید حب را بدست آورم اگر هم ممکن التحصیل
نشو و باید بحکمت عملی حاصل کرد + باز بدلم گذشت که اگر خود را بناخوشی بزنم محتمل است که حکیم بفهمد و
مرا از خانه بیرون کند صلاح براین دیدم که بگویم من یکی از نوکرهای اندرون شاه هستم و باین بهانه خود را
بمقصد رسانیده تحصیل مطلوب نمایم + بجهة همین خیال یکسره در دکان سمساری رفتم و یک جبه میرزائی
کرایه کردم بعوض خنجر لوله کاغذی بکمر زدم و پیش خود گفتم حالا دیگر هر کس مرا ببیند دیگر نمیگوید + که کفش کش
فراش یا باشماقچی چیست + از راه بازار مستقیماً رفتم سفارت خانه را جستم مطالب میرزا احمق تماماً
بنظرم بود + یواشش یواش بترس و لرز بطرف منزل داکتر روانه شدم قدریکه پیش رفتم دیدم خیابان
جلو منزل او پر از مرضای اناث و اطفال است و همه فقیر هستند بچه هاشان را بغل کرده بجهة آبله کوبی طریقه تازه
آورده اند در واقع این مسئله بجهة ترقی و پیشرفت کار آینده خودشان بود که در آینده کلاه ایرانی را برداند
والا درصورت عدم احتیاج دلشان بحال ما نسوخته بود بخصوص در ایران که بجهة فقرا نهایت مشکل بود و ممکن
نداشتند که پیش حکیم ایرانی بروند چرا که بدون حق القدم و حق الزحمه متحمل آنها نمیشدند + بهر جهة وارد اطاق
که شدم دیدم شخصی در وسط اطاق بروی صندلی نشسته و یک چیز مسطح چوبی هم جلویش گذارده روی آن
مقدار زیادی کتاب و دفتر چیده و در یک طرف آن بعضی آلات و ظروف غیر معمول گذاشته است
ولی من نمیدانستم که آنها بچه کار میخورد و چگونه استعمال میشود بلکه این آلات و ادوات را بخواب هم ندیده بودم
لباس و شکل او وضع غریبی بود که تاکنون ندیده و نشنیده بودم پشت لب و زنخ او ابداً مو نداشت صورتش
مثل صورت خواجه سرا ها صاف بود ولی او بانه سرش برهنه پیراهن غریبی پوشیده و دور گردنش چیزی سیاهی بسته بود
و اطراف صورتش را بقسمی پیچیده بود که گویا میخواست زخمی یا ناخوشی را به بندد لباس تنش چنان تنگ بود
و بطوری بشکل مثلث بریده شده بود که گویا در مملکت آنها پارچه گران و کم یاب است لباس پائین تنه اش هم
شکل عجیبی داشت + کفش بپایش بود و با کفش روی فرشش راه میرفت این سلیقه دیگر بالاتر از همه چیز بنظرم
عجیب آمد + مختصر قدری تأمل کردم به فارسی پرسید که چه میگوئی فهمیدم که فارسی را خوب میداند سؤال
او را از فال نیک شمردم و موافق با خیال خود دیدم چرا اگر سه روز در جلو شخص ایرانی می ایستادم بی اعتنا
نمی پرسید که چه میخواهی + لهذا بخود دلم گفتم که باید به کلمات خوب تکلم کرد و لازم هست که قدری هم
تملق از او بگویم لهذا در بدو صحبت گفتم که شما در طهران خوب شهرتی کرده اید و لقمان و ارسطاطالیس را مقابل

فراش تازه
کفش بردار

از همین قبیل صحبت های تکذیب آمیز و حیرت انگیز نسبت به حریف با تمیز خود میداد که در این اثنا فراش
شاهی رسید گفت شاه شما را خواسته است بدست پاچگی لباس خود را تغییر داد خرقهٔ گندهٔ پوست بره را
از تن کنده + جبهٔ پوشید شال و کلاه کرده اسب خواسته اسب حاضر شده حب را همراه برداشت
تا با طلبش مضطرب و ملول و در عین شش و پنج بود که آیا از این رنج چه گنج حاصل شود ——

فصل بیست و یکم رفتن حکیم بخدمت شاه و بیان کردن او و شرح دادن حاجی بابا

حکیم باشی مقارن غروب آفتاب شرفیاب حضور اعلیحضرت شاه گردیده ساعتی طول نکشیده مراجعت نمود
و مرا احضار فرمود من در اطاق وارد شدم اطوار او را مضطرب دیدم گفت حاجی نزدیک تر بیا و اشخاص
متفرقه را از درون اطاق بیرون نمود + یواشی بگوشم گفت + این دکتر کافر را هر طور باشد از شهر خارج
خواهم کرد + میدانید چه شده + امروز صبح شاه او را احضار نموده و قریب یکساعت در غیاب من
با او صحبت فرموده اینکه مرا احضار کرده بود میخواسته است سرگذشت صحبت امروز را بمن بفرمایند این حکیم کافر
عجب رسوخی پیدا کرده شاه احوالات علالت خود را از قبیل بی بنیه گی و ضیق النفس قدیم و سوء هضم جدید
اظهار نموده و بعد خود شاه میفرمود بمحض دیدن نبض تشخیص تمام امراض را داده و عرض کرده که این امراض بجهة
زیاد در آب رفتن و قلیان کشیدن است که تولید سرفه شده و دیگر از استعمال ترشی و شیرینی جات زیاد و از
جهت کره و چلو است که مخلوطاً تناول میشود و حال بجهة مداوا و علاج سه روز مهلت گرفته که ملاحظهٔ آب و
هوای ایران نموده و تحقیق در کتاب خود بنماید و مطابق دستور العمل عقلای فرنگ ترتیب دوائی بی
درنگ بدهد که باز حال لاحق شاه مثل سابق شود قبلهٔ عالم از من مشوره فرمودند و جواب مسکت خواستند
که از جبلت صاحب دوا و ماهیت و ترکیب اجزاء آن عرض نمایم در آن هنگام موقع را از دست نداده اظهار چاکری
و دولت خواهی نموده عرض کردم چنانچه از خود آنها تحقیق میفرمایند مردمانی هستند در آئین و مذهب
بی اعتقاد و فطرتاً ناپاک خواطر مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مستحضر است که اینها پیغمبر ما را پیغمبر نمیدانند
و گوشت گراز و شراب را بدون شبهه میخورند و می نوشند و ضمیر آینه تقدیر ذات والا صفات اقدس
شهریاری با خبر است که صورت ظاهری آنها مثل زن و در باطن مثل شیر دشت ارژن هستند
از بی حیائی پر دغا و بی وفا هستند چنانچه در مملکت هندوستان که جائی بود بجهة اهالیش چون بهشت
فرنگان که رو بدانجا آورده از قبضهٔ اهالیش ربودند و خودشان بآسودگی نمودند راجه و نواب های
انجا را چون غلام نمودند واما از بابت استعمال دوا بآواز بلند گفتم خداوند ما در استعمال وجود

کثیرالوجود مسعود مبارک را از شر و بال آنها محفوظ فرماید. اینها بخیال خیانت هستند و بجهة تال و تفریق
حال را دارند منحصر به این طبقه نیست ضعف انفس معیت دولت خود بجهت آنها ثروت مردم را
گرفته‌اند و ملک و مال را جانب را متصرف شده اند بعلاوه هر چه نوشتن خط و خال هستند چنانچه
معروف است آهن و برنج و خذف در امریکا می برند و بعوض طلا و نقره مروارید می آورند.
اینها مثل مار زند با کسی یار زخمی شوند + نیش عقرب نه از ره کین است + اقتضای طبیعتش این است +
آنچه را که در اینجا موجد ممات میدانند آنها ممد حیات میشمارند + حسب موجود را منظور یا اثر مبارکشان نشناسانیده
رسانیده عرض کردم ملاحظه بفرمائید چگونه بعلاوه قلیل المقدار و در باطن زیان کار چون زهر مار است جزء
اعظمش زیبق در واقع سم مطلق است گذشته از آن شنیده ام که عضو الا زمه یا را بجهة زیست و تقاضای
رحمی و کج فهمی می زنند مختصر چنان قلب شاه را از اثر دوای آنها منقلب کردم که بزبان معجز بیان خود فرمود
که بدون تجربه و احتیاط استعمال نباید نمود + و دیگر قبول نمودند که هر وقت داکتر فرنگی دوا تقدیم نماید
من بروم و قبل از استعمال ملاحظه نمایم + حاجی + کاری کرده ام که شاه دیگر بدوای او دست نخواهند
زد و بی اجازه من استعمال نخواهند فرمود + و اگر اتفاقاً دوای او را استعمال کنند و اسباب صحت مزاج
مبارکشان گردد یقین است که دیگر بجهة من وقری باقی نمی ماند گذشته از آن دیگر هیچ احدی بمن رجوع نمیکند
و اعتنائی نمی نماید + هر طور است ما باید برعکس تدبیری بکنیم ولو اینکه در حالت لزوم دوا را بخوریم که خود شاه
نخورده باشند بعد قول و قراری با هم دادیم که بهر نحو پیشرفت بشود مخالف داکتر باشیم و از یکدیگر سوا
شده خداحافظ کردیم + بعد از سه روز دیگر مجدداً اعلیحضرت شاه میرزا احمق را خواستند که ملاحظه از
دوای مرسوله داکتر نماید از قضا مذکور حکیم آنجا که رسید دید دوا در قوطی مخصوص گذارده آنچه لازمه مخالفت
بود و بجهة مؤالفت خودش گفت و الفاظ خطرناک عرض نمود که آخرالامر شاه به شبهه افتاده قرار مشوره وزرا داد
روز دیگر از قرار معمول که به تخت سلطنت جلوس فرموده بجهة سلام وزرا را اجازه بار دادند وزیر اعظم
وزیر خزانه وزیر داخله و خارجه منشی مخصوص وزیر تشریفات فراش باشی میرآخور و حکیم مخصوص و سایر ارکین
دولت گرد آمدند ذات ملکوتی صفات مقدس شاه وزیر اعظم را مخاطب نموده در مسئله استعمال دوای
داکتر فرنگی که حال مقیم طهران است گفتگو فرمودند که بجهة اصلاح و تقویت مزاج + داکتر فرنگی را احضار
فرمودیم + مشارالیه از لیاقت مطلع گردیده و مشارالیه مهلت سه روزه گرفته که کتب معتبر باب اکابر
حکما را مجدداً مطالعه کند و تحقیق آراء آنها را در ترکیب نمودن ادویه مرکب القواء نماید اکنون دوائی
ساخته است و میگوید خواص آن طوری است که نقوش و طلسمات این اثر را ندارد بعد اعلیحضرت فرمودند

سایرین را دیده ملاحظه همسری آنها را نموده زیر لب تبسم مینمود خلاصه اعلیحضرت شاه که حال چاکران درگاه
را دیدند همه را مرخص فرمودند و میرزا احمق حکیم باشی امر نمودند که احوال مجوبا متد را مشخص نموده
از وضع و حال آنها رسماً اطلاع بدهد ✳ روزگار غدار بکام حکیم مکار آمد که حریف خود را از کار
بیندازد معلوم است کار خصم در این مواقع چیست البته طوری ترتیب میدهد و وانمود میکند که دیگر علیحضرت
مایل به تناول دوای فرنگی نشوند و حبه فراموشش شد کان محسوب کرد حکیم که بعد از مراجعت مرا دید و تفصیل
حال را بیان نمود از بشاشت و خوشحالی خودداری نداشت مگر مثل وحشت گوید غالب شدم ـ حاجی با
فایق آمدم حاجی این کافر تصور مینماید که ما احمق هستیم ولی من یاد حالی خواهم کرد که ایرانی چه چیز است این
سگ کیست که بتواند سلطان ثابت طبیب نسخه بدهد ـ خیر ـ البته باید امثال من این کار را بکنند چنانچه
آباء و اجداد ما کرده ما هم باید معالجه کنیم کی ما اعتنائی ـ به اختراعات جدید او داریم همان معالجاتیکه
آباء و اجداد ما را صحت داده همان معالجات ما را هم صحت میدهد (مترجم) اگر من بجای حاجی بابا بودم
بودم میگفتم که بهمان سبب است که آنها زود مُردند) آنچه لقمان و بوعلی سینا امر نموده ما هم همان طور رفتار
مینمائیم پس از اتمام صحبت مرا مرخص کرد که حال بروید و تا بیمه خوبی بجهة رفع احترام و رسوخ حکیم
فرنگی کنید و چاره بجهة تخفیف ولی او نمائید . . . .

فصل بیست و دوم پرستاری حاجی بابا در باب مواجب خویش و مراد نرسیدن او

تا کنون بین من و حکیم باشی مقام آقا و نوکری بنود هم خوراک و جلیس بودم قلیان مخصوص او را می کشیدم
اگر چه بعضی اوقات با نوکرها حشر داشتم و با آنها هم هم غذا و هم قلیان میشدم ولی من ملاحظه کردم که این قسم
زندگی صرفه و نتیجه ندارد و آن وجهی که سابق ذکر شد یک اشرفی بیشتر نبود آنکه هم بجهة تدبیر خودم بود و از
قرینه فهمیدم که دیگر چنین اتفاقی هم نخواهد افتاد و لهذا بخیال بودم که از خود او استمزاجی نمایم بهمین ملاحظه وقتی که
تعریف از فایق آمدن حکیم فرنگی میکرد و موقع خوبی بود میخواستم که از تکالیف خود شرح دهم و آن وقت
موقعی بود که از خدمت شاه مراجعت کرده بود و از قرار مذاکره خودش اظهار التفات از شاه شنیده بود میگفت
شاه همیشه شش ساعت مرا با پیشینه کنار حوض نگاه میداشتند امروز بیشتر از دو ساعت نشد و من نمی توانم
شرح مرحمت های شاه را بیان کنم فحش زیادی بحکیم فرنگی دادند و تهدیدهائی حسابی از سبیل فرمودند
و دیگر در حضور جمعی بالصراحه میفرمودند که حکیم فرنگی لایق کفش پوشی ما نیست ـ بعد از آن اشاره کردند و مدد
میرشکار وعده دادند که پوستهای خود اعلیحضرت گرفته بودند بجهة من بیاورند این هم یک نوع

سرفرازم کرده‌اید + محض دلخوشی او گفتم + بله + شاه راست فرموده * امروز کسی در ایران به مقابل شما نیست
نیز با کمال شأن + که چنین حکیمی دارد + حکیم فرنگی چه چیز است که بتواند از دو واجبیت بالا رود + اگر آنها میخواهند
طبابت یاد بگیرند و علمی حاصل کنند + باید خدمت حکیم باشی مدتی باشند * این حرف من + اسباب
خنده و بشاشت او گردید و قلیان را از لب خودش برداشته به من تعارف کرده سبیلش را تابید و دستی
به ریشش مالید من قلیان را گرفته گفتم ان شاء الله منهم از احترام و ترقی شما سهمی دارم + من چه سگی هستم + من چیز
نیستم حکایت من همان حکایت گل و گل است که شیخ سعدی فرموده * گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دلاویز تو مستم + بگفتا من گل
ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم —
الغرض از اتمام شعر آهی کشیدم حکیم باشی گفت چرا دلتنگی با که دلتنگی + برای چه می‌لنگی + مجدداً آهی کشیدم و
گفتم یک حکایت تعریف میکنم خودتان تصدیق کنید + یک وقت یک سگی بود + رفتار و کردارش +
و شکل و ترکیبش مثل گرگ به نظر می‌آمد + گرگها سگ را در دسته خودشان بردند غذا و آب گوشتشان
را هم مثل آنها میکردند تمام حرکاتش مثل گرگ بود و در همان ایام هم گاه گاهی داخل سگها می‌آمد
و با سگها محشور میشد لاکن خورده خورده سگها فهمیدند که با گرگها هم رفاقت دارد و از او دوری کردند
و از آن طرف گرگها ملتفت شدند که این سگ است از آنجهت از او متنفر شدند و نخواستند که در دسته خودشان
باشد بیچاره بیسبب از یار وامانده به دسته هم نرسیده مفلوک گردید + چند روزی که گذشت قوت و بنیه
تحلیل رفت به خود حتم کرد که یا باید در جوقه سگها باشد یا در دسته گرگها رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن + حکایت من نظیر همان سگ است شما مرا پیش خود می‌نشانید و از
خوان نعمت می‌چشانید قلیان لطف میکنید از افتخار پیش دود از سرم بالا میرود با من صحبت میکنید
مشورت میکنید در اندرون جلو رفقا و دوستان احترام میگذارید تمام این چیزها برای من چه فایده دارد مع هذا
مثل یکی از نوکرهای شما هستم که نه جیره و نه مواجب باشد چیزی عایدم نمیشود + استدعا دارم که مواجب
مرا با خدمتی که لایق میدانید مقرر فرمائید + حکیم باشی در کمال تعجب گفت — حقیقت مواجب میخواهی +
هیچ وقت من به کسی مواجب نمیدهم + نوکرهای من هر چه می‌توانند از مریضها میگیرند + شما هم همان کار را
بکنید پس وانگهی چهار و شش ماه هم میگذرد و سالی هم یکمرتبه در عید نوروز یک خلعت به آنها میدهم *
دیگر آنها چه از من میخواهند + همین حرف که به اینجا رسید + در این اثنا یکی از شاطرهای شاهی از در ورود
کرد یک سینی نقره به دستش بود و در سینی یک جبه فاخته گذارده شده بود شاطر خطاب به حکیم

او پابند نبود و همین یک مسئله چنان بر من استیلا یافته بود که از تمام خیالات دیگر دور افتاده غلام آنها شده بودم و چنان عشق شدیدی بر من غالب شده بود که من پیش خود میگفتم مجنون معروف با آن اعلا دیوانگی یقیناً باندازه من مفتون نشده بود * با وجود این همه تفاصیل دیگر لازم نیست که بگویم گرفتار محبت عشق بودم مطالعه کنندگان محترم بتجربه خواهند فهمید و محتمل است که بعضی هم گرفتار بوده یا هستند در هر صورت شاید از دل من بی خبر هستند + عشق شاه را بنده می کند + عشق مرده را زنده می کند + واقفان درد محبت و باده کشان جرعه مودت شاهواران مصاف الفت و جان نثاران طریق خلت البته واقف و آگاه اند که هر کس از این راه رفته بچاه زنخدان افتاده و هر کس این میدان را دیده به تیر مژه و تیغ ابرو کشته شده و هر کس بخیال خال دانه قدم زده به بلای کمند گیسو مبتلا گردیده ذکر و فکر عشق را نمیشود به نظم و نثر تحریر کرد + و حد و حصر عشق را نمیشود بشرح و بسط تقریر نمود پس بهتر این است که عطف عنان بجانب سر گذشت شود که بیش از این مطالعه کننده گان محترم اسباب صداع نباشد * موسم بهار گذشته فصل تابستان رسید حرارت شدید و مغلوب مردم ما شر گردید بجستجو در میان مردم افتاد و هر کس بجستجوی تنفس هوا جائی را از خانه بالا انتخاب میکرد + چون من میل بصحبت همقطاران نداشتم نخواستم که شبها را با آنها در یکجا بخوابم رخت خواب خود را برداشته روی پشت بام خانه افراشتم و فراش ها و طباخ آقا همه کی در یکجای تحتانی که منزل داشتند همانجا ماندند و پشت بام مذکور مشرف به اندرون آقا بود و در طرف اندرونی بی بی و کلفت آقا منزل داشتند طرف اندرونی مربع بود و در اطاق ها بسمت حیاط خانه باز میشد در وسط خانه باغچه گلکاری بود و گل سرخ و یاسمین و سفید و روانار غرس شده بود و در وسط باغچه تخت خواب گذارده شده و روی آن فرش انداخته بجهه موسم گرما اهل خانه روی آن تخت می خوابیدند من از پشت بام دیدم که چند نفری از اناث کلفتها در حیات خانه نشسته اند ولی بهیچوجه متحمل انها نشدم * و اگر هم میدیدم دلچسب نبودند لهذا به این خیال نبودم که دو مرتبه صورت انها را بچشم خریداری نگاه کنم زیرا که اگر مرا میدیدند به تحشم می تحیدند والبته بالفرض کریه میگفتند که عمداً نگاه بصورت ماه ها میخواهد بکند * اتفاقاً یک دفعه بعد از غروب آفتاب من بعزم درست کردن رخت خواب بپشت بام رفتم صورت ماهی بنظرم آمد خوب که تماشا کردم دیدم در مقابل پشت بام که دیواری بود پنجره به در پهلوی پشت بام آن کنیزک کردی نشسته و تنباکو تر و می کند و برگ های خشکیده انرا علیحده میکرد اتفاقاً و در شور مشغله و جوش جوانی حیا در سیاهی مشی از سرش پس افتاده مشغول کار بود اگر چه گیسوان سیاهش روی چون ماهش را حاله زده بود مصداق القرب العلم و ثبت القلب سیاه مرا بجا نشست و گشاده بود دیده خریداری خود به نگاه بصورت ماه وجه او رخ آن کرد و آه کشیدم

صورتش مثل لعل بدخشان میدرخشید چشم چنان جلوه نمود که بی تاب گردیدم قدری بهوش آمده خوب نگاهش
کردم دیدم گیسوانش چون مشک معطر پیشانیش مثل قمر ابروانش چون شمشیر مژگانش چون خنجر و تیر چشمش آهوی
رخسارش دل پذیر لبش یاقوت خال رخش چون چاه هاروت تنش مثل حور دستش مثل بلور و سر انگشتان از خون
عاشقان دلخسته حنا نهاده پستانش چون لیمو شکمش سفید ولی مو بود خلاصه در حالت تماشا سرفه کردم سر را
بالا کرده چشم خطائیش بمن خطا کار افتاده رمیدن گرفت و نظام هر چادر خود را سر کشید دنیا بچشم تیره گردید مثل روز
و الشمس مبدل به و اللیل شد لاکن دست که بچشم خود مالیدم دیدم طوری چادر را سر کشیده که از گوشه آن بگوشه
چشم از محبت یا خشم میتواند نگاه بحال تباه من کند ولی چشم من گویا به او دوخته شده بود بهمان حالت مشغله
لب در ربا گشوده گفت + چرا بمن نگاه می کنی * مگر که گناه است گفتم دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
ترا بجان امام حسین ع از من رو مگردان در عشق گناه نیست * چکنم چشم مخمورت مرا خراب کرده تلعلع صورت
جگر مرا در آتش انداخته در سوز و گداز است از اینجهت دیدم با شما همراز است بجان مادر که تورا تولد کرده بگذار تا
نگاه حسرت کنم و از کار خالق حیرت نمایم + بصدای نازکش جواب داد + چرا این خواهش را میکنی در صورتیکه
میدانی که اگر زن صورتش را بنشان مرد بدهد گناه عظیم است شما پدر من نیستید + برادر + و شوهر من
نیستید گذشته از آن نمیدانم شما کیستید + خجالت نمیکشی این طور بدختر + حرف میزنی + حیا نداری گفتم
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد + می باید این نصیحت کردن بدل سنگدلان شعرم اگر شنید دست
از چادر کشید آنوقت خوشحال شده نظر بجمال بی مثال او میکردم حقیقت دیدم که چشمش مثل چشم آهوی ختا
سیاه است مژگان چون خنجر و تیر او با سرمه آمیخته بکمین دلربائی است ابروی کمانش با تیر دماغ بهم پیوسته
دهن تنگش چون تنگ شکر بود وسط رخش خالی و پهلویش بقدرت کامله خالی بود موهای مجعدش بی نظیر
و شبگیر مثل شب سیاه پشت ما آویزان بود مختصر از حسن او مات بودم چنانچه من در کتاب شعرا
خوانده بودم آنوقت معنی شمشاد و لطف دلربای خوش الحان شکر فشان را فهمیدم چنان بنظرم جلوه کرده
که هر چه نگاه میکردم خسته نمیشدم حالتم طوری شد که بروی دیوار بروم و او را بغل بگیرم اشتیاق و محبتم
طوری شدت کرد که بخیال خود برخیزم که یکمرتبه صدای زینب + زینب بلند شد و داد و فریاد همان اسم
گفته میشد این صدا را که محبوبه شنید فوراً از جا حرکت کرد * ولی چشمهای من بجای او میخ دوز بود مدتی
منتظر بودم که بلکه مراجعت نماید ولی اثری نبود گوش بهایم [illegible] فرا گیر که آوازی از او بشنوم آنهم نبود
چیزیکه می شنیدم همان صدای گریه اول بود که پشت [illegible] به ایوان میغرید و میکشید و این صدا
عیال حکیم باشی بود که از قرار مذکور زنی باین طور نمیشود که شوهر خود را باین قسم مطیع کناید

مدت زمانی که حالم باین منوال در انتظار گذشت مأیوس مانده رفتم در رخت خواب ولی خواب کجا من کجا

این شعر بزبانم بود + نگو بخواب که در چشم ما نیامد امشب * جزیره که مکان تو بود آب گرفت *

در خیال محال وقت میگذرانیدم که دو مرتبه صدای نعره عیال حکیم بلند شد و میگفت زینب زینب کجا میروی + چرا امشب نمیخوابی + من صدای جواب کنیز پای او را نشنیدم ولی فهمیدم کرا و کیست طولی نکشید دیدم خودش بپشت بام آمد دلم بنای طپیدن نهاد میخواستم که سر دیوار حائل جستن کنم دیدم بعجله جمع کردن تنباکو آورده میخواهد ببرد تنباکو را در سبد گذارده بسرعت حرکت کرد و آهسته بمن گفت فردا شب همین جا وعده من و شما + این حرف مثل تیر به اعضای من چنان تأثیر محبت کرد که بیخود شده گفتم زخم شمشیر اجل به سر غش فرقت * کشتن اولاتر از آن کم به جراحت بگذاری * خلاصه از ذکر و فکر آن ماه رو چنان بیهوش گردیدم که صبح روز دیگر از حرارت آفتاب بیدار شدم

فصل بیست و چهارم ملا آقا محمد ندیم و شرح حال گفتن او و بعضی حاجی بابا

بعد از حرارت آفتاب از خواب بیدار شدم چشم خود را فتنه مالیدم خودم را آشفته عشق دیدم گفتم که نتیجه این حالت را باید فهمید + امشب معلوم خواهد شد که این کیست و چکاره است اگر کسی است که متعلق بخود حکیم میباشد باید با وحالی کرد که بهتر آنست در خانه خود نماید والا خانه خراب خواهد شد ملاحظه عروسی را که کردم دیدم که چیزی است غیر ممکن البته کسی بمن زن نخواهد داد چرا که حال امروز من مقتضی خریدن یک خان هم نیست تا چه که بخارج عروسی برسد انشاء الله آنهم خواهد آمد که چند شاهی بتوانم جمع و اندوخته کنم ولی حال عشق بازی میکنم بگذار خرجش بگردن حکیم باشد + آنوقت بهمان خیالات برخاستم و بدقت تمام لباس پوشیدم و خود را ساختم تا دقتی بسر و زلف خود هم شانه و بشال کمرم چند گره زدم کلاهم را هم کج گذاشتم بعد از آن رخت خواب خود را پیچیده آوردم در طاق نوکرها انداختم از خانه بخیال رفتن حمام و تر و تازه شدن بیرون رفتم که بجهت وعده امشب پاک و پاکیزه باشم لهذا به حمام رفتم و در آنجا تا مدتی بشعر و غزل خواندن خودم را مشغول کردم بعد از حمام هم بدون اراده بکاری گردش کردم آخر الامر روز فراق بغروب نمود و شب وصال در رسید آنقدر منتظر نشستم که شام خورده شود و به بهانه درد سر زودتر از همه شب بمحل خود بروم از بدبختی من آن شب را حکیم زیادتر از همه شب بواسطه شاه توقف کرد تا وقتی که او شام نخورد و مجمع نوکرها نخورند ممکن نبود که بتوانم بجهت خواب بروم آخر تا وقت مقرر صبر کردم و منتظر بودم که قرص خورشید زرد گردید و ماه در آمد آنوقت بخیال ماه رو رخت خواب خود را زیر بغل گرفته به پشت بام رفتم جای خود را

بعجله انداختم و با طپش قلب چشم بدیوار شکسته دوختم و متصل نگاه میکردم که بلکه علامتی از آن ماه دو هفته ببینم
ولی چه بگویم که ابداً آثاری ندیدم بلی خوب که ملاحظه کردم فهمیدم که تنباکو هست چند نمیل هم این طرف
آن طرف افتاده مثل اینکه کار زیرانداز تمام گذاشته باشد چشمم باطراف بود یک دو مرتبه هم سرفه کردم
صدائی نشنیدم غیر از صدای زن حکیم باشی دیگر هیچ چیز معلوم نبود مثل اینکه با کسی دعوا کند و جیغ میزد و نعره
میداد ولی معلوم نبود که چه میگوید اگرچه صدایش دیوار را هم سوراخ میکرد ولی من نمی فهمیدم که مرادش چیست
چشم و گوشم بدر و دیوار بود در این اثنا صدای منکوحه حکیم بلندتر شد خوب گوش دادم دیدم در عین جوش
و خروش بکسی می گوید + تو حرف کار داشتن من میزنی * دختر شیطان -- کی بتو گفت حمام برو
کی بتو گفت امامزاده برو * هیچ خیال می کنی من کنیز تو هستم * تو باید بگردش بروی + من کارخانه
بکنم + چرا کار خودت را تمام نکردی + تو نباید نان بخوری -- نباید آب بخوری -- تا کار خودت را
تمام نکنی + و خواب هم نباید بکنی + زود و چابکی کار خودت * اگر کار تمام نکرده پائین بیائی والله بالله
آنقدر چوب به پاشنه میزنم که تا ناخنت بریزد * در این اثنا دیدم که صدای خش وش آمدن محبوبه می آید
خوب نگاه کردم دیدم خودش است که ظاهراً هر که در پهلوی تنباکوها آمد * وعده وصل چون شود نزدیک
آتش عشق تیزتر گردد * از شدت محبتش بی تاب شدم چون دو دقیقه پیشتر امید آمدن و دیدن صورتش
از دل نداشتم شکر خدا را بجا آوردم * به به + محبت عجب چیزی است * پیش خود خیال میکردم +
چه طور انسان را شعور و تدبیر میدهد * چگونه تاثیری می بخشد * متعجب بودم که چگونه استادی بخرج
داده که ملاقات محرمانه بدلخواه خود نماید + در صورتیکه به بهانه کار دیگر ترسی از خواستن و صدا
کردن اینها نداشته باشد + مشارالیها مراد بود + ولی هیچ نگفت تا اینکه اینها خوب بخواب روند
یعنی وقتیکه تنها آرام گرفتند و صدا ندادند آنها محبوبه بطرف من آمد در اینجا مطالعه کنندگان تصور نمایند
که چقدر دل من خوش و لبو بود + آه + حقیقت چه چیز است شاید محبت او را بوجد آورده بود والا کسی
با او اسرار آمدن نمی کرد پس از آمدن و نشستن چون جان شیرین در بر گرفتمش بوئیدمش بوسیدمش بچشم
خود مالیدمش خوب که مطمئن شدم معلوم شد که مشارالیها دختر یکی از کدخدایان کرد است + کرد وقتی
[illegible] او بسر پدرش یورش آورده و او را با مال و اموال و گله و رمه غارت کرده اند و خود او را هم بحکیم
حاکم پیشکش نموده اند چنانچه خودش وعده داد که بعد مفصلاً تمام کند مشارالیها سبب آن واقعه بدست
حکیم بکنیزی افتاده بود * پس از آنکه حرارت محبت اولی و دل را به آب وصلت قدری تخفیف نمودیم و با
یکدیگر مانوس شدیم پیشه خنده اش را گشود و از بودن در خانه حکیم اظهار دلتنگی زیادی نمود * بعد از

من پرسیدم شما شنیدید این ضعیفه لامذهب بی دین به من چه میگفت + همین طور همیشه با من رفتار میکند همیشه
به من فحش میدهد * در خانه اینها من از سگ کمتر شده ام * همه اهل خانه من سرزنش میدهند + هیچکس
نزدیک من نمی آید + دیگر جگرم آب شده + جوهرم تحلیل رفته + چرا به من میگویند بچه شیطون + من کرد هستم
کرد یزیدی هستم + مسلم است هر کس از شیطون میترسد + کی از شیطون نمی ترسد + لاکن بچه شیطون نیستم
هاخ + اگر میتوانستم او را در کوهستان گیر بیاورم * معلومش میشد که دختر کرد چه جوره * حرفهای
او را می شنیدم و سعی میکردم که هر طور هست او را تسلی بدهم میگفتم تامل کن خیلی تند و پیچ تا وقتیکه موقع تلافی
برسد مشار الیها امیدی بموقع یافتن و نجات خود نداشت می گفت چه طور میشود بجهت اینکه قسمی مواظب من
هستند که اگر میخواستم از این اطاق به آن اطاق دیگر بروم بی اطلاع خانم نمی توانم بروم + مطلب این جا
که خود حکیم از خانواده پستی بود شاه که به او سر التفات آورد کنیزکی در حرم داشت بسبب حرکات زشتش آن
کنیز را به حکیم دادند و این ضعیفه غیر از بدمزاجی و افاده جنب جهازی دیگر نداشت و همیشه به آن افاده میکند که من
در حرم شاه بودم بمنا میکند و شوهر خود را مثل خاک پا تصور مینماید و او را طوری مطیع خود نموده که
زیاده از اندازه اطاعت میکند جرئت ندارد که بی اجازه ضعیفه بنشیند و اتفاقا اجازه جلوس به او میدهد
دانقدر حسادت دارد که همه کنیزهای خانه بدطین است + ولی خود حکیم خیلی بوالهوس است و بجهت رتبه و
مرتبه خود خوشحال است و طبعش هم مایل به زلف هاست و از بی شعوری غافل از او دکرشمه کنیزهای خانه
خودش هست بعد گفت که مخصوصا من منظور نظر او هستم ولی بملاحظه رشک و حسد زنش جرئت نگاه کردن
و حرف زدن با من ندارد + در خانه تدبیر و تدارک جاسوسی به انواع مختلف دارد + وقتیکه خانم میخواهد
به حمام یا مسجدی برود پیش از وقت تدبیر تفرقه کردن کنیزها را بمناسبت وقت و جا و موقع مینماید
مثل اینکه تدارک عروسی می بیند + بجهت هر کس کاری معین می کند و جائی وامیدارد + تا وقتیکه من یادم
می آید یک بچه از قوم خویش من این اندرون را ندیده اند من متعجب شدم از شرح بیانات زینب
در باب خانه حکیم اشتیاق من به شنیدن بیشتر میشد دل به او داده گوش میگرفتم + تاملی نموده گفت غیر
از خود خانم پنج نفر کنیز هستیم اولی شیرین گرجی است + اسم دیگری + نورجهان + که حبشی است
فاطمه هم طباخ است + لیلا هم گیس سفید خانه میباشد + کار من پیش خدمتی است و خانم مرا به این اسم صدا
میکند من مواظب قلیان و قهوه خانم هستم + سفره می اندازم و برمیدارم + همراهش حمام میروم لباس
از تنش بیرون میآورم و می پوشانم + رختخوابش را پهن و جمع میکنم تنباکو می کوبم + جلوش همیشه
ایستاده می ایستم + شیرین کنیز گرجی + صندوق دار است رخت و لباس آقا و بی بی و سایر اهل خانه

دست اوست تمام قوز دار و بکذار خانه بعهده اوست آذوقه خانه از قبیل حبوبات بقولات
ظروفات نقره و مس کلیّه سپرده دست مخارج خانه و نکاهداشتن پول و پله هم با اوست مختصر
هرچه قیمتی و غیر قیمتی لوازمات خانه داری را متعهّد است نور جهان که کنیز سیاه حبشی است
کار فراشی را دارد فرش میکند جمع مینماید خاک روبه میکشد جاروب و آب پاشی می کند کمک طبّاخ
قوه دار بکذار مینماید پا دوکی میکند پیغام می آرد و می برد تو دست همه هست ولی اسمش مطابق این مصرع
میباشد — برعکس نهند نام زنگی کافور ✱ واما لیلای بربر زن مشار الیها پرستاری از ما میکند در
اندرون آمد و شد و کار بیرون را هم می کند از جانب خانم در اندرون ها میرود و از جانب
آقا جاسوسی می کند حال این است در واقع ما ها باصطلاح منطقی ها و حکما حواس خمسه او ئیم که آن هم را
در راحت باشد ✱ بعد گفت ✱ راز دل با تو گفتنم هوس است ✱ من گفتم جان عزیز سخن دل شنفتنم هوس است
مجدداً گفت من با یکنفر دیگر دوست قلبی شدیم دیگران را ✱ دشمن جانی فهمیده خواستیم آنها را خارج کنیم
فی الحال با کنیزک گرجی بد هستیم چرا که چند وقت قبل قدری بی لطفی از خانم دیده در صدد دعا و طلسم برآمد
اتفاقاً طلسمی از درویشی گرفت آن روز گذشت و روز دیگر خانم سر التفات آمده با او رخالقی انعام داد
من که این چیز را دیدم حسدم بجوش آمده خارجلم رفت موقع بدست آورده از درویش مذکور طلسمی گرفتم
که زود شوهر خوبی کنم اتفاقاً عصر همان روز شمار درشت بام دیدم فهمیدم که بخت گشا شدم این مسئله
اسباب نقار من و شیرین شده و ما با یکدیگر محل نمیگذاریم بی اعتنائی میکنیم حال دشمن یکدیگر شده ایم تحمّل است
که با یکدیگر آشتی کنیم و حالا میان من و نور جهان خیلی گرم است و به تحریک من پیش خانم از حریفم بد میگوید
مثلاً چند روز قبل از این باقلوا از اندرون شاه بجهة خانم تعارف آوردند موش مقداری از آن شیرینی را
خورد ما متفقاً گفتیم که تقصیر شیرین است که سر ظرف را باز گذاشته خانم از غیظی که داشت پای او در افلاک
گذاشت و چوب زیادی به او زد جام آب خور خانم را من شکستم اتفاقاً آنهم بگردن شیرین افتاد و مجبور
شد که جام دیگر تاوان ✱ بدهد من یقین دارم که آنهم در صدد اذیّت من است چراکه با لیلا خیلی خصوصیت
میکند و لیلا هم که این روز ها محرم راز خانم است من احتیاط میکنم و چیزی از دست او نمیخورم می ترسم مرا چیز
خور بکند ✱ یعنی زهر بدهد ✱ ظاهراً همان طور سابق با من رفتار میکند ✱ و این طور هم دشمنی با نشده
که بزهر خوراندن برسد ✱ ولی این گونه احتیاط در تمام خانه هست ✱ یکدفعه اتفاق شد که ما با هم جنگ کردیم
و به مشت و لکد رسید او قاتم بیشتر از این جا تلخ شد که تف بمن انداخت ✱ و گفت لعنت بشیطان ✱ شما
میدانید که چین کرد بزیدی این حرف بد است من برگشتم هرچه از دهنم در آمد به او گفتم و اسناد بد دادم

و به او چسبیدم گیس هایش را که فهم کشیدم که نزدیک بود گیسش از ریشه کنده شد لیلا آمد ما را از هم سوا کرد آنهم چند تا فحش شنید
آنقدر زشت و ملامت بهم کردیم که حلق هر دو تا مون خشک شد (اصطلاح این است ولی مربوط نیست)
پس از آن جنگ قدری شور و غضب من کم شده ولی دشمنی او کسر نکرده نتیجه اینکه هر وقت موقع بدستش میآید
یک حرکت زشتی می کند* خلاصه زینب تا نزدیک صبح مرا بصحبت های شیرین و الفاظ دلفریب خود مشغول
نمود صدای اذان که بلند شد زینب سرپا ایستاد و قرار و مدار ملاقات را نهاد که بمواقع مناسب مصاحبت شویم
و آخر مقرر گردید که هر وقت موقع شود روبنده خود را روی درخت حیاط خانه بعنوان علامت بیندازد* درخت
صحن خانه مقابل من دل ویرانه بود و هر شبی که آن علامت سر درخت نبود سرتاپای من در ملامت بود ——(۰)——

فصل بیست و پنجم ملاقات ثانوی زینب

و خوشحال بودن حاجی بابا* آن روز را بفرحت و خوشی تفرق و سر بردم و عصرش به اشتیاق و بطریق معمول است به
بام رفتم که نگاه علامت معهود را ببینم چیزی بنظر نیامد ملاحظه جای تنباکو را کردم از آنهم آثاری نبود غمگین و خشمگین تحیر
نشستم که شاید صدائی بشنوم* صدای عیال حکیم باشی هم که همیشه میغرید و چیزی میخواست نیامد از صدای مشتالیها
من خوشم آمده بوده* اتفاقاً صدای طاق و طروق کفشی بگوشم رسید بقرینه گفتم که این صدای پا کشیدن
لیلا پیره زن است و بغیر از آن علامتی نفهمیدم که کسی در خانه باشد* از دور صدای غوغای نقاره خانه شاه را
می شنیدم که هنگام غروب معمول است گاهی دار دار گرنا بلند بود گاهی* و آمپ و دومپ دهل*
آن صداها که موقوف شد صدای قارقار مؤذنین از چهار طرف بلند گردید آن که آرام گرفت کم کم بکرو بند
پاسبان و آواز دهلش بگوشم رسید* بعد صدای کشیک چی های ارک مسموع گردید مدتی از شب گذشت
ابداً آثاری از اهل خانه نبود حوصله از سر و صبر از کفم بیرون رفت متصل میگفتم* شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است* آهم بحجت ندیدن ماهم به ثریا میرفت در فکر و اندیشه بودم که آیا چه واقع شده
باشد با خود میگفتم که اگر حمام رفته باشند تا این وقت شب در حمام نخواهند ماند* شاید کسی ناخوش شده*
شاید عروسی رفته اند* محتمل است طفلی متولد شده* یا کسی از دنیا رفته* حکیم مقصر شده* چوب خورده است
در این خیالات نزدیک به هلاکت بودم که صدای در زدن شنیدم در باز شد صدای خش خش پای زیادی و صحبت
بود* بعد گرمان زنها بگوشم رسید و در بین آن صداها صدای نقره خانم هم جاری بود چند عدد چراغ از این طرف
آوردند و بردند از روشنی چراغ معلوم شد که معدودی زن هستند بین آنها چون چادر بسرشان نبود یکی را دیدم
و شناختم که زینب است آن وقت مشعوف بودم که روح دو رشته بقالبم خواهد آمد حقیقت مدتی طول نکشید سر ما من

ارگ

خانم

از بام برآمد خود را نزدیک من رسانید و گفت امشب موقع نخواهد شد و اگر بیایم حتماً مرا کسی خواهد دید لهذا
وقت دیگر خود را بخواهم رسانید بطور اجمال گفت که خانم در ارگ بدیدن همشیرهٔ خود رفته بود چراکه
مشار الیها بغتتاً ناخوش شده و فوراً مرده است * گویا کسی او را زهر خورانیده باشد تمام زنها را بجهت عزا
داری با خود برده بود و تا ظهر آنجا بودیم و خانم القدر شیون کرد که گیسویش گرفت لباس خود را پاره کرده * ولی
بطوریست که باز میشود لباس دیگر دوخت * فردا خواهر او را دفن میکنند و لازم است که او هم باز به اتفاق
خانم در عزاخانه برود و ممکن است که در این عزاداری چهار رقد سیاهی هم گیر من بیاید * و حلوائی هم بخورم مجدداً
ماه دو هفته از افق نظرم غروب رفت هنگام حرکت گفت محتمل است که فردا شب حاضر شوم ولی علامت همان
روشندان است * صبح که از خواب برخاستم دیدم زینب از پائین اشاره میکند که بیا تعجب کردم از خوشوقتی
هوشم از سرم رفت که چه تدبیری کرده بهان چالاکی که زینب از دیوار بالا می آمد من پائین رفتم و خود را در صحن
خوانه که رسانیدم خیال بر من غلبه نمود که اینجا جائی است که کسی جرئت جسارت ندارد چگونه آمده‌ام و در این
خیالات بی اختیار رعشه به اندامم افتاد لاکن قلب خود را بخنده نمکین و چهرهٔ ماه جبین جادوگر دلفریب نزد
قوت دادم محبوبه معجزویه گفت حاجی * بیا پیش * ابداً خوف مکن * در اینجا غیر از زینب کسی نیست
انشاء الله بخت ما خوب است تمام امروز را با هم هستیم * من گفتم * چه معجزه کردهٔ * و این طور اسباب
فراهم آوردهٔ * خانم کجاست * زنها کجا رفتند * در صورت بند و فن آنها * از دست حکیم جهود
نورجان بدر بردیم دو مرتبه گفت * قدس القدر * تمام درها را بسته‌ام * اگر کسی بیاید تا من میروم در
باز کنم * شما وقت دارید که خودتان را جائی پنهان کنید ترسی از آمدن کسی نیست * بجهت اینکه تمام زنها
برای دفن رفته‌اند * و از بابت خود حکیم * در این موقع بی بی * بیشتر بخیال او هست و جرئت ندارد
که از یک فرسخی خانه عبور کند * شما باید بدانید که بخت ما بلند است و شما را در حیرت و بهت می بینم
وقتیکه ما همدیگر را دیدیم یقین دادم ساعت خوبی بود که تمام کارها بر وفق مراد میشود * دیگر اینکه کنیز کرد
گرجیه بخانم حالی کرده که لیلا عزاگیر صحیح است نوحه گری و ماتم گیری خوب میداند و از طفولیت در همین
شغل بوده و در این موقع وجود او لازم است از اینجهت او را باید همراه برد چراکه من گردم و رو ماست برانرا
نمیدانم بجهت من بطوری نشد غیر از اینکه یک چارقد یا دستمال سیاهی بدستم نمی آید از اینجهت مرا در خانه گذاشتند
که آن فایده را حریف من ببرد * تمام زنها یکساعت پیشتر بخانه مرحومه رفتند من خودم را به کج خلقی زدم
و بهانه و دلتنگی نمودم که چرا لیلا بعوض من میرود و لکن الحمد لله خدا اسباب عیش ما را فراهم آورده حالا
که چنین اسباب فراهم آمده * بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم * بساط کهنه برچینیم و طرح نو دراندازیم *

حرفش را که تمام کرده برخواست بمطبخ رفت که چیزی بجهة ناشتائی در سینی بگذارد و برای من بیاورد
جان عزیزم که از من جدا شد من بجهة تماشای چیزهائیکه چشمهای عزب ندیده اند برخواستم * اول به اطاق
خانم رفتم درهای اطاق خانم که نسبت باغچه باز میشد همه آئینه دار بود و گوشهٔ و طاق محل نشیمن خانم بود
در انجا مخده کلفتی گذارده شده بود و بالای آن متکای بزرگی گذارده رویش پارچه زری کشیده بودند دو طرفش
دو گلمیل ریشه دار آویخته بود و روی متکا پارچه ململ نازکی کشیده بودند نزدیک این نشیمن آئینه بزرگ نقاشی
شده بود پهلوی آن آئینه جعبه و رنگ از قبیل سرمه سرخاب سفیداب ملیچه وغیره گذارده بودند مخصوصه
سرخاب چینی یک جفت بازو بند و یک عدد توزلفی و چاقو و قیچی در آن جعبه بود و یک سه تار و یک طنبوره هم
در گوشه اطاق بود و رخت خواب او را هم در سفره شش سفید و آبی رنگی پیچیده بالای اطاق گذارده بودند *
صورتهای متعدد بدون قاب بدیوار آویخته شده بود و یک کرسی بالای اطاق گذارده شده بود و روی آن
پر از قسام تنگ و تنگ و جام بود در طاقچه چند شیشه شراب شیرازی بود سر یکی از آنها گلی گذارده شده بود
و معلوم بود که همان صبحی از آن شیشه کسی چیزی خورده است که در نوحه و عزا حواسش بجا باشد و در میان زنهای اغنیا
بتواند شیون و شین بپا کند پیش خود گفتم این حکیم بدتر از خر از خدا بیخبر در ظاهر از مخرمات منتفر و در باطن
از همه چیز مستحضر میباشد * ظاهرش چون گور کافر پر حلل * واندرون قهر خدا عز و جل * پیغمبر
چنین حاشا بی زار است در بیرون خویش را مسلمان پرهیزکار بنماید * در درون این طور رفتار میکند *
از درون طعنه زند بر بایزید * وز درونش شرم میدارد یزید * در بیرون فکر ساده است * و در درون
مشغول باده * بیرونش شربت آلات درونش مسکرات * عجب حکیم مزور خادعی است در این اطاق
که خوب تماشا کردم به اطاق های دیگر که متعلق بخدمه بود رفتم * در این اثنا زینب سینی ضعف قلیانی
بطور مهربانی بدست گرفته در اطاق خانم زمین نهاد و دست محبت بگردن یکدیگر کرده اول از لب دو دهنش
با دام و شکر ناشتائی کردم و بعد روی همان دوشک مذکور خانم نشستم غذائی دیگر بهتر از آن نبود
گفتم مائده بهشت همین است که این حور سرشت آورده غذای ناشتائی پر از حلوا که سفیدیش مثل برف بود و
بشقاب دیگر خورش مزعفر با قند و شکر آمیخته بود * و در ظرف دیگر کباب معطر بسلیقه مخصوص در نان
مثل دل عاشقان پیچیده گذارده بود و از خربوزه اصفهانی قاش کرده او دلم پاش و از پنیر و پیاز شکم
در ترا شش بود و به و زرد آلو هم همراهش بود * کند نا و کاسه ماست هم پاش بود * بشقاب شیرینی دیگر به
انتظام ظرفی از عسل هم آورده متحیر از لب شیرینش و دست نمکینش بود گفتم که چگونه به این طرز العین اینهمه
چیزها را حاضر نمودی واقعا این ناشتا برای شاه خوب است با لب خندانش جواب داد خودت را

بزحمت طلبیدن نعمت بپرداز و خودت را مشغول ساز خانم شب گذشته گفته بود که برای صبح او غذائی حاضر کنند
حسب الامر کردند صبح اراده اش برگشت که در عزاخانه غذا بخورد * اینها آماده بوده * بیا تا بخوریم و عیش کنیم
من مشغول ما معین شده بصورت حور العین نگاه میکردم گاهی از دست بلوریش کباب و گاهی از انگبین لبش
آب میخوردم مختصر باندازه خوردیم و باقی را بجهت دیگران گذاردیم * بعد از آنکه دست خودمان را شستیم و سینی غذا را
پس کردیم ظرف کباب و شیشه شراب را پیش کشیدم * به آواز خوب و صوت مرغوب گفتم

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را * گرچه بدنامی است نزد عاشقان * ما نمیخواهیم
ننگ و نام را — تمام احکام شرعی را بیکطرف گذاردم و بطرف روی چون گلشن او مخاطب گردیدم ظفر
و سلامتی یکدیگر را از خدا مسئلت نمودیم و جام بجام پیمودیم من بمناسبت خواجه حافظ را با دل شاد یاد نموده گفتم
الا یا ایها الساقی تو دانی در دوران دهسا — که خضر می نیست درمانش ادر کأسا و ناولها * در همان جام
اول گل عارضش و زلف و کاکلش چنان دل مرا تابید که بی اختیار دستم بطرف تار دراز گردید تمام جزء نصیب
وحشت از قلب و سرم رفع شد صورتم را بعارض حبیب دوختم در عین وصال بخیال فراقش می سوختم خوب
که نگاه بعارضش کردم من بی سواد آنوقت معنی حروف الف با را فهمیدم مدلسم الله و عین و لام را از ابرو
چشم و دماغ او شناختم و حروف غین و های هوز و کاف کوفی را از باقی اعضایش دریافت کردم خلاصه
از ماضی بی خبر شدم و مستقبل را هم که نمیدانستم در حالت فاعلی بخیال فعل و استفهام زمان و ضمیر مضارع مشغول
و مصروف بودم در فعل لازم شراب مفعول دست سفید و متعدی خال سیاه و چال زنخش کردیم بعد از تصریف
نمودن ستار او قائم صرف امر و نهی تار و چشمم بطرف یار بود جمع و تفریق زلفش را با مضراب تار ضرب میزدم
دستم که بسر جمع بالا رسید ملتفت ناف و گمراه شدم دیدم که حاصل حساب به صفر و جزء لایتجزا منتهی گردید حواسم
پریشان شد صرف نظر از حساب نموده بکتاب اشعار رباب و ذهاب ظهیر فاریابی پرداختم گاهی شعر انوری
و فردوسی و قاآنی را بلحن عراقی و حجازی می سرودم * بریز ساقیا مدام می بساغرا * میگفتم و گاهی
غزل حافظ و سعدی را براگ هندی و کابلی و زابلی می نمودم مختصر کار بصیغه مبالغه و افعل التفضیل رسید جهولا
معلوم گردید و در عین خوشحالی اشعاری را که در حمام در وقت کیسه کشیدن مشتری ها خوانده بودم مقدار
زیادی از آنها میگفتم و مدتی هم در بوس و کنار در می سفتم زینب بیچاره که از جوش و خروش و قیل و قال خانم و
کنیزهای بد مآل چیزی دیگر ندیده و نشنیده از نحو این حال و افعال در وجد بود ما هر دو بدبختی های خودمان را بکلی
فراموش کرده بودیم نه او بتصور حال کنیزی خود و نه من بتفکر خیال اسیری بودم گمان میکردیم که تمام خانه و اثاث
البیت مال خودمان است و همیشه این عیش مدام خواهد ماند این شعر را انشاد نمودم — دولت جان پرور است صحبت آمیزگار

خلوت بی تدعی سفره بی انتظار * باری چنته افکارم که از اشعار تهی * و کیسهٔ شعرم خالی گردید خیال
حال پیش آمد فتادم گفتم ایجان عزیز امروز فرصتی داریم ملاقات شب ما معلوم و معین نیست پس بهتر این است
که ایفا نموده شرح حال خود را مفصلاً بیان کنید در کمال رأفت خواهش مرا اجابت نمود بموجب ذیل تفصیل داد

فصل بیست و ششم شرح دادن زینب تفصیل حال و مآل گذشته خود را

من دختر یکی از سرکرده های کردم که در قبایل کردستان معروف و موسوم به آکوس آقا بود ولی چون واقعهٔ
طفولیت است بطور صحت حال مادرم معلوم نیست * همین قدر شنیده ام که نطفهٔ من در یک ملاقات مهرمانه
دیگر منعقد شده است ولی این اسرار در بین کردها مخفی است هیچوقت جرئت نکردم که از این راز آنها مستفسر شوم
و نمی توانم با اطلاع صحت و تشخیص تولد خود را بگویم ولی مشخص است که هیچ زنی را بچشم مادری نگاه نمیکردم و بخوف و خطر
در میان زنها بزرگ شدم خواهر خواندهٔ من در طفولیت کرهٔ مادیانی بوده که با او رفاقت داشتم و تولد آنهم در میان
چادریکه پدر و مادرمن سکنا داشتند شده بود و از نتیجهٔ عربی مخصوص بود و مادرش را بطوری توجه میکردند که از
همه زنهای قبیله بهتر بود و او را در گرم ترین جای چادر بسته دُل بسیار قشنگی به پشتش انداخته بودند در وقت حرکت
ایل عمده توجه مردم بطرف او بود و قتیکه آن مادیان سقط شد تمام ایل ما تم گرفتند قدریکه کره اش بزرگ شد اسب جنگی
پدر من شده بود و آن کره مادیان امروز فخر قبیله کردستان است کاش خدا محبت آن حیوان را بدل پدر من
نینداخته بود که من امروز زن آزادی میبودم حقیقت تمام منشأ و انقلابات و صدمات ما همان مادیان شده بود
و شما خواهید شنید — شما باید بدانید که قبیله کرد اگرچه محکومیت هیچ حکومتی را قبول نمی کنند چنانچه پدرم هم نمی کرد
ولی از قدیم الایام آبا و اجداد ما در کوهستان کردستان در آن سهمی که تحت ایالت پاشای بغداد بود چادر میزدند
و حیوانات خود را چرا میدادند و هر زمان که حکومت بغداد با کسی نزاع داشت از قبیله ما که سوارهای معروف تشهما
بودند استمداد میخواست پدر من بجهت قوت و استعداد و سوارهای معروفش طرف تحت پاشا واقع شده بود و هروقت
که اتفاقی رخ میداد اول به پدر من مرجوع بود مشار الیه در وقت سواری مثل شاهی بود و قتیکه کلاهش را کج میگذاشت
که سایه چشم و ابروش میفتید جلال و صولتی داشت بسیار ریش بلند سیاه دست خود گذشته بود مخصوصه بجهت اهالی قبیله موی سر
نیزه اش احترامی داشت هروقت که زره و کلا خود می پوشید شکل عجیبی پیدا می کرد صولت جلالت او را
هیچوقت فراموش نخواهم کرد مخصوص وقتیکه اسبش زیر رانش بناز حرکت می کرد وقتی او را بین هزار سوار
دیدم که بجهت حمایت پاشا میرفتند جوش و کلاخود و سر نیزه آنها در آفتاب مثل آتش میدرخشید و زهرهٔ شیر را آب
میکرد از همان تاریخ همان سواری آنها اسباب بربادی و اسیری ما شد تفصیلش این است که طایفهٔ و الی

بسرحد و ثغور بغداد دست تطاول دراز کردند و شهر بغداد را متزلزل ساختند آنوقت پاشا خیال کرد که
موقع استعانت خواستن از کرد است پاشا با سوار زیادی در میدان جنگ بمدافعه دشمنان حاضر شد پدر من
شبخون بشیخ اعراب زد و پسر شیخ را که سرکرده لشکر خود بود دستگیر نموده گشت اسلحه حریف را غارت
کرده مادیان سواری او را هم گرفت و همراه برد چون قیمة این غنیمت امید نیست خوب در توجه آن بود و محض
اینکه رئیس قشون و سرکرده های ترکی اطلاعی از آن مادیان حاصل نکنند از انجا در های خود فرستاد و تاکید
نمود که انرا مخفی نگاه دارند زیرا که میدانست اگر پاشا مطلع شود بهر شکل باشد از او خواهد گرفت بهر حال حیوان را آورد
که بچادرها رسید در جای مخصوص خود دش پنهانش کردند خیالات پیش بندی و زحمات او بی نتیجه نبود بجهة اینکه
آن مطلب زود فهشا گردید ولی چون پاشا محبت زیادی بجهة خدمت به پدرم داشت مایل نبود که مردم
بگویند که یک مادیانی را ترجیح بخدمات چندین ساله شخص محترمی داد لهذا در آنوقت از بابت مادیان و گرفتن آن
مذاکره نکرد خلاصه همین قسم در که نزاع موقوف شده و پاشا یی به مراکز بیاندند و کرد ها بمنازل خود مراجعت کردند
طولی نکشیده که میراخور پاشا با ده نفر سوار مسلح ورود بخانه ما نمودند کردها بجهة احترام و پذیرائی * از
چادر ها شان بیرون دویدند اسب های آنها را گرفتند و نزدیک چمن بستند و علف زیادی هم جلو آنها ریختند و سوارها را
بچادر ها برده پذیرائی کردند قهوه و قلیان دادند دیگ بزرگی بجهة پلو بار گذارده شد فوراً دو حیوان کشتند و زنها
برخی مشغول پلو پختن و جمعی مشغول نان پختن شدند و آنچه لازمه مهمان داری ایلیاتی است بطور سلیقه که پسند آنها شود
رفتار کردند پدر من فوراً بجهة دیدن واردین پیش رفت که ضمناً مقصود آمدن آنها را هم دریافت نماید
مقصود آنها را فهمید که بجهة مادیان مذکور آمده اند هیچ مانده به پسر بزرگش گفت که مادیان را سوار شود و بدره نزدیک خود را
مخفی بدارد تا نجم نلوی برسد چادر های نشیمن ما در دماغه کوهی در کنار رودی قطار زده شده بود و لهذا بجهة رفتن بدره
و رسیدن بعمق کوه و جریان آب آسان بود که کسی نه بیند گذشته از آن از اشکالات کوه های گرد و نواحی آن خود
بخوبی مستحضر بودیم که در وقت صعوبت و مفسده بجهة ما پناه و حصاری بود خلاصه تمام احوالات خوب یادم هست
مثل اینکه دیروز بوده بجهة اینکه ما زنها از دور و نزدیک میتوانستیم بچادر مرد ها سرک بکشیم و حرف انها را گوش
بگیریم ببینیم چه گفتگو می کنند * میراخور با دو ترک دیگر نشسته بودند سایرین در چادر ایستاده تکیه به حربه های خود
داده بودند * قدری دورتر از آنها غالیچه بود که پدر من دو زانو با ادب بالا نشسته بود ولی بطور تحیر چشمانش را باز کرده
نگاه اطرافش میکرد و پدر من به آواز بلند به آنها گفت خوش آمدید مشرف فرمودید * میراخور جواب داد مشرف
شدم * مدتی است همدیگر را ندیده ایم حضرات هم از همین قبیل الفاظ مکرر تعارف میکردند * ولی انها
ساکت بودند * و به قلیان چنان پک میزدند که بین مهمانان و میزبان را دود می گرفت * لحظه بعد میراخور

گفت * حضرت پاشا آقای ما * از شما احوال پرسی کرده و فرموده است که من بشما محبت دارم و شما از
دوستهای قدیم من هستید شخص شما بحمد الله خوب آدمی هستید * و تمام کردها هم مردمان خوبی هستند دوستان
شما دوستان من * و دشمنان شما دشمنان من هستند * یکی از آن کردها که جلو باقی‌ها بود به آواز
بلند این حرف‌ها را تمجید و تصدیق نمود به اصطلاح آقا بله * آقا بله بود * آنوقت پدر من شانه خود را بالا انداخت
و با دستهایش زانوی خود را بزور مالید و گفت * من غلام جناب پاشا و شخص شما هستم * شما هم سرافراز
نمودید الحمد لله ما به امنیت بزیر سایه جناب پاشا لقمه نان جوی به راحت میخوریم و کلاههای را بدون واهمه
کج میگذاریم و میگوییم خداوند دولت و عزت پاشا را زیاد کند بعد از تامل چندی میرآخور فرمود اگر بر آقا
ما بجهة این مطلب آمده‌ایم که طایفه وهابی که لعنت خدا بر ایشان باشد خدمت پاشا متظلم شده اند * که
مادیان سواری پسر شیخ بعد از مقتول گردیدن بغارت رفته است و حضرت پاشا باید مادیان آنها را مسترد
نماید * و میگویند که خون پسر شیخ بگردن ماست مخصوصه بگردن حضرت پاشا و سپاه او ست مهذا چون تلافی
آن غیر از خون پاشا یا پسر نیست لهذا بجهة موقع خود برقرار است ولی فعلاً باید مادیان بوکیل ایشان مسترد
گردد * پس از آن دوباره میرآخور گفت * که مقوله آنها این است که حسب و نسب مادیان مذکور بهتر
از تمام اسب‌های معروف عرب است چنانچه از شجره نامه معلوم میشود که نسلاً بعد نسل منتهی به اسبی میشود
که جناب پیغمبر صلعم سوار شده از مکه معظمه بمدینه منوره هجرت فرموده اند و اگر جناب پاشا مادیان مذکوره را
به آنها مسترد کنند در عوض این مرحمت انقدر پول به آستان پاشا بریزند که خود پاشا به زبان مبارک بگوید
بس است تمام مردم میدانند که شما شخصی هستید شجاع و بر آنها غلبه نمودید و پسر شیخ را شما کشتید و مادیان آنرا
شما تصرف نمودید * جناب پاشا با اعاظم و اکابر بغداد مشورت نمود در مشورت مقرر گردید که باید بعرض آنها
رسیدگی شود چون این معامله حکومتی است لهذا مرا خدمت شما فرستاده اند که مادیان را اخذ نموده ببرم *
لیس علی الرسول الا البلاغ * این است کار من و پیغام من که بشما اظهار داشتم * پدر من جواب داد
والله بالله به نمک پاشا قسم است بجان خودت و بجان مادر که شما را تولید کرده و بخدائیکه آسمان و ستاره‌ها
خلق کرده که حرف‌های وهابی کذب است و افترا * این مادیانی که آنها بهای نقدش را میکنند من
اطلاعی ندارم * یابوی مفلوک آنها از کجا بدست من افتاد * من خودم راست است مادیانی داشتم که بسیار
لاغر و ضعیف بود و او را بیک عربی بقیمت نازلی روز بعد از جنگ فروختم * زین و لجامش حاضر است اگر
میل داشته باشید ببرید ولی حیوانش را من در اینجا ندارم میرآخور متغیر گردید و گفت الله الله عجب مسئله‌ای
پیش آمد * آگوس آقا * شما شخصی هستید صادق * و منهم همچنین * ما را پیش روی مردم ریشخند نسازید

وبارا بی کلاه روانه مکن اگر ما مادیان را نبریم پیش روی عالم روسیاه میشویم و در دوستی من با شما و جناب
پاشا سست و خراب خواهد شد جان من * بگو ببینم این مادیان کجاست * پدر من گفت * دوست عزیز *
من چه خواهم گفت من چه میتوانم بکنم * مادیان اینجا نیست * وهابی سراسر دروغ میگوید * من راست
میگویم بعد بملایمت نزدیک میراخور رفت و مدت زیادی با میراخور سر توگوشی گفت و در کمال چند و
خصوصیت نجوا کرد * تا آخر بعد از گفتگوی زیاد معلوم شد که میراخور را راضی کرد * میراخور که از گفتگو فارغ شد
به صدای بلند گفت خیلی خوب حالا که چنین است و مادیان پیش شما نیست * خدا کریم است باشمشت
نخشو و جنگید * باید بغداد مراجعت کرد * آن وقت پدر من از سر جای خودش برخاست بچادر
زنانه آمد مهمان ها را بحال خود گذاشته قلیان کشیدن قهوه خوردن و غذا صرف کردن گذاشتند غذا هم حاضر
بود * بعیال خودش که در واقع خزانه دار بود گفت آن کیسه اشرفیکه در چند تا تکه کهنه پیچیده شده و در میانه
میباشد و با آن اسباب زین و برگ عمده فرد اعلا در گوشه چادر گذارده شده بیاورد * زنش حسب الامر
حاضر نمود * بیست عدد با چاوقلی که گوشه دستمالی بسته بود بیرون آورد و در بغل خودش گذاشت و حکم
داد که غذا همان ساعت باید خورده شود * پس از آن بچادر مهمان خانه رفت * دیگر چندان صحبتی نشد
و موقع غذا رسید و حرفی هم که زدند در مسئله اسب و سگ و تبر بود * میراخور چپشطاب بلندیکه پر از
نقره بود از کمرش کشید و به تمام اهل چادر نشان داد که اصل چپشطاب انگلیس است * دیگری قداره خود را کشید
و نشان داد که این خراسانی اصل است و اول تیغ آبدار آنجاست پدر من هم قمه خود را از کمرش در آورد و نشان
داد که این مال اصفهان است دو دمه و آبدار با جوهر میباشد * خلاصه نهار حاضر شده بود و سفره چرمی گردی
جلو میراخور انداختند و چند چتیه نان تازه پخته شده در سفره گذاشتند آب دست شور حاضر کردند کاسه چوبی آبگوشتی
در وسط سفره نهادند * پدر من بصدای بلند عرض کرد بسم الله تمام حضار به اطعام پدر من و ده نفر تابع دار میراخور
و سه نفر نوکر پدرم همه دور سفره جمع شدند و شانه های خود را پیش کردند چراکه جا تنگ بود و بهرجهت با قاشق
چوبی آبگوشت را خوردند بعد سینی گوشت بره پر دادند هر کس به اندازه اشتها دکله گربه میگرفت و بعجله
بدهن خود لقمه را میگذاشت و بعد بخوردن پلو مشغول شدند هر کس دست و پنجه خود را بقوت تمام فرو میکرد
به لقمه های بزرگ شکم خود را سیر کردند هر کس بعد از سیر شدن برخاست و دست خود را شست و شکر خدا را بجا
آورد و بزبان ترکی گفتند * الله برکت ورسن * یعنی خدا زیاد تر بدهد * و ته سفره را در همان سفره چرمی پیچیده
از چادر بیرون بردند اتفاقاً چون بابام حاضر بود همه باقی مانده را خورد * میراخور میل داشت که در آنجا
بخوابد و بعدا هر اصرار برفتن کرد * همراهان او گفتند مالهاشان را درست نمایند و زین و برگ کنند — بابام را

با میرآخور در خیمه گذاردند من که همیشه در صدد دانستن واقعه بودم اراده کردم که به بنیم بین آنها چه گفتگو میشود چون طفل و محل اعتنا نبودم قدری پیش رفتم به بهانه بازی به حرف آنها گوش دادم * پدرم گفت چیزیکه حال میتوانم خدمت شما بدهم دو عدد باج اوغلی است ما مردمان ضعیفی هستیم * و نمی توانیم بیشتر بدهیم * میرآخور جواب داد این غیر ممکن است * شما میدانید که اگر دو مقابل نکنید برای شما خوب نمیشود بمحضیکه مرجع پاشا مطلع شود که من ما دیان خبر داده ام * فوراً امر خواهد فرمود که من بیایم و شما را کت بسته ببرم و تمام اموال شما را غارت کنم اگرچه حالا هم همین حکم را دارم * ولی حال که شما به نسبت پیش آمده اید کاری بشما ندارم لاکن کمتر از بیست دو کت نخواهم گرفت * پدر من راضی شده دست به بغل خود نمود دستمال را بیرون آورد و بیست باج اوغلی را تسلیم میرآخور تنگ اوغلی نمود * دو کت و باج اوغلی هر دو سکه طلا است ولی حالا هیچیک نه رواج است نه اصطلاح تکلم * میرآخور همه را وارسی کرده دستمال سفید دو سرش را باز کرده در گوشه او بست و دوباره دستمال را دو سرش پیچید * دوباره به پدرم گفت ما با هم نمک خورده ایم با هم دوست شده ایم اگر جناب پاشا در این باب کوشش نماید من واسطه میشوم و شما باید یک پیش کش بقاعده بجهت پاشا تقدیم کنید والّا شما را خراب می کند پدرم گفت باشیم اوسته * یعنی حرف شما بسرم * یک سگ شکاری دارم که در تمام کردستان معروف است که آهو را سر دو می گیرد همان را تقدیم می کنم * دوباره میرآخور گفت آری خیلی خوب است ولی ملاحظه کن که مطلب چه قدر مهم است مطابق آن باید تقدیمی بدهید که خود پاشا از شما راضی باشد * پدرم گفت حالا می گویم یادم آمد یک دختری دارم مثل قرص قمر و تنگ شکر چون گل همیشه بهار خوش رفتار نازک بدن گل اندام شیرین زبان و خوش خرام است شما باید خدمت پاشا عرض کنید * که اگرچه کردیزیدی ها کافران چشمشان تنگ است و نزد شما این کار ننگ است * ولی احتمال دارد که جناب پاشا محو کمالش شود زیرا که جمال او رشک حوریان بهشت پیمبر است چنانچه مناسب دانند بنده به منّت او را روانه مینمایم * میرآخور از خوشوقتی زرد شنیدن این خبر دست دست خود را بهم زده قاه قاه خندید و گفت آفرین آفرین * ایله بوچوق یاقچی در * یعنی بسیار خوب است این مطلب عمده نیست انشاء الله این کار را من صورت میدهم که خدمتی شخص شما و جناب پاشا شده باشد البته جناب پاشا قبول خواهند فرمود و رشته محبّت و مودّت بجهت شما در حرم پاشا خواهد کردید و شما را از این بابت خاطر آسوده خواهد نمود و در آتیه در پناه ایشان خواهید بود * خلاصه در همین جا طرفین راضی شدند و صحبت تمام شد واما بنده که صدقه این کار و فدیه آن رفتار مقرر شده از آنجائیکه صحبت آنها را می شنیدم رفتم و در اندیشه پیش آمد خود بودم که در آینده چه خواهد شد در اول بغض گلویم را گرفت میخواستم گریه کنم و بجهت بدبختی خود ندبه نمایم لاکن عقل مرا هی زد بعد از چند دقیقه که خوب تعقّل نمودم * گفتم ادی کجائی * سوگلی حرم پاشا خواهی شد

این

ملبوس خوب خواهی پوشید * در تخت روان سوار خواهی گردید * سواری تخت روان خیلی لطف دارد * آنوقت
محسود تمام دخترهای قبیله خواهی گردید * مگر خوابی * چشمت را باز کن * مدتی که با این خیالات گذشت *
از چادرها بطرف صحرا نگاه کردم دیدم میرآخور و همراهانش سنگسار قلاده زده از تل و تپه های دامنه کوه میگذرند
بعد می شنیدم که پدرم از مشارالیه تشکر مینماید و عذرخواهی میکند که از آنها مفارقت نموده و در خور آنها خدمتی
نکرده است * همینقدر که آنها از نظر غایب شدند پدرم یکی از بچه چوپانهای خود را فرستاد که پسرش ملا دیانرا
بیاورد * وقتیکه پسرش بابا دیان مراجعت کرد و مادیان را در چادر زنها بستند پدرم ریش سفیدها و کدخدایان قبیله
که مشتمل بر خویش و اقارب خودش و عیالهایش بودند و قریب به چادرها خیمه داشتند همه را احضار نمود و شرح حال
خود را بیان نمود و گفت چنانچه ما در سر حد این پاشا توقف باشیم حتماً مشارالیه بما صدمه خواهد زد و مارا تمام خواهد
کرد که محتاج بگدائی شویم جبر ما سخت خواهد کرد و خانه ما را خواهد چاپید * آنها در چادر مردانه نشسته بودند و جملگی ده
نفر در مشوره گفتگو میکردند عموی پدرم که شخصی مسن و ریشش مثل برف سفید و تا کمرش آویزان بود آنهم در گوشه چادر
نشسته بود * بعد پدرم به آنها گفت شما میدانید که ما از قبیله یزیدی هستیم و مسلمان ها با ما در توهین و کدورت هستند
پاشا که الآن با ما شخصاً خصوصیت میکند و طرح دوستی دارد جهتش این است که من در جنگ مثل شیر حرکت میکنم
و بجهة او جان فشانی میکنم و خون دشمنهای او را میخورم معهذا پول را بالطبع یقین ترجیح بمن میدهد و در موقع خود از من
اغماض نخواهد کرد و پدر و جد و اجداد من و سایر اقوام ما را به آتش ابدی بریان خواهد کرد و ما قبیله قلیلی هستیم
تاب مقاومت او را نداریم هر گاه حفظ و حرمت اهل و عیال در خیال نمود حق همان خانه ایکه ما ستایش میکنیم تنها
تنها با شمشیر کمر و نیزه در دست سوار مادیان میشدم و دمار از روزگار آن حرامزاده های زن طبیعت نامرد بیرون می آوردم
آنوقت میدیدم که کدام یک آن چهره رسیدها با من مقابل میشود عقیده من این است که بدون درنگ چشم از تنفر ترکی
بپوشیم و بجانب خاک ایران بکوشیم آب خنک انجا را بنوشیم مسلماً از ما پذیرائی خواهند کرد و از ما محافظت خواهند
نمود * عموی پدرم بابام را مخاطب نموده گفت * اگوس آقا * سایرین هم گوش میدادند و متوجه بودند که عموی
پدرم چه میخواهد بگوید * اگوس آقا * شما برادرزاده من هستید * شما بجای فرزند من هستید * شما رئیس قبیله ما هستید
و از ما خوب ملاحظه مینمائید و از ما بسیار حمایت میکنید * اگر آنوقت من بشما بطور نصیحت میگفتم که مادیانرا به پاشا بدهید
و چشم از آن حیوان بپوشید * لابد پیش خود خیال میکردید که من پیر و خرفت شده ام و گرد پیری بر قابلیتم
قطع نظر از مادیان اگر حال هم بدست او برسد ما مستخلص نیستیم چنانچه از روی تجربه با حوالات حکومت عثمانی را
دریافت کرده ام که همینقدر یک بهانه جزئی بدست بیاورند دیگر دست از تعدی و ظلم نمیکشند * لهذا من
با خیالات شما معهم هستم و رای شمارا تصویب میکنم که دیگر توقف ما در این خاک محال است با وجودیکه امروز اقتضا

اکنون من حرکت نیست و با وجودیکه از زمان طفولیت عادت شده است که گله و رمه خودمان را در این خاک و کوچها
بچرانیم* و همیشه پیش چشم ما آفتاب از آن تل بیرون آمده و از انتهای آن میدان فرو رفته* و در صورتیکه آبا و اجداد ما
در همین خاک تولد و بزرگ شده اند و گذران کرده اند در واقع اینجا وطن مألوف ماست و چشم پوشیدن از وطن کاری است
بسیار مشکل هر کس این واقعه را ندیده حرف مرا نمیفهمد و خبر از دل من ندارد معهذا هرگز چنین حرفی گفته نخواهد شد که اسباب
هلاکت و فلاکت قبیله بگردد* و بهمین جهت الان من حرکت میکنم دیگر توقف و تأمل خطرناک است* بعد از دو روز
دیگر سوارهای پادشاه وارد خواهند گردید* جوانهای ما را بگروی خواهند برد* آن وقت اجازه توقف در این خاک
خواهد بود* در این صورت با دست خودمان مغلوب شده ایم* حب الوطن در صورت اجبار واجب نیست
الناس خیر فی الافات را باید ملاحظه نمود و بچه ها برخیزید برویم خدا کریم است شاید وقتی خواهد آمد که در وطن اصلی
مراجعت کنیم و از یایلاق به قیشلاق خود چادر بزنیم* و از چادرهای قیشلاقی بدون ترس و خوف بمرتع برویم
عموی پیر با دل گرفته و سینه تفته سخنهای خود را که تمام کرد* داعی پیری که مطالب عمو را شنید و از موسم و حال آن
سرزمین و این راه و خاک ایران اطلاع تامه داشت بر حسب تفصیل ذیل اظهار نمود* اگر در حقیقت رفتنی هستیم باید
فوراً حرکت کنیم اگر یک روز تأخیر کنیم احتمال دارد معطل بشویم* زیرا که اول آب شدن برفهای کوه است* تا هفته
دیگر چنان سیل آب خواهد آمد که با جوانهای خود را هیچ نتوانیم عبور بدهیم گذشته از آن شش هفته میگذرد که آفتاب
ببرج حمل آمده و وقتی است که ایلهای ما انشاء الله برایند باید راه خود را طی نمایند و در آن موقع نباید راحت باشند ما
پیش از وقت باید محل خود را معین کنیم* چراکه ایلات خود ایران محق تر هستند که چمن زار خود را بچرانند و در این باب مجادله
خواهند بود اگر ما بخواهیم از محل آنها عبور کنیم و حیوانات را بچرانیم بدون حکم ایالتی ممکن نیست و حکماً چوپانهای ما
با آنها باهم نزاع خواهند کرد و خدا میداند چه نتیجه حاصل شود* پدرم گفت* راست میگوید* و چه چیزی که
خوب گرایک خوب گفتی* تو نوکر خوبی هستی* و خوب نصیحتی کردی* پیش از آنکه ما بجای آفتاب نشینیم
باید یکی از ما بطهران شاه برود* و استدعای محلی از شاهزاده حاکم بجهت ورود ما نماید* وقتیکه ما از سرحد پاشا
رد شدیم و بخاک ایران رسیدیم آنوقت خودم میروم و تحصیل اجازه نموده مراجعت میکنم که اسباب نزاع با ایلات
ایران نشود تمام اهالی چادرها بالاجماع عازم حرکت شدند* پدرم حکم داد که حیوانها را از صحرا بیاورند چادرها
را بکنند* و بگاوها بار نمایند* شترها حاضر کرده شود* و همه چیز حاضر نموده و نصف شب حرکت کنند که یک ساعت
از آفتاب بالا آمده منزل اول طی شده باشد* پدرم مادیان مخصوص را بجهت سواری خود دسته مقرر نمود* و مقرر کرد
که سوگلی مخصوص پدرم با بچه اش در کجاوه بنشینند شتری که با کجاوه کشی معین شده بود و کنیزها و اشرار خورده شدند
و چند عدد هم شاخه هوایی بپا و آویختند* همین قدر که اطلاع بتوپهانه دادند که همه چیز حاضر است آنها نیز آلبسون گذارده

نهوست پیش از وقت آنها صدمه فوق العاده بود بجهة اینکه آنها در این خوف بودند که الان سوارهای پاشا خواهد رسید
و آنها را به اسیری خواهد برد * زینب گفت * در آن وقت خیال بدبختی من چیز دیگر بود * چرا از وقتیکه گفتگوی
پدر و میرآخور را شنیدم * خیالی دیگر در سرم جز زن مخصوص پاشا شدن نبود آن وقت که شیون و زاری آنها
بلند شد گویا من از خواب بیدار شدم و بعوض لباس فاخر و محل مسکن عمده و تخت روان نقاشی شده و بشاشت بزرگی
که در آتیه تصور میکردم آثاری از آنها معلوم نبود جز همان کنیزی قدیمی * یعنی بار بار کردن و بار بستن * شیر دوشیدن
و کره درست کردن که مشغول بودم * خلاصه تمام اهالی چادرها در حرکت بودند و تا چشم کار میکرد گلها
و رمه ها روی کوهستان دراز شده لول میزدند * و دور چادرهای خودشان بجهة هیاهوی چوپانها میگشتند *
چادرها را کنده و تکه های آنها را از یکدیگر جدا کردند و بجهة بار نمودن حاضر شدند زنهای بیچاره ایلیاتی که همیشه
تمام زحمات حمل و نقل کردن آنهاست این طرف آن طرف بجمع آوری اسباب و ظروف مشغول بودند گلیم و
قالی ها را پیچیدند خورده های شترها را پر کردند * لوازمات کره زدن ماست بستن را هم جمع نمودند همه حیوانات شتر *
پالانهای قاطر و خر را بستند * گله ها از اطراف رسیدند شترها را بجهة بار کردن قطار خوابانیدند * حمل گاوها را
بستند قاطرها را پنج تا شش تا کمند کشیدند و آنها را جل و پالان و زنگ و ناقوس زینت دادند و گلیم های
سنگین قیمت رنگین کردند * نزدیک بغروب میش و بزها را حرکت دادند چوپانها در جلو و عقب به * با * با کردن
شروع نمودند * گله بعقب صدای آنها میرفتند ساکنین در نصف شب تمام زمین را از جای خود خالی کردند رفته رفته
سفیده صبح دمید هوا روشن گردید تمام کوه از آدم و حیوان سیاه و تا مقداری راه دیده میشد مخصوصه از راهی
میرفتیم که کمتر عبور و مرور میشد بملاحظه اینکه کسی ما را نه بیند * و به پاشا اطلاع بدهد * خلاصه چند روزی پی در پی
ویران کرده بودیم تا بسرحد ایران رسیدیم الحمدلله سوانح و اشکالاتیکه منتظر بودیم ندیدیم * پدرم در ایام
مسافرت بخیال مخالفت پاشا با محترمین قبیله همیشه در عقب بودند که اگر کسی از جانب پاشا بیاید بدون مسامحه
مدافعه و مجادله نمایند لاکن بجهة اینکه لطف الهی شامل حال ما شده بدون خطر مقصود خود را نائل گردیدیم و بغیر از
راعی کسی در عقب مرئی نشد * وقتیکه بمحل امنیت رسیدیم پدرم بطرف کرمانشاه که محل حکومت است
رفت که استدعای حفاظت و تمنای محل سکونت علف زار نماید در آن زمان یکی از پسرهای شاه ایران حاکم
بالاستقلال کرمانشاهان بود * ما تا مدتی منتظر آمدن پدر و متحیر رسیدن خطر از طرف خاک عثمانی و ایرانی بودیم
چون هر دو سلطنت به مقتضای تدبیر عملی ایلات را ترغیب بخاک خود مینمایند از کدخدایان دهات ایران که نزدیک
ما بیچاره گان بودند صدمه رسید * در آخر کار در عین اضطراب پدرم شیر وار * با یک سوار دیگه وارد گردید
و آن سوار یکی از مامورین حکومتی بود که از جانب شاهزاده آزاده حکم آزادی ما را به مجاز بودن در ایران آورده بود *

و جائی بجهة ما مقرر شده بود که تقریباً ده فرسنگ در ثغور ایران واقع گردیده بود و محل قشلاق ما در زیر دامنه
کوه واقع بود * و از چشمه زار هم دور نبود و یایلاق بفاصله سه روز مسافت بالاتر واقع شده بود *
و از قراریکه میگفتند در میان کوه های قرب و جوار آنجا از همه جا سردتر و آب و علفش هم بیشتر بود که گذشته از آن
دست رس به اذیت کردن حکومت عثمانی نبود و پدر من در تمام کرمانشاهان معروف بود و ورود مشار الیه و
مقصودش که بعرض نواب والا شاهزاده حکمران رسید نواب معظم الیه بسیار خوشوقت گردیدند التفات زیادی
نسبت به پدرم مبذول فرمودند و خلعتی هم مرحمت کردند ولی چنانچه عهد و میثاق بستند که در آتیه نسبت به پدرم
مشهود گردد * برعکس نتیجه بخشید * و در بدو ورود فرمودند که شما ها را بخوبی حراست و حمایت مینمایم اگر پاشا ادعا
نماید که قبیله شما ها رعیت او هستند و تعلق بحکومت بغداد دارید و اگر کسی را روانه کند و استرداد نماید که من شما را در خاک
خودم مسکن ندهم بعوض جواب پدرسوخته را آتش میکشم و به استهزا جوابش را خواهم داد لطف عنایت الهی شامل حال عموم است
ادیم زمین سفره عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * انسان باید بمدلول ان الله و[illegible]
رفتار کند و خود را ذلیل و خار ننماید اگر بیجا سوء سلوک بیند بسبب طبیعی را بکار برد بلند همتی را شعار کند بیجا
حسن سلوک باشد مجرمانه زیست نماید چنانچه شاعر گفته * درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی
و نه جفای تبر * اشخاصیکه از پستی فطرتی مستقلاً به ذلت سر می برند در حقیقت سنجند آن اشخاص بعقیده
عقلا رذل و دون هستند * خلاصه ما در محل مقرر مستقر شدیم و بکار و پیشه خود مشغول گردیدیم * چنانچه نواب والا
شاهزاده حکمران منتظر بود * طولی نکشید و بمنصه شهود رسید * بعد از مدت قلیلی پاشا بغداد کاغذی رسماً
بجهة شاهزاده کرمانشاه بایلچاق مامور مخصوص فرستاد و خواهش نمود که پدرم را با قبیله اش بخاک بغداد عودت
بدهند و شرح احوال گریختن ما را مفصلاً در کاغذ نوشته بود و پدرم را سارق قلمداد نموده بود و متهم کرده بود که مادیان
گران بهائی دزدیده فرار کرده است حتماً باید مادیان مذکوره مسترد گردد * و در همان کاغذ تهدید کرده بود که اگر
غیر از آن مسطوره معمول گردد * در عوض فوراً از خاک ایران غرامت صد چندان دریافت خواهد شد * مطالب در جوف را
شاهزاده به پدرم اطلاع نمود و تکرار [illegible] فرمود * بیان واقعه که بین قبیله شایع گردید همگی در اضطراب
افتادند * و برهمگی حتم بود که پاشا بجهة حصول مادیان لازمه تهدید را خواهد نمود و پدرم را و قبیله بیچاره را تا کهنه دیگر دست
گیر و اسیر خواهد کرد لابد این قبیله تاب سازش و سوزش هیچ شخص بزرگی را نداشت مخصوص که خود مادیان در نظر حکومت
ایران مسئله بی حد و پایان بود * اگر هم به پاشا داده نشود خود شاهزاده بجهة گرفتن آماده بود و اگر هم آنوقت اغماض
میکرد در موقع دیگر چشم بازی میکرد * لابد بعد ها معلوم میشد که ما گر دزدی هستیم همان مسئله بجهة بهانه مکفی بود که
بعض شیعه حضرت امیرالمؤمنین نسبت به یزیدی معلوم است که چگونه لعنت و ملامت میکنند * صرف نظر از مادیان

بجهة [illegible]

بجهة عداوت مذهبی بمرور ایام صید قید عداوت و گرفتار دست و پا بستهٔ ملامت و شماتت نشده‌ایم * بهر جهة قبل از
آنکه پدرم عازم خدمت شاهزاده بشود محرمانه قدغن کرد که مادیان را از چادر ان بیرون برند و بجای محفوظی مستور نمایند
زیرا که در صورت اجبار بانکار باید کرد * ولی وقتی که او مراجعت کرد معلوم شد که تا آن مبنی او خیال بود و لزومی نداشت
چرا که زمان مراجعت پدرم نقل کرد * که شاهزاده در کمال مرحمت مرا خواستند و فرمودند که بهیچوجه حرف پاشا را
قبول مکن و مادیان مذکوره را در کمال اطمینان نگاهدار * تا در خاک ما مقیم میباشید در کنف عنایت و در زیر حمایت
و حراست ما هستید * و بعد از التفات زیاد فرمودند * تا زمانی که در زیر سایهٔ ما میباشید سر خودتان را ببالش راحت
بگذارید * پاشا چه ملاحظه کرده است و چه خیال باطل نموده دعوی کرده است که شما غنیمت او هستید در قصر پادشاه که
پدر محترم من و قبلهٔ عالم و سلطان السلاطین است بروی عموم مفتوح میباشد و هر کسیکه غریبی ملتجی بآن اعلیحضرت
گردد و دست بدامن شود البته از همه حیث محفوظ و مصون است * شما از محافظت ما آسوده باشید * اگر من چشم از حراست
شما بپوشم مسلمانم نگویند * بجا در خود مراجعت کنید * و آسوده باشید جواب پاشا را چنانچه باید خواهیم داد - پدرم
که تفصیل را بیان کرد اسباب اطمینان و بهجت همگی گردید * و بشکرانهٔ این فیروزی به روٴسا و بزرگان قبیله ضیافتی
داد و از حیث مسکن و ما و آسوده حال و در خیال تدابیر آتیه بودیم عموم حاضرین مجلس و ناظرین محفل بجهة فتح پابی بعد از
بی تابی مشعوف بودند جز عموی پدرم * که در زمان جوانی خدمت به نادرشاه کرده بود و بهیچوجه مطمئن باقوال سلاطین
و افعال شاهزادگان نبود مشار الیه شخصی بود معمر و مجرب میگفت من منکر عقیدهٔ شما نیستم ولی بسلیقهٔ خودم هیچوقت مطمئن
به تابش ماه و به نوازش شاه و سوزش کاه و آب چاه نیستم و نفقهٔ نساء و شفقهٔ دعا نمیکردم باید اقوال مرا به آب
طلا بنویسید * بعد از مخاطب شده گفت * شما بزرگان ایران را نمی شناسید * با آنها مراوده نکرده‌اید *
بازی غمخواری ظاهر مخور از دشمنان * نان سوزن دار پیش افکن سگ دیوانه را * چون سر و کاری با آنها ندارید
از اینجهة خیال میکنید که در امن هستید و دل خودتان را بخیالات محال و تصورات بی تأمل شاد می نمائید * ولی من
سالها در میان آنها بوده‌ام و قدر الفاظ شیرین و وعده رنگین ایشان را خوب میدانم از وضع خیالات آنها بی خبر
هستید بعوض اینکه رو برو مقابلت کنند تو به تو حیله و خیانت مینمایند در موقعی شما را بدام می اندازند و گرفتار صدمه
و زجر مینمایند که شما آنوقت خودتان را در لب گل و سرمست گل میدانید در جبلت آنها حیلت مستتر است هرگز بقسم آنها اعتماد
نیست گاهی بلشو که بجان خود و سر شما طرف مقابل را شاد مینمایند * گاهی بجان پیغمبر و پیر و پدر خویش اقرار میکنند
یا دنیا یا بعضی بمرگ شما و نمک خوارگی و بروح امام اطمینان میدهند * طول کشیده همه آنها بر باد و از یاد میرود
کلامشان دروغ * و قسمشان بی فروغ است والا در حرف صدق قسم لازم نیست * حال شما تصور میکنید
که صدمه ندارید و در قبضهٔ شما مردان * این مادیان خواهد ماند منتظر باشید که به بدبختی مبتلا شوید در مسئله اسب

اگر ایرانی مکتش شود وحشی تر از ترکی است در نظر آنها مادیان عربی بهتر از الماس و یاقوت احمر است بحق قدر
که شاه بشنود ما مادیانی داریم گفته تر یان خویش خواهند طلبید * آنوقت شما چه خواهید کرد * هر که گریز در خرابه جا گرفته
بارکش قول بیابان شود * دوستان عزیز ما نباید بیچه یک مادیان خوان اثاث خود را در خاک ترک و ایران
ویران کنیم * شما هرچه دلتان میخواهد بگوئید * ولی من در خیال اهل شما هستم و کلیه نصیحت بشما می کنم * که از
ایرانی مطمئن نباشید هرچه باشند * و هرکه باشند حرف های عاقلانه آن پیر فرزانه طولی نکشید تاثیر بخشید و نتیجه
آن این است که امروز شما را می بینید * یک روز صبحی * یک ساعت قبل از آفتاب هم همه غریب در بین سکنه ها
چادر افتاد آنها از پاسبانی کردن و حمله بردن فروگذار ننمودند چون غلغله گرگ به اطراف چادرهای ما می آمد
و اسباب پاسبانی سگها میشد * ما چندان توجهی به آنها نکردیم لاکن غلغله خر لوکه زیاد شد پدرم با پسرش بر خواستند
و تفنگ های خود را برداشتند و رفتند * که ببینند چه واقعه رو داده و چه حادثه چهره گشوده هنوز بیست قدمی پیش
نرفته بودند که دیدند سواری می آید سوار دیگر عقبش چند سوار دیگر عقب تر به یقین می آیند مختصر دور چادرهای ما را
محاصره کردند پدر من مضطربانه فریاد کرد تمام اهل چادر به هیجان آمدند * سوارها به پدرم حمله کردند و کوشش نمودند
که او را بگیرند * پدرم ابتدا خود را نباخت اولی را گلوله انداخت * دومی را از پا ساخت صدای تفنگ و هم
همه جنگ علامت حمله بی درنگ آن بی نام و ننگ ها گردید * مختصر به یک چشم بر هم زدن * چادرهای ما را
درهم زدند و به تجسس مادیان در آمدند لهذا اول بچادرهای زنها تاختند و طاس خود را بنرد مهره برچینی انداختند
و کار خود را بشرق دست ساختند پس از آنکه مادیان را بردند هوا روشن شد آفتاب در آمده روزگار ما را سیاه
نمود آنوقت ما فهمیدیم که ایرانی هستند و بحکم حکومت یورش آورده اند * شکر خدا که بما تاختن نمود از قضا پدرم سرکرده
آنها را کشت و همان بهانه بود دستشان که ما را در اسیری نگهداشت بحال ترور خود ماند که ملاحظه مسکیر دم محشری
بود و هر کرا دیدم رفته و مرده بود * پدرم را پیش چشم ما با انواع خفت گرفتند و اموال ما را غارت کردند * زینب
در شرف گفتن بقیه مطلب بود که چگونه بدست میرزا احمق افتاده است که یک مرتبه نفیر دق الباب و صفیر تفرق بین
الاحباب بلند شد * ما هر دو سراسیمه بلند شدیم یار وفادارم خواهش نمود که من بطرف بام روم تا او به جلو نیاید
از صدای در باز کن در باز کن فهمیده شد که کیست خود حکیم احمق بود * اسباب غذا و شراب و غیره را در طاق
به استادی و شعور برچید که ابدا حکیم نفهمید * پس از آن رفته در را باز نمود و حکیم وارد گردید از پشت بام من نیز
نتوانستم بخوبی واقعه خانه را ببینم * حکیم اول از دور از تنها بودن زینب بشاش بود تا مدتی صحبت اشتیاق
خود را به زینب می نمود * چشمش به دریچه طاق عباس افتاد و باقی مانده غذا را دیده ملاحظه ظاهرا و طاق
خوب نمود تا مدتی هم در تجسس و تحقیقات بر هم خوردگی او طاق بود * گویا این خانم با خدمت

یعنی

۱۲ لار

کار و کنیز ما وارد کردیدند بطوری وارد شد که مجال عقب رفتن زینب نشود * من هیچوقت حالت غضبناکی
و حرکات خشمناکی عیال حکیم را فراموش نمیکنم * زن حکیم وارد حیاط خانه گردیده به اطاق رفت * بطور
استهزاء و طعنه گفت سلام علیکم + من کنیز شما هستم * انشاء الله احوال هر دو جناب عالی خوب است و
وقت شما بخوشی و خرمی گذشته است محتمل است که من زود آمده باشم * صورتش از غضب قرمز شده
در عین خشم بنای ملامت گذارد و بفحاشی صدای خود را بلند کرد و به مقصرین بی گناه می گفت * ماشاء الله +
ماشاء الله + در اطاق من نهار هم حاضر است * مرا از سگی هم کمتر فرض کرده اید در اطاق من * روی فرش من
روی همان مسند من + کنیز من + آرزوی خود را بعمل آورده * لا اله الا الله * خدا یکی است * تعجب این
افعال دارم * از سر تا به تحت الثری افتادم بعد بحکیم مخاطب شده گفت * میرزا احمق حکیم * بمن نگاه کن
بمن بگو بجان من بگو * تو هم در عالم آدم هستی * خودت را حکیم میدانی * خودت را لقمان میخوانی * با این شکل
میمون بیت خودت را عاقل می شماری * با این ریش بزیت * با این کون کوزیت * با این قوز پشت [illegible]
میکنی با دختر دهقانی شلخته و چنین خوشه چین * نشستی با کنیز بی تمیز * لعنت بصورتت * و شتر را
بطرف حکیم دراز کرده گفت * تف بریشت * من چه باکی دارم چه عیب دارم که دختر دهقانی کثیفی را بمن
ترجیح میدهی * من بشما چه کرده ام که مرا اهانت میدهی و سوء سلوک مینمائی * وقتی که من در خانه تو آمدم
خودت بودی و نسخه دوا از صدقه کفش من آدم شدی من تو را آدم کردم + تو باید شکر مرا بجا آوری * ممنون
قدمم باشی * کار تو حالا بجائی رسیده که جلو شاه میروی * مردم بتو بوگندی کرنش می کنند + تو شال
کشمیری از دولت من می پوشی حالا تشخص پیدا کرده * او * بکیر + او من کمتر * اینها چه چیز است ریخته و پاشیده
شده است تا وقتیکه ضعیفه عتاب و خطاب می کرد حکیم صد هزار قسم خورد + صد هزار بار گرد و از بی گناهی
خود یاد کرد * لاکن قسمها و التماسهای او آتش حرارت بی بی را فرو نمی نشاند و از گفتگوهای مسلسل باز نمی ماند
قسمهای غلاظ و شداد او بیشتر اسباب هیجان او میشد دست از حکیم کشیده به زینب رو کرد * گاهی زینب را
فحش میداد * گاهی مرا هم لعنت و ملامت می کرد * القدر گفت و گفت که آخر دهنش کف کرد * بعد از
و فحش و ملامت اطفای غضبش نشد گیس زینب بیچاره را که مثل شب یلدا بود بدست گرفته آنقدر کشید که صورتش
به بالا افتاد و صدای ناله اش به آسمان رسید و بعد به کمک سایر کنیزها او را از تاب حرارت به آب انبار انداخت
در همان جا هم لگد را ورداشتند و لگد زدند که ضرب و ضرب اثر قسمتی مجروح کردیدند * خلاصه من
می سوختم و بجهت نجات او دلم پرواز می کرد سر تا پایم مثل هیزم آلو گرفته بود * من میخواستم بروم خون آلن
سلسله ها را بشکنم * گفتم چطور میشود * اگر در خانه سر زده پا می گذاشتم جان از کفم می رفت اشتعال شده است

همانجا مرا بدار میزدند * آن وقت هم بجهة زینب نتیجه نداشت * احتمال هم بود آن وقت درباره زینب بیشتر
بی رحمی می کردند و خشم و حسد زن حکیم درباره او بیشتر میشد مثل من نظیر این شعر هست که سعدی فرموده *
گنه کرد در بلخ آهنگری * بشوشتر زدند گردن مسگری * من محفوظ و محزون * حکیم احمق مغلوب و مجنون
باری چون چرخ کج رفتار حرکاتش دوار است لهذا واقعات هم باختلاف اطوار است و الا واقعه من کجا و
سعدی کجا پس اتفاقات مکرر است که باختلاف زمان بر بنی نوع انسان وارد می آید * خلاصه همین قدر که آنها از
زد و کوب دست کشیدند منهم از پشت بام پا برداشته از خانه بیرون شدم و از شهر بجانب صحرا رو نهادم به این
ملاحظه که در آنجا تنها بنشینم و بجهة آتیه تفکر نمایم * گذشته از آن که در خانه حکیم دیگر توقف من ممکن نبود دیدن
زینب هم مشکل تر بود * هر وقت ملاحظه تاب گیسوی او را مینمودم جگرم آب میشد متحیر هم بودم که حال او چه
خواهد شد * حکایات عجیب و غریب از واقعات در اندرونها شنیده بودم و از آن قحبه سلیطه مقتدر هیچ
بعید نبود که با آن بیچاره بدحالی کار را تمام نماید (مترجم - اقتضای ظلمهای پدر زینب این بود که اولادش به این عقوبت گرفتار شود و ابنای نوع
عبرت بگیرند که دنیا دست از مکافات برنمی دارد شعر شیخ مناسبت داشت لهذا نگاشت)

سزای هر سر خاری که خورده ام دیدم * هر آنکه پهلوی چه کم خورد چه خواهد دید

جلد دوم از کتاب حاجی بابا

فصل اول تدارک دیدن حکیم بجهة مهمانی اعلیحضرت شاه جمجاه

من در راه رفتن لشکر ترک کردن خانه حکیم و طهران پر بیم بودم زیرا که حال آن وقتم چنان اقتضا داشت ولی بنای
محبت زینب بر من غالب بود و لهذا بر خود حتم کردم که بهر ذلتی باشد در خانه مشارالیه سر برم که بلکه عزت وصال
زینب نصیبم گردد * اگر چه بدون شبهه فهمیده بودم که این بلیه عظیمه از من بوده که به او رسیده است ولی بخیال
خودم گمان میکردم که این ظن را درباره دیگری هم برده باشد معهذا مواظب حال آتیه خود بودم که رازم افشا نشود
و نتیجه قهر و غضب خانم را هم بفهمم * که با آن بیچاره چه کرده باشد * هر روز به پشت بام منتظر بودم که زینب را ببینم و لو
اینکه همراه خانم باشد یا از خانه خروج و دخول نماید افسوس افسوس که علامتی دیده و شنیده نمی شد چند روزی که به
این وطیره مایوسی حاصل شد قطع نمودم که یا او را جائی حبس کرده اند یا اینکه بدست دشمنانش داده
و جانش را گرفته اند * تا اینکه روزی بشدت بیتاب و مثل ماهی که از آب خارج شود بجهة مفارقت زینب بیقرار
بودم و مثل مرغ بسمل می لرزیدم دیدم که نور جهان همان کنیز سیاه بی ایمان تنها از خانه بیرون آمده است

باز به عجله روان شد * دیگر بی اختیار شدم در عقبش دوان شدم نزدیکش که رسیدم بملاحظه دوستی و محبت سابقه
او نسبت به آن ماه رو حجاب از میان برداشته سلامش کردم و گفتم آغا باشد * به این عجله تنها کجا میروید *
جوابم داد * آقا حاجی * لطف شما کم نشود میروم بجهة آن کنیز کردی دوا بگیرم * مضطربانه گفتم * کی * زینب به
بستر پیش آمده * ناخوش شده است * کنیز سیاه و دل سفید * دو مرتبه گفت * هم ناخوش است و هم غمگین *
شما ایرانیان مردمان بی وفائی هستید * ما سیاه ها و اسیرها دلمان دو مقابل دل شماست بدا شما از محبت او
و مودت خودت ذکری نمی کنی * و درباره او فکری نمی نمائی * شما را میشود در سلک انسان شمرد * حیوان
بشما شرف دارد * آخر کاری کردی که این بیچاره غریب دور افتاده از حبیب اسیر خانه طبیب مبتلا به بلای عجیب شده
من در حالت تزلزل و کمال ملامت به او گفتم * ای پیک خوش خبر تو من کو ز حال او * جانم به لب رسیده برای جمال او *
من مثل گندم برشته در تابم * شما تصور می کنید که من در خوابم * محض رضای خدا تو را به ائمه هدا * لطف نما به بینم با او چه
کردند * ای نور جهان تو را بخدای زمین و آسمان از حال آن بی سر و سامان و دل پریشان اطلاعم بدهید *
مشار الیها که از من دل سوخته بی تابی دید از عجز و لابه من حالتش منقلب گردیده گفت * بجهة حسادت جبلی و خباثت
فطری خانم حکم کرد که زینب را در اطاق کوچک تاریکی حبس کردند و او را از آمد و شد ممنوع نمود * آن سوء سلوکی
که با او معمول گردید باعث ناخوشی و تب او شد نزدیک بود که از شدت داء و نبودن دوا این دنیای بیوفا
وداع کند لاکن قوه جوانی مانع شده بحمد الله کسلتش به صحت مبدل گردیده حالا که در صحت کامل است شدت حقد و حسد
خانم هم زایل گردیده است و اجازه حنا و سرمه به او داده است و حالا من میروم که بجهة او انعطار بگیرم ولی من یقین
دارم که اگر خبر برسد که شاه خیال تشریف فرمائی بخانه حکیم دارد این مرحمت در حق او مبذول نمیشد * چون میل مبارک
شاه بر این است که در حرم هر کس در کمال فرحت وارد شود و زنهای بی پرده به بیند خانم ما میخواهد که کنیزهای نجیب را
پاک و پاکیزه جلوه دهد و هر شکل که بتواند آنها را بخدمت وادارد لهذا اسباب نجات زینب گردیده که مشغول آرایش
خانم باشد ولی هنوز از بیرون آمدن از اطاق محبس ممنوع است * از استماع این خبر فرحت اثر از غصه و
رنج مستخلص گردیده بخیال این افتادم که بجهة تدبیر روی دل پذیر آن بیچاره خون جگر و رشک قمر را به بینم ولی فهمیدم
که بی صبری باعث بر زحمت است چنانچه تعجیل کنم بجهة او تجدد اسباب بدبختی فراهم خواهد آمد لهذا قلب خود را باین
شعر تسکین دادم * گر بوصل حبیب مشتاقی * آرزوی بساط کوته کن * چندروزی هم آسوده حال بهجران
وصال گذشت در این اثنا ایام حرکت معمولی شاه بجهة تفرج با ییلاقات پیش آمد لهذا حسب معمول چند روزی
قبل از وقت حرکت اعیان و ملکین را در خانه خودشان بشرف قدوم مبارک مفتخر فرمودند و میزبانان را به شرف
افتخار میرسانیدند و از آن ملاقات خودشان و ملازمین رکاب از اراضی حاصل خیز خوانهای مزروع و سره

طلا و تحفه‌های ممتاز پربها با دسته گرمست میدرویدند رجال دولت هم که امتیازی در این افتخار داشتند از صمیم قلب
بملاحظه نان حلب خود پیشکش خود را از همه چیز آماده نموده تقدیم میکردند* خبر که نورجهان از شاه زمان
بمن داد آن خبر مجهول بزودی معلوم گردید و ندا بلند شد که امسال اعلیحضرت شاهنشاه بخانه‌ها تشریف فرما
میشوند منجمله یکی هم خانه میرزا احمق است مشارالیه در این باب بطن افتخار و اعتبار مبسوط و در انتها بگمان مخارج و کثیر
مهبوط گردیده بود رنگ صورتش مثل زعفران و قد میمونش چون کمان شده مخارج فوق العاده را بر خود حتم نمود* و
یقین کرد که دیگر اسیر زنجیر شیر است و از این کار ناگزیر است* در این اوقات خبر رسانه با و رسید که فلانه
روز به این فیض عظمی نائل خواهد گردید مخصوصه اطلاع داده شده بود که اعلیحضرت شاهنشاه بطور اختصار تشریف فرما
نخواهند شد شام و نهار را هم آنجا صرف خواهند فرمود* حکیم لئیم گاهی بملاحظه اعتبار و افتخار بر خود میبالید و
مدتی از حیثیت مخارج بخود می‌نالید ناچار دست از جان شسته پولهای نهفته را از اندرون بیرون آورد و مشغول
تهیه گردید* اول وجوهات نقدی و شالهای پا اندازی را معین نمود بجهت اینکه یقین داشت که این پول را دیگر هرگز
نمی‌بیند و پس نمیشود و زیاد در اسباب التفات خود اعلیحضرت میکرد و بجای نیل افتخار و بجای ملاحظه افتخار را داشت
میگفت اگر مخارج زیاد کنم در آینده محتاج میگردم هرگاه امساک نمایم و با اقران همسری نکنم اسباب توهین
و تعذیر میشوم* تا مدتی با من در مشوره تعطیل مینمود* من بیچاره هم از گرسنگی بتحلیل رفته بودم لاکن یک روز
مرا دید حکایت اجابه و انجام رسالت من در مسئله حکیم انگلیسی و نتیجه آن که بچه او قیچیایی و کامرانی شده بود بیادش
آمد* مجدداً بسر محبت آماده مرا در مشورت مشارکت نمود* گفت حاجی آقا* در این کار پر اشکال ما چه تدبیر
نمائیم که با جلال بگذرد بطور کنایه از خارج و کناره استماع میشود که اعلیحضرت شاهنشاه منتظر پیشکش و پا انداز منقوش
صحیح بجهت وجود مبارک خودشان میباشند مخصوصه از وزیر خزانه هم شنیده‌ام که اسبابی فراهم آورده بود که کیفیت
جلال آن در همه ایران معلوم گردد* حکیم مرا نگران دید زود فهمید که مشوره من در این کار لازم است مثل آخوندی
که میخواهد وکیل شرعی و قیم عرفی زن بی شوهر و اطفال بی پدر گردد بهمان طور از سالوسی چاپلوسی نمود* مجدداً
گفت حاجی چه بکنیم* دست بدلم مزن هواسی ندارم* بیو* حاجی* گاو مرد تا گوسال زاید آخر
بهمین حرفها مرا انگیخت چنانچه آنها هم می پرند* باری حکیم گفت این غیر ممکن است که من بتوانم با وزیر خزانه هم
بسری کنم معظم الیه اصرار دارند که من باید از اطاق خانه تا بجائیکه اعلیحضرت از اسب پیاده میشوند فرش
اطلس و کمخاب و زربفت بنمایم که از آنجا اعلیحضرت پای مبارک را الی درب اطاق بخاک نگذارند از اول
کوچه و صحن باغچه الی در اطاق مقداری راه است القدر من از کجا بیاورم دیگر میفرمایند که تمام تالار با شال کشمیری
فرش باید شود بخصوص روی مسند که محل جلوس خود اعلیحضرت است آنجا باید فرش گران بهائی

باشد شما که میدانید من چنین آدمی نیستم که این طور خودنمائی کنم من شخصی هستم حکیم قاروره بین نهایت سود که
هم دارم کسب من معتنا به نیست و مقتضی این کارها را ندارد اگرچه بعربی می گویند علم الابدان افضل من الادیان اما
معهذا من خودم میدانم که شغل پستی است و هرکس هم این کار را می کند شخص بدنفسی است چنانچه شاعر لاابالی
میگوید * گه بهر طمع فسد زند خود را کور میخواهد * طبیب بی مروت خلق را رنجور میخواهد * صرف نظر از این
مسئله من چه حکیمی دارم الآن مدتی است تو اسیرم شدت کرده نمی توانم پیری خود را جا کنم مردم از من
متوقع هستند که مثل مسیح مرده زنده کنم * حاجی درسورت نمیدانم هم * وزیر خزانه بمن تکلیف می کند که بروم
میخواهی از اینجا به بر هرگز این کار را نمی کنم معظم الیه چون خودش پارچه های قلابدوزی خوب و زربفت و شالهای
کشمیری مرغوب وارد از آنجهت محض افتخار خود بمن این تکلیف را میکند که خودش را بنمایاند شنیدن حرفهای او
غیرممکن است نمی دانم چه باید کرد چه خاک بسر کنم آخر بگو ببینم رفیق چه باید کرد * منکه در کار خود حیران ماندم
و مثلی است معروف که پیره زن خانه نمی توانست تمام پای خودش کند همسایه ها او را میبردند سر عروس را
ببندد * خلاصه مجبور شدم که تلطفی کنم بلکه خیریتی منهم درش باشد * جواب دادم * که جناب آقا
فرمایشات شما راست است که حکیمی هستید ولی فعلا حکیم باشی مخصوص شاه نیستید درجه شما رفیع است و این
کار هم بسیار رفیع است گذشته از آن بجهة خاطر اندرون خودتان مجبور هستید که کار قابلی بقدر خورشان نمائید البته
اعلیحضرت سلطان هم بنا به وثوقی که بشما دارند اگر بطور قاعده که شایسته قدوم ایشان باشد ننمائید لابد
شما دلتنگ خواهند شد آنوقت تیر شما بسنگ می آید * میرزا حرفهای مرا که شنید تصدیق نمود گفت بله حاجی *
بله دوست عزیز همین است که میگوئید * اگرچه من حکیمی هستم هر چیز از این اشیاء نفیسه را از خارج بگیرم
میگویند مال خود من است * مجید دیگر پس در این صورت گل لال عباسی هم در راه نمی ریزید که رنگی داشته
باشد یک چیزی هم زیر پای شاه نمی اندازید که روی آن بنشیند * حکیم گفت خیر * بابا بهر گلهای رنگارنگ
بیفشانیم و شما میدانید که آن ارزان است و یک گاوی هم باید قربانی کنیم * و نیز در یک قدم ایشان
هم چند عدد شیشه نبات می شکنم در آن حرفی نیست رسم قدیم خود را از دست نمیدهیم * من گفتم این
مسئله غیرممکن است اگر شما به این مختصری حرکت کنید * خود اعلیحضرت و دشمنهای شما قسمی خواهند نمود که
احوالتان مثل حال من بشود * و آنچه وزیرخزانه بشما فرموده لازم نیست که معمول بدارید ولی لابد هستید که در
کوچه حیات و در محل نزول از اسب مخمل و در خانه و دالان زربفت و کمخاب * و صحن اطاق و تالارشان
کشمیری فرش نمائید * خرج اینهم القدرها نیست حکیم جواب داد * بابا گفتی * مرتبه آن
چیزها را میپرسم * در خانه حیات زیادی بجهة زیر پا مد نظر گرفته ام هنوز زیر پا نیده اند * و سوم هست

و همان الکفاف میباید یک مریض هم روز گذشته یک طاقه مخمل اصفهانی بمن تعارف کرده آنهم هست
لباس خلعتی سال گذشته خود را می فروشم و یک طاقه اطلس نو هم می گیرم چند طاقه شال هم خانمم در اندرون
دارد و نیز هم بجهت فرش اطاق مخمل هست بیاری امیرالمؤمنین کار + رو میکند * من گفتم * به به * شاه البته در
اندرون تشریف خواهند برد * شما میدانید که اگر شاه در حرمسرا بروند و زنها را به بینند البته مفید است و باید
اهل بیت در آن موقع لباس فاخره داشته باشند + حکیم گفت بله * بجهت آنها خیالی نیست * چرا که آنها هرچه
بخواهند میتوانند عاریه بگیرند * از قبیل شال جواهرات نیم تنه شلوار و غیره ممکن است که دوباره گشته هرچه
بخواهند از خواهرخوانده و دوستان خود میگیرند حکیم در اندرون رفت و قرار داد را در خانه تعریف کرد * عیال حکیم
که در واقع خانم من بود جواب داد که هیچ چیزی کم نمی شود و مدعی صرف شد * بشوهرش گفت عجب آدم پست
فطرتی هستی عجب خستی داری * تو قابل شرافت زن داری نیستی و به اصرار تمام خودش متعهد گردید که آنچه
لازمه پذیرائی و تبدل مرحمت اعلیحضرت اقدس است * خود خانم انجام بدهد حکیم هرچه کوشش داشت در این
باب نگاشت لاکن حرف حکیم را هیچ نه پنداشت و تهیه را بطوری قرار گذاشت که پدر حکیم هم هرگز
بخواب ندیده بود و خبر از مرگ خود نداشت تمام اهلبیت هم جملگی بهمان عقیده خانم بودند آخر
الامر طوری شد که آنچه پول در این مدت عدید از مردم به عنف و جبر گرفته بود مجبور شد که روی این کار بگذارد

فصل دوم متعلق به پذیرائی و تشریفات بجهت اعلیحضرت شاه و پیشکشی دادن و گفتگوی آن روز

روزی را منجم بساعت معین نمود که اعلیحضرت شاه در منزل حکیم لئیم شرف ورود فرمایند از صبح همان
روز خبر تشریف فرمائی به تمام اهل خانه حکیم رسید فراشها برحسب معمول بجهت فرش اطاق و عمارت با جمیع اجزاء
خلوت آمدند فرش قابل جلوس گستردند و مسند انداختند شال بسیار ممتازی روی مسند کشیدند ایوان خانه را
به آب پاشی و جاروب مزین کردند فواره های حوض را به جستن در آوردند پرده های خوش قماش حریر در پیش ایوان
بدرها آویختند باغبانهای مخصوص شاهی هم آمدند به گل و ریاحین مصنوعی و طبیعی مقدمات چیدند روی سطح حوض
که در مقابل محل جلوس اعلیحضرت بود برگ گل سرخ بطرح مخصوص با گل های دیگر مخلوط نموده ترتیب دادند دور
حوض مرمر از درخت های نارنج مصنوعی بجهت تفریح منظر تازه و تر ساختند پس از آن طباخهای شاهی که دسته
مخصوص بودند با دیگهای متعدد و متشدد وارد شدند اسبابهای کباب و ظروف بی حساب از آبگردون و
چلو صافی بطور کافی آوردند حکیم که این چیزها را دید جگرش سوراخ سوراخ و صدایش بگردون رسید با خاطر آشفته
وگفت این چیزها برای کجاست مگر غیر از ذات مقدس شاه و چاکران درگاه دیگر اهالی شهر هم باید ضیافت

بپاینده* باز همین قدر جواب داد که این اسباب هنوز بقیه دارد مگر شعر سعدی را نشنیده که ششصد سال
قبل فرموده است * اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * برآورند غلامان او درخت از بیخ * به نیم بیضه که
سلطان جفا روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * گذشته از این شعر را نشنیده * یا مکن با فیل
بانان دوستی * یا بنا کن خانه درخور فیل * خلاصه طبقها داخل مطبخ شدند لاکن مطبخ حکیم گنجایش
یک ربع این اسبابها را هم نداشت مجبوراً اطاقهای متعدد در اطاقهای غیر مترصد موقتاً ساختند و به تهیه
غذا پرداختند چشم حکیم که به اطاقها افتاد قلبش مشتعل گردید در این اثنا عمله آبدارخانه و شربتدارخانه وارد گردید
آنها هم هریک بجهة کار خود شان اطاقهای آن دل کباب را تصرف نموده مشغول تدارک حلویات و شربت و
آلات شدند برف و یخ و میوه‌جات خواستند صورت اشیاء لازمه بدست حکیم بدون مکالمه دادند حکیم بد
بخت در صدمه سخت چشمش را خواندن صورت اشیاء باز کرد و پایش بلرزه درآمد نزدیک بود که روح از جسدش
پرواز کند هنوز اشیاء لازمه را صورت نداده صوت پای میرغضبها مضطرب و صدای چکه باشی را شنید
دیگر دست از جان شست خلاصه لوطی باشی مع بیست لوطی تنبکچی دایره زن مضحکات وارد شدند حکیم
که مبتلا بعذاب الیم شده بود دیگر به افتاد ولی دست بیچاره چون بجائی نرسد * چاره جز پیرهن دریدن نیست
باری وقت مقرر تشریف فرمائی طرف عصر بود هنگامیکه حرارت آفتاب تقلیل یافته و اهالی شهر بتفرج
در جنبش درآمدند آن آفتاب جمال سر از دریچه جلال بیرون آورده بعزم شرف حکیم در عین اختتام مقارن
شام با تمام خدام روان شدند کوچه‌ها و محله‌ها را فوق العاده جاروب و آب پاشی کرده بودند همین قدر که
موکب همایون روانه گردید در شوارع گل افشانی کرده شد میرزا احمق که استماع از حرکت نمود شخصاً به جهة استقبال
تا مقداری راه پیش رفت و بعد از شرفیابی در رکاب ظفر انتساب تا بدر کاشانه خود دار الشرف افتخار نائل گردید
فراشهای جلودار با ترکه و چوب صدا بهیاهوی برو - برو * به ایست - به ایست * بلند کرده جلودار
ملبس بلباسهای فاخر و غاشیه‌های زردوزی بدوش انداخته روانه بودند در پشت بامها صدای قهقهه زنها
بلند بود از دریچه و شبکه‌ها زنهای محترم سرک میکشیدند عقب فراشها عمله‌جات اصطبل شاطرها جفت جفت
بالباسهای مخصوص قرار گرفته بودند در پشت سرداری بعضی‌ها زردوزی بود و برخی هم با مخمل قلاب
دوزی شده بود و جمعی دیگر از سایر طبقات نوکرها قچی‌های دسته طلا در کار بود پس از آن سوارهای مخصوص
بالباسهای فاخر به اشکال مختلف در یسار و یمین دورباش * دورباش میگفتند * نفس اقدس شاه بدون
تکلم سوار اسب یرغه مخصوص بودند * زین و یرق اسب تماشا داشت ولی لباس خود اعلیحضرت بسیار ساده
بود از همان شال و کلاه مخصوص اقتباس داشتند در عقب اسب سوار پیشخدمت آبدار صندوقدار و بعضی

مقربین ایشان سوار شده بودند عقب تر اسب سیصد بفاصله ده بیست قدم پسرهای شاه میرفتند عقب آنها ارکان و
اعیان خراسان بودند وعقب تر آنها پیش خدمت باشی و میرآخور با آبدار باشی مع عمله جات مخصوص
میرفتند * عقب آنها قهوه چی ها با قلیانهای مرصع و قاشماق چی ها بودند که اصل آشهائیکه باید غذای
میرزا احمق را صرف نمایند همگی جمع شده و تقریباً پانصد نفر میشدند * چون در خانه میرزا احمق الحکماء
وسیع بود که اعلیحضرت شهریار با اسب درخانه تشریف ورود فرمایند لهذا در سر خانه نزول نمودند و از آنجا
داخل خانه شده در تالار وسط که بزرگ تر * از همه منازل و روشش بهتر بود تشریف فرما شدند * خجسته فرزند
کامکار که در تالار قیام داشتند سایر ملازمین اعلیحضرت شهریاری در جلو تالار صف کشیده مثل مجسمه قرار گرفتند * و میرزا
احمق هم در آخر تمام ملازمین دست بسینه قیام داشت عموماً سر تا پا چشم و گوش بودند که سر و گوش تکان ندهند * پس از
چند دقیقه که اعلیحضرت شاهنشاهی جلوس فرمودند پیش خدمت باشی مع میرزایان نزدیک حوض روبروی
تالار سینی نقره که در آن صد تومان اشرفی بود * گذارده شده بود بدست گرفته ایستاد و پیش خدمت باشی
به آواز بلند عرض نمود - کمترین غلامان دولت ابد مدت و چاکر خانه زادان اعلیحضرت شاهنشاهی میرزا احمق حکیم
مخصوص قبله عالم و ظل الله قدم جرأت پیش نهاده بخاکپای مقدس ظل الهی صد تومان اشرفی تقدیمی نماید و
استدعا دارد که نظر به خدمات و جان فشانیهای مشارالیه قبول این نظر کیمیا اثر مبارک گردد * اعلیحضرت ظل الهی
لب چون غنچه را با قوت خود گشوده و میرزا احمق را مخاطب ساخته در حقیقت فرمودند ها حالت چه طور است * الحمد لله حکیم
شما نوکر خوبی هستید از خدمت مخصوص شما راضی داریم * روی شما سفید لطف شما زیاد * شکر خدا را بجا آر
که اعلیحضرت قدم بخانه شما گذارده و از در دوستی قبول پیشکشی شما را فرمودند * حکیم کرنش نموده
سجده شکر بجا آورد * پس از آن اعلیحضرت سلطان به اعیان و ارکان توجه نموده فرمودند که حکیم ما امروز
حکیم مخصوص منحصر بفرد و به اعلا مرتبه از لقمان عاقل تر و بدون شبهه از جالینوس فاضل تر است * امیر الامراء
از روی چاپلوسی عرض کرد * بله * بله * قربان * حقیقت * لقمان کیست و جالینوس چیست
اینهم از یمن اقبال اعلیحضرت شاهنشاهی است خاک ایران چنان سلطان و چنین حکیمی دارد و مردم بدون
جهت تعریف از اطبای هند و اروپا می کنند ولی نمی دانند که اساس علم طب از ایران است تا وقتیکه خاک
ایران بقدوم مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مزین است کرا یارا است که سایر ممالک را تناسب نماید *
اعلیحضرت شاهنشاه در جواب چاکران درگاه فرمودند بدیهی است که از ابتدای عالم الی زماننا در قصها
بلاد عالم معروف است که خاک ایران افضل * و اهالیش اعقل عالمند * از زمان کیومرث تا زمان
ما همه سلاطین و عقلای عالم به جاه و جلال سلاطین ایران و عقل و دانش سکنه این خاک غبطه

از عمان دارند * اگرچه هندوستان هم شاه * و عربستان خلیفه * و ترکستان خوندکار * و تاتار
خوانین * و چین شاهنشاه (خاقان) دارد * ولی اهالی فرنگ که خدا میداند از کجا بجهة بیع و شری می آیند تحفه ها و باج
می آورند * اگرچه ممالک آنها علی التحقیق گوشزد ما نشده است ولیکن از قرینه معلوم است که سلاطین ریزه
زیادی دارند * یکی از اعیان عرض کردند * بلی * بلی * قربان * غیر از دولت انگلیس و فرانس * سایر
دول اروپا معتنا به نیستند * اهالی مسکو که پیش آنها هیچند * اعلیحضرت شاهنشاه * قاه * قاه *
خندیدند و فرمودند * انگریسها نیز خورشید کلاه و زنها را هستند البته حال زن معلوم است که کارش چیست
و چگونه حکمرانی می کنند * پناه بخدا باید برد * که در تحت حکمرانی زن چه خون ها جاری خواهد شد * بعد از
خورشید کلاه که سلطنت آنجا بدست پال افتاد * و حقیقت شخصی سخیف الرای و حریص بود میخواست لشکر
به تسخیر هند گسیل نماید * چنانچه قزلباشها هم همین کار را کرده اند * اهالی خاک روس هم کلاه مخصوص و
لباس تنگ میپوشند * ریش های خود را می تراشند و خود را اروپاییان میگویند * مثل اینکه شما پریان را
بچو دنان برهنه یند و بگویید که منقسم فرشته هستم آنها در واقع همین حال را دارند * امیر الامرا * عرض کرد
عجب است * عجب است * اعلیحضرت مثل فرشته وحی پیغمبر مینمایند * رو بسایرین نموده گفت کدام
سلاطین آن قدر میتوانند این طور تشریح و تشبیه نمایند * سایرین که ایستاده بودند همگی تصدیق کردند * یکی بنا
مسکنت خدا عمر اعلیحضرت را هزار سال نماید * دیگری می گفت خدا سایه اش از سر ما کم نکند * بیقت اعلیحضرت
همایونی تجدید فرمودند که بلاد زنهای آن نا اهل [illegible] نقل میشود از اولاد آنها طرف اندرون و چهرها باز دارند و زنها
و مردها یکجا در یکخانه سکونت دارند تا شما زنهای آنها بیگیرند و ندارند بدتر از هر چه صحبت زنها بنجوا می بینند

سنت همان طور

آنها حجابی از محرم و نامحرم ندارند — میرزا احمق را مخاطب ساخته فرمودند * میرزا احمق شما که حکیم
دهر و فلاسفه زمان هستید * بگو ببینم که چگونه در این کره از قدرت کامله خالق علی الاطلاق واقع شده
که زنهای فرقه مسلمانان باید رو بگیرند و مطیع شوهرهای خود باشند * ولید الطبیعه متبختر فرمودند * حکیم
شما خیلی اطاعت از عیال خود مینمائید و بیشتر از سایرین فرمان برداری می کنید حکیم عرض نمود * از تصدقات
ملوکانه اعلیحضرت شاهنشاه جم جاه تمام لوازمات استراحت بجهة خانه زاد مهیاست اهل و عیال همگی کنیز
و خانه زاد اعلیحضرت میباشند و حتی خانه زاد از تصدق خاکپای مبارک است * العبد و ما فی یده کان
لمولاه * خانه زاد ذره بی مقدار آن آفتاب جلال است والا در خور جان نثاری کمالی ندارد سراپا عیب
و نقص * ولی شاعر میگوید * گر خود همه عیبها بدین بنده در است * هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
و اگر پیش رفتی دارد از دولت اقبال اعلیحضرت است البته چراغ در مقابل آفتاب نوری ندارد و شماره در

مقابل کوه الوند نمودی ندارد * این همه آوازه ها از شه بود * واما از بابت نساء که اعلیحضرت
شاهنشاه فرمودند آنچه بنظر اقل چاکران درگاه میرسد این است که بین اروپائی و حیوانات چندان مباینت
نیست و با مسلمان مناسبت ندارد زیرا که آنها مثل حیوانات اناثاً ذکوراً با یکدیگر مخلوطند واز محرم و نا
محرم احترازی ندارند چنانچه حیوانات ماده از نر حجابی ندارد آنها هم بهمین حال هستند حیوانات دختر
و نماز پنجگانه ندارند حیض هم ندارند علاوه بر آن بعوض اجتناب از چیزهای نجس * از قرار مذکور هر یک
اروپائی در خانه خودش منزلی مخصوص بجهة خوک و گراز دارد * دیگر زناشوئی در اروپا اسمی است که هم
زنهای آنها مقید باحکام شوهر نیستند بلکه شوهر مطیع زن است * اعلیحضرت شاهنشاه فرمودند * حکیم
مسلم است که آنها هم یک نوع از مخلوقات هستند چنانچه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم هم از وضع و سکنات
آنها خبر داده اند که کفار در روز محشر در آتش جهنم معذب اند و فرقه ناجی مسلمان با حور و غلمان در قصرهای مفخم
در نعیم جنت عیش جاودانی دارند ولی بعرض ما رسیده که شما در همین دار دنیا فردوس برین و صحبت حور العین
دارید آه * او * چگونه است حکیم * میرزا احمق که خاطر مبارک اعلیحضرت را بشاشت دید زمین ادب
بوسه داد عرض نمود دولت آن است که بی خون دل آید بکنار * ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
آنچه آن را خداوند نعمت از راه مکرمت عطا فرموده بجهة خانه زاد بعقیده ما بهشت و ماء معین و حور العین
بعد میرزا احمق عرض کرد در ساعت سعید که اعلیحضرت بجاه همین قدوم مبارک کلبه محقر خانه زاد را منور فرمودند
فرق خود را الفرقدان خواهد سائید و از روی تجربه معلوم شده که اگر نظر توجه سلطان به گلخن افتد گلشن خواهد شد
اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخار و دلجوئی حکیم فرمودند بسیار خوب * و باید اطلاع بدهید که شاه در اندرون
می آیند چنانچه مریضی باشد دل افگار یا علیل باشد پر آزار یا حبیب دور افتاده از یار باشد یا زنیکه شوهرش
بیمار در اندرون شما باشد بگوئید از اطاق ها بیرون بیایند و همین قدوم ما رفع هموم از خود نمایند شاعر
ماهر که تا از زمان افسرده خاطر بود به الفاظ معجز لحاظ اعلیحضرت همایونی حرارت غریزی در عروقش سرایت
کرده رنگ زعفرانیش ارغوانی گردید بی اختیار زبان بمدح و ثنا گشوده بطور تلطف عرض کرد که آنچه اعلیحضرت
شاهنشاهی بر وجه ضعفا فرستاده و میفرمایند مزید مرحمت و عطوفت چاکر نوازی است البته از همین قدوم مبارک
درخت امید چاکران و خانه زادان بثمر خواهد آمد و از توجه آن آفتاب نشو و نمای ذرات خواهد گردید
از اشراقات ملکوتی صفات روح تازه به اجسام کهنه و عظم رمیم دمیده خواهد شد البته شمس افلاک بهر
طرف که رو نماید باعث راحت و حیات عالم میگردد افتخار حکیم منوط بمرحمت آن شاهنشاه است که هر ذره
از آن مرحمت بما به مومیائی وفادار است میرزا احمق بسبب همان مرحمت حالش حرفه تر از عموم ا

مشاهده نموده

البته با چنین مرحمت ملوکانه که درباره او مبذول هست میتواند سبب آن مرحمت بهره ور او و نماید و مرضی
شفا دهد و جالینوس بقراط و ابو علی سینا را یکبار بگذارد و خانه نشین نماید البته کیمیا نگاه مرحمت درباره
میتواند بدون قنبازی و مرهم با سلیق دوا و هر دائی را بدهد شاعر که اشعار تملق آمیز بی اعتبار خود را میخواند
مگر میرزا احمق را حرفه الحال میراند تمام حضار مجلس ساکت و مثل قالب بی روح ایستاده بودند ... اشعار
والفاظ تملق آمیز بی حاصل و تمام نشده بود که شاه فرمودند + آفرین آفرین + عجب قصیده ساخته خوب الفاظ
را بهم بافته شما خوب شاعری هستید واقعاً قابل غزل سرائی این سلطنت میباشید فردوسی کجا میتواند که با شما هم
سری کند مشارالیه تنها سلطان محمود خوب بود + بعد از تمجید اعلیحضرت شاهنشاه به امیرالامرا فرمودند بروید
دهن او را ببوسید و از شکر پرکنید که داد سخن را داده است باید همه قسم حرمت درباره او مبذول کرد + حسب الامر
امیرالامرا با ریش پهن و دراز خود که مثل بته خاری بود پیش رفته دهن و ریش شاعر را بوسید مقاربت
الحیتین گردید بجهت الفاظ فرح آمیز دهن شاعر از قند و نبات لبریز گردید اگرچه دهنش آنقدر جا نداشت ولی سبب
بشاشت خاطر مبارک شاهنشاه و خیال افتخار خودش به صدمه او قند و نبات را میجوید در آخر طوری شد که
از چشمش اشک و از لب و ریشش آب جاری گردید پس از آن اعلیحضرت چاکران رکاب را مرخص فرموده
غذا خبر کردند تهیه آوردن طعام گردید

فصل سوم تفصیل حال مهمانی و صدمه که بعد از آن بجهت حاجی بابا گردید

در تالار حکم اعلیحضرت باید غذا تناول فرمایند غیر از پیشخدمت و آبدار که اجزاء کار بودند هر شاهزاده ها
با لباس رسمی در پائین تالار بگوشه دیوار ایستاده بودند میرزا احمق ... در بیرون تالار حجره نوکرها توقف نمود
یک شال کشمیری ریشه زری پیشخدمت باشی در محل جلوس اعلیحضرت شاهنشاهی پهن نمود و آفتابه لگن طلائی
بجهت دست شوئی حاضر کرد مجمعه های غذا که تمام آنها را بملاحظه احتیاط بسته ... ناظر مهمور نموده فراش ها آوردند
پس از آن ناظر آمده بدست خود پیش در حضور اعلیحضرت مهرهای مجمعه ها را شکست و در سفره گذاشت اطباق ها
سلیقه خود در اینجا بخرج داده پلو مثل برف سفید در قاب گذارده بودند پلو گوشت بره و گوشت جوجه تهیه
کرده خیلی معطر مع بادام مقشر در قابهای چینی فغفوری پر کرده بودند نارنگی پلو مخصوص مع ماهی سلیمانی
بریان کرده و ماهی چمپای بحر خزر و روغنی ... در بشقابهای متعدد آوردند خورش های مختلف
از جوجه و کبک و دراج و تیهو ... ساخته بین قابهای پلو گذارده شده و قدح های آش ماست و شربت ها نهاده
آب گوشت دم پخته مغز قلم آمیخته به انواع اقسام در کاسه ها نموده با سرپوش حاضر کردند کدوهای نازک و بادنجان

ها ی نوبر با قیمه گوشت آمیخته فسنجان و مسما ساخته با کره و کوکو در ظروف چینی کاشانه چیده چیده بودند الغرض تنقیه
و قورمه و سایر خورشت جات و مربا جات به انواع و اقسام آورده بودند شرح و بسط آن موجب تطویل بود به اختصار
میگذرانم که همه چیز ها که در دستگاه بره و پرنده و بریان شده کباب و دراج کباب کرده و سایر چیز های گران بها و کمیاب
از هر قبیل حاضر کرده بودند غذا های لذیذ معطر از بالا تا پائین تالار در خوان حاضر کرده شده بود حتی قرقاول و تذرو
و آهو بره کرمانشاهان و گوشت آهو و غیره ... طباخی نموده بودند از هر قبیل اشیاء ماکولات و مشروبات
القصه چیده در پیش شاه جمع کرده بودند که از دور خود شاه هم جز به اختلاف اغذیه جات معلوم نمیشد الغرض از اقسام
ترشی جات و ترشی آلات و پنیر و پیاز کره و تره نعنا و ترخون و سبزی و از هر قبیل شربت آلات مثل شربت لیمو
سکنجبین و شربت نارنج و اترج و ریواس و پرتقال و به و لیمو و برف آماده کرده گذارده شده بود در سینی ها
زرد آلو و انار و گلابی و آلو بالو و شفتالو بسیار لذیذ و خوش ذائقه نیز بود آنچه در میوه های ایران ماکولات لذیذ بهتر شد
در خانه حکیم موجود شده بود پیشخدمت باشی که تمام اشیاء را چیده بعرض شاه رسانید که شام حاضر است
اعلیحضرت شاه دو زانو نشسته خم گردیده مشغول تناول شدند خود اعلیحضرت ساکت و هر سه شاهزاده با
باشی و ناظر ساکت دست بسینه ایستاده بودند غذا که باندازه اشتها تناول فرمودند از سر سفره برخاستند داخل
اطاق دیگر تشریف بردند در آنجا دست شستند و قلیان کشیدند و قهوه میل فرمودند در بین غذا خوردن از قاب
پلو یکه قدری خورده بودند امر فرمودند همان قاب را یکی از پیشخدمت های مخصوص بجهت میرزا احمق ببرد چون این مسئله
علامت مرحمت مخصوص بود میرزا احمق مجبوراً مقداری نقدی به پیشخدمت بندگی نمود از طرف دیگری هم که
قدری نوش جان شده بود بجهت اهل میرزا احمق مرحمت کردند او هم مبلغی به رافع داد به این تدبیر دو نفر
وارد و مورد را خوش شدند و فرمودند بر جنه هر سه شاهزاده به سر سفره بعد از شاهنشاه غذا تناول فرمودند بعد
پس از آن شام را بو چیده در اطاقهای دیگر چیدند امیر الامرا و سایر اعیان و شاعر مخصوص و سایر خورا جله و اعاظم
و کسانیکه در رکاب شاه و شاهزاده بودند همگی غذا خوردند بعد از آن باقی مانده را در مجمعه ها
پر کرده بسایر نوکر های متفرقه تقسیم گردید در آخر کار که نوبه بفقیر آتش داد فی سبیله همه ظروف از غذا پاک
گردید اعلیحضرت شاهنشاه که از قهوه و قلیان فراغت یافتند حکیم باشی بحضور مبارک رفته استدعا
تشریف فرمائی در اندرون نمود لهذا ذات ملکوتی صفات شاهنشاهی در اندرون تشریف بردند در آن
هر کس باندرون سرک می کشید بدون شک به سرش ازین چیدها دیگر دیدم بنهاد دست از جان شسته به عشق
راحت جانم قدم جرئت پیش نهاده خواستم که از وضع خانه مستحضر شوم تا بصحن خانه وارد و از آنجا که به اطاق
تشریف بردند حکیم لئیم راحت جان مرا لباس زینب کرده به تقدیم شاه نمود این سخن که از دهن نحس حکیم

بیرون

بیرون آمد جان از قالبم تهی گردید از این خبر وحشت اثر قلبم زیر و زبر گردید اگرچه بجهة مشار الیها خویش
وقتی بشاشت بود که از قید زنگوله این عفریت مستخلص میشود ولی این استخلاصی را که ملاحظه کردم موت
حتمی و سرانجام محال او شد و نمودم پیش خود گفتم همین قدر که اعلیحضرت پنجه آن شجر بختری را شکفته دید البته تیغ
با آتش غضب قطع خواهد نمود به این ملاحظه خون در عروقم خشک شد در افکار و اشتیاق به ادراک عقل آنچه در آینده
منتظر بود منکشف گردد یا گراز پشت پرده غیب خیالات هولناک و هم شاید تاریک تر از قیاس باشد با خود
گفتم در واقعه حادثه چند روز چه کنم شاید در این گیر و دار ما قامت رنجیده گردد به همان لحاظ در محل ملاقات سابق
به امید وصال آمد و شد میکردم زیاده از صدا و طاق و طوق پای زنها بگوشم میرسید + و اغلب بعضی از خلوم
آمد و شد میکردند حتی خود حکیم ولی آنچه را که من میخواستم و بهترین همه آنها بود ابداً معلوم نبود و نه تا قم گذشت نشانه
از آن ماه که من میشناسم بنظرم نیامد -x- ولی خاطر جمعی از علامت محبت او داشتم و خیال میکردم که شکل بجان
تدبیری خواهم کرد یکطرف آن پشت بام منزل معهود و سمت کوچه بود و هر وقت در معبر عام اتفاقی واقع میشد زنها
در آنجا جمع شده تماشا میکردند تشریف بردن شاه نزدیک شده بود و من دل خود را تسلی میدادم که در وقت حرکت اعلیحضرت
لابد زینب و سایر زنها بجهة تماشا در آن پشت بام خواهند آمد طاق و طوق پای آن شب ... آمد بیاد رو به چراغها
و فانوس ها همه را خبر داد و دل مرا شاد کرد خش خش و طاق و طوق پای زنها که در پشت بام میرفتند بگوشم
که رسید از پیش آمدم به پشت شده با ستادم که آنها را در ابتدا ببینم و با خود میگفتم که لابد در میان آنها زینب
خواهد بود و کشش محبت البته او را بطرف من میکشاند و بنظر مرحمت نگاه خواهد کرد و حدس من از قضا بخطا نرفته بود
زینب با سایر زنها بالا آمده بگوشه نگاه چشمش بر یک چون کاه من افتاده مرا شناخت مراد من همان بود
دهان بود که برآورده شده و منتظر بودم که به تا ببینم نسبت خودش خود را به من برساند یا اند و در تکلم کسنه صدای
شولار و برخیز ... دلها حرکت شاه بلند شد و هر کس به درجه و مرتبه خود ایستاد که در جلو و عقب اسب شاه
منتشر گردد به اعتبار چراغهای مختلف القد که هر کس در جلو خود داشت شناخته میشد همان جاه جلالی که شاه
تشریف فرما شده بود تنها ... ترک مراجعت فرمودند و روشنی که از زمین قصد دم مبارک شاه در خانه حکیم
رو داده بود مرتفع گردید زنها خاطر جمع شدند که دیگر چیزی بجهة تماشا نیست پائین رفتند در موقعیکه زنها
پشت بام بودند صحبتشان این بود که شاه چگونه ما را دید و به یک خدا خدا ... میکرد و دیگری می گفت مرا پسندید
پسندید دیگری می گفت چنین فرمودند آنها که تماماً از پشت بام بصحن خانه رفتند صحبت حسد و بخل زیادی
نسبت به زینب مینمودند و بجهت او قیافه مینمودند که چرا بختش یاوری کرده و مقبول خاطر شاه افتاده ... یکی گفت
من نفهمیدم شاه چه چیز او را پسندیده حسن و جمال و غنج و دلال که ندارد و صورتش هم که زیبا نیست ...

گشادی کسی ندیده است صورتش ابداً نمک هم ندارد * دیگری می گفت پشتش قوز دارد * از یکطرف
دیگری می گفت گردنش مثل گردن فیل پهن است * پاهایش از پاهای شتر بزرگتر است * چهارمی می گفت
از همه چیز گذشته گندیدگی است * شاید جادو و افسون شیطانی بکار برده که دل شاه را برده است * جملگی
متفق الکلمه گفتند که بلا شک باید همین طور باشد شیطان با او بیعت نموده دلربائی از شاه کرده است حرفشان
همینجا ختم نشد دیگر من چیزی از آنها نسبت به زینب دلربا و سراپا اداء باوفا نشنیدم * ولی یک زنی
آخر همه در پشت بام توقف نمود که ببیند دیگر کی آمده و چه میکند * او هم از جای خود برخواست زنی دیگر در
پناه او بود من او را نمی دیدم زن اولی که برخواست تا نوی مطرف من آمد و همان خود زینب بود

فصل چهارم تعلق یافتن زینب به اعلیحضرت شاه و زائل گردیدن محبت محبوبه بیوفا

دیواریکه من در عقبش ایستاده بودم چندان حائل نبود که نشود صحبت کرد * لهذا همین قدر که تنها یک آمد از در
صحبت بطور اختصار آگاهش کردم پیش از آنکه فرصت صحبت بدارم مرا از خطرات ملاقات فیمابین مخصوصا از جهت شاه
گفت که این دیدار آخری است زیرا که حال دیگر من متعلق بحرم شاه هستم اگر کسی ما را با یکدیگر ناظر شود موت
حتمی بجهة طرفین حاضر خواهد بود گفتم دست از طلب ندارم تا جان ز تن برآید + یا جان رسد بجانان یا جان
ز تن درآید + من اشتیاق داشتم که بدانم اعلیحضرت شاه چگونه او را قبول کرده و در آتیه با او چه خواهد گذشت
لکن بغض گلوی مرا بطوری گرفته بود که نمی توانستم تکلم کنم * گذشته از آن علی الظاهر قلب او بجهة مفارقت من متألم
نبود + شاید بجهة امیدواری آینده در ارتقاء مرتبت یا بسبب صدمتیکه از ملاقات من به او رسیده بود + دل
سرد بود در هر صورت ملاقات من در آن شب چنانچه منتظر بودم بدل گرمی نشد * گفتم خوب رویان جهان رحم ندارند
دلشان * سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان * مشار الیها همین قدر بطور اختصار بیان نمود که روز
ورود اعلیحضرت شاه زنهای مطربه با دف و نا استقبال کردند و شعرهای مناسب به آواز بلند آغاز نمودند
و بصدای ساز و طنبور هم آواز شده مدح شاه را سرودند اعلیحضرت وارد اطاق مخصوص گردیده جلوس نمودند
خانم با افتخار خود زانوی شاه را بوسه داد یک فرش ابریشمی که با کلابتون قلابدوزی شده بود بجهة تقدیمی شاه
حاضر کرده اعلیحضرت که از روی آن عبور فرمودند خواجه سرایان آن فرش را ربودند و بین خودشان تقسیم نمودند *
پیشخدمت های زنانه حرم سرا که در انجا بجهة خدمت آمده بودند مشغول خدمت شدند و چیزهائیکه از طرف خانم
باید پیشکش بشود در سینی نقره حاضر بود همان زنها انها را تقدیم نمودند منجمله در آن سینی شش عدد بقچه قلابدوزی
بود که عیال حکیم خودش دوخته بود و شش عدد سینه بند شال کشمیری بود که در ایام سرما روی پیراهن ها بپوشند

دو ثوب هم شلوار شال کشمیری بود ته ثوب پیراهن قصب و شش جفت جوراب بسیار اعلا که انها را هم در خانه خود حکیم
خدمه ها بافته بودند. اعلیحضرت همایونی از نظر مرحمت قبول فرمودند و تمجید زیادی از کدبانوگری خانم کردند زنها
از دو طرف صف کشیده ایستاده بودند از انجا که من از خود مایوس بودم در آخر صف دست بسینه زیر دست
نورجهان ایستاده بودم * شما خیال باید بکنید که در آن وقت حال من چگونه بود در صورتیکه بیلای پیره زن هم طرف
التفات شاه واقع گردید یکی از خجالت سر بزیر انداخته بعضی ها از زیر چشم نگاه بشاه میکردند برخی هم بدیده حیرت
چشمشان را بصورت شاه دوخته بودند اعلیحضرت یکی یکی نگاه مرحمت میفرمودند تاملی فرموده بطرف من متوجه
شدند و رو بحکیم نموده فرمودند او چه چیز است * مال التجاره نیست * بجقه شاه قسم است که این خوب جانوری است
حکیم اشما هم بی سلیقه نیستید * ماه صورت * آهو چشم * سرو برق * همه را انجا جمع کرده اید * حکیم
کرنش نموده * عرض کرد * تصدق کردم * اگرچه خانه زاد قابلیتی ندارد و انچه در حیطه تصرف او است متعلق
بخداوند نعمت دارد چنانچه جسارت نشود استدعا مینماید که این کنیزک بجاروب کشی آستان مبارک
قبول کرده شود شاه فرمودند * محض خاطر شما قبول فرمودیم * سرکرده خواجه سراها که معتمد حرم بود باشاره اعلیحضرت
شهریاری پیش آمده * شاه فرمودند * معتمد حرم * این دخترک را بر بچه بازی گری تربیت شود * انچه لباس لازم ها
محتاج او است باید مناسبت حال آینده اش درست گردد و تا وقتیکه از سفر شمیرانات مراجعت میشود باید
از همه چیز این دخترک کامل باشد و پیش ما بیاید * دوباره نیز گفت * که حال آنوقت خاطر را من فراموش
نمیکنم * بطرف اعلیحضرت در کمال انسانیت و ملایمت نگاه کرد * فرمایشات شاه را بدل و جان قبول
نموده بعد بطرف من با چشم حسرت آمیز نگاه غضب انگیز کرد از حالت نگاهش معلوم میشد که هزار قسم غضب
نسبت بمن در سینه اش مهیا شد و اما آن کنیز گرجی چنان نگاه میکرد که اگر در قوه اش بود مرا با خنجر و سم الفار میکشت
در صورتیکه از نیکی نهادی چهره نورجهان بجهت خوش اقبالی من روشن شده بود * خلاصه در اثنائیکه اعلیحضرت
شاهنشاه دستورالعمل درباره من میدادند زمین ادب بوسه دادم وقتی هم که تعظیم کردم بطرف من توجه داشتند
پس از تشریف بردن شاه حرکات خانم نسبت بمن تغییر یافت دیگر من آن بچه دیوا ولی نبودم دیگر آن کرکچه
سابق را استعمال نکرد و بعوض آن سخن های خشن مستهجن الفاظ مستحسن و جان دل من * نور دیده من میگفت
و تا آن روز هیچوقت در حضور وی قلیان نمی کشیدم * قلیان مخصوص خود را * اول بمن تعارف میکرد هر چه من
میگفتم نمیخواهم * نمی کشم * اصرار او زیادتر بود * مکرر شیرینی های مخصوص شاه را بدست خود بدهنم می چپوند
کنیزک گرجیه که این گونه محبت و حسن سلوک میدید خودداری نمی توانست بکند از اطاق دیگر میرفت و خود را مشغول
کار تکلیف میکرد * سایر زنها تهنیت پی در پی بجهه خوشبختی من میگفتند و اظهار بشاشت میکردند و میگفتند بعد از این انشاءالله

اعلیحضرت شاه مرحمت ها خواهند فرمود شراب های خوب و آلات طرب مرغوب * جواهر های پربها
لباس های فرد اکمل اعلا * بچه شما همه‌ها خواهد کرد * بعضی به تعلیم جادو و تحبیب شاه و تفریق رقیب
ترغیب میدادند برخی نصیحت میکردند که چگونه لباس بپوشم چه پیدا هم مینمودند که بچه قسم در حضور اعلیحضرت
شاه صحبت نمایم و تکلم کنم * مختصر زینب بیچاره که بدبخت دهر و گرفتار تمام اهل خانه بود اکنون خداوند
ترحم بحالش فرموده هر کس بقدر عقل و تجربه خود بطریق مستقیم هدایت میکند * زینب در اینجا سرگذشت خود را
تمام کرد و بجهت ترقیات موهوم آینده که بنظر او جاودانی و بعقل من ابر متشتت مینمود خوشوقت بود و بقلب من اثر
کرده بود که در آینده بجهت مشار الیها اسباب ذلت و مخاطره جانی خواهد شد و او وقت آن مطلب شود
که در موقع ملاقات محرمانه با شاه آه و افسوس بجهت ناموس بلند خواهد کردید بجهت اینکه در آن وقت که شاه از تشرد آگاه
با خبر میشد روح از قالبش تهی شدنی بود و دیگر در آن هنگام بدفرجام چاره بجز تسلیم و رضا بجهت او نبود و زیرا
که فریاد رسی نداشت فلهذا در آن وقت صحبت که اظهار بشاشت مینمود منهم با او همراهی کردم و امثالا بمراتب اوشانه
بمراتب اتحاد مساعدت نمودم ولی میدانستم که خانه حریف کسی نیست و واقعات روزگار را بمرادها وفات ختم
داشتم لاکن علی الظاهر یک دیگر را تسلی دادیم که بعد ها از حال هم با خبر خواهیم بود این شعر بجا طرم آمد بمناسبت
گفتم * دل نمیخواست جدائی تو اما چکنم * گردش دهر نه بر قاعده دل خواه است * خلاصه بعد از ختم صحبت ها
فوق العاده از روی بشاشت گفت که فردا من باید حمام بروم و لباس فاخر بپوشم پس از حمام خواجه سرا
مخصوص می آید و مرا در حرم سرا می برد * و در آنجا مرا بدا داده بازیگرها می سپارد که لوازمات تعلیم شروع کنم *
در این صحبت * بعد به او زد دست الیها اظهار هزارها خصوصیت کرده معذرت از عدم مقدرت مصاحبت
نموده از یکدیگر بخیال او موقتاً جدا شدیم * ولی بنظر من جدائی ابدی مینمود * آن سرو رفتار که از من سوا شد
بقلبم اثر نمود که دیگر دیدار بقیامت خواهد بود بمناسبت گفتم * خوشم که در وقت رفتن آمدی دیدن مرا به کرشمه بیدمی هر ادیگر نمیدیدی مرا

فصل پنجم فقدان زینب و حکیم شدن حاجی بابا بجهت معالجه

جدائی زینب چنان بمن اثر کرد که گویا روح از بدنم مفارقت نمود * با خود گفتم * رفتنش از بر من آنکه مرا مونس جان بود
دیگر بچه امید در این شهر توان بود * خلاصه زینب که رد برده نمود و دهان جان نشسته پشتم را بدیوار زدم
و زار زار گریستم * و با خود میگفتم بکدام سنگ جفا این بادام شکسته و دو مغز را از یکدیگر جدا کرد * کار
دنیا شعبده بازی است این دو ماهی را که به امید وصال آن ماه پاره بسر می بردم * تو پنداری خیالی
بود و خوابی * خود را مجنون و او را لیلی تصور میکردم * قبل از این واقعه با خود می گفتم که تا ماه واقعات

در سعود و نزول است محبت من ما لا زال آری در همان آن صبح الراح [illegible] تم مثل کتان از دوری آن ماه تابان
بیشه ریشه و جگرم از آتش فراق کباب گردید پر از اندیشه شد * لاکن از سخن های محبت آمیز ظاهری او
معلوم بود که در آن شیفتگی نمود شاه آه و دو کلمه صحبت فرمود زینب نظر به آن نوازشات مغرور گردیده حاجی بابا
از نظر دور انداخت و به آتش فراق کباب گشت * آن شب را بخیالات حرکات مغرورانه زینب صبح نمودم و مکرر
میگفتم - مبادا جانا از وقت گوشمال * تا بدانند قدر ایام وصال * علی الصباح با دل پر آه از خواب
برخواستم و خیالات واهیات بسرم افتاده که شاید آینده را اندیشه ها میکردم در دل که از شهر بیرون روم و در
صحرا قلندری بکنم از پشت بام که بزیر آمدم زینب را بر زبر اسب دیدم که در شرف حرکت بود به حرم سرای سلطنت
همراه آنش خواجه سرائی و چند نفر دیگر ملازم رکابش بودند مردم را پس و پیش میکردند که اسب زینب بسهولت
رد شود * من منتظر بودم که زینب در این موقع روی خود را عقب خواهد زد و صورت خود را جلوه گر باز
خواهد نمود. دولت شاه را الهیا مرغ روحش به عالم بالا پرواز داشت که همت سفلی میگماشت [illegible] آن جمالی را که
دیدم بیاد افتادم و خیال او را از صفحه قلب خود خارج مینمودم * لاکن بی اختیار راه دروازه شهر از نظرم محو شده
بعقب اسب او سهواً بطرف قصر شاه میرفتم * رفته رفته [illegible] رسیدم که مقابل در اندرون بود
در انجا دیدم سوار زیادی بجهت سان جمع شده بودند * از قرار مذکور استماع شد که خود اعلیحضرت آن روز در
سر در تشریف آورده سان سوار ملاحظه میفرمایند [illegible] را که شنیدم رعب سلطنت بقلبم اثر نموده
خیال محبت او از سرم بیرون رفت و این حسن و صحبت که خیالم بطرف سوار های شاه رفت سمند بادپا
ماه از نظرم غایب شد. روز سفیدم مبدل به شام کرد. بلی [illegible] شوخ وه من بی گناه را از اندرون بیرون
کردند تا او سواره خارج شده گفتم * ما زیارت چشم یاری داشتیم * خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * خلاصه
سوار های آن روز [illegible] سرداری نامرد خان بود [illegible] او را که شنیدم به نامرادی خودم متاسف گردیدم اتفاقاً
آنروز [illegible] باشی با لباس قرمز زری دوزی حاضر بود کلاه [illegible] کاری که مخصوص آن [illegible] است
بسر گذارده سوار اسب [illegible] شده پرتو آفتاب کلاهش افتاده میدرخشید * تماشای [illegible] تازگی
داشت [illegible] که دیدم چشمم به نیزه و شمشیر [illegible] افتاد از ایام اسیری بین ترکمن ها یادم آمد [illegible]
نرسید آرزو میکردم که یکدفعه دیگر ایام آزادی حاصل کنم گرفتار [illegible] شدم قدر آزادی را دانستم سوار [illegible]
سان بدستند همه یکطرف کوچه ایستاده بودند لشکر نویس باشی با شش نفر میرزا حاضر شده فرد [illegible]
بدست داشتند دو نفر بیاول با چماق های طلا پهلوی آنها ایستاده به آواز بلند یک یک را از روی دفتر
صدا میکردند + بیاول دومی جواب میداد + حاضر + حاضر است به این ترتیب یک یک را اسم بردند

و حاضر باشی هر یک را شمردند * اسم هر یک از سوارها که خوانده میشد فوراً سوار میکوریجیله هر چه تمام تر از میان
قطار بیرون می آمد در وسط جمعیت می ایستاد و از جلو شاه که عبور میکرد تعظیم مینمود بهمین طور هر یک بنوبه پیش آمده
واز جلو سر در محل جلوس شاه گذشتند * اغلبی از آنها هیکل سواری داشتند و بعضی که با یراق و اسلحه خوب پیش
می آمدند مثل رستم صف بودند و برخی بودند که از قیافه و حرکات آنها معلوم بود که ابداً از سواری ربطی
نداشتند و اسب عاریه گرفته اند در وقت اسم خواندن آن طبقه که پیش می آمدند اسبشان تپ تپ میکرد
مثل اینکه همان روز از جنگ خسته شده برگشته اند * با چند نفری که آشنا بودم همان روز آنها را شناختم
مخصوصه جوانکی را دیدم که بسیار اسباب تعجب من شد مشارالیه در موقعیکه میخواست اسب خود را حرکت بدهد
و نزدیک بیدق میدان برود بمحض حرکت اسبش رو رفته به اصطلاح سکندری خورد و راکب خود را از روی زین
بپهلوی زین بیدق انداخت بخیال خود کار خود را ساخت مشارالیه را فوراً بلند کردند و از میان ازدهام بیرون
بردند چند نفری مرا شناختند که در خدمت حکیم باشی شاه هستم برگشتند که از مشارالیه توجه نمایم بدون ملاحظه
از بی اطلاعی خودم و بدون خوف از خدا پیش رفته حکیم حاذق شدم قدریکه پیش رفتم دیدم مشارالیه را روی زمین
میکشند علی الظاهر نفسش قطع شده بود آنهائیکه اطرافش بودند بکشید و الی هداتیش میکردند * یکی آب بحلقش
میریخت و میگفت بیا دل شکسته امام حسین امام مظلوم بچه * دیگری دو قلیان بگوشش دود میدمید *
که شاید بهوش بیاید * دیگری پشت و مالش میکرد و فشارش میداد که ملکه خون عروقش بحرکت بیاید
من که پیش رفتم آنها همه پس نشستند * نبض او را گرفته خوب غور کردم ناظرین همه دهن باز کرده توجهشان
بمن بود به آواز بلند گفتم آنچه مقدرش بود به او رسید * حیات و ممات با یکدیگر کشتی می گیرند تا زور کدام بچربد
به این طریق پیش رفته بموجب حرکات حکیم باشی آقای خودم مردم را بجهت استماع سخن های مایوسانه حاضر کردم
در اینجا گفتم که باید او را حرکت داد که معلوم شود جان در بدنش هست یا نه سامعین دست و پای آن بیچاره
گرفتند مثل قنداقش های دیوانی که فرستش را تکان میدهند او را بشدت تمام چنان جنبانیدند که بند بند او
از طلسم در رفت ولی متلاشی نشد که کسی ببیند چون از این معالجه هم اثر حیات از او بظهور نرسید * من
میخواستم که بخیال خود تدبیری دیگر کنم ولو اینکه نتیجه او فایده نباشد لاکن برای من اسباب خودنمائی که
میشد در این بین صدای پس برو * پس برو شنیدم * یکی راه بده + راه بده میگفت * دیگری حساب
سر حساب میکرد * بطرف صدا توجه کردم دیدم همان داکتر فرنگی سابق الذکر است * در موقع سلام
سفیر انگلیس حاضر بود و آن حادثه را مشاهده مینمود فوراً عمداً داکتر خود را بجهت شهرت فرستاده بود *
داکتر مذکور مردم را عقب کرده پیش آمد * قبل از آنکه با آن بیچاره مواجه شود خون گرفتن تجویز نمود بعد

میگفت

میگفت معطل نشوید خونش را بگیرید این حرف را که شنیدم بر خود واجب دانستم که بنا گذارده مستعد دعوای آتی حریف زده باشم و بدلیل و برهان فضلیت شعور خود را بنمایم + لهذا گفتم + بچه دلیل باید خون این بیچاره گرفته شود شما نمیدانید که خواصیت موت سرد است * و طبیعت خون گرم است لابد بطریقه طبی معالجه بضد مرض باشد * بقراط که ابو الحکمات است حکمش بدین طور جاری است شما ندانم از روی چه ماخذ رفتار میکنید که بهیچ سلیقه گی تجویز مینمائید * البته شما نمی توانید بگوئید بقراط غلط کرده یا نفهمیده است اگر خونش را بگیرید خواهد مرد * برو تمام عالم مقوله مرا اعلان کن * این حرف را که از من شنید * ملاحظه حال او را نموده گفت ما زحمت خود را کم میکنیم * این بیچاره مرده محض است * سرد و گرم نزد او یکسان است مشار الیه مرخصی از حضار خواسته رو بخانه خود رفت + حفظ مرتبت از من و بقراط شد که البته در این من بیجا نموده است * پس از رفتن او گفتم * قضای او رسیده بود و تدبیر انسانی با قضای ربانی کارگر نیست چنانچه مولوی فرموده * چون قضا آید طبیب ابله شود * نه علاج ما اطباء بقضا و قدر فائق میشود و آب ناودان بر دود خانه غالب میگردد * یکی از اخوندها که بجهة تماشا حاضر بود * گفت پای او را رو بقبله کشیدند هر دو شصت پای او را جفت بستند * و دستمال سر و چانه او بستند و حاضرین کلمه شهادت به آواز بلند گفتند إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ * تا مشغول این کارها شدند خویشان و اقارب او جمع گردیده بنای شیون و شین گذاردند در این بین تابوتی آورده او را بخانه اش بردند * بعد که او را بردند از مردم پرسیدم که این شخص چه کاره بود گفتند نسقچی بود و از جمله یکصد و پنجاه نفر هستند و همه زیر دست همان میرغضب باشی هستند * از کار آنها پرسیدم گفتند در وقت سواری جلو شاه میروند و مثل فراش بعضی اوقات محبوسین را محافظت می کنند مقصرین را می گیرند و در تنظیمات شهری هم مداخله دارند * این حرف را که شنیدم بخیالم خطور کرد که این کار خوبی است و با طبیعت من مناسب است و صد درجه این کار به دوا دادن و بدن مرضا ترجیح دارد * خیالم که مشوش شد بفکر چاره در آمدم یادم آمد که رئیس نسقچی با میرزا احمق کمال خصوصیت دارد و ممنون احسان او است چرا که چند روز قبل خدمت میرزا احمق آمده بود و میگفت شراب بجهت مزاج من مثل آب واجب است و مایه حیات من میباشد اکنون بفتوای مجتهدین ممنوع شده که کسی نفروشد هر کس بنوشد بر حسب احکام شرع چندین تازیانه باید بخورد * حکیم بدین بنا دوستی خدعه شرعی نموده گفت شما مجاز هستید نه در دنیا عقاب دارید و نه در آخرت عذاب زیرا که حفظ بدن از جمله واجبات است چون این قسم لا ابالی از میرزا احمق دیدم با خود گفتم لابد با من هم همراهی خواهد کرد و احتمال دارد آن آب تلخ ناگوار که از حوض قسمت بکام من ریخته شده بجهة من مایه خوشگوار و شربت عذب شیرین گردد

فصل ششم مستخدم شدن حاجی بابا در اداره دولتی بشغل فراشی میر غضبی

روز دیگر پیش از آنکه حکیم بدر خانه شاه رود موقع بدست آورده اظهار مطلب خود را نمودم که بلکه بمعیت او
بجای آن شخص مرحوم مستخدم شوم و اصرار زیاد کردم که شاید طوری ترتیب دهد که قبل از حرکت شاه بسلطانیه
این مسئله صورت بگیرد زیرا که اگر بتعویق می افتاد در رکاب شاه میرزا احمق میرفت دیگر دست من بجائی بند
نبود و مجبور بودم که محکوم نمود مشار الیه باشم و بلقمه نانی و سرپناهی * حکیم لئیم هم که علاج فوق العاده
ضیافت شاه را ملاحظه می کرد و مجبور بصرفه جوئی بود و باطناً میل نمود که سربار را از بار خودش بنماید و دفع
درد سر از خود کرده باشد لهذا [illegible] وعده داد که حتماً این کار را خواهد کرد و قرار شد [illegible] که روز دیگر بعد از سلام
عام فراش باشی را به بیند و با او گفتگو نموده مرا باو بسپارد * روز دیگر [illegible] به ارگ شاهی رفتم
و بیرونی دیوانخانه که محل نشیمن فراشباشی است توقف کردم ولی فراش باشی از در اطاق [illegible] بیرون
قیام داشت نمیدید [illegible] زیادی مقابل در اطاق ایستاده بود تا مشار الیه از جا برخواسته بگوشه اطاق
سجده نماز رفت علی الظاهر مشغول نماز و دعای خود بود و [illegible] صحبت های بین شاعر غزل [illegible] و ایشک آقاسی
باشی خوشش نوازش نمود * ایشک آقاسی باشی شاعر را مخاطب ساخته از احوال لنگی پی سگ آب و تاب
عنوان میکرد و از قضای الهی استجاب مینمود * فراش باشی بین دو نماز * گفت این مطالب [illegible]
تأمل کنید من نماز بکنم و تفصیلاتش را بیان نمایم * مجدداً مشغول تکبیر گردید فریضه بجا آورده سجده شکر
نمود نزدیک حضار مجلس آمد زیاده از اندازه اغراقات ایشک آقاسی باشی در باره آن بیچاره مبالغه کرد و حرف
خود را از روی یقین به اینجا ختم نمود * که دکتر فرنگی خوشش را گرفته و بیمار را [illegible] و الا بیک علاج مختصری
اطبای ایرانی او را بحال می آوردند در بین صحبت آنها میرزا احمق وارد اطاق گردید طبیب ایرانی اقوایات
دکتر فرنگی را بجا گذارده صحبت های مختلف که زیاد اسباب تعجب حضار بود و از من شنیده بود اظهار نمود
و بطرف من اشاره کرد که اگر این شخص را مانع نشده بودند لا محاله اسباب حیات شاه [illegible] حکیم که این حرف را زد
تمام مردم بمن توجه کردند و مرا نزدیک خواسته استفسار از احوال او کردند * منهم چنانچه واقع شده بود بدون
کم و زیاد بیان نمودم ولی در بین بیان بعضی الفاظ استعمال نمودم که اسباب لذت تقریر من گردید پس از
ختم حکایت گفتم که این لیاقت و استعداد من از دولت خدمت جناب حکیم حاذق حاضر است که همیشه از راه
مرحمت در باره چاکر بذل فرموده اند * میرزا احمق که الفاظ حرارت انگیز بنده را شنید سر گرم گردیده به [illegible]
بیشتر کوشید به انواع قسم از کفایت و درایت من معرفی نموده بالصراحه در آخر کار گفت که خیال بنده این است

که بجای

قبول می کنم مشروط بر اینکه شما هم مثل خود من همچو باروت سوزنده و چون شیر درنده باشید * شخص فراش
و نسقچی باید تو سینه دل شیر داشته باشد و مثل ببر چالاک باشد * پس از آن سرتاپای مرا ورانداز کرد از
بشره اش معلوم شد که از هیکل من خوشش آمد * بعد از ملاحظه گفت نزد نایب فراشخانه بروید تکلیف کار
و رفتار شما را معلوم خواهد نمود * من هم متعاقب آن گشتم تا نایب را پیدا کردم مشارالیه مشغول تهیه چادر و دستگاه
اعلیحضرت بود به بعضی تحکم مینمود و دستور العمل میداد و از برخی مطلب میپرسید * مشارالیه که فهمید مرا بعوض فراش
یا نسقچی مرحوم مقرر کرده اند اسب و اسباب او را بمن حواله نمود * و تأکید بلیغ نمود که خوب متوجه آن
بشود * بعد از آن گفت که من نباید آن اسب را بکسی دیگر بدهم * تا زمانیکه وقت وداع * مخصوص از
نمایم همچو جهه مخصوص نخواهم بود سالی سی تومان به انضمام جیره خودم و علیق مال بجهة من در سال مقرر کرده
به استثنای تبر مخصوص علامت خدمت شاهی لباس و یراق هم بمن داد * قبل از آنکه بقیه حالات را
بیان کنم بهتر این است که مجملی از وضع و هیکل نامردخان بعرض مطالعه کنندگان محترم خود برسانم
مشارالیه در واقع آقای من بود بلند بالا و چهارشانه و خشن طبیعت بنظر می آمد و عمرش تقریباً چهل و پنج
سال بود * ولی بظاهرش هرکس تماشا میکرد خوب جوان خوش سیمائی بنظر می آمد عارضش چپیده ابروهای
پیوسته پرموئی داشت ریش و سبیلش هم زیاد بود دست بزرگ استخوانی داشت * موی سیاه از
زیر پیرهنش بیرون آمده پشت دستش ریخته بود اتفاقاً موهای بدنش وضع خواصی داشت روی هم رفته
حکمرانی به او می برازید هیکل او اسباب تأمین شهر شده بود * بجهة اینکه همان نگاه غضبناکی او برای
اوباش و الواط آلت ترس و خوف بود و در عیاشی و خوش گذرانی هم معروف بود * شراب را *
علی الرؤس الاشهاد میخورد * و ملاهائیکه احکام پیغمبر را بیان میکردند و اسفل السافلین بجهة شارب الخمر وعده
میدادند همه را بدون ملاحظه بد میگفت * کاشانه اش همیشه آشیانه عیش بود و صداهای ساز و سنتور و
نی و طنبور از سرشب تا صبح به اوج اعلا میرفت در مسکنش مطرب و مطربه مثل مور و لول میزدند هر جا الواطی
بود و پناه به او آورده بود از تمام صدمات محفوظ بود * معهذا در کار خود از احدی اغماض نداشت در عین عیش
صدای ناله مظلومین از شدت تنبیه چوب و فلک بگوش عابرین میرسید * شخصاً سوار قابلی و نیزه باز کاملی بود
و اگرچه از هر جهة بظاهر شجاع و دلیر و سپاهی منش معلوم میشد ولی در باطن بسیار کم جرئت و بزدل بود
مشارالیه همیشه عیب بزرگ خود را به حرفهای درشت و فسانه های زیادی میپوشاند * و هرکس از احوال
او خبر نداشت و ملاحظه از او مینمود زیاد بر آن شخص تاخت می آورد و خود را چنان جلوه میداد که گویا سام
نریمان است یا افراسیاب ترک زمانه خود بود * نایب دوم هم که شخصی تند خو و ترشرو بود

و هیچ نگرفتن [illegible]

کفالت کلیه کارهای او را داشت مشارالیه آقای خود را شناخته بود و بطور چاپلوسی قسمی به او حالی کرده بود
که غیر از او و ذات بابرکات اعلیحضرت شاهنشاه دیگر کسی در ایران محل اعتنا نیست + چیزی که کشف
حالت او را فهمیدم که شخصی است حریص و با طمع چرا که وقتیکه مشارالیه مطلع شد که من بدون پیشکشی مستخدم
شده و بخود او هم چیزی تقدیم نکرده ام در صدد بهانه جوئی بود و پیش او اشکالی نداشت بهر حال از ضرب
آن چرب زبانی ها و تملق گوئی که خداوند بمن عطا کرده بود اغلب حرفهای ابلهانه پسندش را میزدم * و میگفتم
که شما جوهر نیابت هستید و قابل ریاست کل میباشید. با این قبیل حرفها او را نگاه داشته جذب قلب از او
کرده بودم بطوریکه بعضی اوقات خود مشارالیه خصوصیت مینمود و میگفت خدا کریم است انشاءالله در
باره شما محبت مخصوصی خواهد شد و در موقع لزوم کاری بجهة شما خواهم کرد که سیر غضب نشوید * همه روزه
بدر خانه می آمدم و خدمت مرجوعه خود را انجام میدادم ولی تا زمان حرکت شاه منزلم در خانه حکیم بود چون
لباس مخصوص به تنم بود اهل بازار مرا شناختند هر چیزی میخواستم به نسیه از دکاندارها می گرفتم و میگفتم سر
مواجب با قلق ات تنزیل پس میدهم اینها هم علی الرسم ملاکت قبول میکردند در ایام توقف خانه حکیم
فی الجمله مایه توکلی جمع کرده بودم مقداری از مرضا گرفته و مبلغی از تشریق دست سید کرده بودم * در موقع حرکت
چیزی که من لازم داشتم لحاف و متکا و دوشک بود * اتفاقاً شخصی پیاده که دو ساق و سپرده من بود
در مجلس فوت کرد چون اقوام و اقاربش مردمان محترم و متعصب بودند فوراً اطلاعشان دادم و گفتم که
از فوت مرحوم تقصیری بگردن ما وارد نیست بجهة اینکه لازمه خدمت را به او کردیم ولی بسبب بدمینی رخت
خوابش فوت کرد زیرا که لحافش ابریشمی بود و رخت خوابش را رو بقبله نینداخته بودند این حرفهای ام
ناک من بجهة دور انداختن رخت خواب مذکور کفایت داشت و البته آنها که دور نینداختند گیر من خواهد
آمد * و همان طور شد * یک آئینه هم بجهة لباس پوشیدن لازم بود در خیال آئینه روزی نشسته بودم
یکی از محبوسین که میرقان داشت از خانه آئینه خواست آئینه بجهة او که آوردند صورت خود را نگاه کرد
بسیار متألم شد من مطلب را فهمیدم گفتم صورت شما امروز ماشاءالله خیلی خوب است چرا متألم گشتید گفت
* دیگر حالی بمن نمانده شما چه میگوئید گفتم از بشره شما که چیزی معلوم نیست شاید آئینه نقصی داشته باشد فوراً
مرا پسندیده آئینه را دور انداخت آنرا هم به این بهانه تصاحب شدم و بخانه بردم * این کس مثل میرزا
احمق در مذهب ظاهر دار بود و بسبب چیزهای نجس علی الظاهر زیاد وسواسی بود * مخفت نخدان
بجهة اسباب خودم لازم داشتم و در خانه مشارالیه یک جفت بیکاره افتاده بود و آنها را مد نظر داشتم
متفکر بودم که بچه حیله تحصیل کنم هرگاه بقدر نصف اخراجات درویش صفر قناعت میکردم لابد اسباب بهای من در آن ها

گذارده شده بود. تدبیری بخاطرم رسید. آن ایام موسم زائیدن سگ ها بود اتفاقاً ماده سگی
هم نزدیک خانهٔ حکیم در زیر طاقی توله بجا گذاشته بود و توله سگ ها را در یک لنگه یخدان پر کردم و استخوانهای
پوسیده و کوچه را هم جمع نموده در لنگهٔ دیگر گذاردم. بجهت حرکت حکیم در رکاب شاه نوکرها خواستند یخدان ها را
حرکت دهند صدای تراق و زوزهٔ توله ها بلند شد نوکرها متوحش شده نوکرها مضطربانه دست از کار کشیدند
و بخدمت حکیم دویدند. صورت واقعه را گفتند. مشارالیه با قاپوچی بجهت معاینه حرکت کرد منهم دنبال
دراز شدم آمد تا نزدیک یخدان ها رسیدیم. مشارالیه مذکور را که حکیم دید هر کس بمذاق خود حرفی زد بعضی ها
گفتند که این واقعه بجهت خانهٔ حکیم خوش یمن نیست. دیگری میگفت که خانم با کسی نکاح خواهد کرد و یک خانه
پر از بچه حرام خواهد زائید دیگری گفت که این توله سگ ها هنوز چشمشان باز نشده خدا کند چشم من و حکیم این
دلبسته نشود. حکیم تعجبی نداشت و بجهت نجس شدن یخدان ها متأسف بود در آخر کار گفت که توله سگ
و ماده سگ و یخدان ها را تماماً ببرند دور بیندازند من بجهت تماشا سبب شدن آنها تکاهل نکردم. و با خود گفتم
که جای اسباب گذاردن من شده و قابل همین کار بود. مختصر نزوده خورده اسبابیکه قابل الذکر باشد
جمع نموده در آنها گذاردم موقع حرکت اعلیحضرت که مقرر کرده بود با قاطرچی ها بجهت بردن یخدان نزاع داشتم
از آنجائیکه زبان خر را خلج میداند آنها را بزبان لین راضی کردم

فصل هشتم در ملازمت رکاب اعلیحضرت شاه و بصیرت حاصل نمودن حاجی بابا

همچنین یوم حرکت اعلیحضرت شاهنشاه را بجهت سلطانیه که ییلاق همه ساله بود بفیروزی و میمنت مقرر کردند.
صبح بیست و یکم ربیع الاول نیم ساعت قبل از آفتاب موکب همایون از شهر طهران نهضت فرموده بدون
تعطیل در عمارت سلطانیه نزول نمودند عمارت مذکور در پنج فرسخی شهر کنار رود کرج واقع شده بود اعلیحضرت
سلطان با معدودی از نوکرهای مخصوص و پیشخانه بالبعض لازمین حضوری که حرکت بنفر میکردند سایر نوکرهای
درگاه و وزراء و الاجاه و شاهزادگان آقا باوحکم صادر شد که در همان موقع هر کس با نوکرهای [illegible] دیگر
حرکت نمایند مستوفیان عظام سرکرده های با احترام هر کس با اتباع خود حرکت نمود. توپچیها و قورخانه
زنبورک خانه و دستگاه پس خانه و بقیهٔ پیشخانه با سوارها. و سربازها همگی در پس و پیش حرکت کردند.
آن روز عجب هنگامه بود بفاصله دو ساعت دو ثلث سکنه از شهر بیرون شد هر کس و هر چیز متحرک بود
شخص اجنبی آن روز تصور میکرد که مثل زنبور عسل همگی لول میزنند. و از محل سکونت بجای دیگر میروند.
صدای زنگ شترها و ناقوس قاطرها با صدای سوار و پیاده بهم پیچیده گوش فلک را کر میکرد در هر کوچه و بازار

قطار قطار ها شتر و هزاران استر و اسب و قاطر عبور مینمودند معبر به گذر تنگ گردیده و از آمد و شد انسان
و حیوان گرد و غبار هوا را تار کرده بود بجهة اطفال و ضعفاء مجال عبور نبود * صندوق خانه و قهوه خانه
آبدارخانه کشیک خانه آتش پزخانه فراش خانه همگی یک مرتبه در حرکت بودند گذشته از لوازمات
دستگاه شاهی دستگاه وزراء و امناء و سایر سرکردها هم مزید بر ازدحام گردیده هنگامه روز محشر بود
مختصر سگ صاحب خویش را نمی شناخت قاطرچی ها پاچه ور مالیده و مالهای کجا خوابیده یک
مرتبه به جنبه جو بودند یکی بجهة صدمه کفر می گفت دیگری بجهة ارتفاع مرتبه شکر مینمود گرد و غبار طوری
ببر و صورت سوارهای زنانی و قلمی جمع شده که هیچکس سرباز را از سرباز امتیاز نمیداد * اتفاقاً من
بیچاره را با جمعی از همقطارها دیگر مامور دروازه قدغن کرده بودند * که نگذاریم اسب و اشتر و گاو و خر از در
دروازه وارد شهر شود و اسباب اثقال مسافرین گردد زارعین و تحاف که اشیاء ملزومات و
ماکولات از اطراف شهر می آوردند بیچاره علی الرسم قبل از باز شدن دروازه شهر بطرف بیرون معطل
می ماندند از دخول ممنوع گردیدند و حکم شد که از دروازه دیگر بروند مختصر آنچه لازمه تهیه بود بعمل آمد مخصوصه
حکم شد که پیره زنها از در و دریچه و پشت بام تماشای موکب همایون ننمایند که مبادا از چشم شور اینها
یا از هیکل منحوسشان بوجود مبارک شاه گزندی برسد یا کراهتی رو دهد * از روز چنان قوه و استعدادی
بجهة پس و پیش کردن مردم بجهة من رو داده بود که هرگز از خودگان نداشتم بخاطرم می آید که چگونه در بین ازدحام
میرفتم و مخالفت میکردم * و چنان چوب بسر و پشت مردم بی رحمی میزدم که همقطارهای من از افعالم
منزجر شده بودند و از من اعتراض می کردند بین خودشان میگفتند که عجب دیوی و غره خری از اصفهان در این اداره
آمده است * اشتیاق زیادی داشتم که خودم را جلوه بدهم که آینده اسباب ترقی بجهة من بشود * بهرجهة
ملزومات موکب همایونی رفتند شترهای زنبورک خانه روز قبل حرکت کرده بود که وقت ورود اعلیحضرت
اسباب توپخانه آماده باشد * صدای توپ شنیده شد که موکب همایون روانه گردید * عموم اهالی خوار
خود را بجهة زیارت موکب همایونی جمع کردند * فراشباشی سوار اسب بادپائی بود و جلو موکب همایونی
بسرعت میرفت سوارهای دیگر هم در عقب فراشباشی بودند که مردم را پس و پیش کنند عقب آنها
یساولها آمدند بعد از یساولها اسبهای یدک با سرویراق طلا و جواهرنشان عبور کردند پس از آن
شاطرها و سربازهای پیاده و قشون سواره گذشتند عقب آنها ذات مقدس شاه بود عقب اسب شاه
شاهزاده ها و وزراء بودند پشت سر وزراء اعیان و اکابر صاحب منصب ها بعد از آن سوارهای
متفرقه بودند سابق بر این از ملازمین رکاب که شرحی گفته شد مقداری از اشخاص با خود ذات مقدس

شاه حرکت میکردند منجمله مستوفیان و پیشخدمت و آبدارها با اسباب آبداری و قهوه‌چی‌ها با قلیان
منقل نقره و قلیان های متعدد طلا و مرصع اسباب آشپزخانه مع آشپز و ایاغچی به انضمام اشترخانه
قاطرچی و شتربان و سرباز پیاده و فراشهای نسقخانه و مهترها و سیس خانه جلوکی عبور کردند و تقریباً آنها ده
هزار نفر بشمار آمدند اکثر آنها ملازم خیمه و خرگاه بودند شاید هم بیشتر بودند و بجهة ازدحام خلق من نتوانستم درست
تخمین بزنم چون من مواظب دروازه قزوین بودم شاه از جلوم عبور فرمودند دیدم ریشش بلندی داشت
و تا کمرش میرسید قهاری و جباری از بشره‌اش پیدا بود در عکسش چنان بقلب من اثر کرد که خودداری نتوانستم
بکنم فوراً تعظیم نمودم در دلم گذشت که اگر شاه با سطوت بخواهد الان سر از تنم جدا میشود * تمام سوارها و
ملازمین رکاب که رد شدند و من از خدمت مرجوعه فارغ گردیدم بجهة رفع خستگی پهلوی دروازه بان
بقلیان کشیدن نشستم * پس از آن زنهای یکی از وزرا هم که اجازه از شاه داشتند عبور نمود و فوراً از عقب آدم
آمد بجهة صدا اینکه بعد ما به او رسیدنی بود و در دل من خطور کرده بود آه سردی کشیدم از قراریکه نورجهان
روز قبل از حرکت شاه عنوان کرد مشارالیها را با چند نفر دیگر در یکی از نقطه های شمیران فرستاده اند که در آنجا
استادان فن بازیگری او را عشوه دادن بیاموزند و شاه فرموده بودند که مشارالیها باید در تمام علوم سازندگی
و نوازندگی برازندگی تمام داشته باشد و اول زمستان که اعلیحضرت مراجعت سفر مینمایند باید به افتخار خود
خدمت شاه برسد + من از آنجا سوار شده که به رفقا خود را برسانم ولی با وجودیکه آن نقطه شمیران را نورجهان
بمن نشان داده بود معهذا از ترس جرئت نکردم که از دور دور هم نگاه کنم * ولی میدانستم که در چه نقطه است
و با خود میگفتم که اگر وقت دیگر بود احتمال داشت که دست از همه کاری بکشم و سری باو بزنم لاکن در این موقع ابداً
ممکن نبود زیرا که مجبور بودم خودم را برفقا برسانم و در وقت ورود شاه حاضر باشم + آنروز را در سفر بودم
و خدمت خود را بانجام رسانیده فارغ البال شدم + از آنجا که فراغت حاصل شد در محوطه فراشباشی
رفتم دیدم آنجا بجهة من و پنج نفر دیگر از فراشها یک چادر کوچکی معین کرده اند که ما شش نفر باید تا آخر موسم
در همان چادر بسر بریم * پیش از سفر من با آنها آشنا شده بودم ولی نه به این طور که حالیه مخالطه داشتیم
چون چادر حالیه ما شش زرع طول و چهار زرع عرض داشت لهذا ما روی هم مینغلطیدیم * و چون من تازه
مستخدم بودم بچشم همه گی حقیر مینمودم لاکن بر خود حتم کرده بودم که خوب مواظب خدمت باشم + و در هر کاری
سبقت میگرفتم گویا کلب من اثر کرده بود که بعد ما بجهة من ترقی خواهد شد و بانی اول من کمرش زد
کرده بود علاوه بر آن نایب دوم هم میانه بجهة سرگذشت من گذارده بود که شرح حال خود را بعرض سلطان
برسانم * بسبب محبت نایب دوم من بحضور شاه هم رسیدم مشارالیه اسمش شیرعلی بود و در جنگی

داشت که او را شیرعلی بیگ میگفتند مشار الیه شیرازی الاصل و بازنیس بود * اگرچه شیرازی و اصفهانی یکنوع نفاق
باهم دارند ولی در میان ما این صحبتها و خیالها نبود با یکدیگر کمال الفت را داشتیم و دقیقه از یکدیگر منفک نبودیم
یک روز بسیار گرمی پیش آمد و من مشغول کار بودم از تشنگی نزدیک بود و خفه بشوم مشار الیه از این طرف و آن طرف
یک کپه هندوانه بمن رسانید حالم بجا آمد در موقع دیگر من برای او قلیان چاق میکردم و چپق او را روشن میکردم
یک روز غذای زیادی خورده بودم مشار الیه مجبور شده حال مرا که خراب دید با چاقوی قلمتراش خودش مرا
رگ زد حالم بجا آمد * منهم یک روزی آبش کتو کرده بود آب تنباکو کشیده بلغش کردم حالش خوب شد
غرض کارهای دنیا دست بدست بسته و محبت محبت می آورد و عداوت تولید عداوت طبعا یاد در هرحال مختصر
باهم دوستی کاملی داشتیم مشار الیه از من سه سال بزرگتر بود خوش بشره بلند بالا و چهار شانه و کمر
باریک بود زلفین پیچیده عقب گوشش طوری ترتیب داده بود که گویا درخت موردی روی دیوار باغ افتاده است
و ریشش را مثل تعلیم داده بود که گویا محراب است بهرجهة مشار الیه سالها در مشغله نوکری بود و کوکه بند کار را
خوب میدانست و از علم نوکری با اطلاع بود * بجهة اینکه هر وقت در یک مسئله باهم گفتگو میکردیم چنان عنوان
مینمود که گویا بحر محیط یا جزیره اروپ است در تجربه و عقل نسبت بشغل خودش بی نظیر بود * یک روز بمن گفت
هیچ تصوّر مکن که این منصب کفاف نوکرهای شاهی را میدهد * مداخل البته نقیمت است که کسی از زحمت
نمائیم مقصر و حبسی ایران مثل ممالک متمدن نیست که راحت باشند یا در تحت قانون باشند که بهمان ترتیب
معمول گردد کار مقصر و مساقی اینها البته برحم و مروت ما فراشها و میرغضبها هستند اول بفکر سر کرده
خودمان باید باشیم * دل او را که بدست آوردیم دیگر هرچه یافت و تاراج کنیم نقلی ندارد * اگر هم در یک مسئله
یکی از ما حرکت خیلی وحشیانه هم بکند * همان فراشباشی جواب همه را میدهد * در اینجا کفایت همان
بی رحمی و پیش کشی است هرکس بیشتر بی رحمی بکند و زیادتر پیش کشی بدهد تعریف و کفایتش بیشتر است
آن کار را * جانم * هیچکس ملاحظه ندارد این است که همیشه عاقل و احمق نجیب و نانجیب فاضل و جاهل
یکسان است و ملک ما خراب است مثلاً فراشباشی ما سالی هزار تومان مواجب دارد و سالی ده هزار
تومان خرج اقلش معلوم نیست که مستوفیها و حکام بدهند * اگر از من و شما یا از مقصرین بیگناه نگیرد از کجا
با این افاده بسر میبرد این خانه و زندگی و طلاآلات و جواهرات را از کجا می آورد اگر یک نفر هزار تقصیر کرده
باشد و هزار خون ریخته باشد بر حسب اتفاق بعرض شاه برسد همینقدر که مختصر پیشکشی به یکی از این اعیان
و وزرا بدهد * دیگر هیچکس از او سئوالی نمیکند اگر هم برحسب اتفاق شاه هم بپرسد آنهائیکه نزدیک هستند
و تعارف گرفته اند عرض میکنند که طرف مقابل خلاف عرض کرده است * بیچاره مدعی هم مظلوم واقع

شد و چشم کور و لب بقلم رفته * کاکا * اگر شهر بلخ شنیده همین جا است * چندی قبل یکی از خوانین بیچاره را مقصر
کردند آن بدبخت را بحکم شاه گرفتند خانه و باغ و املاک او را چاپیدند * بعد از آن قدر چوبش زدند که تا کمرش
له شد و بقیة السیف اموال خود را به جریمه پیشکش داد * شخص دیگری را هم متهم بفساد کردند بنفر اشباشی
حکم شد که چشمش را بکنند * در این صورت البته آن بیچاره بی گناه بجهت راحت خود هستی خود را امید داده که اقلا با چاقو
چشمش را درآورند والا این میرغضب های حرامزاده با خنجر تیز شده درمی آورند از چشم گذشته (تعریف) صورت و
ابروی آن را می برند بلکه خنجر را طوری فرو میکنند که بمغز سرش فرو میرود و احتمال دارد که جانش هم تلف میشود برادر
ما در هیچ ملکی واقع شده ایم حسن و قبح این کارها را دیگر نمی فهمیم والان مسلم که این کارها وحشیانه است
من بی اطلاع و بی سواد نیستم * سفرنامه یک فرنگی را دیدم * که حالات وحشیانه ما را بزبان فارسی نوشته بود
یکروز او را مطالعه میکردم در وسط کتاب مطلبی از همین واقعات نوشته بود پس از آن بقدر بیست ورق اظهار
کرده بود در آخر کار توضیحا بیان کرده بود که هر روزی که این کتاب را نوشتم بدون گریه نبود از روزی که این
کتاب را خوانده ام هر وقت یادم می آید گریه زیادی میکنم و با خود میگویم خدایا * غیر مذهب و کسی را که ما
کافر میگوییم الی الان قدر دلش بحال وحشی گری ما می سوزد چگونه چشم امنای ما را چرک گرفته بخواب غفلت هستند
که ابدا ملاحظه نوع نمی باشند رفیق من که این صحبت را داشت حقیقت منهم متنبه شدم و گریه زیادی کردم پشیمانی
نمودم که چرا در این کار خود را داخل کرده ام موکلین جهنم بهتر از ما هستند * کاری از دستم بر نمی آمد فحش زیادی
به آن کور ربکور پسر سابق دادم که این وحشی گری را در مملکت ما جاری کرده بودند و فحش زیادی هم بلاحقین دادم
که چرا دور هم نمی نشینند و رفع نمیکنند * رفیق من شیر علی بیگ گفت * کاکا * این ها که میخواهند رعیت داری ندارند
گفتم چه * میکنند * گفت خدا باباتت بیامرزد این ها خدائی میکنند * گفتم پس کار خدا را ببین که از نتیجه ظلم
همه روزه خانواده های بزرگ در انقلاب هستند * و دوامی ندارند * رفیقم گفت البته دنیا دار مکافات است
این رباعی بیادم آمد * هر نیک و بدی تو مپندار کان عمل * گردون فروگذارد و دوران رها کند *
قرض است فعل های بدت پیش روزگار * در هر کدام روز که باشد ادا کند * ولی هنوز بزرگان مملکت
ما نفهمیده اند * که اگر رعیت نباشد دیگر کسی اعتنا هم بآنها نخواهد کرد از دولت رعیت است که وزیر و امیر
بزرگی میکنند * والا وجود آنها اثری نداشت * مثلا اگر صحبت و تکلم نبود صرف و نحو را کجا لزوم داشت
اگر عضو بدن زحمت نکشند چشم و گوش و دماغ و زبان چه قوه دارند و بچه کار میخورند * من گفتم * دوست عزیز
سایر ممالک مجلس ندارند و کسی مقصر نمیشود گفت چرا مجلس دارند ولی مجلس آنها از قراری که فرنگی مذکور در سفرنامه
خود نوشته بود این طور است به قانون مملکتی هر کس به اندازه تقصیر مجلس معینی داده و کار شخص بعد از تحقیقات

زیاد حبس میکنند و در محبس از جانب دولت خوراک و لباس مقرر هم دارند که بعوض آن لباس و خوراک هیچ نمیدهند
هم میکشند دیگر نه دو ساق حق دارد نه هم فراشباشی و ده یک و ده نیم میخواهد * با خود آرزو می کردم که کاش
من میتوانستم بروم ملک آنها را تماشائی بکنم و چیزی یاد بگیرم * رفیقم گفت رفتن و یاد گرفتن آنها آسان است
ولی رواج دادن در ملک ما مشکل است * زیرا که ملک ما دعا کرده پیغمبر است * گفتم ای رفیق شفیق شما که
خودت از تربیت شده میدانید چرا این حرف را میزنید * این صحبت جاهلانه و خریت است خدا و پیغمبر با کسی
دشمنی ندارد که نفرین بکند * اگر پیغمبر نفرین کردنی بود درباره گفتار میکرد این حرفهای جاهلانه ظلمه دنیا است که
نمی خواهند مملکت تحت قانون باشد که شلطاق کنند و مردمان بیچاره را بسیخ زنند * رفیقم گفت من هم
میدانم ولی از روی استهزا میگویم * چنانچه نظیر همین صحبت شما همین فراشباشی با جمعیت زیادی مامور یکی
از محال ایران شد * منهم همراه او بودم از دروازه شهر که بیرون رفت منزل بمنزل الی مقصد ده قریه پیشواز او
پیشکش و تعارف قبل از ورود فرستادند که مبادا این دیو وحشی بسوارهای خود حکم تاخت و تاز و چپو بدهد
به اندازه تعارف و پیشکشی با مردم سلوک میکرد با وجودیکه در آن ماموریت غیر از اینکه جیب و بغل خود را پر کرد
دیگر کاری بجهت رفاه رعیت و خیرخواهی دولت نکرد و پس از مراجعت مقداری پیشکشی داد تمجید بسیارش کردند
و گفتند آدم با کفایتی است دخل فراشباشی منحصر بیک چشمه نیست حتی وزرا و اعیان هم بمشار الیه و اتباعش
رعایت میکنند بملاحظه اینکه اگر وقتی پیش آید و مورد بی مرحمتی شاه بشوند چندان بی رحمی درباره آنها نکند
مختصر در هر جا که قوه جبریه معمول است البته در انجا مامورین خودمختار هستند و هوا و هوس آنها زیاده از اندازه است
و اعلا و ادنی در فکر دخل و بی رحمی هستند * پیش از آنکه من نایب فراشخانه بشوم یک روز بیچاره را به بهانه تقصیر
آوردند و گفتند که باید چوب بخورد من آن ایام فراش بودم چند نفر همقطار خود را برداشته مثل شمر او را خوابانیدیم
پاهایش را در فلک گذاشته بشدت تمام مثل اینکه پدرکشتگی داشتیم چوبش میزدیم خود را زیر چوب مجبور دیده
مقداری بما وعده کرد آن وقت ما رحم نموده ترکه را روی فلک میزدیم و به او یواش یواش میگفتیم داد بزن
التماس بکن توبه کن * آن بیچاره مجبوراً با گناه نکرده توبه میکرد و ندبه مینمود پرسیدم گناهش چه بود *
گفت والله گناهی نداشت کدخدای محله میخواست از او چیزی شلطاق کند بیچاره نداده بود * باکا
پدرسوخته برای او جعل و جلا کرده بود که با زن فلانکس حرف زده و شراب خورده است * گفتم اگر شراب
خوردن ممنوع است پس چرا حاکم طهران شیراز اصفهان تبریز و مازندران یزد کرمان حتی حکومت خراسان
از شیره چی * وجه مال الاجاره میگیرند * رفیقم گفت مسئله حکومت ایران گفتنی نیست هیچ دست نزنیا
والا زبانت به بریدن میرود * مگر حکم شود که مست گیرند * در شهر هر چه مست گیرند * اول

بشما گفتم که حکومت در ایران خدائی کردن است * خیام میگوید * به آهو میزنی پی پای گذرند *
بتازی مست هیچ حکم دویدن * اگر زیگی کفش خود نداری * چرا با نیست شیطان آفرین * در
صورتیکه پیشکش میگیرد و رشوت را یکساله و دوساله بحکام میفروشند البته ضابطها هم آنچه میخواهند
میکنند * سنه گذشته مستوفی الممالک را در نزد شاه دشمنان روسیاه مقصر کردند * و گفتند باید چوب بخورد
چون شان او اجل بود و لباس ترمه و ابریشمی در بر داشت * ما فرشش با حضور دخل قالیچه زیر پای
او نزدیک حوض دیوانخانه فرش کردیم و او را خوابانیدیم اول برحسب معمول سرکیسه اش را کردیم *
شال و کلاهش را بجهة خودمان برداشتیم و کنار گذاردیم * چون امروز چوب حضوری بود * بیچاره
نتوانست بلند حرف بزند یواشکی گفت شما را بجان مادرتان قسم میدهم که بپای من چوب نزنید *
بهر یک شما ده تومان میدهم ما هر کدام مبلغی مقروض بقال و بزاز بودیم کیف ما بده تومان نشکست پای او را
در بند فلک گذاشته خوب فشار دادیم * که از او خوب اخذ نمائیم * پس از آن بی رحمی مشغول ترکه زدن
شدیم * پای نازک سفید آن بیچاره که تحمل جوراب کلفت نداشت چوب بی پیر پوستش را کند * بدبخت
فلک زده مجبور شده آهسته گفت رفقا هر چه بخواهید میدهم * رحم کنید * برای خاطر خدا رحم کنید *
آن وقت ما قدری عجله کردیم و به استاد فراشی گری چوب بفلک میزدیم که شاه هم ملتفت نشود و
مقصد که بین ما قرار داده شده * وعده که زیر چوب بما میداد این طور بود * که میگفت امان * الامان
ای امان * محض رضاء خدا * برای خاطر پیغمبر * دوازده تومان * شما را بجان پدر و مادر * پانزده
تومان * شما را بسر شاه * بیست تومان * شما را به تمام انبیاء و اولیاء * سی تومان * چهل تومان
پنجاه تومان * صد تومان * هزار تومان ـ هر چه بخواهید میدهم * بعد که چند نفری از وزرا وساطت
و دستخطهای مخلص از اعلیحضرت نمودند * حکم مرخصی رسید * ما دست از چوب زدن برداشته * پای او را
از فلک * بیرون آوردیم * چهار چنگلی او را گرفته در اطاق فراشباشی بردیم که حق خودمان و فراشباشی را
بگیریم * همین طور که دریای سخاوتش بجوش آمده بود * بعد از استراحت مثل حباب فرو نشست حق
فراشباشی را داده بما ها همان ده تومان اول را داد * ما هم به این ملاحظه که مبادا بعد ها * باز گذار
پوسته به بازار و باغ ما بیفتد و دوچار دست ما نشود والا این را هم نمیداد * ما که دیدیم
دستمان بجائی بند نیست لاعلاج شده گرفتیم و با یکدیگر گفتیم موئی از خرس کندن غنیمت است * شیرعلی
که این صحبت ما را داشت آن خیالات اولی که از حرفهای فرنگی هر دو کرده بودیم از سرم بدر رفته و فراموش
کردم چیزی که بیاد من ماند چوب زدن و پول گرفتن از مردم بیگناه بود متصل بهمین خیال بودم

که از کجا فائده ببرم وکی موقع بدست بیاید کسی را چوب بزنم تمام روز را بهمین خیال میگذشتم که چگونه چوب خود را
فرو بیاورم که بهمه تخته های پای مقصر بخورد هر چیز جلوم می آمد چوب خود را بخیال پای آدم میزدم که دستم
روان شود و عادی گردد طبعاً سنگ دل و بی رحم بودم و خود مرا میشناختم این را هم میدانستم که خیلی
ترسو هستم * ولی بسیار دلیری و تهور هم نداشتم * لاکن تعجب داشتم که یک مرتبه چه واقع شد که جری شدم
و پر دل گردیدم بعد خوب که خیال کردم فهمیدم از اثر صحبت است؟ و نتیجه همان صحبت چنان در عالم بی
مروتی و بی رحمی طبعم مایل شده بود که بغیر از دریدن دماغ بریدن گوش پاره کردن شکم و قطع نمودن دست
شکنجه کردن با شقه نمودن بدن سوزاندن در تنور دیگر بخیال هیچ چیز نبودم چنان جری و بی باک شده بودم
که اگر پدرم را هم بدستم میدادند آتشش میزدم و بدارش می کشیدم * العادت کالطبیعت الثانی

فصل هشتم مشغول شدن بخدمت حاجی بابا و حالات حکومت

اعلیحضرت شاهنشاه که بجهة سلطانیه نهضت فرمودند پانزده روز در بین راه در جاهای خوش آب و هوا بسر بردند
و بعد از پانزده روز که ساعت سعد از منجمین مقرر گردیده بود بقصر ییلاقات عز ورود فرمودند قصر مذکور
چندان از شهر دور نبود ولی بالای تپه واقع گردیده بود و تمام زمین های اطراف نظر انداز شده بود از یکطرف
که از دور چادر زده بودند تا انتهای نظر همه جا از چادر و خیمه ملا زمین مثل برف سفید میزد تماشای باشکوهی
داشت کلیه خیالات واهی و نسقچیگری در سینه ام مثل دریای مواج متحرک بود حالت حالیه خود را با زمانیکه در
سیاه چادرهای ترکمن ها بسر میبردم در میزان عقل موازنه میکردم میدیدم که در آن طرف که میزان او وزن نصف کره
با سنگ لازم داشت که مقابل شود زیرا که در آن وقت مفعول بی اختیار بودم و اکنون فاعل مختار هستم با
خود میگفتم که حالا شخصی شده آن وقت هیچ نبودم + و از زمان طفولیت که در اصفهان درس مقدمات
عربی میخواندم یادم آمد که آنوقت مجهول بودم و حال معلوم میباشم آن زمان مضروب بودم و حالا ضارب
هستم * آن زمان ناقص بودم و حال بمعیت حرف دیگر کامل شده ام بهرجهة از زمان ماضی و مضارع
خود بسیار مشعوف بودم و شکر خدا را بجا می آوردم که از پرده عدم بوجود آمده قابل خدمت بخود و نوع خود
شده ام * در این اثنا نسقچی باشی یک تنها وارد آن چادر محقر گردید و گفت آقا قسمت ما باوج شرف
رسیده شما باید همراه من بماموریت بیائید تا انشاء الله کاری بمعیت یکدیگر پیشرفت نمائیم و خود را جلوه بدهیم
مشار الیه ماموریت را مفصلاً بیان نمود * که همه ساله رسم رسالت سفراء اعلیحضرت از دهات اطراف جیره
امساله تمام دهات اطراف قسم علی الرسم داده اند ولی قریه کج سوار که بین طهران و همدان است

خود را رسانیده از اینجا که گذشته اند اهالی آنجا متعرّض شدند که چندی قبل یکی از شاهزاده‌ها بجهة شکار آنجا رفته گله واکرجات متعلّق الیه تمام حاصل آنها را چرانده و مال و منال آنها را چپو کرده اند حال بجهة رسیدگی و تحقیق بنده را مأمور کرده اند که با یکنفر دیگر مسجلاً بروم و صحت و سقم این مطلب را بعرض فراشباشی برسانم که بعرض کیایی ایلخانی عرضه بدارد و کارگذار در پیش فرمان نامه را هم باید بیاوریم چون شما دوستی تام و یکجهتی لا کلام دارید اجازه شما را هم گرفتم که همراه به برم اگرچه دیگران از این مسئله دلگران هستند که نوبه ماست ولی من اعتنائی باین حرفها ندارم و شما را خواستم برد لهذا شما بجهة رفتن باید حاضر باشید که انشاء الله بعد از نماز عصر حرکت کنیم و فردا اول آفتاب بمحل مقصود برسیم ✱ از استماع این خبر بسیار خورسند گردیدم که بزودی اسباب تجربه و ترقی برای من حاصل شده است اگرچه چنانچه باید علم و اطلاعی از مأموریت نداشتم و از عنوانات شغل علی بیگ استفساری حاصل نکردم ولی بطور قاعده از کارهای دنیا مطمئن بودم که ابواب مرحمت الهی در بارهٔ مأیوسین مفتوح است و بجهة اشخاص رفتن یا ذهن این گونه مطالب اشکال ندارد لهذا خود را تسکین میدادم از همه و همه امید فتح یابی بود و یقین داشتم که بجهة اشخاص عاقل و زیرک هو این مثل من میدان جولان وسیع است ✱ و بعد با خود گفتم اگر این شاهزادهٔ سفاک بی باک از زرع و کشت و مال و اموال آن بیچاره‌های خانمان خراب دل چاک چیزی بجهة ما نگذاشته باشد ما از بدبختان روزگار هستیم ✱ ولی شخص ظالم غارت گر اگر هم حاصل هستی از بیخ بکند باز هم در عمق زمین چیزی می ماند و هرگاه دلاک بی باک سر و صورتی را در کمال دقت بتراشد معهذا پوست و ریشه موئی بجا خواهد بود ✱ در همین خیالات امیدوار بودم بطوریکه اسب‌های سایر فراشها بسته بود رفتم اسب خود را با کمال دلگرمی تیمار نموده بجهة حرکت حاضرش کردم ✱ پابند و افسارش را از سر و پایش برداشتم و او را بجلودم تنبیه داده و گفتم ✱ حیوان ✱ حال تو آزادی ✱ هرچه میخواهی لگد بزن و جولان کن و هر قدر دلت میخواهد شرارت کن همین طور که ما ✱ ایرانی ✱ از خوف و خطر دور میشویم ✱ هرچه میخواهیم میکنیم ✱ تو هم که حیوانی هستی بکن ✱ بر تو بحثی وارد نیست ✱ این مسئله بجهة تمام متمدنین عالم است که بتقیید قانون هستند ✱ در طبیعت حیوان ناطق و غیر ناطق جبلی است که در عالم آزادی بهوا و هوس خود رفتار میکنند و ملاحظه نیک و بد را نمی نمایند ✱ خلاصه ما دو نفر زبده سوار بودیم یک قاطری بجهة بنه داشتیم که تمام لوازم سفر را بار آن قاطر علیحده کرده و یک لیسرهٔ را هم بالایش سوار کرده بودیم ✱ قبل از حرکت که من خودم را مأمور و زبده سوار فهمیدم ✱ بخودم خطاب بگی ✱ دادم ✱ محض اینکه لقب مذکور پیش نظر مردم مقبول نماید ✱ یک دست رشمه و دماغ باغی نقره بجهة سر کردن اسبم از رفقا و یاری ✱ یعنی عاریه کردم ✱ و یک پیشطاب یراق نقره هم از دیگری بعاریه گرفتم و بکمر خود زدم ✱ بعد از نماز مغرب از سلطانیه حرکت نموده

تمام شب را راه می‌پیمودیم در اواخر شب که خواب غلبه نمود در یک دهی که سر راه بود بقدر دو ساعت خوابیدیم بعد
از خواب چنان بسرعت رفتیم که اول آفتاب بمحل مقصود رسیدیم و قبل از آنکه زنها گوسفندشان را از آغل بیرون
کنند و مردها آتش قلیان بکشند و در پی کار خود روند وارد بخانهای آنها شدیم از دور که اهل ده [illegible] سوار دیدند
که ما راست بدانها میرویم جنبه جوش در میانشان افتاد و همهمه میکردند * ما که وارد شدیم زنها قیل و قال [illegible]
کردند * و پنهان شدند * مردها نیز جای خودشان راست شدند اهل ده که ایستادند آنوقت جای تماشا
کننده‌ها خالی بود که صورت و هیکل شیر علی بیگ را ملاحظه نمایند * چنان باد کرده بود که گویا خودش فراش
باشی بود * با آواز مهیب مثل حکام صدای خود را بلند کرده گفت کدخدا کجاست و ریش سفیدها کیستند * شخصی
* با ریش سفید و لباس مندرس دولنگ دوزی بطور ادب پیش آمده سلام کرد و گفت بنده نوکر شما کدخدا
قدم شما مبارک * خوش آمدید * سایه شما کم نشود بسم الله پیاده بشوید * ما که خواستیم پا از رکاب تهی
کنیم بجهة احترام یکی دهنه اسب را گرفت دیگری برکاب راست زور آورده سومی زیر بغل ما دست زده ما را
پیاده کردند * ما بطور وقار پیاده شدیم و بیک آرامی قدم قدم میرفتیم * چند قدمی که از بالای ده رد شدیم
بخانه کدخدا رسیدیم پهن و پشکل خر و گوسفند را جارو زدند و قالیچه پهن کردند * از دم ده تا آنجا تمام
اهالی در عقب ما بودند در حیاط خانه کدخدا نشستیم تا اینکه یک اطاقی بجهة ما تهیه کردند وارد اطاق شده خود
کدخدا شخصاً آنچه میوه و ملکی ما را بیرون آورده در کمال ادب چنانچه مرسوم مهمانداری است با ما سلوک نمودند
شیر علی بیگ بطور تبختر نشسته یک بقلیان میزد * و قل میرفت قدری که قلیان کشید با کله‌اش [illegible]
بیگ وضع مخصوصی گفت من از جانب اعلیحضرت شاهنشاه آمده‌ام * شما که کدخدا هستید بدانید از جانب شاهنشاه
آمده‌ام که تحقیق نمایم اینکه در دو ماه قبل از جانب حاکم همدان بشما تعلیقه رسید و فرمان صادر شد که
سیورسات سهمی معمولی خود را بجهة مخارج سلطانیه یا ییلاق شاه برسانید و تاکنون نرسیده است
جهتش چیست * جواب مشکت بدهید و خودتان را روسفید نمائید کدخدا جواب داد * بچشم آنچه شما
بعریضه * عرض شده است * اکنون بزبانی میگویم * با انگشت خود اشاره بطرف رفقای قریه
نمود و گفت اینها همه حاضرند و میدانند که من دروغ نمیگویم اگر دروغ بگویم خدا مرا سنگ سیاه کند و چشمم
کور شود شما شخص عاقلی و مسلمان پاک میباشید * در عالم نایب فراشی از خدا لابد خبر رسید * آنچه بیان
واقع است میگویم * آنوقت شما تصدیق کنید * شیر علی بیگ گفت خیلی خوب * خیلی خوب * بگوئید
من نوکر شاه هستم * هرچه شاه حکم بفرماید * آن صحیح است کدخدا گفت شما هم آقای ما هستید بعرض ما
دل بدهید * سه ماه قبل که زراعت جو و گندم این ده بقدر یک زرع شده بود * گله و بره شیر علی ما را

کم کم آمد و شنیده میشد و یکنفر شخصی آمد و خبر داد * که شاهزاده ظهراب قلی میرزا * بجهة شکار چند روزی در اینجا توقف
خواهند فرمود * چراکه آهو و گورخر و فاخته و دراج زیادی در اطراف دارد * لهذا یک منزل خوبی باید بجهة
حضرت والا و ملازمین رکابشان حاضر باشد * ما همه متفکر بودیم که چه بکنیم و منزل از کجا آماده کنیم *
سوار مذکور دست لقمچی لی رئیس نموده تمام اهالی را از خانه‌هاشان بیرون کرد و بمن گفت که * تمام آذوقه
چند روزه فوری باید حاضر کنی مشار الیه که این قسم سوء سلوک نمود عموم اهالی قریه مضطرب گردیدند هرچه
بملایمت و تضرع و بوعده تعارفات و رشوه پیش آمدند چاره نشد * مجبور شدند که خانه‌های خود را ترک کنند و در
کوهستان مسکن بگیرند * تا این چند روزه ایام نحس بگذرد * در آن موقع اگر شما بودید و حال زارعین بیچاره
را مشاهده میکردید که در حالت اجبار و ترک کردن اساس البیت بی قابلیت که در تمام عمر بجهة زندگی و باقی
گری خود در زحمات زیاد جمع کرده بودند دلتان میسوخت و جگرتان بحال بدبختی آنها آب میشد شیر علی
گفت رعایا قریه شاه را ول کرده اند و گریخته اند * دل من بحال اشخاص گریزپا هرگز نخواهد سوخت مقصود
شما از این حرفها چیست * اگر این خبر بخاکپای شاه عرض شده بود * حکم بقتل آنها صادر گردیده خواهد بود
منکه این پیشنهادی شیر علی بیک را شنیدم حقیقت دلم کباب شد با خود گفتم که این رعایای بیچاره ایران بچه مصائب
گرفتارستند و دادرسی ندارند تعجب محقق آمده * در اینصورت چرا ملک ایران خراب و اهالیش مفلوک نباشد
بعد که ملاحظه کردم همه این چیزها از یادم رفت خلاصه کدخدای بدبخت بی صدا در کمال عجز و مرتبه عرض
کرد که آقای من * شما عرض ما را تا انتها بشنوید و قدری حوصله نمائید * کج خلق نشوید * اگر شما هم
که بجهة تحقیق آمده اید متغیر بشوید پس ما بیچاره ها که عرض حال بنمائیم * ما شب همان روز مجبور شده آنچه لوازم
موقتی بود با حیوانات نموده شبانه بکوهستان رفتیم که اگر صبح شاهزاده وارد شوند اسباب غضب نشده باشیم
بکوهستان که رسیدیم در یک دره که چشمه آب داشت سکونت گرفتیم * در این ده غیر از یک پیره زن مفلوک
که قوه حرکت نداشتند با معدودی گربه باقی ماندند * شیر علی بیک مرا مخاطب نموده گفت حاجی شنیدید *
این چیزهای قیمتی خود را برداشته گریختند * دیوارهای خشک و یک پیره زن منحنی منحوس و چند گربه بجهة شاهزاده
گذاشتند * بعد به کدخدا گفت باقی حالت را بگو * کدخدا گفت ما همه روزه جاسوس روانه میکردیم که ببینیم *
شاهزاده و اتباعش چگونه رفتار میکنند * یوم بعد از حرکت ما شاهزاده با خدم و حشم وارد شدند و قتیکه دیدند
اهل آبادی فرار کرده اند مایوس از همه چیز شده مزید بر تشدد و غضب آقا و نوکرها گردید * نوکرها *
خانه بخانه گشتند خبری و چیزی نیافتند تا آنکه بخانه پیره زنی رسیدند که از شدت نقاهت در روی جل کاری
خوابیده و قوه حرکت نداشت بلاتامل کج خلقی های خود را التماشتی و حرفهای درشت تندی تسکین دادند

پیره زن

پیرزن بیچاره همه را مجبوراً شنیده دست از جان برداشت و آنچه دلش خواست در عوض به آنها گفت دیگر
هیچکس جرئت نکرد که جواب او برود * شاهزاده در همین خانه منزل کرد و نوکرها که دیدند دم و دودی
نیست لاچار شده از ده دیگر زاد و قوت خواستند از شدت غضب در خانهای بی صاحب هر جا
که چند منی جنس پیدا کردند همه را تلف نمودند خیش و داس و اوسین‌ها را که اسباب زراعت بود همه را
شکستند و سوزانیدند آنها که تمام شد نوبت بدر و پنجره و چوبهای سقف خانها رسید آنها را هم مصرف نمودند و تمام کردند
در این چند روزه توقف اسب و قاطرهای خود را در حاصل جو و گندم بستند مالها تا توانستند خوردند و پامال کردند
چیزی هم که باقی ماند بریدند و همراه بردند حال ما بدبخت شده نشسته‌ایم * نه نقدی داریم و نه لباس نه زیرانداز
و نه زبرانداز نه حیوان داریم و نه فرزند نه آذوقه داریم نه خانه غیر از خدا و شما ها کسی را نداریم عرضش که به اینجا رسید شیر علی بیگ
مثل گرگ گرسنه یکمرتبه از جا جست و ریش کدخدا را بدست گرفته با دست دیگرش مشت بسر و پهلوی آن بیچاره میزد و میگفت مردکه
احمق ریش بزی این عذرها بیجا چی میرود الآن خودت گفتی که آنچه اشیا قیمتی داشتیم همراه بردیم حال میگوئی که
دیگر مال تلف و بدبخت شده‌ایم * و تباه گردیده‌ایم * ما طی مسافت بجهت خاک خوردن نکرده‌ایم ما اینجا
نیامده‌ایم ریشخندی شما بشویم * که در طهران مردم ریش ما بخندند تو قرمساق اشتباه کرده * ما اشخاصی
هستیم که در وقت خواب یک چشم ما باز و چشم دیگرمان خواب است * روباه بی اطلاع ما از سوراخش
بیرون نمی آید * اگر تو گربه هستی * ما پدر گربه هستیم * ما میدانیم که کلاغ کجا تخم میگذارد * تو میخواهی مثل
منی را گول بزنی * حاشا من میدانم خروس کجا بچه میکند * کدخدا گفت والله چنین نیست بالله تصور نکنید
من هیچ خیال گول زدن دارم * من مکر و حیله نمیدانم * از روی صدق حقیقت گوئی میکنم * آخوند و ملا
نیستم * که تدلیس و سالوس کنم * شما هم که بچه نیستید که بخودچی و کشمش گولتان بزنم * از حرفهای کدخدا من
خنده‌ام گرفت گفتم آقا شیر علی که خدا با این داغی که ریش جودی بکار زد شیر علی بیگ هم در حالت خشم خنده‌اش
گرفت ولی از خودش نگاهی کرد * که خدا که غضب او را کم دید * گفت من چه جرئت دارم که عرض خلاف
کنم * آنچه ما داشتیم به باد فنا رفته * پوست ما کنده شده یک وقه جنس ما در خانه * و در صحرا نداریم *
شما بچشم خودتان خانهای ما را بگردید * زمین زراعت ما را ملاحظه کنید * اگر دروغ گفتم چشم مرا بحکم خود
بکنید شیر علی بیگ گفت من این چیزها سرم نمیشد * پوست تو کنده شده باشد * جنس داری یا نداری
مأموریت من معین است * و کارم مشخص * حکم شاه باید اجرا شود * شما باید سهمی خودتان را از
جنس و نقد به طوری که دستخط شده بپردازید * یا آنکه باید شما با ریش سفیدهای ده همراه ما بیائید * در اینجا
آنچه حکم بشود قبول دارم ریش ثالث ندارد * این حرف آخر را که شنید چپ چپ میانشان افتاد

وقه اسم وزنی است بزبان شیرازی درست وقه یکمن میشود

و با هم مشغول سرگوشی و نجوا شدند ما هم بخیال خود فرو رفته به قلیون میزدیم و خیالات می بافتیم * آخر الامر نتیجهٔ صحبت و نجوای آنها معلوم شد * طوری کردند که حالت شیرعلی بیک تغییر یافت * کدخدا به بعضی صحبتها مرا ملایم کرد * دیگران هم بعهده گرفتند * که شیرعلی بیک را ردیف نمایند کدخدا آمد پهلوی من نشست و خصوصیت بخرج داده بعضی صحبتهای متملقانه عنوان کرده بنده را بالنسبه ترد خداشناسی بجا آورده بودند گفت شما شخص برگزیده هستید و از حال ما بیچارهها لابد باخبرید که چگونه بر ما گذشته است و طریق نجات ما بید قدرت شماست البته شما رفع صعوبت از ما خواهید کرد * این گونه مقولات را که بیان نمود من سر خود را بزیر انداخته با نی قلیون مشغول بازی شدم * لاکن همین قدر که او مشغول صحبت میداشت از مزه دهنش واقف شدم کم کم بیشتر دلم بحال آنها بسوخت و گوش بحرفهای جانگداز آنها دادم آخر الامر گفت که ما مشورت نمودیم که چه باید کرد اگرچه ما قوه نداریم که چیزی بطهران روانه نمائیم ولی چند مثاله شما مهر طومار باشد راه میندازیم و در آن باب کوتاهی نخواهد شد در صورتیکه ما به آنها حمایت نمائیم قلق قولی متعهد شدند من گفتم بابا جان ما چندان معتنا به نیستیم که کار شما را مستقبل شویم * ما دو نفر هستیم شما باید دم فراشباشی را ببینید که او از شما حمایت کند والا تمام زحمات شما بهدر خواهد رفت اگر شما دست چرب بسر او کشیدید و لعوض یک مثقال یکمن روغن بسر شما خواهد مالید * کدخدا گفت آنچه ما داریم والتزام خواهیم داد * لاکن مالیات ده ما اینقدر سنگین است که ما هیچ قوه نداریم * بالفعل غیر از اهل و عیال دیگر چیزی برای ما نگذاشته اند * گفتم ولی اینها همهش حرف است تا پول مایه نگذاری * کاری پیشرفت نخواهد شد * با پول میتوانی کلاه شاه را هم برداری * و بدون پول چوب و فلک حاضر است کدخدا گفت * پول * پول * ما پول از کجا بیاریم * اگر ما یک قران داشته باشیم * زنهای ما سوراخ میکنند * یا گوشه میبندند بسر و سینه خود بعوض زیوری آویزند و اگر ما بعد از زحمت و مشقت پنجاه تومان هم کنیم فوراً * زیر زمین دفن میکنیم همان پنجاه تومان چنان قوت دارد که گویا * کوه نور[1] شاه است * کدخدا پیش آمد و سر بگوشم گذارد و گفت شما مسلمان پاکی هستید ما جرئت نمیکنیم جلو رفیق شما که مثل شیر است برویم * بمن بگو شد چه قدر کفایت حال او را میدهد که رضایت داشته باشد * ممکن است که پنج تومان با یک اره قصبهٔ شلوار او بدهیم * گفتم من نمیدانم ولی همین قدر میدانم که مشارالیه شخصی است بی رحم و برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند * اگر ده تومان مع یک سرداری بچه او بدهید شاید من بتوانم راضیش کنم کدخدا گفت والله زیاد است قوه نداریم همه ده ما به ده تومان نمی ارزد * اگر او را بهمان پنج تومان راضی کنید ممنون شما میشوم و بخود شما هم چیزی میدهیم که شما هم قانع بشوید * نجوای ما در اینجا

[1] کوه نور اسم یک عدد دانه قیمتی است

تمم شد

ختم شده من خاموش نشستم * به این خیال بودم که رفیق من چه صلاح میداند * انهم منتظر نتیجه سر تو
گوشی من و کدخدا بود * من پیش رفتم و برفیق خود گفتم * که از طرف شما آنچه لازمه فساد بود بیان کردم بنا
بمصلحت از سنگدلی شما و اینها کارهای شما آنقدر شرح و بسط دادم که ما فوق آن متصور نیست آخر الامر
کار باینجا کشیده که میخواهند پیشکش با یکپاره قصبه بدهند برادر انهم خوب است غنیمت است از
کف دستی که مو ندارد چه عاید میشود * شیر علی بیگ گفت هر چه گفتی خوب کردی لازمه نوکری بریدن
و دوختن است منهم بانها گفته ام که حاجی بابا شخصی است خاموش ولی در موقع مزه ام مثل نیش است
در مقابل خرگوش * حرف ما که تمام شد دیدم که کدخدا با جمعی دیگر * چند ظرف سیب و به و عسل و قدری
پنیر تازه آوردند و بطور عجز و ملایمت استدعا کردند که شیر علی بیگ قبول نماید * پس از آن کدخدا
دست به بغل خود نموده چنته مان بیرون آورد و آنقدر از فلاکت خود و اهل ده سخن گفت که دل سنگ آب
میشد * ولی قلب سیاه شیر علی بیگ بقدر سر موئی اثر نداشت * باشاره شیر علی بیگ گفتم بردارید ببرید
و دور بریزید ما لازم نداریم بیچاره ها با دل شکسته و قلب خسته سینی های میوه را برداشتند و با حالت زار
پس رفتند مختصر نیم ساعتی طول نکشید دیدم کدخدای بیچاره با یک پیره پیش آمد به استدعا گفت اگر ده تومان با سرداری بیاوریم قبول میشود یا نه
گفتم بسیار خوب کدخدا پیش آمده ده تومان را با سرداری جلو نایب گذارد من منتظر بودم که بخود دم چه خواهند داد هر چه منتظر
نشستم غیر از چشمک دادن و اشاره چیزی نرسید من آخر حوصله ام سر رفت * گفتم حق من کجا است * کدخدا
گفت قدری تامل کنید خدمت شما هم میرسد * قلق آقا معین شده بود * ولی هنوز مال شما آماده
نشده است الان می آورند * بعد از مدتی دیدم همان قصبه که پیشتر شیر علی بیگ گذارده بودند و قبول
نشده بود * همان را در سینی گذارده بیک آداب مخصوصی آوردند و هزار گونه معذرت خواستند بلکه
قبول شود * من در کمال غیض مثل دیو * دیوانه وار گفتم * این چه چیز است شما حیا ندارید * خجالت نمیکشید
مرا کی میشناسید * من فراش دیوان هستم * و کسی هستم که میتوانم پدر تو را * بسوزانم * و مبتلای صد
گند کنم که بعمر تان خواب ندیده باشید چه تصور کرده اید * که این پارچه شرمنده را برای من آورده اید * چیزیکه
سالها بار پشت و رشته بشمار رسیده حالا میخواهید به هر چه بدتر من بکنید * حقیقت شما دهاتی ها
شعور ندارید * بردارید ببرید پای درتون کنید * معلوم خواهد شد که فراش دیوان چه طور است * پوست
از سر دیوان میکند شما که هیچ نمیشنید * میخواستند بردارند شیر علی بیگ گفت بیارید * ببینم چه چیز است
دست خود را دراز کرده تمام آنرا برداشت در مقابل آفتاب نگاهی کرد * بعد گفت هر چه باشد چیزی نمیرزد
این برای من باشد اظهار تشکر نمود * حاضرین که همه ایستاده بودند هیچیک جرئت نکردند که بگویند

چرا خودم پیش خود خیال کردم که من بچه آن حقیقت داشتم و محق بودم اکنون که از دستم رفت شعور بسرم آمد که اهل وطن چگونه هستند * و بچه من برشتی شد که اشخاصیکه ادعای دوستی و رفاقت میکنند بشناسم و زود آنها را نخورم

فصل نهم چهره گشودن اقبال ایب و تاب دوم فراشخانه شدن حاجی بابا

دو عدد برهٔ املک یعنی شیرخوار که رسیان آنها را به بینی ها بسته بودند من همراه برداشتم که پیشکش فراش باشی کنم لذا لورود بمنزل گاه سلطانیه ما خدمت نایب اول رفتیم * نایب اول همان وقت ما را بحضور فراشباشی برد در آن موقع اتفاقاً خدمت فراشباشی یک دو نفر از رفقای همسر خود پیش نشسته بودند دیگر جمعیت و شغالی نبود * معظم الیه بشیرعلی بیگ خطاب فرمودند * چه کرده اید * سیورسات و غله آورده یا کدخدایان را * شیرعلی بیگ عرض کرد * هیچکدام * کدخدا و ریش سفیدان * و راس بره * بخدمت سرکار فرستاده اند و آنها دست ما را گرفته تمام ده گردانیدند * چیزی دیگر در آن ده غیر از این دو عدد بره باقی نمانده بود و از هستی ساقط بودند * اگر چه آنها آذوقه ارسال نشود حتماً یکدیگر خواهند خورد سرکار فراشباشی * فرمودند * واقع میگوئی * اگر آنها بره دارند لابد پیش هم دارند مثله بی چیزی آنها را از کجا تو فهمیدی * شیرعلی عرض کرد * فرمایش سرکار صحیح است لکن عرض بنده در مسئله آذوقه و غله میباشد * فراشباشی غضبانه فرمودند پس تو چرا ماموریت خودت را معمول ننمودی و کدخدا و ریش سفیدهای آنجا را نیاوردی * مردکه حرامزاده * من اگر آنجا بودم * آنها را زنده زنده آتش میکشیدم * و مهارشان می کردم تا اینکه هرچه دارند * قبول کنند * بگو به بینیم چرا آنها را نیاوردی شیرعلی نگاهی بمن کرده گفت ما کت و بغل آنها را بستیم و میخواستیم که بیاوریم * آنچه لازمه تشدد بود نمودیم و حاجی بابا به آنها بانواع سختی گفت که اگر وجه ندهند دیگر کسی به آنها رحم نخواهد کرد علاوه بر آن هم گفتیم که سرکار فراشباشی بسیار بی رحم است و خدا نترس اگر کسی بدستشان بیفتد امید رهائی دیگر بجهٔ آن شخص نیست و کاسهٔ طمع معظم الیه به آب جوی و رودخانه هم پر نخواهد شد * فراشباشی رو بمن کرده فرمودند حاجی بابا آنها چه گفتند و چرا آنها را نیاوردی در کمال ادب عرض کردم * شیرعلی بیگ نایب سرکار است بنده اختیاری نداشتم * فقط فدوی بملازمت مشارالیه رفتم * سرکار فراشباشی متغیر شده به اندازهٔ که دلشان خواست فحاشی زیادی کردند * و توبیخ و ملامت فرمودند بعد رو برفقای خودشان کرده * فرمودند این حرامزاده ما طعنت کرده اند بعد از شیرعلی بیگ پرسیدند * راست بگو * بسر من * بنمک شاه راست بگو * برای خودت چه گرفتهٔ بعد از بنده پرسیدند * که در عوض این یک ماه چه عایدت شده

همان وقت حرکت کردیم و

هرچه ما عرض کردیم که تقصیری نداریم * چیزی عاید ما نشده بخرج نرفت و هرچه قسم خوردیم قبول نشد
آخرالامر حکم شد که نایب اول ما را محبوساً نگاه بدارند تا اینکه کدخدا و ریش سفیدان آن قریه بیایند و متوجه
بشود * ما را که دُساق کردند و مجلس تمام شد که خلوت شد شیرعلی خواست که مرا هم شریک تقصیر خود
نماید * و سهمی هم از فلاق سابق الذکر من بدهد * گفتم ای رفیق * اگر شما نشئه خودی و صلاح عافیت
نشده چیزی ندارد که مرا هم تکلیف میکنی * وضع سلوک آقائی شما بجهت من سرمشق شده کفایت حال مرا خواهد کرد
این شعر را نشنیده گفتمش * شمس تبریزی اگر حاجت دهد از وی مگیر * جام را وانگه گرفتی از خمار اندیشه کن * پول را که
قبول نکردم سعی نمود که مرا در موقع روبرو شدن با کدخدا و ریش سفیدان همسفره نماید و با نیک و بد شریک
سازد * لاکن من انقدر بی شعور نبودم که در چنان موقعی با کسی همراهی کنم یا وعده همراهی نمایم * مشارالیه گفت
اگر بنا بشود که چوب و فلک در میان بیاید هیچکس بمشارالیه ترحم نخواهد کرد بجهت اینکه سابق براین کارهائی
کرده است که دل همه پرخون است و یقین داشت که دیگر بدو مکافات خواهد رسید * گفتم هرچه میخواهد بشود
من شریک شغل نمیشوم * تو پاک باش و مندیش از حکایت پاک * زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفت در موقع ضرورت هیچکس با کسی شریک نیست هرچه باشم بسر می برم و به پای فلک نمیروم * گفتم
خود دانی منهم حماقت نمیکنم * گفتمش * چو که بد کردی ز خود ایمن مباش * زانکه تخم است و
برویاند خدا اش * خلاصه یکوقت سرکار فراش باشی شیرعلی بیک را خواست * بعد اول * [illegible]
حاضر شود و بنده را احضار نمودند و استفسار کردند بیان واقعه را عرض نمودم * که مشارالیه از ترس چوب
خوردن فرار کرده است آخرالامر اهالی ده را حاضر کردند استفسار کردند * ایضاً متفق القول گفتند
نه من کاری کرده ام نه چیزی از آنها گرفته ام بلکه در آن روز اصرار بلیغ داشتم که بجهت فراش باشی پیشکش قابلی بگیرم
و شکایت بی اندازه از دست شیرعلی بیک کردند * در آخر کار گفتند که زخم تازه التیام نیافته که از دست
جور و ظلم شاهزاده و اتباعش به آنها رسیده بود * شیرعلی بیک تجدید نموده است * تمام این مطالب
بجهت من مفید شد و راه ترقی را برای من صاف مینمود این مطلب واضح گردید و به افواه عموم افتاد * مردم مرا
بچشم اعتبار و اعتدال نگاه میکردند و صادق القول با کفایت تصور مینمودند * چنانچه یکی از فلاسفه
و حکما گفته است * عقل و ادراک بهتر از زر و مال است و دیگری گفته است * پای گناهکار سر دار میرود
سر بیگناه پای دار نمیرود * مختصر من در نظر مردم اعتبار حاصل کردم و شخص با عنی محسوب شدم *
ضمیر نایب دکان شیشه گر تنگ است * عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد * آخرالامر نتیجه این شد که بجای
نایب دوم فرار کرده من قرار گرفتم * عهده کلی بود * مطالعه کنندگان محترم از سرگذشت بعدها صدق

وکذب عرض مرا نخواهند فهمید و متضرر خواهند گردید * که دنیا درتحت قانون نیست * علم و حلم
و صداقت و دیانت * دریک موقعی با بخت همراهی میکنند * معهذا دنیا تحت قانون نیست
کاهی جمال و کمال * کاهی زر و مال اسباب ترقی انسان میشود * یک وقت هم دیده شده
که کمال و مال هردو وبال میشوند لهذا دنیا تحت قانون نیست و راست گفته است چنانچه تجربه
اقتران بما مترجم این اساس هم بعینه همین طورها واقع شده است چه نتیجه سعی فریدت + کاه هست که کوه کندن نادان

از قضا برخه	فصل دهم با وجود پیشه فراشی حاجی بابا از دید صدمه یک زن و مرد ی متالم گردید	زند تیرب

در ایامیکه من بعهده نیابت فراشخانه مفتخر بودم دولت روسیه تمام گرجستان مستولی شده بود
سکنه حدود بین رود ارس و کور * ایران را اذیت مینمود از این جهت اعلیحضرت شاهنشاه بجهة دفاع
آنها در نزاع بودند * حاکم ایروان که بسردار معروف وطرفدار شاه بود لشکرکشی بی ترتیب نمود و باقشون
دولت بهیه روس میجنگید * عساکر روس دهات و قراء آن اطراف را آتش زده ویران نمود
بداخله خاک ایران آمده بودند لشکری هم از جانب ایران درتحت سرداری حضرت اشرف والا ولیعهد
کیوان مهد فرمانفرمای خطه کبری آذربایجان نزدیک تبریز جمع آوری شده بود * از طهران حکم صادر
گردیده بود که معجلا لشکر مذکور تکمیل بشود * ومشغول جنگ گردد چنانچه پیشرفت کنند غنیم را
مغلوب سازند و به اصطلاح تلفظ درباری * از تفلیس گذشته تا بدیوار مسکو قشون روس را برانند
چون حضرت ولیعهد بخاکپای همایونی عرض کرده بودند که در شرف پیشرفت بفصل قشلاق هستند * لهذا
سکنه لشکر سلطانیه همه روزه منتظر نتیجه و فتح بودند واز طهران هم مجددا حکم صادر یافته بود که قشون
روسیه را بنحو حسن استقبال نمایند و دمار از روزگار آن قوم بدکردار درآورند * درحالیکه عالی و دانی
منتظر فتح و ظفر بودند از تبریز چاپاری بعجله رسید * مشارالیه حامل پنج راس اسب بود و بار تمام اسبها را که
برده قشون روس بود * لهذا چاپار ندکو لیشکاه مخصوص جوالهای سر بریده را درجلو چادر سرداریهای سلطان
خالی کرد که بعرض اعلیحضرت سلطان برسانند * در عریضه هم ظاهرا بموقف عرض سلطنت پناه استدعا
بشده بود که از لشکر استمدادی بشود لهذا روز دیگر سرکار نامراد خان خون خوار سرکرده کی ده هزار نفر
سوار چیده را مامور کردید که فورا بکنار رود ارس برود * یمین باشی ها یوزباشی ها ده باشی ها همگی بپا
مع سرتیپ و سرهنگ و یاور و نایب و وکیل باشی و پیادل سوارها همه دور چادر قشلاق باشی جمع
و بهریک دستورالعمل داده شد که چه بکنند * دیگی چادر بزنند * بمن هم حکم رسید که با ده فراش

خودم جلو جلو با قشون بروم و سیورسات قشون را از دهات جمع آوری کرده تقسیم کنم * کار من
اگرچه مهم بود ولی مواظبت لازم داشت که زحمت زیاد انجام بدهم و فایده کلی هم ببرم * لاکن سر
گذشت تازه شیرعلی بیگ از نظرم محو نشده بود لهذا بر خود حتم کردم که در این سفر آتش طمع خود را به آب
صبر و مال بینی خاموش کنم * و دامن خود را بلوث بی تهمتی نیالایم خلاصه من و دسته ام بعجله حرکت کردیم *
اطلاع بدهات بین راه داده چند روز قبل از ورود سوارها وارد ایروان شدیم * آنجا که رسیدیم معلوم شد
که سردار مذکور بعد از شکست دادن ایل کاویش لو * مراجعت نموده منتظر ورود قراشباشی است * قشونی که در تحت
سرکردگی حضرت والا ولیعهد بوده بثغور دیگر رفته بودند که از سمت گنجه و شکی و شیروان حمله نمایند زیرا که
در آن طرف قشون روسیه با استقلالی میکردند و از آنجهت استعانت خواسته بودند همین قدر که سرکار نامدار
خان سردار ایروان ملحق گردید * قرار شد که جاسوسی باطراف روانه نمایند که ببینند قشون روس
کجاست و خیالشان چیست مرا سرکرده بیست نفر فلک زده نموده بجاسوسی روانه کردند و بیست نفر هم
از جانب سردار ایروانی بجهت راه نمائی تامعین گردید که در این نواحی دلیل ما باشند * طرف عصری با جمالکه
یک جا جمع شدیم و بعد از نماز مغرب حرکت کردیم * از آن سمت زمین که محل ملاوسوخ ارامنه بود گذشتیم
و نزدیک صبح به پل اشترک رسیدیم بسبب آنجا آب رود خانه و تخته تل و تپه های مسلسل اطراف رود مذکور
هوا قدری تیره و چنین معلوم میشد که از دو سمت سد سدید کشیده شده است ده اشترک که کنار رود مذکور
واقع شده بود کم کم از میان گرد و دره ها نمایان شد و خانه های معموره حال و مطموره سابق بطور دلکش بنظر
می آمد * همراهین ما گفتند که این آثار و علامت معبد ارامنه خاک ایران است * ما از پل که عبور کردیم
آب کف آلود رود خانه که به سنگ و دیوار میخورد از کف رود معلوم میشد صداهای طاق و طوق شم
اسبان سگان ده را مستحضر و مضطرب ساخته * شروع به پارس نمودند از طرف دیگر آواز قارقار
کلاغ بلند شده بود * در این بین یکی از سوارهای ما دهنه اسب خویش را کشیده * گفت * یا علی *
پناه بخدا * این چه چیز است * شما ها نمی بینید یک چیز سفیدی از پهلوی کلیسیای مخروبه بنظر می آید
دیگری گفت چرا چرا باید غول بیابانی باشد * بدون شک غول بیابانی است * حال موقعی
که بعقب لاش میگردد * محتمل است که یکی از ماها را بخورد * من هم چیزی میدیدم ولی درست تشخیص داد
نمیشد * همه ما ها * روی پل ایستادیم و بغور ملاحظه آن سفیدی را میکردیم * هر کس میگفت که این
باید چیزی خارق عادت باشد * یکی می گفت یا علی * یکی می گفت یا حسین * دیگری داد میزد
یا امام * یا الله * ولی هیچیک جرئت پیش رفتن نداشت و هر کس آیه قرآن و دعا و افسون تا نو

محتمل

میخوانند * و بخود میدمیدند * یک شخص عراقی که در اصفهان مدتها مانده بود * گفت بند زیرجامه تون را
باز کنید * به عقیده اصفهانی ها اگر کسی بند زیرجامه باز کند غول میگریزد * ولی خان بر آشفته گفت این حرفها
چه چیزیست من هرگز بند شلوار خودرا باز نمی کنم چرا که شاید غولها بیایند و در تمبان من بروند آنوقت دیگر
خرابیش بیشتر است بهتر این است که بیرون بماند اصفهانی ها شاید بتوانند بر حسب لزوم غول را جا بدهند
ولی من نمیتوانم مختصر مدتی بشوخی * و مدتی بجدی گذشت * اسبها هم که همه از شدت خوف ریسه
زده بودند * تا اینکه خوب هوا روشن شد معلوم گردید که خیال محض بوده * قوه واهمه بود که از همه رفع شد
ولی خان * زور برکاب آورد و گفت که من میروم تحقیق میکنم * اسب خودرا جولان داده رکاب کش بطرف
کلیسای خرابه رفت فورا مراجعت نموده گفت چیزیرا که با غول فرض میکردیم * یک زنی است و مردی دامنش را
تکون میداد * گفتم بابا چه طور تکان میداد * گفت همین است که عرض میکنم * الآن همان زن
با مردی در سایه دیوار توقف دارند * من بمحض اینکه رونقی بما مراجعت خود بستم پنج نفر سوار برداشته
همراه بردم که تحقیق از حال آن زن و مرد نمائیم ببینیم برای چه در اینجا خودرا پنهان کرده اند * و با بقیه سوارها را
همان جا متوقف ساختم دور کلیسا گشتی زدم چیزی ندیدم تا اینکه به گوشه دیوار که رسیدم مقصود معلوم گردید
زن بیماری روی زمین افتاده آن مرد مذکور سر آن بیچاره را بدامن بدبختی خودش گذارده بود * اگرچه صورت زن ضعیفه
تا یک اندازه زیر روبنده پنهان بود ولی آثار وجاهت از چهره اش مرعی میشد * علی هذا القیاس از
بشره آن جوان خوش سیما علامت جلادت و جوانمردی هویدا بود * بعمر خود چنان جوان خوش
قواره و قیافه ندیده بودم * لباس گرجی بتنش * و بکمرش قمه آویخته تفنگش را بدیوار گذارده بود
روبنده ضعیفه که بسیار سفید و پاک بود چند جای آن لکه خون داشت و تکه تکه شده بود * اگرچه من در میان
اشخاص وحشی نشو و نما یافته بودم و از مروت بهره نداشتم * معهذا حال من و همراهانم از مشاهده حال
آن دو فلک زده منقلب گردید و قبل از آنکه پیش برویم و احوال آنها را بپرسیم همگی بهت زده شده
بودیم * آخر الامر به آن جوان در حالت تعجب گفتم * شما کیستید * اینجا چه میکنید اگر شما غریبید و مسافر
چرا در ده نرفته اید * جوان بدبخت با صدای نحیف و حالت ضعیف گفت * اگر شما انسان هستید محض
رضای خدا من کمک بدهید * اگر هم از جانب سردار بجهت گرفتن ما آمده اید به این ضعیفه بیچاره رحم نمائید
که در حالت سکرات است * من زحمت از تسلیم شدن نمیکنم ولی شما بجهت خاطر خدا ترحم به این بی نوا کنید
گفتم شما چه کاره هستید * سردار حکمی درباره شما نداده * از کجا می آئید * بکجا میروید * جوان بیچاره گفت *
حکایت ما دراز و جان گداز است اگر شما مددی میکنید * این دختره بیچاره را بجائی برسانیم که معالجه

شود* در اینجا تفصیل حال مطول خود را مفصلا بیان خواهم کرد* مشار الیها یک دوای مختصر
او در جهت قلبی خوب خواهد شد اگر چه زخم داشت لاکن زخم کاری ندارد* الحمد لله* که شما از جانب
سردار هستید* برای خلیفه من استدعا میکنم که جان ما را ازین مهلکه نجات بدهید اگر شرح حال بدبختی ما را
بشنوید البته ترحم خواهید کرد* و حفاظت خواهید نمود* چهره مشار الیها بجهة رقت قلب من رنجی لازم
نداشت زیرا که* ناله مرغ گرفتار نشانی دارد* از جمال و بشره آنها هر سنگ دلی بود مثل موم نرم شد
با خیال او موافقت کرده گفتم مریض شما را خواهیم برد و احوال شما را خواهم پرسید* ولی چگونه او را ببریم
مشار الیها در آن وقت چیزی نمیگفت ولی رونده خود را دور صورتش می پیچید که وحشی لب و چشمش
نکرده پوشش پوشش* ناله میکرد* و از دل پر درد خود متصل آه سرد میکشید* من یکی از سواران گفتم از
اسب خود پیاده شود* فوراً مریضه را بجای او قرار داده شد و بطرف آبادی رفتیم* سجانهای ده
که رسیدیم در یک خانه که بهتر از سایرین بود و هیچ اسب خود را کوبیدیم صاحب خانه علی الظاهر از ورود
ما خوش وقت بود* مشار الیها را بمیزبان سپردم و گفتم که باید بخوبی از این ضعیفه توجه شود* پیره زنها
که معروف بدوا و درمان دادن بود خواستند و مشار الیها را به او سپردند از گفتگوی آن شخص استنباط شد که
ارمنی هست چون سکنه این آبادی هم ارمنی بودند همدیگر را شناختند مشار الیها مطمئن گردید که بهتر از
این جائی بجهة او نخواهد بود

فصل یازدهم تفصیل حال یوسف و مریم ارمنی

قبل از آنکه من در اینجا توقف کنم در این خیال بودم که بروم که کوه تهران منزل کنم بجهة اینکه در اینجا هم هوا
خنک و دشت و هم الونه زیاد و بجهة اسب ها لاکن از قراریکه اهل آبادی گفتند* ایلات آن اطراف که ما انتظار
خانه و جمعیت آنها بودیم قبل از شروع جنگ از ترس صدمه و نام ننگ بیا طرف کوهستان نخجیش و پرده شده بودند
لهذا مجبوراً در همان قریه آشترک متوقف شدم همراهین هر کدام جائی را بجهة خودشان انتخاب کردند جمعی
نزدیک علفزار رفتند برخی در زیر سایه آسیاب* و نزدیک رود خانه منزل کردند منهم فرش خود را بالای
تخته سنگ بزرگی که جای بلندی در کنار رود خانه واقع شده بود گستردم چونکه آنجا بود در نظر انداز خوبی داشت
و عابرین طرق حدود روسیه از هر طرف معلوم و مفتوح میشد* بقدر دو ساعت خواب شیرینی کردم بعد از خواب
جوان ارمنی را خواستم* که شرح حال خود را بگوید اهالی آبادی اشتهای خوبی بجهة ما آوردند حقیقت مطلع موفق
بجهة ما و جوان ارمنی بود* پس از صرف غذا و راحت از خواب آفتاب هم غروب بالا آمده بود جوان ارمنی
سرگذشت خود را علی التحقیق بطور تصریح بموجب ذیل توضیح نمود از رفتار و گفتارش مشخص بود که تمام

مدعا لب را صدق میگوید اولا گفت مرا دردی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد ✱ وگر دم درکشم ترسم
مغز استخوان سوزد ✱ من در خاک قبرس بمذهب ارامنه که شعبه از مذهب عیسوی است متولد شده ام
و موسوم به یوسف هستم پدرم کدخدای ده کادیش لو میباشد ✱ سکنه آنجا کلا ارامنه میباشند و قریه مذکور
چندان فاصله از رود پر صفای خوش آب و هوای پمباکی ندارد اینجا تا قریه باشش آکیج است (آکیج
زبان تفلیسی است و از فرسخ ایرانی کمتر میباشد) .... قریه مذکور بسیار خوش آب و
هواست کوه و دشت آنجا همیشه سبز و خرم چون بهار و صفت مرغزار و انهارش مثل باغ بهشت و سلسبیل و
کوثر است از خشکی و صفای آن آبادی همه پر قوا و صورت اناث و ذکورش مثل یوسف و زلیخا بلکه شبیه حور
و غلمان مسلمانان است ✱ اگرچه حکومت متواترا جهران وارمنستان در فقر و فاقه رعایا خوشحال اند
و مهمو نفهمیده اند که رعیت متمول باعث عزت حاکم و سلطان است ولی قریه ما چون دور واقع شده
نسبت بشهر و دهات نزدیک کمتر بظلم و تعدی دست رس هست بسبب دوری از حکام و گوشه
گیری از خلق بطور رسا ذکی خوش گذرانی داریم ✱ عموی من راهب و سرکرده خدام کلیسیای اچمیزین است
دائیم ملا و واعظ کاتولیک است از اینجهة خانواده ما نسبت بسایرین بهتر در کنج عزلت بکنج راحت و عزت بسر میبرند
دعمو و دائی من خیالشان این بود که منهم همان شیوه مقدس را اختیار کنم ✱ پدر من که زراعت پیشه
میباشد همیشه در اندیشه مسطح کردن مقداری از اراضی زمین اطراف ده را صاف نموده بمعیت دو
پسر دیگرش زرع و کشت میکنند و مرا بجهة همان حرفه مقدس در صومعه قبول نموده اند ✱ رسیدم که بده
سالگی رسیدم مرا به اچمیزین بجهة تعلیم فرستادند در آنجا بدقایق علوم و نکات فنون مسائل دینی دل و جان
مصروف نمودم و شب و روز مشغول درس و بحث بودم چون از شش جهة لازمه تحصیل آسوده خاطر بودم
در اندک زمانی بتکمیل شدم ✱ متعجب گردیده گفتم شش شروط تحصیل چیست بزبان خود بیان کرده این رباعی
بیادم آمد اکنون بجهة استحضار خاطر مطالعه کنندگان عرض مینماید ✱ علم را هرگز نیابی تا نباشد
شش خصال ✱ ذهن کامل شوق وافر جمع خاطر بذل مال ✱ شفقت استاد هم باید سبق خوانی
مدام ✱ لفظ را تحقیق خوانی تا شوی مرد کمال ✱ خلاصه انچه لازمه خدمت کلیسیا بود این بنده با جلد
با قلب سیاه خواندم که پیش خدا روسفید باشم کتابخانه کلیسیا که از هر کتب پر بود مطالعه نمودم و آنچه در عقل
خانقاه بود سنجیدم رفته رفته کتاب تاریخی دیدم که در مذهب ارامنه و حالت ارمنستان نوشته قلم را
بیشتر بعلم تاریخ و مطالعه آن کتاب مایل کرد ✱ زیرا که احوال حکومت و استقلال سابقین را ذکر کرده بود
آن وقت من فهمیدم که وقتی این طایفه هم از خودشان حکمرانی داشتند و از وضع حکومت آثاری

وگر دم درکشم ترسم آدم استخوان سوزد

لیسفه

بعضی روزگار گذشته اما بجهة حالت ابتذال این فرقه هم از سهم پریشان گردید بخدا نالیدم و بحکام
با احتشام خود می بالیدم با خود می گفتم که ما چقدر بد بخت هستیم که زیر دست غیر مذهب شده ایم البته خدای
غفور راضی نمیشود که اجنبی از راه دور بیاید و برانها حکمرانی کند اگرچه بحالات اجبار بعضی میتوانستند که محکوم
حاکم بی غرض بشوند ولی حرف در اینجاست که نمیشود زیر دست حکامیکه عداوت مذهبی دارد بگذرانند
ونمیتوانند مثل غلام زر خرید محکوم توهین انصاف گردد اگر کسی بدیده بصیرت نگاه کند و طبع منصفانه ملاحظه
نماید دردی بالاتر از آن نیست که انسان محکوم قوم اجنبی باشد چراکه حاکم اجنبی بجهة اختلاف مذهبی بالطبع
ضرر برساند و حقارت مرعی میدارد * خلاصه مدتی در این خیالات متاسفانه بسر بردم آخر الامر
بخود گفتم که باید قلاده اطاعت را از گردن بر داشت و حلقه بندگی تبعیت اجنبی را لازم است که از گوش
درآورم پابند تحکمات بی اندازه اجنبی نباشم نعمت آزادی را به نقمت گرفتاری ترجیح دهم خویش
واقارب را از حاشیه بی مشعری ولاابالیگری که تن مطلب بیاورم و از سلف متلف آنها را مطلع سازم
بلکه بهوش بیایند و غاشیه بردار حکام جابر غاصب را بجا نگذارند * لهذا چشم از خیالات اینها
نسبت بخدمت مذهبی پوشیدم و بخیال رفاه نوع در آزادی کوشیدم * اتفاقاً بین روس و ایران
تولید جنگ شد ده کاونیشلو که متعلق بماست در وسط سرحد طرفین واقع است با خود گفتم که در این موقع
حراست خویش واقربا از جمله واجبات است با آن خیالات سابق الذکر باید کاری کرد که زیادتر
از واعظی اسباب فلاح دین بجهة آنها و خود من باشد * از این جهة قبل از آنکه وارد طبقه علائی
شوم دوستان و هم شاگردان خود را در اینجا بدرود دل کرده بعجله جانب وطن مالوف آمدم دوستان
همسایه خویش و بیگانه از من پذیرائی کردند * از خیالات من که متدرجاً مستحضر گردیدند ورود مرا
غنیمت شمردند بجهة اینکه غارتگران روس و ایرانی بخیال ویرانی دهات اطراف تاخت و تاز
مینمودند طرفین ابداً متشعر نشدند که این گونه جنگ و جدال بجهة رفتار آنها حاصلی ندارد نتیجه اش پامال
شدن جان و مال رعایای بی گناه است اهالی قریه ما شب و روز در وحشت بودند و میگفتند که آباد
ما از قتل و غارت دشمن بر باد خواهد رفت یا از عبور ستم ستور دوست ما که حکمران خود مان است
پامال خواهد گردید * حاصل زرع ما را خواهند چرانید * گله و رمه ما را خواهند دوانید * اهل و عیال
ما را دستگیر و اسیر خواهند نمود * معهذا محض حفظ جان و قوت اعضا مشغول رعیتی خود مان بودیم
لاکن بی اسلحه قدم بر نمیداشتیم و شب و روز به انتظار غارت و نهب بسر میبردیم * اگر کسی اجنبی
از جلو ده عبور می کرد یا وارد میشد هر کس بود متفقاً بجهة دفاع خود جمع میشدیم به این وتیره چند سال

بسر بردیم و زراعتی بجهة قوت لایموت نموده به ترس و لرز عمر میگذرانیدیم * اکنون از وضع عموم
عطف عنان نموده حال شخصی خود را عرض مینمایید * دو سال قبل که موقع درو حاصل شد برحسب
معمول صبح زودی برخواسته مسلح شدم و بزراعت دور دست خود مانند بچه درو رفتم در حالت
درو کردن دیدم یکی از سوارهای ایرانی زنی را به ترک کشیده از طرف دامنه کوه بسمت دره گریز
میبرد * من از جای خود جسته تماشا را ایستادم از حسن اتفاق ضعیفه که مرا دید بنای جیغ و زجه گذاشت
زیراکه سوار ایرانی وی را بجبر میبرد نه برضا * من هم بعجله درنگ را جایز ندانسته بنای دویدن نهادم که جلوگیری
از سوار مذکور نمایم * از دور دست بشمشیر کرده به فشر گفتم در اسپا بدایست نزدیک که شدم خواستم
و منه سینش را بگیرم * چون ترک اسبش بسیار زیاد بود نه قوه شمشیر کشیدن داشت و نهم نمیتوانست
تفنگش را از کولش بیرون بیاورد * لهذا چاره جز جولان دادن اسب و فرار نداشت با شمشیر برهنه حمله
نمودم اسبش رم کرده چپ راه شد از سرعت حرکت اسب دست ضعیفه از کمر سوار ول شد و بزمین افتاد
سوار مذکور که از سر بار سبک بار شد بجوانمردی دست بقبضه تفنگ کند لاکن مرا که با شمشیر برهنه مستعد دید
فرار را بر قرار ترجیح داد و طوری بعجله رفت که گرد او را هم ندیدم * من فوراً دویدم که ضعیفه را
از زمین بلند کنم از لباس مشار الیها فهمیدم که ارمنی باید باشد * مشار الیها از صدمه ضرب مدهوش
گردیده بود * چادر و پیچه اش بی اختیار باز شده بود و محض اینکه نسیم بصورتش بخورد و حالش بجا آید
چادرش را که برداشتم دیدم لعبتی است سن پانزده ساله ولی از ماه چهارده بهتر است دلم بی اختیار شده
محبتش چنان مرا جذب نمود * که ملاحظه نامحرمی از مذهبم پرید مثل آنکه چیزی دیگر را برداشته ببینند چه حسرت
خود کرده داشتم * هیچ لذت آن حالت محبت را فراموش نمیکنم چراکه در آن وقت آن چشم شهلا و روی زیبا و قد
رعنای او چنان بر من اثر کرد که بغیر از محبت او دیگر همه چیز فراموشم شد اگر مشار الیها در آنوقت چشم خود را
نمی گشود دل من تا روز قیامت بجهة آن قد و قامت باز نمیشد * چشم سیاهش روزگار سیاه مرا
چون روی ماهش سفید کرد * سخن ولبش بقلبم چنان اثر کرد * که گویا روح تازه بجسد مرده من
دمید * لاکن خوب که بهوش آمد و خود را بسینه نامحرم دید بطوری ناله و ندبه پیشه کرد * که جگرم را ریشه
ریشه نمود * کم کم به او تسلی دادم و دلداریش کردم * مرا که هم مذهب خود دانسته قدری مطمئن شده
بچشم محبت نگاهم کرد * علاوه بر آن که فهمید اسباب نجات او من بوده ام نفرتش به الفت
مبدل گردید * من پیش خود گفتم که نگاه حرکتش مرا پسندیده است * بخیال دیگر افتادم *
زاهد گرسنه و خانه خالی و طعام * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * مشار الیها بنای

ز رحمت و منت شما و زبان ملامت گشود بآه و ناله افتاد گفت سرم را از سینه ات بردار
و دست از دامنم بکش * از راز نهانی من که هنوز شوهرم ندیده است چشم پوشی و پرده
عصمتیکه من نگهداری ازآنم بسیار گرانبهاست مدر * داغ ناشادی بدلم مگذار * این جواب
و اقرار شرمسارم ساخت - حرفهای دلگدازش بقلب سیاه من اثر نداشت خدا معاف بدارد
اصرارش سیلاب ابرام من گردید گریه اش آتش اشتیاق مرا مشتعل تر ساخت و رد من شده بیشتر مشتعل کرد گفتمش
اگر من نبودم شما بدست قوم بدبخت گرفتار بودید و اگر بسبب وجود من نبود شما در زیر چاه در حبس الدم
گرفته قطع حیات میشد * و حال جزء اموات بودی * حرفهای من ابدا پیش او اعتباری
نداشت و هیچ تصور نمیکرد * که گمشده پیدا شد * هرچند افسون فیل قدری قلب سنگش را نرم
نمود * گفتم غیر از من کسی از راز تو با خبر نخواهد شد * بحق خدای یکتا بحق سلیب بی همتا * بحق مولانا
گریگوری مقدس که تا زمان حیات سر تو را فاش نخواهم کرد از این قبیل حرفها که بقدر یک کتاب
موعظه بود صحبت داشتم * آخر الامر رضا بقضا داد در همان وقت تعلیم اثر نمود که اگر در زمرهٔ ملایک
داخل نشده بودم این گونه مواعظ و خدعه از من بظهور رسید و با نامحرم حرف نمیزدم مار گیسوان
و عقرب جرارهٔ زلفش چنان دل مرا گزیده بودند که بغیر از تریاق وصال و مکیدن لعل لبش دیگر مداوا
سراغ نداشتم * پس از آنکه فی الجمله از بذل محبتش زخم قلبم التیام یافت گفتم سرگذشت خود را بگو کیستی
چه کاره * با این شخص اجنبی چگونه در اینجا آمدی * آه سردی از دل پر درد کشیده گفت * از بابت
این سوار ایرانی او را نمی شناسم همین قدر میدانم که ایرانی است و مقصودش را جز فروش من چیز
نفهمیده ام * چند روز قبل زد و خورد مختصری بین ایرانی و گرجی ها واقع شد * گرجی ها مغلوب شدند
ایرانیها که غالب آمدند جمعی را دستگیر کرده به ایروان بردند * چند روز قبل از این قضیه ده ما
از سوار های ایرانی پر شد * من هیچ تصور نمیکردم که غارتگرم مرا گرجی تصور کرده بجهت فروش اسیر
نمود * امروز صبح زود برخاستم مشک خود را برداشتم بردم آب از جوی بیاورم * یک مرتبه
این سوار از پشت دیوار خرابه بیرون آمد و خنجر آبدار کشیده گفت اگر اعتراض نمودم مرا خواهد کشت
دستم را بزور گرفته به پشت خود و ترک کشید در وقت حرکت چند نفر دختر های دیگر که بجهت آب
آوردن سر چشمه آمده بودند ما را دیدند صدای وای و هوی شان بلند شد * امیدوار شدم که مرا از چنگ
این نهنگ رها خواهند کرد * ولی نمی دانستم که گرگ و پلنگ عصمت من تو بودی * مشارالیه
از بیراهه کوه و دره اسب خود را تاخت آخر الامر قمار خود را بتو باخته * اهالی ده را که میدید امید

سانحهٔ یازدهم از کتاب دوم حاجی بابا

از اسبهم سوار ایرا فی قبض روح میشوند * بما رسیدند * تا اینکه شما را دیدم تسکین قلب بجهت من رو داد و فریاد و فغان کردم اکنون بدبختیم چهره گشود * که از چنگال کرکم در ربودی * ولیکن عاقبت کرکم تو بودی * صحبت شیرین لب نمکینش جاری بود و حالی داشتم که در این اثنا چند نفر را از دور دیدم سراسیمه میدوند یکی سوار بود و باقی پیاده بطرف ما می آمدند * قدری که نزدیک شدند محبوبه پیشتر من آنها را شناخت رنگش مثل گل سرخ شکفته گردید و قلبش چون صبح صادق روشن شد * یکمرتبه بی اختیار فریاد کرد * آه این است پدر من * و برادرهای من اینها هم ازاطون * آنگه است * و آنهم عموهای من هستند * خوب که نزدیک شدند برخواسته از وجد و خوشی آنها را بغل گرفت من در طرف خوف بودم که مبادا جوانی بیاید و او را در بغل بگیرد * امّا از خوشبختی کسی نیامد غیر از همان خویش و اقربای مذکور آنها با آن دختر گفتند * که ما از خوشبختی هنوز بیراست نرفته صدای عقب دخترهای ده را شنیدیم با دیان پیش کشیده سوار شدیم و دیگران پیاده در عقب ما دویدند + در روی پا تازه همان اسب سوار همه جا آمد و تا به اینجا تو را دیدیم الحمدلله بمقصود خود رسیدیم در بین راه هم چند جا از دور میدیدیم که شما را میبرد تا اینکه از جای بلندی او را دیدیم * که داخل دره شدید * مشایالیها در بشاشت جواب داد که بلی راست است * و شکر خدا دگر گوری مولا را اینجا آورد * که از دست سوار نجات یافته است * بعد شکر خدا را بجا آورده و قلبش از دیدن پدر و برادر تسکین یافت قدری تامل نموده بطرف من اشاره نمود و گفت رها شده من این است که می بینید * همه آنها بطرف من از روی تعجب نگاه کردند * پدرش که مرد مسنی بود مرا مخاطب ساخته پرسید * شما پسر کی هستید * گفتم پسر خواجه پطروس * کدخدای قریه کاوینشلو هستم * متعجبانه گفت * آه * پدر شما از دوستان حقیقی من است ولی شما را نمی شناسم * شاید شما همان پسری هستید که بجهت تعلیم در کلیسا ملاها رفته بودید که درس و بحث مذهبی نمائید و از شنیدن این مقدمه ها بکماسا اهل ده مراجعت کرده اید * من جواب دادم * بلی بلی همانم * پیرمرد خوشوقت شده * گفت خوش آمدید * قدم شما مبارک بود که در آن ده آمدید خانه شما آباد * ممنون احسان شما هستیم * که جان دخترم را از دست آن اهرمن نجات دادید * تا قیامت امتنان از جوانمردی شما داریم * لاکن حال باید به اتفاق ما بخانه تشریف بیاورید * مهمان ما شوید * حال موقعی است که بجهة مقدم شما بره کشی کنیم و از شما نیز پذیرائی نمائیم خاک قدم شما را بجای سرمه بچشم بکشیم و شما را بسر خود مان نشانیم چرا که شما باعث حیات مریم شده اید و الا بکتیری به سلمان میرفت و داغ فقدان او تا قیامت بدل ما می نشست * پس از آن برادرها

وعمو با هم تغافلت زیاد کردند و بجهت رفتن القدر اسرار نمودند که نتوانستم بهیچ بهانه متقاعد شوم * چنانچه
ملاحظه محبت مریم نبود ممکن داشت نزدم * و ولی دام گیسویش و چشم مفتونش چنان مرا مجبور کرده بود
که لبوض با نچیان او بسر بر رفتم * مختصر مقداری که طی مسافت نموده و کوه و دره پیمودیم خانه مریم تا
بچشم یوسف زندانی پدر بدار گردید * رفقا قریه خود را که مسکن مقصود من بود از دور نشان دادند
دیدم که ده خوش روحی در گوشه گرم کوهستان بین ورخان واقع شده بود سه سمت هوایش مسدود بود
وسمت شمالش که بطرف دریای قلزم بود طبیعی مفتوح و همیشه هوای راحت افزا بدان فضای عنبرفشان
میوزید و بسمت دیگرش هم رودخانه بمثابه جاری با نهر فرح بخش و دل گشا و سر سبز و خوش نما بود
و به اندازه فاصله فارسخی کلیسا واقع شده بود محل مذکور اول ثغور روس بود که در بالای کمری اتفاق گردیده
و محوطه آن تمام سبزه زار و گلزار ریاحین و سرو و چنار و سفیدار بود * القصه قدری که نزدیک ده شدیم
تمام سکنه از خانهایشان بیرون آمده بخصوص زنها و اطفال همه از بلندی منتظر بودند که ببینند مریم بسلامت
آمده یا نه * مریم را که سلامت دیدند دیگر بجهت اظهار شوقی آنها حد و حصر نبود و قصه بقصه گرفتاری و نجات
مریم را بیک آب و تابی میگفتند بطور مبالغه حکایت میکردند که جنگی و دار (دیو یا) بوده است * سرحمن مذکور
از آهن است و دست و پاهایش از فولاد پشتش کفه آهنی بسته و اسب سواریش بطوری باد پا بود که
بطرفة العین کوه و صحرا بحر و بر را برق آسا قدم پیما میشد نفیر دماغ اسبش مثل صدای رعد و توپ در کوهستان
پیچیده بود و بر حکایتشان محض افسانه چیزی افزوده بودند * میگفتند * فرشته بصورت بزرگ از میان
زمین و آسمان در کوهستان مجبر آن معصومه فرود آمده با شمشیری از آتش که بدست داشت به اسب
سوار حمله نموده پس از آنکه مریم را نجات داد راکب و مرکوب را سوزانیده خاکستر کرد و هنگامیکه مریم از
اسب افتاد بیهوش گردید بعد که بهوش آمد دیگر آثاری از اسب و سوارش ندید و معلوم نبود * منکه در
کوچه عبور میکردم میگفتند این بزرگ مظهر همان فرشته است لهذا توجه تمام اهالی ده بمن بود چیزی باقی
نمانده بود که اهالی ده مرا ستایش کنند و لطف کامله الهی بدانند که در این بین چوپان پسری از شومی
طالع آمد و فسخ عقیده آنها را نموده گفت این فرشته کجا بود * این پسر خواجه لطیف روس است اسمش یوسف
میباشد و اهل گاو میشلوست چوپان زمین مکرر دیده بودم بسبب بدنفسی همان پسره چوپان * از درجه
فرشتگی نزول نموده شیطان محض شدم * بچشم تحقیق و تعدیل بخود نگاه کردم دیدم حقیقت همان است
که پسر چوپان گفته تمام قصص را همین طور تصور کردم * معهذا مردم مرا بچشم لطف احترام میکردند و خویش
واقارب مریم در کمال امتنان بجهت خدمتی که کرده بودم بذل محبت مینمودند * لاکن تمام احترامات و امتیازات

بین الاقران بنظر من هیچ بود زیرا که عشق و محبت مریم و خیال فراقش مرا از تمام موارد در آتش گداز وه
میگداخت * چرا که از آن بعد دیگر مشار الیها را فی تقنعه و چادر ندیدم * همان یکساعت وقت سعادت
بود * پس از آن ستاره اقبال خود را در نحوست میدیدم معهذا خود را تسلیت میدادم * که محبوبه ام باوفا است
منکه اسباب نجابت و حیات او شده لابد چشم پوشی از من نخواهد کرد * قسمت ازلی که ما را با هم موافق خواسته
بجز قدرت کامله خداوندی دیگر کسی نمیتواند از هم جدا سازد * هر گاه از من گناه کند شیوه سوادان
ایرانی پیشه میکردم و او را بجبر خواهم برد * در این اندیشه ها گاه گاهی مشار الیها را با چادر میدیدم * اگر چه مجال
تکلم نمیشد * ولی از زیر چشم نگاه قلبی محال نبود * چشم عاشق نتوان دوخت که معشوقه نه بیند *
تاب تحمل نتوان بست که بر گل نسراید * به اندازه محبت من بجوش آمده بود * که با بت ایرانی دیگر
مجادله کنم و او را یکدفعه دیگر در آغوش کشم * لمحه گذشته با خود اندیشه کردم * تو کیستی * چه کاره *
یک ارمنی بیچاره شیشه گر نیستی * و طبقه محقری میباشی * نهایت بتوانی که گله پدرت را از گرگ محافظت
کنی و چوچی بی سبب و براقی را تنها دیگر از زراعت خود خارج سازی خلاصه تمام آن روز را بهمین تخیلات
در قریه جیکلو * که محل نذر و نیاز آنها بود بسر بردم و روز بعد را بملاحظه بی تابی پدر و مادر به ده خود مراجعت
کردم و شرح حال خود را مفصلاً بیان نمودم * در اینجا که قدری توقف کردم خود را چنان مجذوب
محبت محبوبه دیدم که تمام دنیا بچشمم تیره * و تمام خیالاتم چیره بود * لهذا مجبور شدم که از مقصود
خود عنوان کنم و راز خود را افشا نمایم به والدین گفتم که از قوه خیال حالی ندارم حتمی مرا مرده متحرک نموده
مسیح منشی شما اگر شامل حالم نشود خیال وصال او مرا پامال خواهد کرد بحمدالله از لطف خداوندی بحد سن
رشد و تمیز رسیده ام قوه کار کردن و تحصیل نان نمودن هم دارم از علوم و فنون هم فارغ التحصیلم * خداوند
قادر است که لقمه نانی برحمت یا برحمت عطا نماید که با هم سر خود براحت بگذرانم دست پدرم را بوسیدم و
مادر را بسینه چسبانیده عرض کردم اگر چه خلاف ادب است و اظهار این مطلب جسارت است
ولی چون میدانم که شما را دوست دارید * عشق و محبت مجبورم نموده است که کشف راز نمایم اگر همتی کنید
و مریم را بزوجیت بمن برسانید گویا روح تازه اقبال بجسم دمیده اید * والدین که از درد دل من
بیخبر بودند * جواب دادند * که در این موقع اضطراب و انقلاب شادی کردن ناصواب است گذشته
از آن ما پولی نداریم که صرف این کار کنیم * مگر عروسی کردن حلوا است که خوردنش آسان باشد هزار عقبه
دارد * زحمت میخواهد * الکتر شال لازم است شمع و شیرینی و چادر قصب هم بیاید *
رخت خواب و روپوش هم میشاید * پول مطرب و ساز هم نداریم * اسباب مهمانی مهیا نیست

بجهة همه این مخارج از کجا پول می آید * گفتم تمام فرمایشات صحیح است و بدون ملا اشرفی و آقا قربانی
هیچ کاری در عالم نمیشود * گذشته از آن بجهة احترام خانواده شخصی و نمایش محبت نسبت بعروس
البته پول لازم است * ولی محبت او مرا بی قرار و بی اختیار نموده است اگر شما اقدام در جیبهای من نمائید
خودم میتوانم که قرض و قوله کنم * در ایروان و کلیسیای ثلاثه * آنقدر دوستان خلاصه دارم که بمن قرض
بدهند و قرض خود را بجا آورده بعد متدرجاً ادا کنم * بعد از عروسی تا بتوانم از خرج کم و کسر میکنم * اگر دیدم
که باز کفایت نمیکند * و اسباب صعوبت بجهة مجبور بام میشود * در نزد تاجری سخت دست گذاری میروم
در نوکری را نبسته اند ممکن است که از تاجری اجرت خود را پیشه گی بگیرم و قرض خود را بپردازم نوکری
تجارتی ما مثل نوکری ایرانی نیست که بعوض مواجب تخته بشما زنند البته در عوض خدمت رأفت خواهند
لابد بجهة مساعده مسامحه نخواهند کرد * یک سفر که با اسلامبول * و استرافان بروم آنقدر فائده تجارت
بمن خواهد رسید که قرض من ادا شود * بجهة اشخاص تنبل صعب است ولی کسیکه میخواهد محبوبه را بغل کشد
لابد باید تلخی مشقت بچشد تا لب شیرین یار محظوظ گردد * شاعر ایرانی گفته است * گنج و مار و گل و
خار و غم و شادی بهم اند * مختصر آنقدر از این صحبت های تابناک گفتم * که دل آنها را آب نموده
در رفتن بخانه والدین مریم را اقدام کردند * روزی را مقرر نمودند * که پدرم مع دائی و مادرم و عمو عباس
زده به ده چیکلو که منزل مقصود من است بروند * و از مریم خواستگاری نمایند * محض اینکه مشار الیها
و خانواده اش بی اطلاع نباشند همه روزه سنگ بهانه طی مسافت نموده و خود را مخفیه میرسانیدم و از
خیالات والدین و اراده خود مستحضرش میساختم * که مبادا بکسی قول و قراری بدهد * و جگر مرا به آتش فراق اش
بسوزاند * روز مقرر پدرم با اقران خود بجهة اقربائی رفتند و بطور خوبی پذیرائی شدند * مطلب
خود را عنوان نموده در کمال اشتیاق قبول گردید * نشئه فوق العاده بمبارک بادی خوردند و قرار
دادند که همین قدر ملزومات تهیه شود * شب فراق و اشتیاق به صبح وصال منور گردد * بعد از سه روز
دیگر هم مادرم و دو تا زن کامله برداشت به اتفاق ملای ده بقریه چیکلو رفتند * و نامزد کردند *
منهم همراه آنها بودم پس از نامزد کردن * روز عروسی را مقرر نمودند * آنروز را باران عروس
بیشتر از روزیکه پدرم رفته بود خوش و دلش نمودند * و مطلب را کشوف کردند مادرم گفت که از طرف
من دو دست لباس بعروس خواهد داد یک دست ابریشمی قرمز و یک دست پنبه آبی * دو عدد
کفش پا هم خواهد داد که یکی ساغری سبز پاشنه بلند باشد و دیگری تیماج زرد بی پاشنه نعل کوبیده *
منهم بعلاوه آنها گفتم یک چارقد چلواری چاپی و شش عدد پیشانی بند و دستمال دست هم خواهم داد *

مادر عروس گفت که باید پنجاه پیاستر* بجهة خورده مخارج و یک گردن بند نقره که وسطش اشرفی ایرانی
باشد بجهة عروس لازم است* گفتگوی کم و زیادی میان یاران عروس شد ولی در آخر ختم عمل گردید
در این بین یک پیره زنی که مدتها در خانه اعیان ایرانی خدمت کاری کرده بود و یک فضولی نمود بین طرفین
مباحثه در گرفت و تولید اشکال شد پیره زن مکاره گفت که ما باید یک چیزی هم بجهة شیربها بدهیم چون
در تمام ایران رواج است* یاران داماد* گفتند که این رواج بین ارامنه معمول نیست بلکه قبیح است
زیرا که ملای ما میگویند که اگر پدر و مادر دختر به این اسم چیزی بگیرند مثل این است که دختر خود را فروخته باشند
فرقه مخاصمین ابرام مینمودند که ما بین ما مرسوم است بالاخره کار بجر و بحث کشید نزدیک بود که مشت و
لگد برسد بالینکه رشته قرابت بگسلاند که و باز هم آتش بحث طرفین مشتعل شده بخیال قرابت از آب ملایمت
ساکن گردانیدیم انتشار سخنان مختصر خود تن در داده بجهة دعوی مقدم گفتم نقلی ندارد* سی و ده پیاستر هم علاوه نمائید
خود مخارج عروسی العقیده باجی گلچین و ده پیاستر را از دیر ساند* حرف من تقلب طرفین اثر نموده مسموع
گردید* و منازعه ختم شد* صحبت های خصمانه بدوستانه مبدل گشت و طرفین راضی شدند* با
خود گفتم که احکامات کلثوم ننه بی اثر نیست* اگر تاثیر نبود این نصیحت بیچاره اعتقاد مقلدم موافق آنها
نمیشدند* بین این اثناء که قرار داد ختم شد مرا و عمویم را داخل اطاق خواستند* عمویم نصیحت نمود که
مبادا بی ادبی و نامعقولی نسبت از من سر زند* یا اینکه خنده و تبسم بیجا کنم* زیرا که اعتقاد ارامنه
هرگاه کسی در ملاقات اول عمل ناشایسته کند بدشگون میدانند* وقتیکه من داخل مجلس شدم دیدم مادرم
بین دو پیره زن سابق الذکر مقابل مادر عروس نشسته است بعد از ورود من مریم هم وارد اطاق گردید
مادرم انگشتر معمولی را به انگشت او نمود بسیار متاسف شدم که برنجی بود* معلوم است که هر لباس ابریشمی
برنجی برنج می پوشند* در این اثنا شراب آوردند کشیش کلیسا جامی بسلامت حضار عروس و داماد
بسر کشید سرش گرم شد صیغه النکاح و زوجیت را قرائت نمود بشاشت فرمود حضار مجلس تبریک گفتند
و هر یک بسلیقه خود استغاثه بهبودی ما را از خدا مسئلت کردند اگرچه هنوز هم از قرب محبوب
ممنوع میشدم ولی بسیار مبسوط بودم دست حضار را بوسیده بگوشه نشستم القدر ممن و عاد ثنا مینمودند
هیچکس ملتفت نشده بعد از ساعتی مادرم با همراهیش بخانه مراجعت کردند منهم با دل شاد بامید حصول مراد مشغول تهیه عروسی گردیدم
وابداً بخیال خود تصور نمیکردم که غائلتی روی داده واسباب تعطیل وصال من گردد* در خانه گفتگو و
صحبت مخارج پیش آمد هر یک چیزی میگفتند و بخیال خود تکلفی بیرون بجهة مخارج من متحیر حصول مبلغ بودم
که دیدم پدرم در اطاق مباحثین وارد شده کیسه پول بزرگی بمیان نهاد و اسباب تعجب من گردید

بزبان خودش

مشارالیه گفت

مشارالیه گفت این است پولهای نهانی‌ام چه باشد من کدخدای ده گاومیشلو هستم از فرزند عزیز خود چگونه
از پول مضایقه میکنم * پس یوسف این کیسه را تو مالک هستی بردار نور چشمم هرچه میخواهی برای عیالات بگیر
که همه ابرات در نزد همسایه‌ها بیا یاری شرمنده نگردد و من که آن محبت را از او دیدم و این نعمت غیر مترقبه را مشاهده
کردم در کمال اطمینان برخواستم هر دو دستش را بوسیدم و بر سر و چشم خود گذارده عرض نمودم * خدا سایه شما
کم نکند خدا طول عمر شما بدهد * خداوند توفیق خدمتگذاری من عطا کند * که در زیر سایه شما براحت بگذرانم
عمری من که این سخاوت را از برادر خود دیدم خون غیرتم بجوش آمد * بمن گفت فرزند شما که میدانید کلیسا
با مثل امامزاده مسلمانان موقوفه ندارد از این جهة معلوم است که متولی و مجاور و رعایای بلا دخل فقیر میباشند
ولی حال بجهة خالی نبودن عریضه این بیست تومانی سفید را که بجهة روز سیاه خود نگاه داشته بودم شما
هم از من قبول کنید و بمصرف برسانید * شما که مطلع هستید اگر چهار شاهی هم از جائی میرسد باید خرج همین جا
بکنم اگرچه دلم میخواهد که بمصرف خود برسانم ولی چون ملت ما [illegible] تنخواه معابد دارند پیشرفت ندارم و مثل
متولی مسلمانان آزاد نیستیم و لیکن مسلمانان خوب میباشند اقارب آنها و اولاد خود را بهره‌مند میکنند * و اندوخته عزیز خود را به
اختیار غیر می‌سپارند و میگویند وقف کرده‌ایم * خلاصه پول عمویم را هم که روی هم گذارده بود برداشتم
حساب [illegible] با ملاحظه هم چشمی و مال هر یک از افراد خورد حال بدل مال کردند * پولها را جمع کردم دیدم
الحمد رسیده که دیگر لازم نیست محض تنها شدن دشمن مسبب الاسباب را آسمان آورده از تمام محسنین خود اظهار امتنان
نمودم پولها را که در کیسه قرار دادم دیگر بجهة خریدن اسباب وصال محبوبه دلم بیقرار شده میخواستم همان آن
بسمت ایروان حرکت کنم چرا که نزدیکتر از آن مکان جائی در اطراف نبود که بازار بیع و شرا داشته
باشد لاکن از آنجا که اطلاعی از خرید لباس زنان نداشتم قرار بر این شد که مادرم سوار خرمان شده همراه بیاید
منهم پیاده بالاتفاق به بازار ایروان رفته خریدها در تومان و سایر لوازمات خانمان بنمائیم *
سنجیال را و منزلگاه افتادم مادرم گفت در این شهر ایلات چادرنشین هستند و همیشه منتظر مسافر میباشند
که مهمانداری کنند در ایروان هم من یک آشنای روسی دارم او هم یک دو شب از ما نگاهداری
خواهد کرد * گفتم مادر چگونه در خانه آشناهای شما بیایم خجالت میکشم * مادرم گفت فرزند اگر بخواهی این
خیالات را بکنی از کار دنیوی عقب می‌افتی * کلیه هر کس این ملاحظات را کرده از کار وامانده است
قدری با شهرهای بزرگ بگذار قدرت پروردگار را ببین که چه خبر است * روز دیگر مادرم برحسب قرار
داده سوار خر لی فسار مغلوک شده به مهمیز آن مشغول گردید منهم شمشیر حمایل و تفنگ بدوش
انداخته عقب سر خرش را شلاق میزدم و هو هو میکردم نصف اهالی بمشایعت از ده بیرون آمدند قدری بمسافت

[illegible]

یاد عاشق میکرد و بلند میگفت + این سفر کرده که صد قافله دل همره اوست * هر کجا هست خدایا بسلامت دارش * مخصوصاً پدرم هم این شعر را خوانده بعقب قلعه نگاه کرد بسلامت روی و بازآئی * رفته رفته بگلهٔ کوه ایران رسیدیم * دیدم که مقدار زیادی چادر سفید در آنجا سبز شده به بند میخ کوبیده اند * در وسط آنها خیمهٔ بسیار بزرگی زده بودند معلوم میشد که متعلق بسر کرده آنهاست * سواری عبور میکرد از او پرسیدم که اینها کیستند * گفت خیمه و خرگاه سردار ایروانست چون خبر رسیده است که لشکر روس ورگی خیال حمله بخاک ایران دارند لهذا سردار بجهة جلوگیری آنطرف آمده است * مادرم که این خبر را شنید * وحشت برا و غالب گردید * گفت بیا تا برگردیم * گفتم ما در تا اینجا آمده ایم نزدیک ایروان هستیم چگونه برمی گردم محبت معشوقه با این خبر بیشتر اثر نموده بالجمله هرچه تمام تر از معسکر ایرانی دور شدیم و طرف عصری از گوشهٔ کوهی سواد ایروان پیدا شد رفته رفته آفتاب غروب گردید و هوا تاریک شد و کوه ارارت هم که بالای ایروان است پیدا گردید چون ایلات بملاحظهٔ صدمهٔ لشکر در اطراف پخش و پراکنده شده بودند ناچار ما در کنار راه بالای سخت سنگی منزل کردیم * و همان باقی ماندهٔ غذای شب گذشته قناعت نمودیم * در موقع خواب نوه مان را بخدا و سنت گریگوری سپردیم * از آنجا که مادرم خیالی نداشت خوابش برد ولی من از عشق محبوبه و ترس پول خوابم نمیبرد و تمام شب را بیاد گیسوی او و اشعار از عشق میگفتم و تا صبح بیاد آن ماه ستاره شمرده و انتظار را با تحمل میخواندم * آنهائیکه مبتلای محبت اند میدانند که من چه میگویم * ای خواب گرد دیده عاشق دگر مگرد * یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست * القصه سفیده که دمید مادرم را بیدار کرده براه افتادیم مقدار خوبی که ره سپر شدیم و آفتاب گرم شد بسلامتی داخل ایروان گردیدیم صدمه در راه بمن و مادرم نرسید چنانچه من اشتیاق وصال یار و ترس پول خوش عیار را داشتم * مادرم هم خوف سوار را داشت چندان از گرسنگی تشنگی متألم نبودیم لاکن آن خر بی زبان بیچاره که از عشق و ترس بیخبر بود و از همه ننگ و ناموس بی اثر بجهة کاه و جو و آب بی تاب شده بود و دیگر نمی توانست راه برود * پس از دخول بشهر چند کوچه و معبر را که طی کردیم بخانهٔ دوست مادر وارد شدیم نظر بمحبت سابق پذیرائی خوبی از والده نمودند آن روز بطالت و سرگذشت ما گذشت روز دیگر مادرم با خانواده دوستش بجهة خرید اشیاء به بازار رفتند * منهم بگردش و تماشا رفتم جا بجا دهن خود را باز میکردم و با نگاه تحیر تفکر میکردیم و هر جا جمعیتی گرد شده بودند پهلوی آنها می ایستادم و استماع صحبت آنها مینمودم * جمعی از بابت سردار گفتگو میکردند و میگفتند همین روزها جنگ سختی مابین قشون روس و ایران خواهد شد * و همان ملاحظه در قورخانه و جبه خانه ایروان زیاده از دواب جنگ و باروتیکه سابقاً

ایرانی نمیدانست تهیه میشد * آن زمان خود روسی بعضی چیزهای جدید از نزدیک و بعید یاد گرفته
بودند و میخواستند در این جنگ بجهة نام و ننگ استعمال نمایند اما من چنان مشغول خیالات دیگر
خود بودم که ابدا اعتنائی باین عوالم نداشتم و باین خیال بودم که اگر در قرب و جوار ما میدان جنگ
واقع شود و متوسطا … خدایا این کاری بکنیم که سردار از ما رضایت حاصل نماید * والا ذی خون
و کلیه ثلاثه محفوظ بماند ولی خوب که ملاحظه کردم دیدم که لابد باید از طریق مستقیم منحرف بشوم تا اینکه جان
من انجام بگیرد لهذا صرف نظر کردم که بلکه زودتر بقریه خود و وصال حبیبه برسم * و موقتا بجهة محافظت
دراه شمشیر خود را حمایل نموده تفنگ را بدوش انداختم و از همان راهی که آمده مراجعت نمودیم * ولی به آن
عجله ممکن نبود چرا که الاغ بی زبان بارش سنگین بود و مادرم هم سه بار سوش شده بود و خود منهم مقداری اسباب سلاح
برانگیخت و یراق بدوش کشیده بودم در بین راه بخود اهران که رسیدیم دیدیم که هنوز خیمه و خرگاه سردار در
همانجا مع لشکر و دستگاه توقف دارند بحمد الله حادثه که قابل الذکر باشد بجهة ما واقع نشد * تا اینکه سر منزل بجاده
قریه کاوه میشلو رسیدیم * مادرم مضطربانه گفت این چادرهای سفید را چرا اینجا زده اند * فرزند این چه چیز
یوسف به بین چه چیز است منکه کلیه اشتیاقم بجهة محبوبه بود و غیر از خیال او چیزی در نظر نداشتم * گفتم می بینیم
و محتمل است که تهیه ضیافت عروسی است * مادر مشتاقانه گفت * چون ریش شوهر من با مهمانی تو * عقلت
کجا رفته * این باید عساکر روسی یا ایرانی باشند * در دهات ما چادر و خیمه سفید کجا هست * و بوا
کی این تهیه شده که برای تو بشود * شتر در خواب بیند پنبه دانه * گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه *
مثلی است مشهور که میگویند * بز در غم جان * و قصاب بخیال پی میباشد * عسکر روسی یا ایرانی
هر کدام که باشند بجهة ما خانه ویرانی است * ما مشغول همین صحبت ها بودیم و بطرف خانه شتاب مینمودیم
خوب که نزدیک شدیم فهمیدم که مادرم راست میگوید * پنجاه نفر یا ده نظام از سربازهای روسی است که
در تحت حکم یک پنجاه باشی * در ده بدبخت ما منصرف شده بودند * و معلوم میشد که اینها پیشرو فوج …
و اهالی ده مجبور بودند که هر یک … چند نفری را در خانه خود مسکن بدهند * لهذا خانه ما دو که بهتر از سایرین محسوب
میشد خود پنجاه باشی منزل کرده بود * هر کس میتواند ملاحظه نماید * که در آن وقت از مشاهده این حال ما
بدبخت ها چه احوال داشتیم و چه قدر مشوش و مضطرب بودیم بخصوص من بیچاره که ملاحظه سوء اقبال خود را
مینمودم و میگفتم از نحوست طالعم این بدبختی وقوع یافته است که عروسیم تا خیر افتد و محتمل است که از هستی هم
ساقط شویم و در نیستی پامال و دربدر گردیم خیال تباهی بر من غلبه نمود * و از فکر شادی مایوسی حاصل
شد ولی محبت محبوبه چنان جاذب شد که مرا بی امید چاره و تسلی مجنون در بادیه پیما قریه جیکلو که دیار

یار وفادار است نمود و آنجا که رسیدیم معلوم گردید که قریه مذکور چپ راه و از بعضی سوانح محروس است لاکن
سرگذشت ما را که شنیدند و صدمات قزاق اطراف را که استماع نمودند بشر یک عموم و قرین همه هموم در وحشت
و اضطراب شدند * مریم بنده خدا هم از سرگذشت ادبار ما بیقرار بود ولاکن بر حسب رسم دیار نمیتوانست
با من دلفگار اظهار اندوه آشکار نماید بکنایه و ایما گفتم * هرکه نه در راه عزیزان بود * بار گرانی است کشیدن بدوش
بصلیب پاک و گیسوی تابناک تو قسم است که هر صدمه واقع شود و هر مصیبتی روی دهد صورت دلم از چهره ما
که دانده نخواهد شد و هر گونه تلخی ظاهر شود به امید لب شیرینت متحمل خواهم کرد * غرض هر ساعت و هر بار که
آن محبوبه خوش رفتار را دیدم و گذری میدیدم دل شیفته را بکنایه و ایما تسلی میدادم * معلوم است که شرح حال
مشتاقان دل بدل تواند گفت * کین نشنیده قاصد و بی شکار مکتوب است لاکن از مایوسی و هراس
در رنج و خیال وحشتی چون نسیم دراز کش بودم * هر ساعت و دقیقه به انتظار قضائی میگذشت * که اگر قشون
بهمین منوال سه روزه با یک دیگر ملحق شوند حال عروسی من بوسیله بی تار خواهد شد * در چنین موقعی عروسی حال ما
اسباب مسخرگی شده است در آتیه خدا میداند که چه برایش چهره گشاید * ذکر و فکرم این بود که مبادا سانحه
روی دهد * ولی چون اختیاری نداشتم تن برضا داده متحمل صعوبت قضا بودم * پس از مراجعت از [?] و آن لهیف
ماهی بفراق صورت ماه و خیال زلف شب آسا شب و روز من گذشت واقعه روی نداد * میان اهالی ده
و قشون روسی بر عکس مایوسی دوستی گردید * و بر خلاف عادت عساکر ایرانی با ما بطور رأفت سلوک کردند
بجهة اینکه آنها هم مثل ما عیسوی بودند معتقد بصلیب و مقید بعبادت و طاعت در کلیسا ما بودند گوشت گراز
و شراب را استعمال مینمودند هم جنسی آنها اسباب هم وردی با ما شده بود * یگانگیت تامه بین ما عام
شد * ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * سرکرده آنها
که شخص تربیت شده بود دلبر را فرصت میمنود * در این مورد اگر سرباز ایرانی بود ما را بجزای خود رسانیده بود
سرباز زیر دست خود را در کمال مواظبت قدغن اکید کرده بود و شخص او نهایت خداترس و فرشته سیرت
بود * مشارالیه بسیار طالب اطلاع رسم دینوی و رسومات اخروی ما بود * و همیشه بما میگفت
اگر هوا حجی داشته باشیم در قضای آنها حتی الامکان کوتاهی نخواهد نمود * دلجوئی و عطوفتش باعث
اطلاع از عروسی من گردید و پس از استحضار بذل محبت در رفاقت نموده * گفت چرا در این مدت عروسی
نکردید * بجهة شما مانعی نیست * ما از شما حراست میکنیم * آنچه لازمه اسباب است بدون مضایقه
خواهیم داد * از حرکت و اقدامات لشکر ایرانی حالا اثری معلوم نیست * ولقدری لشکر روسی مثل مور و ملخ
در صحرای تفلیس بجهة تقویت ما حاضر اند که قبل از قیام ایرانیها خود را بما برسانند لهذا ممکن است که شما را جشن

وبمیان [?] کردم

و اهنیت مشغول عروسی بشوید در این موقع که ما هستیم زیبا دو تجملات عروسی بخاطرجمعی خواهد شد * علاوه
بران وعده داد که مقداری قیمت طلائی گرجی بانی هسم بعروس پیشکش خواهد کرد * ورشمه ودلغباغی
نقره ایهم بجهة اسب سوار من ابا ریه خواهد داد * آخر الامر اصرار بلیغ بمن و خویش واقارب عروس نمود
که باید به تعجیل تهیه عروسی بشود * و روز سعدی بجهة عروسی متعین گردید اگر کسی دیگر بجای او این همه اصرار
و ابرام در این کار مینمود بدون گفتگو اسباب شبهه و رقابت من میشد ولی چون مشارالیه بسیار کریه المنظر
و دیوصورت بود تولید خیالی نسبت بمریم بجهة من نشد و یقین داشتم که بسبب وجاهت من و بدگلی او
مریم بصورتش نگاه نخواهد کرد اگر صورت مجدر نحس او را ببیند مثل این است که صورت میمون را دیده است
چند جای صورتش لکه پیسی داشت موهای سرش مثل خار چوله برنگ کاه قطار کشیده شده بود * چشمهای
گردش مثل گنجی و ستاره سهیل که در قعر چاه باشند در عمق حدقه چشمش میلرزید و دماغش مثل کعب پیچو باز
شده بود و زنخش مثل دبر میمون هندوستان سرخ و بی مو بود و تنگ توکی مو * پشت لبش مثل سر کچلی ریشه
مانند دم خر آویخته بود و پاهای درازش در چکمه مثل تنه درخت نیم سوخته سیاه و براق بود * اگر مریم مشار
الیه را ببیند زیادتر از آنطوار ایرانی کراهت خواهد کرد و پیش هر دو واضح مثل دید * و بری بودم به این خیالات
خود را تسلی داده طبق از فساد هئته خیالات او بحسادت نمی بردم * بخیال عروسی عصر روز مقرر ملبوس
و اشیاء عروسی را در سینی و مجمعه گذارده با ساز و نقاره که در ولایت معمول است بداماد و دوم * بخانه عروس
فرستاده شد دسته مطرب مانندنا و طنبور میزدند و مرقصه میدهند بجهة مزید تجمل دوست روسی با یک نقاره
بعاریه داده بود آنرا هم یکی از بچه چوپانها بگردن انداخته مینواخت و تاپ تاپ میکرد این نقاره عاریه
بیشتر اسباب جلوه عروسی شده بود * بعد از فرستادن اسباب چند دقیقه گذشت علی ارسلان مملکت
منهم بخانه عروس رفتم * و از جانب عروس برسم هدیه یک جفت پیشطاب ذکلی بمن دادند پیشطاب
مربور مال عموی دختر بود * زمانیکه گرجستان متصرف روس نیامده بود عموی عیلیم در نزد والی آنجا مستخدم
بود پیشطاب مذکور را تحصیل کرده بود * روز دیگر که یوم وصال بود * صبح زود من و اقارب هم از خواب
برخواستیم * آن روز بسیار مفرح ولی با تندی می وزید چند روز قبل هوا ابر تیره بود * و خیال بارش داشت
تمام افق از ابرهای سفید پر و متراکم بود ولی شب گذشته ترشح بارشی نشده هوا مساعدت داشت * سمروار روسی
برحسب وعده اسب خود را داده باندازه استعداد زین و برگش کردم و لباس خود را هم تبدیل نمودم و بجهة مزید
حسن قطار فشنگ و تفنگ بگردن و سینه بستم و پیشطاب را بکمر زدم * قطار فشنگ مال سرداری بود که
بعاریه بمن داده بود * چنان بنظرم می آمد و دیگران هم میگفتند هیکل خوبی خود را ساخته بودم * بهر جهة با زینت

دو قربان دوست و آشنا به انضمام سرکردهٔ اروسی و اتباع او سوار اسب شده عازم خانهٔ عروس شدیم همراهان از دو جانب من صف کشیده دف زنان به آوازه خوانی میرفتند و اظهار بشاشت میکردند * بخانهٔ عروس رسیده خویش و اقارش پذیرائی کردند و اسباب راحت ما را فراهم آوردند * تمام اهالی ده تبریک و تهنیت گفتند پس از مدتی آنها بسم علی الرسم تهیهٔ مراجعت ما را دیدند که بالاتفاق عروس بمحل خود مراجعت کنیم زیرا که عموی من تدارک خوبی در خانهٔ خودش دیده بود * مجدداً من سوار شدم عروس از سر تا پا لباس ابریشمی قرمز پوشیده و سوار اسب پدر خود کردیده بود * برادرانش بدو طرف اسباش را گرفته محافظتش میکردند که از اسب پرت نشود * چنانچه بین ما ارامنه مرسوم است که یک گوشهٔ شالی را بدست داماد و گوشهٔ دیگر را بدست عروس داده بهمان طریق وارد کلیسا میشوند ما هم معمول داشتیم تمام دوستان و خویشان مع جوانهای ده بعضی سوار الاغ برخی پیاده جمعی سوار اسب بهمراهی ما بودند هر کس بوضعی اظهار خوشوقتی و بشاشت مینمود یکی آوازه خوانی دیگری مسخرگی و شوخی میکرد مختصر بهمین ترتیبات از قریه بینگاو آمدیم تا اینکه نزدیکی محل ده خودمان رسیدیم و اشخاصیکه مشغول تدارک کارهای عروسی بودند هر یک شمعی بدست گرفته در استقبال ما حرکت کردند * از آنجا دیگر یواش یواش میرفتیم * عمو و دائی من که از کلیسا ثلاثه آمده بودند به استعانت یک دیگر قصاید حمد و آیه های نعت زبور را میسرودند و پیشاپیش همه میرفتند * سرکرده سربازها با بعضی خود را لباس رسمی پوشانیده بطمطراق و تجمل وارد کلیسا شدیم همراهی نمودن آنها مزید بر شئونات سوار ما شده بود * خلاصه به جنت‌بار تمام وارد دروازه کلیسا شدیم و گوشهٔ شال بدست عروس گوشهٔ دیگر بدست من بود تا اینکه قرب رواق (قربانگاه) کلیسا رسیدیم با وجودیکه چندان تجملی نداشتیم معهذا زیاده از اندازه مستعد و بگل و گلاب و عطر آمیز مزین شده بودیم دست مریم را بدست من دادند و روبروی یکدیگر نشاندند پیشانی ما را بهم‌ باز بیکدیگر کردند و انجیل را روی سر ما گذاردند مجدداً ملاحی ما از یکدیگر بزناشوئی بلهٔ شنیده و اقرار ما را استماع نموده رسوم انگشت و زوجیت به انجام رسید و ایجاب و قبول خطبه و صیغه کوشش زد خواص و عام شد جلوگی به آواز بلند خودشان را بصدای تار و طنبور هم‌آواز نموده غلغل و شور نمودند هوا قدری تاریک شده معلوم بود که آفتاب از افق آن خاک غروب کرده است از حسن اتفاق شدت باد کم شد و هوا تیره تر گردید نم نمک باریدن گرفت و رعد و برق دور دست بنظر میرسید باریدن باران و غرهٔ برق اسباب تعجیل کارها گردید مهمانان اجازه گرفته رفتند و موقعی که بهترین اوان زندگی زناشوئی است رسید * و من خود را بهترین ناس تصور میکردم * من مثل ماهی دور از آب بی تاب بودم و مرغ جانم مسیحو طایر مجروح در قفس قالب در اضطراب منتظر ساعت معین بودم که زود تر بحلاوت لعل رنگین آن طوطی شکرشکن نائل گردیده تلخکامی فراق را بشیرینی وصال مبدل سازم و

دشمنا و قامت او را در آغوش کشم روح بی‌جان خود را بجسم سعادتی و زنده گردانم * نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار * آخ آخ از آن شب * اگر حالت آن شب را بنوشت را بیاد بیاورم وحشت
غالب و اسباب تشنج میشود * هر وقت آن ستاره صبح را بخاطر می آورم دلم پاره پاره میگردد دلشاد از لحظه
خواهید کرد که در آن وقت چه حالی داشتم * آخ مریم معصوم به اختصار میگویم قبل از آنکه این دو مشتاق الجنت
مثل بادام دو مغزه شویم سنگ تفرقه ما را از هم جدا کرد * و پیش از آنکه شب تقاضای محبت خود را به تب وصال
تسکین دهیم * این چرخ کج رفتار بیدردی و بی‌رحمی ما را یکسره از بوسه دور نمود * جرعه مرا بحلق خود نرسانیده
ناوک جان سوز قضا خون جگر بپاشید * درد و دیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد * وگر دم درکشم
ترسم که مغز استخوان سوزد * مختصر اینکه بخوبی از درد درونیم مطلع شوید اول حال خانه را تعریف
میکنم که بخوبی مستحضر گردید خانه‌های این صفحات کردستان و ایشان اغلب در زیر زمین واقع است ورود و خروج شان
از منفذ بالا قرار میدهند * اگر کسی در پشت بام خانه‌ها وارد شود تصور میکند که روی زمین عبور مینماید * علی الرسم
خانه ما هم همین طور بود و حجله خانه هم که بجهة ما معین کرده بودند یکی از همان قبیل اطاق و اصل همان مکان بود
ولی یکدری بجهة تنفس هوا داشت * علی الرسم ایشان داماد و دختر از عروس باید در حجله وارد شود
عروس باید کفش و جوراب او را از پایش بیرون بیاورد * و پیش از آنکه صورت خود را بگشاید باید چراغ
را خاموش کند * در وقتیکه آن دلدار وفادار پیش آمد و مشغول معمولات گردید شدت بارش زیاد
شد صدای رعد و روشنی برق در کوه و صحرا هیجان بود * چهار عناصر یکدفعه تلاقی شده گویا طوفان
نوح تجدید شده یا صور اسرافیل دمیده غوغای محشر برپا گردیده بود در چنین رستاخیزی مریم چراغ خاموش کرده
زدی چون ماه خود را از پرده نقاب نمایان کرد * در آن شب تار دست گیسوی محبوبه مالیدم و با خود
می بالیدم که خداوند چنان وقتی را بما مرحمت نموده * دقیقه نگذشته و آن سرو قامت بر تخت در کنارم
ننشسته بود که صدای هیاهوی فوق العاده بگوشمان رسید که هوشمان را باختیم صدای هم همه حیوانات و
تاپ توپ پاهای اسبان با رعد و برق غران چنان بهم آمیخته بود که گویا قیامت برپا شد ما در
واهمه و اندیشه بودیم که یک صدای رعد آمده فضای اطاق روشن شد و صدای طاقت مهیبی سنگینی مسموع
شد مضطربانه گفتم العیاذ بالله * نجم ثاقب برجم شیطان از آسمان افتاده است یا خداوند دریای
قهرش بجوش آمده کوه آتش‌فشان را بر کله عاصیان مشتاقان داده است از بوی گوگرد سر مرد و بد دوران
آمد گفتم عزیز جان صاعقه از آسمان می‌آید برخیز جان عزیزت را از مهلکه بیرون به در * بی اختیار رو بیکدیگر
نموده لگد باز در آمدم و بخیال فرار بودم و دیگر هر چه می گفتم تا جان داری بگریز * بگریز * فرار کن مشار الیها

مرطور شد

مشار الیها میخواست که چادر بسر کشد و از خانه بیرون رود که دو مرتبه صدای چاکیدن تفنگ بلند و در پیش گلوله
از صدای مجدد و بوی گبریت چنان هولناکی روی نمود که گفتم بدون شبهه در دوزخ افتادم * بیت
شراره بار چنان بر تن نزار من استیلا شد که از هوش رفتم قدریکه گذشت دیدم بین سنگلاخ و بعضی اسبابها
افتاده ام چه گذشت در بیهوشی من و چه قدر طول کشید نمیدانم ولی همین قدر میتوانم بگویم * که صدای دوم
دوم که به انضمام روشنی بلند شد * گویا صحرای خموشان بود * کم کم حالم بجا آمد دیدم نقصی در اعضایم
نیست و میتوانم همه عضو خود را حرکت بدهم تعجب داشتم که چگونه در آنجا افتادم * و مسئله عروسی بنظرم خواب
بوده است هر چه می شنیدم صدای تفنگ و هیاهوی جنگ بود که یکی دیگری را میکشت و صدای ناله و شیون
بلند بود صدای طاق و طوق آمد و شد اسب گوش افلاک را کر کرده * و دامادم و دوم تفنگ سینه سکینه خانم
چاک گردانیده بود * با آن حالت خراب بخیال مریم دلفکار افتادم و گفتم * حیف در چشم زدن صحبت
یار آخر شد * روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد * رو بخدا نموده استغاثه میکردم و با خود اندیشه مینمودم
که در کجا هستم و انجام شب تارم چیست و غارت گر دلدارم کیست درین اثنا صدای حق و زهقه زنی بگوشم رسید
گفتم همین صدای اوست * از من پوشیده شده * رو گردان گردیده * کجاست یابم * عزیز جانم *
روح و روانم * بخیالش از جا برخواسته * لباس عروسی که بقامت ناموزونم سنگین شده بود سراسیمه از
تن کندم یخه چاک زدم * و صدای مریم مریم بافلاک رسانیدم * واقعه آنشب را بیان و زبان قوه تحریر
و تقریر ندارد آتش شوق روی گلناری حبیب مرا از گوشه خرابه بیرون کشیده دیدم سوار های ایرانی که بجهة
کسب جهة ویرانی دل پریشان من آمده بودند با شمشیر برهنه باین طرف و آن طرف تاخت و تاز میکردند و آه
و واویلای زن و مرد بفلک اثیر یا میرسید * و در این حین برق شعله در گردید و در روشنی برق دیدم که یکی از
سوار ها با شمشیر برهنه میدود و بدست چپ سر بریده که خون از او میچکید گرفته بود و از روشنی برق که موقوف شد
از مشاهده این احوال روز روشن بچشمم تار شد معلوم میشد که سوار های ایرانی قشون روسیه را خواب غفلت
داده یک مرتبه تاخت نموده اینها را شکسته همه مثل گندم برشته در آن بارش منقلب احوال بودند طولی
نکشیده باز صدای تیر تفنگ بلند شد و کوه و صحرا را بسیار درآورد که هامی بی تن در معبر افتاده گله های
بی صاحب بصحرا سر نهاده مضطرب الاحوال خود را از چنگ سوار ها بیرون نهنگ آسا زمانیده بطرف
منازل شیر و پلنگ کوه رفتند مختصر واقعه آنشب را السان قوه بیان ندارد و اگر ساعتها از هر دقیقه آن
بیان شود ذکر از عهده عشر عشرش بر نیامده است * شکر خدا را بجا می آورم که ذره شبی مرا محفوظ نمود است
که به تجسس آن زهره زبین و آن حوری بهشت بوین . . . . کوشش نمایم از فقدان آن حور العین چنین

به چنین داشتم و از مفارقتش مثل قالب بی روح بودم صدای زجه اش بلند لاکن تاریکی هوا مانع از دیدن
آن منظره گردیده بود و تصور میکردم که در حالت نزع است و از گلوی خود بی اختیار خرخره میکند * آخر بی
تاب شده خود را بدار الحزن محزونه انداختم و از گوشه دیوار حجله خانه مثل دیوانه که جنونش طغیان کرده باشد
متکل و مسلح بیرون آمدم در میدان ماوسان پا نهادم و در زمره بی کسان خود را شامل کردم نزدیک
خانهای ده که رسیدم باز صدای دل گداز محبوبه بگوشم رسید به اثر عمارتم دیدم که چند سوار با درفتار مثل
برق از جلوم گذشتند از روشنی برق دریافت نمودم که به ترک یکی از انصار زنی میباشد و زننده اش را که دیدم
فهمیدم و الا باز هم معلوم نمیشد * غیر از محبوبه بخیال هیچکس و هیچ چیز نبودم در عقب آنها مثل بزکوهی دویدم
روشنی برق موقوف گردید تاریکی شب مانع از دویدن من شد مجبوراً در سر تل واماندم * و متحیر بودم که
بچه سمت بروم و چه خاک بسر کنم * مریم را از کجا پیدا کنم خلاصه هنگامیکه از حجله خانه مجنون وار لخت و عریان
باسر و پای برهنه بیرون آمدم از شور جنون بود * قدری که دویدم بارش بارید بسرم و پایم بسنگ خورد
از صدمه روزگار سرد شدم سرما و زخم پا سر آمد داغ جگرم گردید مجبور شده روی گل و سر تپه نشستم و بحال
روز سیاه خود در آن شب تار ندبه میکردم تا اینکه سفیده صبح دمید قدری شعورم بسرم آمد بفکر روزگار غدار
افتادم * با خود میگفتم چگونه من تا اینجا آمدم چه واقعه چهره گشود و روزگار غدار چه شراب ناگوار بجام بدبختی
من ریخت دیو و عفریت کدام سرزمین بوده ما بدبختان آمدند روشنی قرص آفتاب در افق بی ایران صحرا و کوهسار
دمید و طراوت صبح بدماغم رسید صدای نغمه طیور و چهچه کبک و تیهو و ... * بیکدفعه ما گوشم خورده بهوش آمدم
و بیاد خویش و اقارب و دوست و آشنای وطن خود افتادم حال من خیال میکنم که در آن موقع هر یک
خیالات وحشتناک من عارضه مرض بوده است ممکن است که در زیر این آسمان نیلی در هیچ جای متفرقی
و در هیچ جای شرافت من خویش و کسان خود را مقتول ببینم و آبادی خود را آتش کشیده و مخروب مشاهده نمایم
ای ظالم بی رحم ای قاتل بی انصاف کجا روا است که من از نوعروس خود دور باشم * و تنها حادثات را
مشاهده کنم آن وقت بهتم زده بود حال نتیجه آن وقت گریه میکنم زیرا که در حالت بهت گریه نمی آید اگر کسی
که گریه میکنم مغزم سبک میشود و نفس گلویم باز میگردد * بهر جهت برخاستم و بجانب ده شتافتم خوب که
نزدیک ده شدم تمام آبادی ویرانه شده مسکن خاموشان گردیده بود * دود کمی از بعضی جا بلند بود دگر
بی صاحب متفرق شده در اطراف ده بچرا بودند اشخاص بعضی را دیدم که سواره مشغول بعضی کارها هستند
زارعین بیچاره که تازه از خواب بیدار شده بودند پریشان خاطر دور هم جمع شده متحیر مصائب وارده
بودند و کمی دانستند که این مصیبت از کجا رسیده و چگونه تحمل نمایند و تا ما عقد بی کسی خود را که میکردم با خود

میگفتم که بعد با آنچه مصائب است من تنها خواهد رسید مستسلم شدم که لاش اقارب و خانهای خراب آنها نگاه
کنم ملاحظه حال خود میکردم میدیدم که در این دار دنیا بدبخت ترین خلق من هستم * زیرا که نه عیال دارم * نه
پدر و مادر * نه خویش و اقارب * نه دوست و همدم * در این خیالات وهمیه وارد قریه مخروبه
موهومه گشتم اول مادرم را دیدم که تمام حالاتش مخلوط بجنون من بود * بمحض دیدن دستم گرفت
انداخت دگریه شوق بی انتهائی کرد * همینکه خیال قدری اولی و قدری کم شد گفت که پدرت صدمه زیادی
دیده است و بسبب ضرب زیادی که بسر و مغزش رسیده حالش مثل اول کار من خراب است بسیاری
خویش و اقارب بسلامت هستند لاکن خانه بسیار خراب شده است و اغلبی از اساس البیت مارا چپو کرده
اند مخصوصا از حجره زفاف ما دیگر نام و نشانی نیست همه روی خراب شده است * و دیگر گفت که سرکرده
روسی اول کسی بود که مقتول شد بجهة اینکه بمحض شنیدن قیل و قال که میخواستند خانه ما را آتش بزنند مشارالیه از زن
بیرون شده که ببیند چه خبر است فورا سوارهای ایرانی او را بقتل رسانیدند و سرش را از تن جدا کردند حدس گفتم
باید همان سر باشد که من در بدو امر دیدم پس از این صحبت مرا در پناهی برده بلباسی که ممکن داشت پوشانید
سوارهای ایرانی فارغ البال مشغول قتل و غارت بودند و اهل دهات اعتنائی نداشتند تنها راجع به کفن و دفن
اموات روسی سر داده بودند * مقتولین آنها سی نفر بودند که سرشان را بجهة علامت ظفر برده و تن نحس آنها را بجا گذارده
بودند * پس از آنکه پدر خود را بسلامت دیدم خانه و ما فی البیت را بهمان حال گذاشتم و بخیال حصول محبوبه از انجا
خواستم * از قراریکه مسموع شد یکی از سوارها مشارالیها را به ترک نشانده برده بود * و بقرینه معلوم میشد که به ایروان
رفته است زیرا که اول بازار فروش اسرا آنجا بود * بهرجهة شمشیر و شطاب و تفنگ من که از جمله زینت حجله خانه
بود و در زیر مخروبه ها زده بود انها را پیدا آوردم و پاک و پاکیزه بجهة محافظت خود کردم قدری هم پول
برداشتم و قریه کاولیسلو را وداع گفتم با خود عهد کردم و نذر نمودم که تا مریم را بدست نیاورم بقریه مذکوره مراجعت
نکنم از ده خارج شده بعجله هرچه تمامتر عازم ایروان گردیدم محض اینکه زودتر به ایروان برسم از دره و راه غیر معمول
رفتم از یک دماغه کوهی که رد شدم دو سوار دیدم که ساز و سامان ایشان و خودشان مشتبه بود از دور که مرا
دیدند هی زدند که کیستی از کجا می آئی * و بکجا میروی * برای چه کار میروی * من بی اختیار بطور حقیقت
نقل حال بدبختی خود را کردم که شاید بطریق ثوانی هدایت شوم اگرچه عقلا گفته اند که استر ذهبک و ذهابک
و مذهبک لاکن بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش مجبور بودم که عنوان نمایم * آنها هم یک اندازه اطلاعی دادند
ولی اطلاعی که جگرم از آن خبر پاره پاره شد و از خبرهای مخوف بدطینتی چنان مضطرب شدم که دنیا پیش
چشمم سیاه گردید یقین کردم که آن محبوبه معصومه بی گناه و آن با عفت و حیا با وجودیکه از عروس بود

عصمتش

عصمتش بلوث داغ بدنامی آلوده نشده اکنون ببینید و بشنوید چنین بهتانی جایز می‌افتد که از ننگ و ناموس بهره
ای نیک بخت در روزگارش شهوت پرستی و ناکاری و بدمستی است بهتان باو بستن باید و دیگر حالتش که را
در سوار ... که راز دارهای مخفی سردار بودند. وشرح عیاشی و اوباشی ولی نعمت خود را از روی تقصا
اظهار نمودند * من مجدداً پرسیدم که آیا در طبیعت سردار خود فی‌الواقع چنین هست یا آنکه در علم و قوت
هم گاهگاهی دارد * شما مسلمانان همه * دیدم که با اینکه بلحاظ عیش و عشرت خوش سلوکی میکنند ولی
آنها هم بنده و عبد هستند * حکیم علی الاطلاق که انسان را خلق کرد و تحت آسایش یک نفر شود سجیه بسیار ... قسم
خلق نموده که خانه داری متمیز است از دنیات خود نماید چنانچه از وضع پرنده هم واضح معلوم میشود که با وجود اسباب مدد
در رنج و راحت شوهر باشند مستمعین که حرفهای صادقانه و مواعظ زن مسئوله را شنیدند مطلب را بکنایه و اشاره
گفتند مسیحیها احمقانه خود را گذار کنار چون ریگ درنده گوشت باشی نپرسید * این ... صالح است یا خر
دجال * در تلاش این نوع روسیکه بحرم سردار وارد شده باشد مثل این است که کسی مشت بسندان بزند
سعدی شیرازی علیه الرحمه فرموده است * هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد *
بهتر این است که شما برگردید و از خیال زن خود منصرف شوید فکر دیگری کنید مرد کم است زن بسیار است
نصایح بی غرضانه ایشان نقص من اثر کرد * دیگر چون و چرا نشنوده سر راه رفتار دم قدری که راه رفتم خیال
و اگر قسمت نکشتم این سردار قدرت کامله خداوندی نیست که این قدر جفا و ظلم با یک نفر بیچاره عاصی نماید
و از حکمت بالغه و از فضل و کرمش دور است که پس از این همه رنج راحت عطا نفرماید * در این خیالات
میرفتم چشمم بخیمه گاه سردار افتاد با خود گفتم چه ضرر دارد که در عین مایوسی یک سری هم به آنجا بکشم شاید
سراغی از مقصود بدست بیاید دست توکل بدامن توسل عروة الوثقی زده و آیه شریفه ان مع العسر یسرا را
بخاطر آورده بطرف خرگاه سردار رفتم * که شاید مژده از حالت مریم بشنوم اگر هم او را نبینم بسلامتی خود تنها
اقلا دل خود را تسکین دهم * در اردوی سردار که رسیدم شنیدم و دیدم که ولوله غریب انداخته در بین قشون
سردار بجهت رسیدن لشکر تازه ایرانی و فتح و ظفر ایشان که شب قبلش در آنجا واقع شده و سرهای
روسی را بعلامت فیروزی برده‌اند و جلو خیمه سرکرده خود گذارده‌اند برپا شده در آن وقت هنگامه بود و جای
تماشا بیان خالی بود که غیب و خوشوقتی آنها را ملاحظه نمایند * سرهای چند نفر روسی را نمک
پاشی کرده که متعفن نشود و بیک نفر مخصوص بچاپاری اعلیحضرت ... فرستادند که روبرو معاینه شود
که با همراه علامت نصرت مشاهده کرد و در عین عالم خوشوقتی چاپاری از سرحد ایران رسید و خبر وحشت
اثری برای اردوی سردار رسانیده غیرت همگی پاره شد * خط اهل اردو بهشت خواهد و فرحشان ... تبدیل بغم شد

زیرا که اطلاع سوار جاسوس این بود که خبر واقعه شب گذشته بخاک روسی رسیده لشکر زیادی از جانب دولت
روس در حرکت شده و احتمال دارد تا غروب آفتاب به اردوی سردار برسند و سر سردار های ایرانی را بسر دار
نمایند رنگ ارغوانی ایرانی زعفرانی گردیده و پای عجله بر زره درآمد * رعشه به اندام ما افتاده سردار بلادرنگ حکم
به حرکت داد تمام اردو یکجا از جا برخواستند و چادرها را انداختند خیمه های انداخته را محمل قاطرها کردند توپ
و اسباب کارزار را در حالت زنبورکها بار شترها کردند دو ساعت نگذشته تمام اردو بسمت ایروان کوچ کردند و آثاری
از جا و محل آنها باقی نماند بزعم من آمدن قشون روسی از کوچ آنها پوچ بود و میگفتند * گریزی بهنگام
سر بجای * به از پهلوانی سر بر زیر پای * قوچ خصلتان روسی نرسیده بزدلان اردو پشت هزیمت کرده
بطرفة العین رو به ایروان نهادند دیگر و دار حرکت اردو خبری از مریم هم نشنیدم با خود گفتم اگر آن آهوی
رمیده هیچ ندیده بکمند قزاق بسر خونخوار افتاده باشد لابد در حرم سرای او پابند بلا باشد نهایت این است که
منهم بعقب اردو در اثر آن گل رو به ایروان بروم شاید در عین اضطراب آنها زحمت من براحت مبدل
شود و نقمت دلخستگی من به نعمت وارستگی و رفع گردد * بعجله تمام و مبالات آن چشمان رفتم تا اینکه به ایروان
و بپل زنگی رسیدم از روی پل محل عمارات و قصر سردار نمایان بود چون کسی در آنجا مرا نمی‌شناخت کسی از من مزاحمت
نشد خود جزء لجاره با سوارها عبور کردم قصر سردار بفاصله قدری از پل روی تل واقع شده است رودزنگی از
کنار کمرهای تل قل قل کرده پس از گذر از سنگهای برآمده کف رود بیشتر اسباب آب و شتاب عبور رود گردیده
یکسر پل سه چشمه بالای رودزنگی است که راه خروج و ورود بسمت ترکستان و گرجستان میباشد سردار زندگی
از قرار مشهور چندان مقید بنام و ننگ نبود * حرم سرای خود را بالای سنگ های تپه قرار داده بود منظر
دریچه های اطاقش بسمت معبر و رودخانه بود در محل مخصوص خودش مسکن داشت و مابقی عمارت را بجهت حرم
سرا واگذار کرده بود که از دریچه اطاقها اناث ها هم بخوبی دیده میشدند و ساکنین آنجا هم با چهره
پوشیده و شبکه شناخته میکردند دیدند بهر جهت من ملتفت شدم که چندان محافظت از عصمت خود ندارد و آنها را
بطور حکم شرع مقید نمیدارد عابرین طرق همه آنها را میدیدند گفتم اگر مریم هم جزء این اناث باشد لابد مرا خواهد
شناخت بعد با خود گفتم اگر هم مرا ببیند * چه حاصل دارد دیدن او بجهت خودش زحمت و برای من مصیبت
خواهد بود دیگر غیر از آن نتیجه ندارد که از دریچه جای بلندی بیجهت او غیر ممکن است بر فرض که خودش را پرت
کند یقین است تکه تکه خواهد شد جان عزیزش از کف رفته بدست من چیزی نخواهد آمد اتفاقاً درختی در این
کمر روئیده بود گفتم اگر در حالت جستن این درخت را حایل نماید احتمال دارد که چندان صدمه به او نرسد * دل مرا ضعیف
گذشته امیدی بخیالات او در نزدیکی پل مقابل همان تل ایستادم بعد با خود اندیشه کردم که مبادا کسی ملتفت

ملتفت حال شیفتهٔ من شود لهذا از انجا رفتم ولی قصدم این بود که عصرها هر وقت که مناسب بدانم در همانجا
تردد نمایم مختصر زیاده از پانزده روز بهمین خیال و بهمین منوال همه روزه چهار مرتبه می آمدم و قدم میزدم منتظر بودم که شاید
آن ماه تابان سر از دریچه در آورده چشم مرا بدیدار خود روشن کند از اتفاق روزگار و مساعدت بخت
یک روز عصری دیدم نزدیک همان درخت زنی از پشت پنجره دریچه را باز کرده تماشا باطراف میکند
نفسم را حبس کرده خوب نگاه کردم بنظرم همان آمد دست خود را بلند کرده منهم دست خود را گشوده *
فهمیدم که همان است و مرا شناخته است * نفسی از دل پردرد کشیده گفتم همون است * باید خودش باشد
بله مریم است * والله مریم است * بدون ملاحظه وز رودخانه جستم * شنو کرده از آب گذشتم زیر پنجرهٔ
مذکور رفتم * روبروی مریم ایستادم چندین مرتبه دیدم که درکش و قوس است مثل اینکه میخواهد خود را پرت نماید
من مضطرباً با اشاره نفی نمودم گفتم محض رضای خدا چنین کاری نکن * تا مدتی روبروی هم ایستادیم ولی هیچ
یک قدرت تکلم نداشتیم چونکه بسیار مشتاق بودیم با ایما و اشاره قلب یکدیگر را تسلی میدادیم * آخر الامر
دریچه را بعجله بسته و مرا بحالت مایوسی و خیال گذارد وقت مدتی ایستادم دیگر علامتی ندیدم در عین مایوسی
مجدداً دریچه باز شد و صورت حور العین پدیدار گردید * ولی رنگش پریده گواه اضطرابش بود * من
میخواستم از واقعه حادثه استفسار نمایم دیدم در حالت اضطراب است بعد ملتفت شده سر خود را پس آورد
مکرر پیش می آمد و پس میرفت تا اینکه یک مرتبه او را در بین زمین و آسمان دیدم متزلزل و پریشان کردیدم
مرغ روحم از قوه وحشت طیران نمود خوب که چشم باز کردم دیدم که بشاخه های درخت لباسش گیر کرده *
آویزان است بی اختیار جستن نموده از درخت بالا رفتم و او را لب حوض سینه چسبانیدم در آن وقت از
قدرت کامله خداوند قوتی بعضو من آمده بود که او را از درخت پائین آوردم و از آب گذرانیده بدوش
کشیدم و از بین جمعیت آمده شد بسرعت با بار سنگین دویدم که احدی مطلع از بار رنگین من نشد حقیقت
این واقعه من جانب الله بوقوع رسید * ولی آنچه از من صادر شد حق داشتم و مستحق این نعمت بودم
که خداوند عالم از خزانهٔ غیبش عطا کرد * حیوان غیر ناطق هم با عدم شعور از جنس مشترک رفع
زحمت از خود مینماید منکه کاری نکرده ام این زحمت آنچه چیزی کشیده ام که در دنیا زیادتر از دیگران
چیز قیمتی نمی بینم * ها باری دوشم بعجله هر چه تمام تر رفتم تا اینکه بکلی از قوه رفتار افتادم * معلوم نشد
که هنوز جنبشی در بدن محبوبم هست مشار الیها را در پشت دیوار خرابه آهسته بزمین گذاردم * ملاحظه اعضایش
را کردم * دیدم جائی از اعضایش نشکسته ولی ضرب زیادی از افتادن روی درخت خورده است
و خون از زخمهای آن یار مجنون بگار رو و جبینش جاری بود * ولی مشار الیها کم کم بحال آمده چشمش را باز

گر رود با من همراه شد در آنوقت از شدت خوشوقتی دیوانه شده بودم اورا که بهوش دیدم در آغوش کشیدمش لبش را مکیدم و بر دیوانگی خود مزیدم * خوب که بهوش آمد دو مرتبه بدوشش کشیده بعجله هر چه تمام تر از سمت کوه ویکر شدم ولی در بین راه بیادم آمد که آب رود آشترک در طغیان است با بودن بار زیاد و فا دار رفتن در آب بی اعتبار است لهذا راه را چپ کرده از طریق پل عبور نمودم * ما در زیر پل رفع خستگی میکردیم که صدای هم ستوران شما را شنیدیم اگرچه از صعوبت سابق بکلی خسته شده بودم ولی بهر نحو بود از انجا برخواسته محبوبه خود را در پشت دیوار کلیسای شکسته بردم پنهانش کرده و از بر علین نهادم شما را دیدم حرکت عجله شما را که دیدم حتم کردم که از جانب سردار بتجسس و آزار ما بدبختان دل فگار آمده اید غرض از این زحمات و حکایت لاطایل بی حاصل این است که اگر مرحمتی بکنید و این دل شکسته های جگر سوخته را بوطن برسانید اجر عظیم دارد چنانچه ما را محافظت فرمائید و به خویش و اقارب برسانید علاوه بر اینکه مادام العمر ممنون احسان شما میشویم خود را آزاد کرده شما میدانیم شما هر کس هستید و بعقب هر کار که میروید البته دست از قوه خود بر میدارید خدا وند در عوض بشما اجر دنیوی و اخروی خواهد داد اگرچه ما با شما یک مذهب نیستیم ولی ممکن است که بطریقه خود از درگاه قاضی الحاجات استغاثه مدرج عالیات شما را بخواهیم و از در عطوفتش دعای ما دل شکستگان را قبول نموده عزت و نصرت بشما بدهد یقین بدانید که تیر دعای خسته دلان همیشه بهدف اجابت رسیده و خواهد

فصل دوازدهم انجام قصه سابق و نتیجه آن مع اراده حاجی بابا

جوانک ارمنی که قصه پر غصه خود را به اینجا ختم نمود و مرا در حیرت و تعجب از بیانات خود انداخت من متفکر و متأمل شده گفتم اعجالتا تا بر و عیالت را عیادت کن و به بین حالش چه طور است و از احوالش مرا مطلع ساز به بینم بعد از راحت حالش چه قسم میباشد مشار الیه که بجهة دیدن زوجه اش رفت من هم در بحر تفکر غوطه ور گردیدم با خود گفتم که سرگذشت اندوهناک وی بدون شبهه صحیح است و بدن مجروح و تن عیالش دلیل متقن کلامش میباشد معهذا اگر او را بگذارم بسلامت بقریه خود برود و این مسئله بسمع سردار برسد البته دیگر بجهة من و قری نخواهد ماند گذشته از آن که از عهده خود خارج میگردم احتمال دارد که سردار گوشش و دماغم خواهد کرد مقوله نصیحت لقمان بخاطرم آمد که گفته است هر کس بقدر حال خود عمل نماید اسباب و هنش نمیشود چنانچه الاغ بلباس شیر در آید بین الاقران محترم نخواهد شد بلکه خفیف تر در نظر شیر و خر پیر خواهد بود * عرب هم در همین باب مثل زده است * من خرج عن زیه فدمه هدر * با این ملاحظات در بوکه فکر افتادم گاهی میگفتم که اذیت این دل خسته طریقه مروت و فتوت نیست گاهی بخیال عذاب و عقاب سردار زهره ام آب میشد

ایرانی گری

متحیر بودم که شیر درنده شوم یا خر بارکش در حالت تردید و تزلزل یوسف مراجعت کرده گفت که بسبب
راحت و تیمار حال بیمارش قرین عافیت است لاکن بسبب کوفت و ضرب صدمه و صعوبت و خون
رفتن از عضو شکستش نقاهت دارد * خصوص بجهت آن زخمیکه از شاخه درخت بر آنش رسیده بیشتر احوالش
منقلب است و تا مدت مدیدی احتمال بهبودی ندارد * پس از آن گفت که احتمال دارد سردار کسی را
بعقب ما روانه نماید و بجبر ما را از رفتن بقریه خود مانع گردد و محروم سازد و تا کنون بسبب ضعف و اتفاق
موقعی بدست نیامد که شرح حال دهد اکنون که قدری بهتر شده بطور اجمال بیان احوال نمود * از قرار
مذکور مشار الیها را دو نفر سوار ایرانی از حجله خانه بیرون برده بودند * در حالتیکه پیشش کجا در تنها بود در
روشنی برق ملاحظه حال او کردند دیدند در کمال مستحسنات جوانی و جمال است او را قدری دورتر برده
بمعاونت یکدیگر به ترک اسب کشیده متفقاً در خیمه گاه سردار بجهت فروش بردند سردار هم قبول خرید نموده
امر کرد که مشار الیها را بحرم سرای ایروان ببرند که مشغول خدمتگاری باشد بجهت پریشان حالی و افسردگی
و رنگش را زرد و پژمرده کرده بود سردار التفاتی و اعتنائی ننموده بود و قلباً محظوظ شده بود بخصوص در
موقعیکه حالت عیاشی و افتضاح اعمال خودپسندی سردار را که شنید بالطبع متنفر گردیده همیشه محض صلاح
خود را زن شوهردار قلمداد بوده می گفت بملاحظه اینکه دیگر کسی طمعی نکند و او را خریدار کامله بشمارد * و در
زمره خدمتگاران محسوب شود از قضا همین طور وقوع گردیده کسی تا مدتی متعرض از کارش نبود * و بجز خدمه مشغول
خدمات متفرقه بود * لاکن از نامساعدت بخت یکی از زنهای حرم طرح دوستی با وی انداخته بود و همیشه
دلجوئی از مشار الیها میکرد و کم کم که از آن زن مکاره صحبت های عیاری شنید بملاحظه وعده های همراهی وی راز دل
خود را افشا نمود که بلکه زودتر اسباب نجاتش گردد * ولی آن مکاره خیانت نموده تفصیل حال او را محض بهبودی
مآل خود بسمع سردار رسانیده بود * سردار بدکردار که از باکرگی وی مستحضر گردید بیقرار شده او را حضوراً احضار
کرده جویای احوالش شد که مشافهتاً اقرار نماید * آن وقت مجبور بود که حماقت خود را بالصراحه اظهار نماید
مشار الیه بمحض استماع بخدمه خادعه گفت که او را تغییر لباس بدهند و در خدمت سردار ببرند * آن وقت
فهمیده بود که خبط کرده از بی شعوری سر خود را افشا نموده است دیگر چاره نداشت با خود عهد کرده که قبل از
رسیدن خدمت سردار بهر طور باشد بگریزد ولو اینکه سرش بدار برود * تا آن وقت ابداً بخیال جست انداز
و عمق رودخانه نبود لیکن از شدت تفکر بی اختیار در آنجا آمده و چشمش بعین آنجا دامیدوار شده قلبش روشن
گردیده عزمش محکم شده بود * با خود گفته بود که خود را از اینجا پرت کند اگر هم بمیرد و یا که تکه تکه شود بهتر از آن است
که اطاعت شخص هواپرستی را نماید و پرده عصمت خود را بدراند * اتفاقاً یک دو ساعت بعد قرار شده بود

که از خدمت سردار بگذرد دلیمان ملاحظه حمام تهیه شده بود که او را بحمام برده تغییر لباس داده شود و بحضور
سردار برسد در دفعه اول که دریچه را باز کرد و به تعجیل بست جهتش این بود که زنها آمده بودند او را به حمام برده
و تغییر لباس بدهند از اینجهت متوحشانه دریچه را بست و رفت به بعضی معاذیر کار حمام را به تاخیر انداخته زنها را از حمام
بیرون کرد ✱ و مجدداً دوم دریچه آمده قصد خود را انجام داد ✱ یوسف شرح حال محبوبه خود را هم بدین طریق
تفصیل داد و منتظر بود که قصد و عقیده مرا درباره خود بفهمد ✱ بعجز و لابه استعانت و طلب فتوت و همراهی
از من کرد ✱ آن وقت دیگر نزدیک ظهر بود سوارها مصمم سفر شده اسب مرا حاضر کرده بودند که بجهت تحقیقات
ماموریت خود حرکت نمایم و بعجله نتیجه حاصل کنم سرگذشت یوسف و عیالش اسباب اهمال کار گردید در تحیر
بودم که با او چه کنم فتوت بخرج دهم یا شقاوت نمایم مردد بودم که چه کنم ✱ آخر الامر او را نزدیک خواستم و او را
گفتم رهائی شما با این شرح و بستگی که داده اید محال است خودت اقرار داری که زنی را از حرم سرای سردار که برزنده
و بقانون مروجه مسلمانی هر کس مرتکب چنین عملی شود مجازاتش کشتن است زیرا که در مذهب مسلمانی حرم سرا را اماکن
مقدس میشمارند چنانچه بخواهم بتکلیف خود عمل کنم حق شما این است که هر دو را تحت الحافظه در ایروان
بخدمت سردار روانه نمایم ولی در عالم فتوت و مروت این کار را میکنم مشروط براینکه شخص شما در این سفر
همراه من بیائید و به اطراف و اکناف که مقصود ماست و اکنون قاصد هستیم دلالت کنید زیرا که شما از همه جای
این صفحات مستحضر و باخبر هستید ✱ اگر شما برضایت من رفتار کردید و من بمقاصد نائل شدم آن وقت
شما مستحق همه گونه مرحمت خواهید شد ✱ نابرده رنج گنج میسر نمیشود ✱ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
لابد است که از شما رضایت حاصل کنم در راحت و نجات شما کوتاهی نخواهم کرد ان شاء الله آنچه لازمه آزادیست
بخدمت سردار عرض میکنم و اجازه نجات شما را از سردار میخواهم آن وقت بدون ترس و بیم شما را بمحل مقصود روانه
خواهیم و تا زمانیکه مراجعت کنیم رفع کسالت و علالت از مزاج عیال شما شده است یوسف بیچاره که سخنهای
دوستانه مرا شنید ناچار خود را به پای من انداخته دست مرا بوسید و بگفتگوهای من اعتماد نموده قبول خدمت گذاری
کرد و فوراً دامن همت بکمر زده مستعد سفر گردید من به مشارالیه گفتم برو نزد عیالت و سرگذشت حالیه را بمشارالیها
بگو و مشوره نما و او را تسلی بده که ان شاء الله بفتح و نصرت بزودی خواهی آمد و یکدیگر را بمقتضی المرام خواهید دید
مجدداً شکرگذاری نموده برحسب گفتار من رفتار کرد ✱ طولی نکشید مراجعت نموده حرکت کردیم مشارالیه مثل
آهوی رسیده بکوه و اطراف میدوید و بسر تل و تپه‌ها میرسید نگاه باطراف میانداخت و میرفت

فصل سیزدهم مربی قابلیت و استعداد یوسف ارمنی و اعتماد نمودن حاجی بابا بمشارالیه

با بطرف حدود گرجستان روانه شدیم و به ثغور آن اطراف در کوهستان بمعیت یوسف عبور نمودیم *
مشارالیه چنان از کوه و دره با خبر و از صحرا و تپه ای مستحضر بود که اسباب حیرت من شده بود * و اینکه لشکر
خانه و قریه خود علی الظاهر نبود و حقیقت مطلب این بود که بمن گفت * در صورتیکه باو اجازه رفتن داده شود
هم نخواهد رفت بجهة اینکه با خدای خود عهد بسته که بدون مریم گلعذار دیگر رو بدیار خود ننماید لهذا ابداً *
بفکر خانه و کاشانه خود نبود * خبریکه سردار از بابت ورود قشون روس داده شده بود از قراریکه ما از اطراف
دریافت کردیم مجعول بی ماخذ بود بجهة اینکه ما انفصالرا در کنار رودخانه پمباکی دیدیم که در قریه حمام لو اتراق
کرده اند و در کراک لیه خود را محروس و محصور نموده اند ما چندان از قریه حمام لو دور نبودیم بملاحظه اینکه
تحقیقات صحیح از عدد لشکر و خیالات آنها بنمائیم خوب پیش رفتیم بعد خیال مرا در گرفت با خود گفتم ای مرده
دیوانه کجا میروی مگر دیوانه شده که به پای خود بمسلخ میروی و در این اثنا بخیال یوسف افتادم * و با خود اندیشه
کردم که بهترین شقوق این است که یوسف را مامور تحقیق بنمایم چنانچه وفاداری کند و مراجعت نماید مطلبی که باید
آمده اسباب افتخار و اعتبار من خواهد شد نهایت اگر او غدر نمود اسم و عیالش را بدستش میدهیم و اگر ناپایداری کند
یا انکه کشته شود باری از دوش من برداشته شده و قولیکه باو داده ام غدرش برخواسته ملغا شده علاوه برآن
عیال او را بدست سردار میدهیم و انعام میگیرم به این ملاحظه مشارالیه را نزد خود خواستم و مطلب را باو حالی کردم
بمحض عنوان مطلب مرا تا آخر دریافت نموده بدون مسامحه مصمم تحقیق گردید * سر فرو کرده خود را تازه دم ساخت
دامن لباس خود را بکمر زده کلاهش را کج نهاد و تفنگ را از دوش خود بکتف انداخت و از پهلوی من بسمت
کوهستان شتافت بسرعتی از نظر ما گذشت که گردش هم پیدا نبود * ولی خان گفت رفت که رفت
دیگر ما او را نخواهیم دید * من گفتم نمرود البته نخواهد رفت * گرو پیش ماست * اگر چه ارمنی است
ولی عیالش را بدست ما نخواهد گذاشت * رفیقم گفت بلی جهت اینکه میگویم نمی آید همین است که او ارمنیست
و شیعه از مذهب عیسوی است روس ها هم همان مذهب را دارند * همین قدر که با هم قرین گردیدند
مردن را بهتر از آن میدانند که بطرف ما اولاد مسلم مراجعت کند * لیکن خان جوان گفت که اگر خودش مثل یوسف
ثانی پاک نهاد اعتقاد باشد و اگر عیالش مثل زلیخای عفیفه محسوب گردد من هرگز باور نمیکنم که او مراجعت نماید
اگر شما اعتقاد به حرف من ندارید پس این اسب سواری خودم گرو می بندم که او مراجعت نمیکند * در این اثنا یکی
از سوارها بیامد که صورتش از تابش آفتاب سیاه و پرچین شده بود و گردنش مثل گردن شتر چروک افتاده بود
ریش و سبیل او مثل جاروب فراشی با دسته حاصل چهار انگشت شده از دو طرف صورتش آویخته بود پیش
آمده گفت آقایان عزیزان شما حرفهای کذب نزنید و بحث بی جا نکنید این اسب سواری مال شاه است

ـــــــ
الله این ارامنه ایرانی وقت از مذهب عیسوی دارند مسلمانی از همین بابت سانحه

گروهندی نمایشید روبه خان کرده گفت مال شاه مال من است ومال خودم هم مال خودم * من و
رفقا از این قبیل حرفهای خوش‌مزه با هم رد و بدل میکردیم و تا مدتی در آنجا بلا تکلیف منتظر رسیدن
خبر بودیم و مشاهده اطراف مینمودیم چشممان به یک مرغزاری افتاد نزدیک آن سبزه زار رفتیم و از اسب
پیاده شدیم هر یک بگوشهٔ منزل موقتی کردیم و تورتنی خودرا از فنرز اسب بزیر آورده فرش نمودیم
و میخ اسبهای خود را در وسط سبزه زار کوبیدیم با لهام فی الحال مشغول خوردن علف بودند من برفقا گفتم که
هرگاه یوسف تا قبل از غروب مراجعت نکند شب را در همین جا مسکن خواهیم نمود * و بجهت تهیه شب دو
نفر از سوارهای قطاع الطریق غارتگر در اطراف و جوانب رفتند که اگر برهٔ بیوه زنی یا مرغ دوشیزهٔ بدست
آرند همراه بیاورند یک دو ساعت نگذشته دیدم سوارها برهٔ بقاشش زین گذاشته آوردند پرسیدم این بره را
از کجا آوردید گفتند در همین نزدیکی کنار رود خانه گله چرا میکرد این بره را سوا کرده آوردیم * فوراً بره را بر
زمین زده سرش را بریدند و پوستش را چنگی کندند که گوشتش را کباب کنند * دو تکه چوب دو شاخه
از درخت بریدند و بزمین فرو کردند یکچوب خدنگی هم در اعضا درست بره بعوض سیخ دوانیدند و دو
جانبین چوب بلند تا فوق را روی آن دو شاخه بطریق محور گذاردند یکی از سوارها مشغول گردانیدن چوب
بالا بود و دیگران از زیر آتش افروزی میکردند طولی نکشید برهٔ بی نوا را کباب کردند و داغش را بدل نفتا
گذاردند و بعضی تکه های او را با دمبه سیخ تفنگ کشیدند همراهین مثل سگ گرسنه بلاشهٔ بره یورش بردند نخجه
و نیم پخته می بلعیدند محض التیاذ کباب سیخ را من عنایت کردند تا ما مشغول خوردن بودیم آفتاب هم غروب
کرد و از یوسف اثری بظهور نرسید * ما کم کم تدارک خواب دیدیم دو نفر بنوبه گذاردیم که از اسب
و اسباب حراست نمایند * نزدیکهای نصف شب که ماه میخواست غروب کند آوازی بگوش ما رسید
طولی نکشید باز صدای قاره آمد کم کم صاحب آواز نزدیک گردید فوراً گوش داده فهمیدیم که صدای اوست
و لا غیر صدای او را که شناختیم جواب داده شد پس از لمحهٔ خودش را رسانید مشار الیه بسیار خسته شده بود ولی
آنقدر قوه داشت که شرح احوال را مفصلاً عنوان نماید * مشار الیه مرا مخاطب ساخته گفت اول
بقریه حمام لو رفتم * آنجا که رسیدم چند نفری از سربازهای روسی که در آن شب مذکور از دست سوارهای
ایرانی گریخته بودند مرا شناختند از من پذیرائی کردند * و در قلعه بردند متفرق کردند و به جستجوی ق
رفت نمودند بعد مرا خدمت سرکرده خودشان بردند مشار الیه بعضی تحقیقات نمود و از سبب سفر من
استفسار کرد من بهانه نداشتم جز اینکه بگویم بجستجوی عیال خود آمده‌ام و همان بهانه کفایت همه چیز را
داشت بعد هم در مسئله خرابی خانه و نهب اموال صحبت کردم و استمالهٔ سربازهای روسی را مستمسک

صدا سینه گیر

نمودم

نمودم و دیگر جهت اشتباهی باقی نماند * پس از آن که سرکرده مطمئن شد بمن اجازه داد که در قریه
بروم و از حال عیال خود تفحص نمایم رفتن در آبادی آنچه لازمه تحقیقات بود از جهت اراده و استعداد
عساکر روسی بعمل آوردم بعد از شرح اطلاعات گفت در آخر کار که از جمیع مطالب مستحضر شدم قبل از آنکه
دروازه شهر را به بندند صحرا نه خارج گردیدم رو به همین دشت بیابان نهاده کوه آرارا پیموده تا آنکه خود را بعجالت
شما رسانیدم * مشار الیه شام مختصری داده شد و گفتم برو در راحت نماید * ولی حرفهای وی کلا از روی
واقعیت قیاس نشد * و خاطر جمعی از چشم بیابانش معلوم میکرد دیدن مرا برفقا گفتم حال دیگر محل درنگ
نیست باید به ایروان برویم * از اینجا حرکت کردیم و بمشار الیه گفتم که به ترک سوار شود و رفع خستگی
از خود بنماید * راه نزدیکی پیش گرفته بسمت ایروان روانه شدیم از کوه دور زیاد گذشتیم تا بقریه
آشترک رسیدیم در اینجا قدری مکث کردیم که از خودمون و مالهامون قدری رفع خستگی نمائیم *
گذشته از آن از اهل آبادی خبری از سردار و فراشباشی بدست آوردیم * من به یوسف گفتم برو احوالی از
عیالت بگیر و زود بیا مشار الیه رفته بشتاب مراجعت کرد و گفت الحمدلله احوالش خوب است و قدری
هم رفع نقاهتش شده و از میزبانهای عیال خود اظهار تشکر مینمود * که خوب توجه از او کرده اند * در اینجا
قدری که تامل کردیم معلوم شد که سردار و فراشباشی متفقا از ایروان حرکت کرده اند و الآن در فعالیت جنگ
هستند * ما هم مجبور شده بدان سمت عطف عنان نمودیم و یوسف را هم همراه بردیم —(۱)—

فصل چهاردهم وارد شدن حاجی بابا بخدمت سرکرده خود و شرح حال آن داد و خود فرستادن اسیران

معبد اوچ کلیسا بزبان ترکی اوچ کلیسا که معنی تحت اللفظ آن بزبان فارسی سه کلیسا باشد میگفتند * کلیسای مذکور
در وسط صحرای وسیعی واقع شده و بنائی است بسیار عالی رود خانه ارس و بعضی جویهای متفرق در اطراف آن
جاری است * ولی از یک طرف بدامنه کوه آگری که به آگری داغ معروف است منتهی گردیده صومعه
مزبور را مذهب عیسوی بخصوص ارامنه احترام فوق العاده مینمایند و از قراریکه یوسف مذکور نمود در بالای
کله سفید آن که مثل برف است کشتی نوح قرار گرفته بوده است و در تمام خاک ارمنستان به تل زیادیکه این
صومعه دارد معروف است و بهمان سبب هم بنیادش محکم و دیوارش مستحکم است دروازه هایش نهایت *
پایدار است همیشه در اینجا قسیس کبیری یعنی مجتهد اولیهم مع سایر فقیه و افراد مشایخ سجاده نشین مسکن دارند
گویا در واقع خزانه عُبّاد و زُهّاد و فقیر و تارک دنیا میباشد قسیس بزرگ را خلیفه اعظم میگویند *
و در هر جا کشیش و راهب لازم شود از اینجا فرستاده میشود * چنانچه در سابق خلیفه مسلمانان که *

رو جنبیدن داشت یعنی امر و نهی حکومتی و حک و اصلاح طرق شرعی در بغداد میشود و بهمین طریق خلیفه اعظم
یا امام معظم اینجا هم بسط ید دارد و مسموع الکلمه عموم خاک جنوب و مشرقی است * ولی بزبان مسیحی
پیتری آرچ میگویند * اینجا محل زیارتگاه عموم مسیحی است و از اقصی بلاد عالم در موقع معین زایرین جمع
میشوند * مختصر صحبت کنان زود براه آوردیم تا اینکه خیمه و خرگاه سردار و فراشباشی نمایان شد
چادرهای سفید قشون خود را بی ترتیب در گرد و نواحی صومعه مذکور زده بودند * قبل از آنکه ما بدیوار صومعه
برسیم خبر بما دادند که هر دو سرکرده و سردار در صومعه مهمان خلیفه اعظم میباشند * ولی خان که از این واقعه
متغیر گردید گفت من پدر این گور را می سوزانم * و رفع خستگی خود را از شراب های افراط [illegible]
گفتم استغفر الله توبه کن از این صحبت ها مدرسه مسلمانید * چگونه شراب میخوری اگر تو هم شراب بخوری
گور محض میشوی * گفت تعجب آدم صاف و صادقی هستید * خود سردار بیشتر از همه گورها شراب میخورد
دلیلی ندارد که من نخورم خوب که نزدیک خانقاه شدیم * یوسف را صدا کردم * گفتم همین جا حاضر باش
هر وقت واجب شد صدایت میکنم چنانچه لزوم یابد و بجهت فائده قسمی بخورم تو اثباتش مبالغه کن *
حکایت خدمات مشار الیه که در پیش آید نهایت مشعوف شد و هر قدر توانست دروغ و راست گفت که
بران تخاطرات شده و نشده اظهار نمود و عنوان کرد که مبلغ معتنابه صرف این کار محض نامداری سردار و
تخاطر حاکم اعلیحضرت شاه کرده است * گفتم هر چه شده یا نشده همه را سر جمع بزن و صورت غرامت
دگرسته با راحت رسیدن بعیالت جمع و خرج کن از سر فاضل بگذر و بدیدار یار خود قناعت کن و تفریق
حساب بده * و دستخط تصرف عیال خود را بمنزله مفاصا حساب تصور کرده بگیر * بین من و یوسف
این قرار داد شد * و من داخل کرپیای وسیع کلیسیا شدم که از آنجا به صحن و ایوان و پس از آن در رواق
و محل زیارتگاه بخدمت [illegible] سردار برسم آنجا که رسیدم نوکرهای سردار را مسلح و متجمل دیدم *
همه جا بجا ایستاده و اسب های خود را [illegible] در یخ کشیده مهترها همه مشغول خدمات مالها هستند * و در
دیگر قطارهای قاطر بسته اند و کمند کشیده اند. و صدای زنگ زنگ زنگ قاطرها بلند است و آواز و های
و هوی قاطرچی ها مثل سنگ آسیاب ور * ور * ور * میکند * در صحن دومی هم اسب های صاحب منصب
های فوج و قشون را بسته بودند و خود آنها را در منزل جداگانه جا داده بودند * من وارد صحن اول شدم و
منزل [illegible] را پرسیدم آنوقت قریب ظهر بود و گفتند که با سردار یکجا نشسته اند * با چکمه و شلوار گرد آلود
مرا بحضور بردند معلوم میشد که منزل پاکیزه ارامنه را بکلی تصرف کرده اند و خلیفه های بیچاره را از محل بودباش
خارج نموده اند و از اختیار اخراجشان کرده اند چرا که در محل مخصوص مشار الیه منزل کرده بودند تا آنها

۳ مجتهد بزرگ را

هر جا ایرانی آمده ولی خان [illegible] ولی خان دنیای ترکیه را ولی دیوانه گویند

فکر

۲

گذرانده دور دور دست بسینه ایستاده و سر خودشان را بزیر انداخته بودند مثل اینکه از هستی خودشان
مرفوع الطمع واز استحقاق ما یملکشان شرمنده بودند * اسبهای خواصه سردار و فراشباشی به دیوار زیارت
گاه بسته شده بود و بیشتر از خطیب و پیش نماز و سلم ارامنه آسایش داشتند * خوانندهای محترم این سر
گذشت از شکل و شباهت و قد و قامت و وضع و حرکت فراشباشی مطلع شده اند زیرا که سابقاً ایشان را
کرده ام لهذا قبل از آنکه سرگذشت ملاقات را شرح بدهم بهتر این است که از شمایل و صورت و خصلت
سردار هم مختصر تا خاطر همگی را استحضار نمایم * چنین انسان بدقیافه عفریت سیرت و دیو صورتی دیده
نشده است چشمهای گرد بی مژگان آب پلید جوی او در حدقه اش مثل آئینه زنگ گرفته متحرک بود و مثل
تکه شیشه در گودال افتاده از شعاع آفتاب میدرخشید و هر وقت تبسم مینمود تصور میشد که افعی دهن باز کرده
والان میخواهد کسی را ببلعد چنانچه یکی از شعرای شاه هم تشبیه داده است که صورت حسن جمال شبیه بهمان کوه
اگری است و بلند است و خوی زشتش هم همان خوی هیئت را دارد معروف است که بالای قله ابر تاریک
آفتاب در اطراف کوه اگری طوفان شدیدی میشود لهذا بهمان طور تلون مزاج داشت زیر خدین تو گوشها
دو خط معکوس نقش شده است که ملخیص شده بود و مثل تنگ کوهسار بعوض رخسار بنظر می آمد و دواهای عالم
استعمال کرده بود که بلکه خطین مذکور را بپوشاند ولی ممکن نشده بود و همان دواها اسباب مرض گردید تمام
دندانهایش ریخته بود بغیر یکی دو دانه که باقی مانده و مثل شاخ کرگدن از دهنش بالا رفته بود و چنان بنظر می آمد که
در گودال عمیقی علف خورده و خوابیده و در وسط علف دار درخت سفیدی بیرون آمده است روی هم
رفته بسیار مشکل است که کسی مشار الیه را تشبیه به گرگ یا خرس بدهد لاکن ممکن است که بگوید مثل هیچ
حیوانی ممثل نیست * خصلت معیوبش مثل صورت زشتش بود * بجهت اینکه بهیچ صراط مستقیم و بهیچ
طریقه مستقیم نمیشد و هیچ تدبیری در مقابل هوا و هوس او حائل نمیگردید * باندک چیزی حالش تغییر میکرد و ولی
جبال و تلال بند موج خیال او نمیشد * با وجود آن خصایل مذمومه صفات حمیده هم داشت که تلاوتین
دوست و دشمن از شعله الیه ملاحظه نمودند * اولاً مبادی سخاوت و فتوت و شجاعت و مروت
بود ثانیاً دولت خواهی و ملت پرستی داشت و چنان خیرخواهی از شاه داشت که کلیه امورات مملکتی
بمشار الیه واگذار شده بود و طرف وثوق شاه گردیده بود * بلی سخاوت و مروت است که تمام عیوب را
میپوشاند هر کس این دو چیز را ندارد گویا هیچ ندارد هیچ مثل شاهزادگان عظام مجلل زیست مینمود و بتجمل مهمان نوازی
معروف خاص و عام بود و ریاکاری مثل سایر مسلمانان نمیدانست مرتکب منهیات بالتصریح بود * رویشش
سادگی و بازیر دستان افتادگی داشت و با اشخاصیکه محرم رازش بودند در عیش و عشرت هم سازش کشیدند

بکمال مروّت و محبت را بذل مینمودند * فراشباشی از شربت خمر و طیبات دمشق و خمر ما فی الفیض ار دوست
بیاید و باندازه ما او دوست شما ولعت و عقد مواخات داده بود و بهمدم و همراز شده بود که اگر کشتی کشتی شمر
میرسید جلوا ملاح حرص آنها مثل پرکاه هیچ بود و من باید جلو بسپم و دفعه معهودی حاضر شوم دو نفر از
صاحب منصبان فراشخانه مرا گرفته و بردند در آخر مجلس آنجا ایستادم تا اینکه چشمشان بمن افتاد و فراشباشی
سری تکان داده فرمود * حاجی * خدا حفظ * چون من بگو ببینم چند تا روسی را کشته * اگر سر چندی
آورده بیا ببینیم * سردار قطع کلام او را کرده گفت * چه کرده * در صدد چه قدر روسی است
تا چه وقت باید به آنها بنازیم * بنا تمهیدات چید و مقدمه را بیان کردم * بله آقایان * آنچه از دست من بالا
می آمد کوتاهی نکردم غلام در ساعت خوبی از اینجا حرکت کردم و آنچه باید بفهمم فهمیده ام جناب عالی تا رسید
تا جواب مشهور و لا عرض کنم از اقبال جناب عالی و سرداران همه کاری بر می آیم * سردار فرمود خوش اقبالی
نیست ولی بیشتر اعتماد من بضرب شمشیر خودم هم میباشد چنانچه در حالت خود را بطرف فراشباشی نموده تبسمی
رفیقش هم گفت بله بله شمشیر خون ریز و باروت جگر سوز توپ و تفنگ نیزه و تیر هم دخیل است * اینها
همه منتجین ما هستند که بمعیت سعادت آنها خون نحس کفار ریخته میشود و سرشان از تن جدا میگردد * بله
درباره خودم بگویم * من عاجز باشم * چیزی لازم ندارم * اسب رونده * شمشیر زنده و نیزه کفایت
میکند که در میدان وسیع با لشکر کثیری با روسی تلاقی شوم و یکسته ما پشته سازم * سردار بطور شوخی گفت در
مسئله شراب چه اجتهاد داری * فراشباشی جواب داد که بهترین چیزهای عالم است اهمیش را میارید که بعد
کذاب به این شعر فتوی داده است * فسق از ماه تا بماهی کن * دل بدست آر و هر چه خواهی کن *
و شاعر دیگر گفته * چیست دانی باده گلگون مصفی جوهری است — حق پروردگاری عشق پیغمبری
نص در مقابل اجتهاد و جهل است * خلیفه ارامنه حاضر و در مکالمات ما ناظر بود و بچشم یک قدحی بحاجی بدل
بعد رو بمن کرد فرمود اول بگو ببینم * حاجی چه دیدی * و چه کردی * سفر بسمت های روسی کجاست
و جمعیت آنها چه قدر میشود * توپ هم همراه دارند * قزاقهای آنها کجاست * سرکرده لشکر کیست و
از احوالات گرجیها چه شنیدی * سپهسالار روسی کجاست * لزگیها کجا افتاده اند * اسمعیل خان
فراری ملعون کجاست * نزدیک بیا میرزا * روبمنشی خود نمود * هرچه حاجی بگوید بنویسید * حسب الامر
قدری پیش رفته در کمال طمانینه مطالب ذیل را شرح دادم * سر سردار و تمک فراشباشی اهل مسکو
چیزی نیستند — در مقابل ایرانی مثل سگند * آنچه من بچشم خود دیده ام یک سوار دل گرم ایرانی با یک
نیزه تنها میتواند با ده نفر ریش تراشیده آنها مقابله کند * فراشباشی خوشحال گردیده * فرمود

های سرباز * های شیرمرد * همیشه من ترا با کفایت و درایت میدانم * های اصفهانی کهنه رند باش
حلقه با شعور است * تعریف از اسلحه که تمام شد * من میرزا گفتم * چندان قشون عسکری در نظر
نیست * پنج شش * یا هفت هشت صد نفر باشند * نهایت هزار یا دو هزار نفر هستند * همه هزار تا
نمیرسد * فشهاده بیست الی سی چهل توپ دارند * قزاقستان کوچک است * یک اسمی است بی رسم
مثل سربازهای عراقی * و بازندانی تومان میباشند * سر وقت انها را نخواهند دید تا که میدانسته * اگر هم
پیدا بشوند * هریک با نیزه شخصی که مثل یک کاروانی میباشند بد نشان گرفته بجای عربه جنگ محسوب
میدارند * سهند نیزه نیست و آدم کش * اما اسبهای سوارشان یابوست * تلپ تلپی میکنند * هر این
یک اسب ایرانی نمی ارزد * قیمت آنها نهایت سی چهل پنجاه تومان است * چشم یابوی آنها بیشتر از
دست و پاشون میدود * چرا که سمشان چو در برج دور است * و گاه هم در کاکشان میباشد. لهذا حال
اسبهای شاسون را دارند که روی یک میچرند * فراشباشی [illegible] پس ازین قرار که شما میگوئید قزاق ویاید
روسی مثل میمونی است که روی خرس سوار شده * خوب * سرکرده این کافرها کیست * عرض کردم
آلی میوه است و انیکه مشارالیه به این اسم می نامند جهتش این است که هیچ وقت نمیدود * نسبت به مشارالیه
قصه های بی شمار و حکایات زیاد میگویند * منجمله این است که شخصی میگفت قزاق سردار را پاپیده
و مردم نشان میدهد و میگوید علامت فتح مرین است سردار به آواز بلند گفت بله * این سگ های حرام
زاده * در سنه گذشته تبریزی ریختند در حضور [illegible] مرا در پنج و شش ستمگی اطراق کرده بودم [illegible] به تاخت و تاراج
دست گشادند من چاره ندیدم فرار بر قرار ترجیح دادم یک پیرزن [illegible] سوار اسب لخت شده گریختم *
حقیقت تمام چادر و دستگاه مرا چپو کردند و هرچه بود بردند قرآن هم جزء مال غنیمت بدست آنها افتاد
منهم تلافی کردم * وانچه با [illegible] ورقه کاویسلو [illegible] نمودم و از آنها دست بر داشتیم تا پدرشان را
بسوزانیم فرموده * پدر سگشتی و تخم سگ کمین کاشتی * پدر گشته اکی بود [illegible] * خوب حاجی بگو به بینم
توپهای انها چند عدد است عرض کردم چهار پنج شش تا * میرزائی که در حاشیه فرش نشسته و حرفها مرا نوشته
نگریسته گفت * تو حالا * بیست و سی و چهل گفتی * کدام حرفت راست است * سردار متغیرانه فرموده *
چرا حرفهای متناقض میگوئی * خدا میداند اگر لفظ غلطی بکنی و حرف دروغ بگوئی سر علی قسم است که چشم
پوشی نمیکنم و بدون سزا از اینجا نخواهی رفت که مردم از من بخندند * من که این حالت را از سردار دیدم
پیش خود گفتم که بهتر این است که ازین مرده که ارثی [illegible] چک بیندازم و جان خود را از دست این وحشی خونخوار
نجات بدهم بهر این ملاحظه عرض کردم که مطالب معروضه را خودم ندیده ام از یک جوانک ارمنی شنیده ام

خدمت گذاران جناب عالی چنین جسارتی کنند * ما همه رعیت شاه هستیم جناب شما محافظ ما هستید تمام ارامنه در زیر سایه جناب عالی زندگی می کنند * این شخص که این خاک را بسر ما میریزد کی است * سردار اشاره بطرف یوسف نموده فرمود این است * پسر * تو کنیز مرا دزدیدی یا نه * یوسف عرض کرد اگر خانه زاد چنین کاری کرده باشد مقصر است * اجازه بفرمائید عرض کنم خانه زاد حاضر است سردار فرمودند بگو * یوسف عرض کرد الحمد الله نه اینکه خودش را از دریچه بزیر انداخت و چشم از خانه شما و جان الله خود پوشید قبل از آنکه کنیز جناب عالی شود عیال من بود ما هر دو رعیت شاه هستیم خود جناب عالی بهتر میدانید که ممکن است مشار الیها را کنیز خود فرض کنید یا نه اگرچه ما ارمنی هستیم معهذا در زمره انسانیم در تمام ایران معروف است که شخص شما بعدالت دستگاه ایران هیچ یک از رعایا بچشم بد نگاه نمیکند و بغلام و کنیزی ادنی ترین ناس را قصد زحمتی نماید * در این صورت سردار با اقتدار هم چنین خیالی نخواهند فرمود و بعصمت کسی دست دراز نخواهند نمود زیرا که هر کس ملاحظه عفت دارد * چگونه میشود که در تحت حکومت شما سردار کسی بی اعتدالی کند هر کس بجناب عالی عرض کرده که مشار الیها کنیز شما باشد و اسیری است عرض خلاف نموده یقین است که اگر هم شخص جناب عالی اشتباه کرده یکی از زنهای رعایای خود تان است هیچوقت او را بملکیت قبول نخواهید فرمود * خلیفه از سخنهای دلیرانه یوسف دلگیر شده بصدای بلند گفت ساکت باش * ساکت باش * همین قدر ساکت باش * و بیره چه گونه ایران را خراب کرده است * چرا که هیچکس نه درد * دل خود را نمیتواند بگوید * و نه تواند عقیده خود را اظهار کند * دولت و ملت منتفع شود * تا این دو حرف من چه * و تو چه * ساکت باش * از تو خواسته نشود * دولت و ملت ایران ترقی نخواهد کرد * خلاصه سردار که هیچوقت حرف صحیح بگوشش نخورده بود بعوض خشونت خوشوقت گردید * بعد یوسف دست از جان شسته بود که بلکه بجانان برسد و سعدی فرموده هر که دست از جان بشوید * هر چه در دل دارد بگوید * من هم مضطرب شدم که مبادا دلیری او و اسباب تقصیر من گردد و اما از بشره سردار بشاشت ظاهر بود قدری تسکین داشتم و امیدوار بودم که اسباب نجات او بشود * خلاصه بصورت یوسف طوری نگاه می کرد که ابدا اثری از حرفهای مقاسب امیزش نبود * دیگر سفته رفع صحبتهای بی احترامی سابق الذکر مباحثه را ختم کن * بس کن * موقوف داشت * یوسف ساکت شد * لیکن گذشت سردار فرمود * یوسف برو * عیالت را ببر * از حرف من چولها در تمام لو خدمت کردی * باید بعد ها نوکر من باشی * و از قبل من گذران نمائی * برو * پیش ... باشی تکلیف شما را معین می کنند * جماعت خود را که پوشیده رخصت کن * برو * فراموش مکن که فردا تو را من بجهت اینکه تو بکار نخواهد خورد * یوسف که این کلام را شنید بی اختیار در وجد آمده * با ... روی فرش دوید

و دامن سردار را کشید و بوسید * لطف را امتنان و تشکر نمود ولی نمیدانست که بچه زبان عرض کند و چه معذرت بخواهد * در فتوت و گذشت ایرانی ما همین بس است اگر سامعین گوش دارند بچشم هوش و زبان انصاف تصدیق مینمایند حافظ علیه الرحمه میفرماید * بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن * که مردمان خدا همچنین اند در او باش * این فتوت را که از آن مرد با مروت دیدم آنچه شنیده و دیده بودم همه را بطاق نسیان گذاشتم و گفتم که بنده خواص خدا این اشخاص اند * حاضرین در کمال تعجب از این مرحمت بودند فراشباشی هم گفته بیگون داد * و شانه جنبانید * بعد کش و قوسی کرد و دست بسینه پر کینه خود زد * خلیفه که گویا از زیر بار گرانی آزاد شده دست و پائی حرکت داد * و چکه عرقهائیکه بالای ابرویش پر شده بود خشک گردید و حال و شتمش به بشاشت مبدل شد * از این مسئله عموم خدام تحسین و تبریک عرض نمودند اظهار امیدواری از جهة مردمی و محسنی معظم الیه نمودند و حکم عادلانه اش را به انوشیروان معروف تشبیه کردند آفرین * مرحبا * ماشاء الله قلبی از زبان همه جاری بود آخر الامر آوازه گذشت و بزرگی او به افواه عموم افتاد و در تمام اردو مشهور شد * سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند در اینجا متحیرم که چرا مردم کاری نمی کنند که اسباب نامداری خودشان بشود و چرا همیشه در صدد خیالی هستند که بجز غیر از فحش و کوری چیزی ندارند * آنان که راه دارند دلها همیرونند * بگذار تا بیفتند و ببینند سزای خویش و دیگر از تحیر گذشته متعجبم که آن حالت غضب سردار چگونه رفع شد و رحم بجایش آمد هر کس از احوال سردار واقف است هرگز چنین عملی را تصور نمیکند * من میگویم این اتفاق نشد مگر بخواست خدا * هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک * آیه تعز من تشا و تذل من تشا و بیاد آمد گفتم

فصل پانزدهم شرح حال روبرو شدن حاجی بابا بقشون روسی و نتیجه ظاهر شدن حسن سرکرده خود

بسرکرده خودم فراشباشی مع سردار آنچه باید گفته شوند از من و یوسف از بابت فوج دریاموج روسی و اقتدار و عده ست حره آنها مفصلاً مسموع شدند هر دو سردار بیک رفتار رفتند هم اینکه مبادا در گاه و بیگاه طرف حمله اعدا گردند حکم کردند که از دو طرف قریه گام لوکوج نمایند * بقشون ایرانی که حکم ایلغار رسید جنگلی در تنگه و دواغا و نداعضاء توپخانه بسبب عدم راست و مسطح نبودن راه در صدمه بودند ولی پیاده نظام و سوار زبده از چپ و راست عبور میکردند * من نباید فراموش کنم و مطلب فهم را ناقص بگذارم * قبل از آنکه کوچ بشود یوسف نزد من آمد از دور او را شناختم چرا که اول کلاه تیشی پوست بره و پیراهن گرجی وارمی کوتاهی به تنش بود * کفش چوبی که بعربی قبقاب میگویند بپایش و قمه لزگی بکمرش بسته تفنگی *

بدوشش انداخته بود این دفعه که آمده دیدم که او * آنگاه قبای مخمل بلند قرمزی داشت که سجاف و دگمهٔ پیش
کلابتونی و طلائی بود و شال کشمیری علائی بکمرش بسته بود کلاه نازک پوست بخارائی بسرش یک بری گذارده
بود و لیفهای شش کلابتون خود را نمایانده نموده بود * علی الظاهر خوش گل تر از آن شده بود و بهر عضوی بهاء و
میل بکرد * اعضاء لطیف او در لباس نفیس پوشیده شده بود نزدیک من که نشسته خود را
پیش کرده صورتش را بآسمان دوخته بود * خوب نزدیک تر آمد و اظهار خجلت و شرمساری از خدمت
من نمود و اظهار امتنان فوق العاده کرد و گفت که حقیقت هیچ چه امیدی نداشتم که مورد مرحمت شوم
بلکه یقین داشتم که جان خود و عیالم از دست این خواهد رفت لهذا بدون خوف حرفهای دلیرانه زدم و دیگر
گفت که این تغییر قسمت من بجهت شخص فائده ندارد چرا که من نمیتوانم همیشه بکام حکمهای این قاعده و سردار مشغول
و چشم توکلم بسوی او باشد و مدام متحمل بی حرمتی بین الاقران بشوم تحمل مرتی این است که عیالم بهبودی کامل حاصل
نماید و تحمل ما من خود برسیم * لکن همین قدر که مرا دو خبر رسیم فوراً و داشته تو الصم کرده که از این پریشانی در کوهستانهای
گرجستان به آزادی صد درجه بهتر از آن است که بغلامی بجهت لقمه نانی زیر غلق همقطاران ایرانی باشم *
این گونه دل سوزی و محبت را من بمذاق خود می پسندم اگر کسی دیگر هم این طور رفتار کرد و معتاد شد از وقت
هر چه میخواهی بمن بگو * گذشته از آن شاعر گفته است * پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان
گفتم از این مقوله صحبت مدار * اغلب این اشعارات را شعراء در حالت موج نشئه گفته اند اعتمادی به شعر نیست
و اعتقادی بشاعر ندارم کلیه دنیا تحت قانون نیست * گفت صحیح است و بحث در این باب نیست لکن
مقصود من آزادی است آزادی آزادی افسوس که ایرانی ابداً قدر آزادی نمیدانند و همیشه در صدد گرفتاری
خود هستند * خیال که میکنم حق دارند چرا که ندیده اند و لذت او را نچشیده اند اگر کسی کیفیت جماع را بطفل صغیر
بگوید چه میفهمد و اگر کسی کیفیت شراب را برند و زاهدی ذکر کند چه میفهمند * حرف ما در اینجا ختم شد و او رجوع
کرد * همین قدر که از قصهٔ استر گذشتیم یوسف برحسب استدعای خود از سرکار سردار اجازهٔ مرخصی حاصل
کرد که نزد مریم برود و چون مشار الیه طرف مرحمت سرکار سردار واقع شده بود و یکی از قربان ملازم رکاب
محسوب میشد بعزت و احترام سوار اسب خواصه شده به اتفاق زوجه خود روانه شد اردو بمیان قریه گاو میشلو
و ابران اطراق کرد و چون سردار و فراشباشی خیال حرکتی داشتند حکم صادر شد که بعضی اسباب غیر لازم در
همان جا تا مراجعت باشد * سردار و فراشباشی دو عراده توپ و سوارهای مخصوص شخصی را همراه برداشته
مقارن غروب حرکت کردند * که بطرف میدان جنگ در پی اموسس دشمن میرفتیم سردار از تاخیر حرکت
مکدر بود و چنانچه معمول است که اشخاص بیکاره را توهین میکنند و حقیر میشمارند برحسب این قاعده جناب سردار

سربازهای پیاده را بی مصرف فهمیده حکم داد که باتفاق سوارها ملتزم رکاب باشند ولی جلو جلو بروند * در
اینجا من از اضطراب سرکرده خود چیزی نخواهم گفت * ولی همین قدر اختصاراً میگویم * که معظم الیه
بطریق همیشگی رجزخوانی میکرد * و دم طلبی مینمود * میگفت رستم دستان کجاست که دستش را ببندم
سام نریمان کی هست که او را بیابم ... شیر را در می آورم شکم ببر را میدرم * کله پلنگ را می شکنم این
گونه صحبت ها دل خود را شاد می کرد * و ملازمین را تحریک و تشجیع مینمود که منم یکه سوار میدان نبرد و منم سرکرده
اشقیا * دیگران این صحبت ها را باور می کردند لاکن بنده هیچ مدان میدانستم که حرفهای او زنانه است و صحبت
در خانه است و معظم الیه را خوب می شناختم که بزبان ترکی می گویند * ساق وسمی وار * قورقی ...
... در * اشخاصیکه در میدان جنگ جلو گلوله توپ و تفنگ میروند و بنده سربازی بازی نیست و جان
دادن کار هر تازی نیست * کار هر بز نیست خرمن کوفتن * گاو نر میخواهد و مرد کهن * در آخر کار میگفت
عدو هرگاه ... حمله از میدان میرانم * پس از آن بسرکار حکم داد که سربازهای بادران هم در عقب
... باتفاق یکدیگر به حمام ... بیایند * ... من بجهة تعجیل امر سرکرده خود عقب ماندم * خیال سردار این بود که
قبل از طلوع آفتاب به حمام برسند ... اضطراب ساخته از گذار رودخانه ... هم با هم قطعاً
بخیال همان نقطه ... کوچ کردیم که قبل از وقت آنجا برسیم که اگر ... سردار ... برسد و عقب ...
گرفتارش شویم * تمام شب قطع طریق نموده اول صبح صادق بکنارهای رود مذکور رسیدیم فراشباشی هم باتفاق
... سوار و پیاده می آمد * ما قریب بگذار شده بودیم در حالت گذار کردن ... بودیم که یکمرتبه با قشون روسی
سینه بسینه شدیم * آنها در آن طرف رودخانه بودند و ما در این طرف دو سه مرتبه صدای عجیب و غریبی کردند
ولی هیچکس ما نفهمیدیم که چه میگویند ... مطلب ... کردند * تیز روی ما ... مبدل گردید
فراشباشی مثل مرده ... پیش آمد رنگ از چهره اش پریده ... ساقط شده بود * برخلاف عادت که
همیشه فریاد میکرد به آهسته گفت چه خبر هست * ما چه میکنیم * کجا میرویم * مرا مخاطب ساخت و گفت
حاجی بابا * شما تفنگ انداختید * گفتم خیر * پیش تر از مشار الیه خوفناک شده گفتم * خیر * تخمین تفنگ در
نکردم * چنانچه قول ... هست ... مرتکب ... نباشد * ... کشیده باز
صدای وحشتناکی بلند شد * و مجدداً صدای تیر تفنگ استماع گردید * آنوقت خوب آفتاب بیرون
آمده قشون طرفین معلوم بود و ما فهمیدیم که در آن کناره رود دو نفر از قشون روسی هست * همین قدر
سرکرده ما که خود را ... مقابل خصم دید رنگش برآشفته شده پای مردانگی در رکاب جلادت و شجاعت استوار
نمود * بشمره * گفت بروید * بگیرید * بزنید * بکشید * سرشان را پیش من بیاورید * فوراً چند

بهمند فهمیدن دریافتار ... توپخانه و غیره بهم

و بدبختی من پهلوانش ...

نفر با شمشیرهای برهنه به آب زدند + دو نفر سرباز روسی که اینها را دیدند + دست بالای تپه را
گرفتند + به ترتیب نظامی بنای تیراندازی به نوبه کردند + رعب و شجاعت خود را بقلب شمشیر دارهای ما
انداختند + دو نفر از آنها که پیش قدمی کردند بگلوله زدند آن دو نفر که افتادند سایرین پس نشستند +
دیگر احدی خود را هدف تیر بی پیر ننمود + فراشباشی هر قدر قسم داد + التماس کرد + بجبر آنها را مقابله کرد
و تطمیع به انعام نمود + کسی پیش نرفت عموماً از خیال سر آوردن منصرف شده بفکر جان خود افتادند +
آخر فراشباشی از جنگ ناشی که بغیر از عیاشی چیزی نمیدانست در کمال عجب و تحیر گفت + خودم میروم +
پس بروید + هیچ کس همراه من نیاید + بعد تأملی کرده + رو بمن نمود + گفت حاجی دوست عزیز + جان
شیرین + بیرون برو سر آنها را بیار + اگر این کار را بکنی هر چه بخواهی بتو میدهم + دست بگردنم کرد + برو
برو یقین دارم + تو میتوانی سر آنها را ببری و بیاری + ما در گفتگو که چه میشود + چه میکنیم بودیم + که
یک گلوله از تفنگ آن دو نفر خارج شده غژ غژ کنان آمد و برکاب اسب فراشباشی رسید +
معروف است که دیوانه را ذکی بس است + سرکرده ما بیچاره بی اختیار چشمش از خواب تکبر بیدار و دلش [illegible]
شده بقسم گفت سوارها برگردید + شما را بخدا برگردید + لعنت بریش اینها باشد + بر پدرشون لعنت
بر مادرشون لعنت + لعنت بجد و آباشون باشد + و لعنت بکسی باشد که این طور دعوا میکنند +
میکشند + می کشند + مردم را میکشند + مثل اینکه گراز را میکشند + ببینید + ببینید چه قدر وحشی هستند
اگر همه شما بروید آنها نمی گریزند + بدتر از درنده هستند مثل بهائم هستند + وحشی صرفند + یا الله یا الله
ای خدا اگر کشته شدن در کار نبود + معلوم میشد که ما چه قدر جنگجو هستیم + قشون ما از کناره رود کناره
کردند و ایستادند + سرکرده ما دید که دو نفر سالدات روسی پشت به پشت هم زده در پشت تپه
همین گاه قرار میدهند ولی نمیدانست که مقصودشان چیست آن دو نفر معنی اتفاق و این شعر که بفارسی است
فهمیده بودند و عمل میکردند بر خلاف ما ایرانی که نه معنی شعر میفهمیم و نه اتفاق را میدانیم + اگر دو یار موافق
شبان یکی سازند + فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد + بر ضد این شعر نفاق را خوب میدانند + خلاصه
در این بین سردارها پیدا شد معلوم بود که از دست خصم گریخته هنگ هنگ کنان با سوارهای خود پیش می آمد
از آن معتمد الیه همه تکلیف خود را دانستند که بغیر از فرار چاره نیست لزومی ندارد که مفصلاً شرح بدبختی سوارها
سردار را بیان کنم به اختصار می کوشم + تمام آنها وحشت خیال و خسته حال بودند + و چنان افسرده
شده بودند که از حالت سکوتشان + واضح میشد که مستقیماً پشت بجنگ رو به ننگ نهاده بسمت خانه
خود میروند و عقب سر خودشان را هم نگاه نخواهند کرد + لاکن تعجب اینجاست که هر قدر آنها [illegible]

و ساکت بودند فراشباشی باهمان قدر اظهار شجاعت نمود + القدر با اظهار رشادت خود را گرد
و تا هنگام رسیدن گلوله بر کاب خود را نمود و شور و غرور بسرش افتاده بود که آخر الامر دست به نیزه اسب
خود را بجولان در آورده با یاقچی خود حمله نمود و آن بیچاره را از ترس جان در دیک و چلو صافی پنهان شد
مهنه البقوت هرچه تمام تر بر پشتش آورده سر نیزه اش را به شال کمر آن بیچاره فرو کرد + به این طریق منتظر سردار
و آوردن سرها و فتح یابی ها بخاتمه رسید و بجهة فراشباشی مادام العمر اسباب لاف زنی و لن ترانی
گفتن باقی ماند که همیشه افتخار و تکبر نماید + و مترصد تهنیت التجید باشد + منهم با اشخاصیکه در مشارالیه با
اسبهای خود رکاب زده بودند بودم و معظم الیه مشغول رجز خوانی بود که سواری از سر در پیش آمده عرض کرد
که سردار حاجی بابا را خواسته است حسب الامر معظم الیه باتفاق سوار بخدمت سردار رفتم لدالورود پرسید
یوسف کجاست زنش چه شد با کمال ادب و ملایمت عرض کردم اطلاعی از آنها ندارم + آقای سردار
اوقاتش تلخ شد غضبش بجوش آمد قسم یاد نمود که تلافی از خویش او قبیله اش و از اهل آبادیش
نماید و هرکس هم که با او مراوده داشته باشد و طرف نسبت باشد مجازات سخت کند پس از آن رو بمن کرد
گفت یقین دارم که شما ابداً از قراره فرارش اطلاع ندارید ولی اگر روزی روزگاری بشنوم و بفهمم که بقدر
سر موی از حال او مستحضر بوده باشید وجود شما را از صفحه هستی نابود خواهم کرد با خود گفتم رسیده
بود قضائی ولی بخیر گذشت در این صورت اصلح آن است که نتیجه پیش بینی و مآل اندیشی یوسف عاقل
و جوان کامل را بیان نمایم لهذا خیالات یوسف را عرض کردم و از قراریکه بعد استماع شد نفس اماره سردار
سرکشی نموده حکم داد که جمعیتی از سوارهای خودش تقریباً کاوملیشلو بروند پدر و مادر و جمیع اقارب او را اسیر نموده بیاورند
اموال آنها را پامال و غارت کنند آنچه مال منقول هست تصرف نمایند و غیر منقول را آتش بزنند ولی
ولی یوسف وفادار ذی هوش چالاک تمام این مطالب را پیش از وقت فهمیده بود و مجملی هم سابقاً بمن
گفته بود همین وقت در کهدیار محبوبه اش دلشاد و شاد و خود بنجاه خود رسید تهیه آتیه را دیده بود که از جور ظالمین
و دغا بازین دولت و دین محفوظ بماند مشارالیه با زن اقارب و خویشان و کسان تمام تا ملک خودشان
به دست سنجاک روسیه رفته بودند وقتی که سوارها رسیدند غیر از زراعت و دیوار خشک خانه چیزی ندیدند
و از قرار مذکور لدالورود از جانب دولت روسیه احترام فوق العاده درباره آنها مبذول شد
زمین و دهی به آنها دادند که مشغول زراعت خود براحت باشند و حکم هم شده بود که چند سالی هم علاوه
بقانون فلاحت از آنها هم مطالبه مالیات زمین تازه احیا نشود تا اینکه رفع خسارت از آنها بگردد و
بدل گرمی مشغول کار خود باشند [illegible]

لازم و گفتن واجب است مملکتی که این گونه دیوصورتان و دد خصلتان سرکرده و حکمران باشند از کجا
آسایش و امنیت بجهت رعیتش خواهد بود و در جائی که این گونه خودپسندان امین باشند هیچوقت ترقی نخواهد کرد
طریقه مملکت داری آن است که به یوسف و احبابش گردید + و وظیفه لشکر آن است که دو نفر دو سرکرده
بجهت حفظ جان خود و دولت و ملت از میدان بیرون کرد ــ فراشباشی را بلشکرکشی چکار گوسفند را در
حفاظت گرگ + چو اعتبار بدیهی است که در هر جا احکامات بطور دلخواه باشد همه بلاتکلیف است ملک
داری قانون میخواهد ــ طریقه شرع و مذهب طرقی بجهت آبادی کار اخروی است روش مملکت داری را
که اسباب امنیت و آسایش دنیوی است براحت آخرت فرقه میرسند که مقدمات دنیوی آنها مهیا باشد
نه کسانیکه شب و روز در تزلزل مال و جان هستند طبقه که همیشه در فکر تحصیل قوت و تحفظ جان و مال هستند
البته + دیگر قلب آنها جای اندیشه آخرت ندارد و خسر الدنیا والاخرة خواهد بود اللهم احفظ للشیاطین الانس

فصل شانزدهم مراجعت کردن حاجی بابا به اردوی شاه و سپاه در ربودن بطمع و نسبت لعبه سیخ و تیغ بر کرده

سردار بدگردار که حرفهایش با تمام کرد من ترسان لرزان اجازه مرخصی حاصل کرده در خدمت فراشباشی آمدم و پیش
خود ملاحظه سختی و صعوبت اقتدار بزرگان خود را نمودم که درباره زیردستان بیچاره چگونه مرعی میدارند
تهدیدات و سوء سلوک سردار را سرتاپا شرح دادم معظم الیه متغیر گردید من نتیجه اینهم الشی اشتغال نمائیم
بلکه بین این و آن نزاعی برپا شود + ولی انقدر مطمئن از حمایت فراشباشی نبودم که از سردار نترسیدم
پیش خود تصور کردم که رفتن از اینجا جستن از مهلکه میباشد بهمان ملاحظه از سرکرده خود اجازه مرخصی گرفتم
که بطهران بروم فراشباشی خواست که اقتدار خود را بسردار بنماید و بگوید که هیچکس بهتر از خودش طریقه لشکرکشی
نمیداند از اینجهت برضا و رغبت اجازه دستور العمل داد که چگونه در خدمت وزیر از بابت جنگ اشد مبالغه
کنم و دروغ بیافزایم مخصوص از شجاعت او که چگونه تهور کرده با تجربه نموده است فراشباشی گفت شما خودتان
در معرکه جنگ بودید و دیدید که چگونه بی درنگ با پلنگ در جنگ بودم همه را تعریف کنید اگرچه ما نتوانستیم که بگوئیم
فتحی کرده ایم زیراکه سر بریدهٔ نفر نفرستاده ایم معهذا شکست هم نخورده ایم + سردار خر احمق + بعوض اینکه
منتظر توپخانه باشد یا سرباز را پیش بفرستد با سوارهای شخصی بیک قصبه حمله برد + در جای قبه سنگ
که هیچ سنگر کوچکی چه طور دروازه های بزرگ را بستند و از برج مشارالیه شلیک کردند + معلوم است که
نتیجه از این جنگ مقصود نبود جز ذلت گریختن و رسوای خاص و عام شدن + اگر من سرکرده کل بودم در
وقت شما میفهمید که چه کارها صورت میگیرد و با وجودیکه سرکرده کل نبودم معهذا خیمه و دره رو شد سینه بسینه مواجه

نمودم در خم مهلکه سنگری خوردم هرگاه بین من و ایشان رودخانه فاصله نبود یک نفر باقی نمی‌گذاشتم که بملک خود خبر ببرد حاجی تمام
رسالت را شرح بدهد و در بسطش کوتاهی نکن لیکن توصیه نماید بسته کاری بمن داد که تمام مکالمات جهت وزراء اینها دوست و آشنا بود
پاکت بزرگی هم علیحده داد و قدغن کرد که این عریضه مخصوص ذات ملکوتی صفات اعلیحضرت شاه است و بعد مرا مرخص
نمود — طی مسافت بی‌مصیبت نموده بطهران رسیدم اعلیحضرت شاه با وجود یکه موسم سرما نزدیک
شده معهذا در سلطانیه تشریف داشتند لاکن خیال حرکتی بود بسلطانیه رفتم و به اتفاق چند نفر چاپار متفرقه
اطراف بحضور مبارک وزیر تدبیر رسیدیم ابلاغ رسالت کرده مکتوبات را تقدیم نمودم چشمش که بمن افتاد
مرا صدا کرد — فرمودند خوش آمدی — شما شخصاً در حمام لو بودید — این کردها هم آخر جرئت کردند که
با قزلباش مقابله کنند — آه آه — سوارهای ایرانی — با این رجزخوانی مواجه با آنها نشدند — آه
از قرار مسموع خان شما زخمی شده است — حقیقت بهترین نوکرها همان است — باز هم بد نشده —
شما آتش افشانی جانبین را باید دیده باشید هرچه وزیر می‌گفت غیر از بله بله خیر خیر — دیگر حرفی نزدم
و چیز غیر لازمی نگفتم ولی خیلی خوشوقت بودم که همین قدر بگویند فلانه کس از جنگ برگشته و از نام و ننگ در
جسته است وزیر بعد از استنطاق رو بیکی از میرزاهای مخصوص نموده — فرمود منشی باشی — زود چند فتح
نامه پرآب و تابی بنویسید که باطراف ارسال گردد مخصوص جهت خطه خراسان که اهمیتش بیشتر است تا اینکه
خوانین آنجا سر از ربقه اطاعت نکشند و از یاغی گری منصرف شوند شرح و بسط را طوری بدهید که رعب
پادشاه جمجاه مقلوب یاغی‌های کج کلاه مستولی گردد — و بعد هم مزید کن که فتح نامه‌نویسی عما قریب است
و اهمیت دارد — از دست وزیر نجات نیافته گرفتار میرزای خورده گیر شدم — میرزا پرسید — که عدد خصم
چه قدر بود — متفکر بودم که چه بگویم که قبول شود متحیرانه گفتم بسیار بسیار بی حساب بی شمار — وزیر که چشمش
بزیر بود بالا کرده به آهستگی گفت بنویس پنجاه هزار — میرزا دو مرتبه نگاهی بوزیر بوزرجمهر نظیر کرده بعد
مرا مخاطب ساخته پرسید عدد مقتولین چه قدر است وزیر پر تدبیر بعوض من جواب داد — گفت بنویس
از ده الی پانزده هزار مقتول در معرکه قتلگاه بخاک و خون غلطیده اند — این فتح نامه‌ها بجهت تهدید به اطراف
میرود و از راه دور آمده اگر هزارها و ده هزارها هم نوشته شود بجهت سلطان کسرشان است والبته باید طوری
بنویسید که از معرکه رستم و افراسیاب بیشتر باشد و باید طوری جلوه بدهید که لشکر اعلیحضرت همایونی خون
آشام و قاتل انام اند — و رعایا بالاتر از این تصور نمیکنند — وزیر اعظم گفت — نوشتید — بله بله
منشی باشی که نوک قلمش تیزتر از شمشیر دودم بود جواب داد — عرض میشود خدمت جناب عالی نوشتم
وزیر اعظم فرمود بخوان ببینم وزیر که این حرفها از دستش بد در دلم اثر کرد — گفتم شاید وزیر اعظم سواد ندارد

که منشی میگوید بنویسید و بخوان از منشیانی که با اطلاع بودند و نزدیک من ایستاده بودند پرسیدم که رفع
شبهه شود + یکی از آنها که مدتها نوکری کرده بود گفت + وزیر اعظم مرد با سواد عربی دانی است
دلیشان خود را مینمایند که چیزی بنویسید و بخوانند + گفتم ای خاک بر سر ما + پس میرزاها هرچه میخواهند میکنند
کف صلوات در نهایت احتیاط از ما بهتر دانستند + تو الحال از راه دیگر شده است + میرزا مشغول
خواندن شد من قطع گفتگو نموده گوش به فتح نامه دادم + نوشته بود + این کافرهای مسکوی که
خدا لعنتشان کند و از آتش عقبی آسوده نباشند جرئت نموده با جمعی حشرات قرکه همه تیغ آبدار و تفنگ
شرربار داشتند بجانب خاک ایران قدم جسارت پیش نهادند لهذا از طرف اعلیحضرت شاهنشاه فوراً فوج دریا
موج کسیل گردید بمحض ورود پانزده هزار نفر آنها را طعمه تیغ آبدار نمودند بعضی از قوم مرکب شیده را اسفل
السافلین راه پیش گرفتند و به اسلاف خود ملحق گردیدند + والقدر اسیر نموده اند که در بازار برده اشیاء قیمت
غلام و کنیز فی صدی یکصد و پانزده کم گردید و آخر چنان کساد شد که مفت هم کسی نمیخرید وزیر اعظم فرمود
بارک الله + بارک الله + مرحبا + دکان منشی گری خود را خوب رواج دادی + بله وظیفه نوکر نمک
حلال همین است + اگر مطلب هم واقعیت نداشته باشد از اقبال سلطان جاه پناه شاهنشاه صورت واقعه را
تشکیل بدهد صداقت چیز عمده ایست تا صداقت نباشد بار یقین شود و رنجیده نمی نماید + میرزا کرتش
بالای زانویش نگاه داشته عرض کرد بله فرمایش جناب اجل صحیح است چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید + دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است + وزیر کفشش پوشیده و برخاست که مدتها طلا و چهار دست ایستاده بود روانه
شد که بخدمت شاه مشرف شود + و مطالب را بخاکپای اعلیحضرت برساند منهم خود را جزو ملتزمین رکاب
نموده با سایر نوکرها در قطار افتادم + چشمش دو مرتبه بمن افتاد + فرمود برو + مرخصی برو استراحت کن
شخص نکته چین ذره بین کجا تا سبب سکوت دارد و چگونه میتواند که خاموش بنشیند + حقیقت در این سفر که
این واقعات را دیدم و کذب و جعلیات را شنیدم و کردم دیگر عهد نمودم که مطالعه کتب و سیر تمام چیزها
تمام چیزها را همین طور تصور کردم در این صورت چه انسان از خواندن خبر صفحه صبر نماید —

فصل هفدهم حکایت کردن حاجی بابا قصه را که نتیجه تدبیری نصیحه نویسنده بود

بعد از چند روز دیگر که حکم کوچ شد و شاه عباس لاقید طهران ترک و ده به مطابق مراجعت فرمودند من بحالت
نایب دومی فراشخانه منصوب بودم + و فراشها را این طرف و آن طرف بشتاب و خدمت مشغول
مینمودم + که تعلق خوبی سرافراز کردم + حکمی صادر شد که مأمور روانه شود و نفر بدسته مظلومه و بازی

کرها داده شود که الحال در سلطانیه که در کنار رودخانهٔ کرج است و مذکور شد که از شهر تا آنجا نه فرسخ است
بیایند و از حضور شاه بگذرند بمحض اینکه این حکم شرف صدور یافت زینب فراموش شده بخاطر آمد
تمام اعضا و جوارح من از تذکار آن روح روان و راحت جان زنده گردیدند از مقالات آن قمر
دو هفته هفت ماه گذشته بود با وجودیکه با مردمان وحشی در این هفت ماه معاشرت داشتیم و نتیجه معاشرت آنها
سنگ دلی بود ولی خیال او که بدلم میگذشت چنان وقت میشد و رقت روی مینمود که قلبم مثل موم میگردید
با خود میگفتم که ایام مصائب او نزدیک شده و سبب بدبختی او من گردیده ام در این خیالات گفتم باید دید
که چه میشود چند روز دیگر بسلطانیه میرویم سلامت و هلاکش معلوم خواهد گردید — روز ورود من پیش رفتم که ببینم قصر
و لوازمات از ترتیب داده اند یا نه — همین قدر بدیوار منزل بازی کرها رسیدم صدای آواز و ساز دستگاه
آنها بلند بود و گوش فلک چهارم را کر مینمود اگر من زینب را میدیدم یا با او تکلم میکردم البته جان خود را قربان
جانش مینمودم ولی در صورت ندیدن اگر هیچ از او می بردم اسباب شبهه و خطر جان طرفین بود بلکه
اگر چشمم به آن طرف میگشودم دماغ و گوشم به بریدن میرفت هر گاه در صدد این کار بر می آمدم نتیجه نداشت
زمانی نگذشته صدای زنبورک که علامت ورود اعلیحضرت بود بلند شد پس از قلیان کشیدنی که ملازمین
را مرخص فرمودند بحرم سرا تشریف بردند — همین قدر که داخل حرم سرا شدند صدای تار و طنبور و غلغل و شور
آواز و سور بلندتر شد بقرینه معلوم گردید که همه به استقبال قدوم سرخود را لزوم دانسته اند جد و
جهدی کردم که صدای زینب را بشنوم لاکن بی حاصل و خیال باطل بود تاب رفتن و طاقت توقف
نداشتم بین خوف و رجا مبهوت بودم تا اینکه حکم اکیدی صادر شد که میرزا احمق را زود بیاورند از اتفاقات
تخیلات که در قلب انسان میشود صورت واقعه عیان میگردد و کر یا کارها شدنی شدنی را سروش غیبی الهام
مینماید آنرا آخ الامان الامان از آنچه ترسیدم رسیدم یقین داشتم که احضار حکیم مسئلهٔ زینب است لهذا
آمدن شاه را تصور کردم که پیک آخرت آمده است و زینب را قبض روح خواهد کرد بخیال آن آهوی رمیده
و آن تماشا دلخراش دیده ام پر از آب خون در عرق وقم خشک گردید میرزا احمق هم بشتاب رسید و وارد حرم
سرا شده و طول نکشید مرخص شد دوم در باغ چشمش بمن افتاد دست مرا گرفت بگوشه کشید مضطربانه گفت
حاجی شاه بسیار متغیر است البته یاد شماست که کنیز گرجیه در ملاقات عید نوروز پیشکش اعلیحضرت کرده
شد حال کنیز که مذکور در میان مطرب و نوازنده ها نبود از قرار مذکور مشار الیه تمارض کرده است اعلیحضرت
شاه هم مایل بملاقات مشار الیها است حال اعلیحضرت بنده را احضار فرمودند که او را حالی کنم و خوی زشت
او را از سرش بیرون نمایم و به او بفهمانم که اگر خود را سرا پا نسازد و خاکپای مبارک حاضر نشود اسباب

اسباب روسیاهی من خواهد شد. و ریش مرا به بیدن خواهد داد لعنت خدا بر آن ساعتی بیاید که این
کنیز من شده به آن دقایقی باشد که شاه بمنزل من با نهاد کاش قلم کنیزک و گردن من خورده شده بود و آن روز زایید
بودم که اسباب رسوائی من بشود + خلاصه حکیم خاک بسر یک را با دل مختصر نمود و بطهران عازم شد که خیال
جازم نموده بخدمت شاه برساند منهم در جاده خود رفته در بحر افکار غوطه ور گردیدم که آیا انجام بدبختی آن معشوقه
بکجا خواهد کشید قلب خود را مطمئن مینمودم بر اینکه لابد بسبب علالت بوده است که شرفیاب نشده چنانچه حکایت
من بخاطر خطا باشد و کسالت مشار الیها حقیقت داشته باشد + البته حکیم حیله بجهت حفظ او خواهد کرد
پس از چند دقیقه که بعمق خیالات مشار الیها در بودم عقل راهی زد و تشجیع نمود که این خیالات بچه کارت میخورد
و نتیجه چیست اگر خوب شود ربطی بتو ندارد و هرگاه بد شود غمی بتو میماند و شعر یکی از شعرای مبتلای عشق که
یار جفا کارش بیوفائی دیده و دل خود را به آن شعر تسلی داده بود بخاطرم آمد بر هوس خود بالسنه آن
مضمون گوییدم که زیاده بر آن اسباب جنون من نشود و اکنون مضمون آن منظوم را نثراً عرض میکنم که
مطالعه کنندگان محترم مسبوق گردند و دل موم خود را بدست سنگدلان ندهند (دنیا منحصر است بیک جنس مشهور
و بیک قد رعنا و یک روی زیبا که خود را بجهت مهجوری او زنده بگور کنم چرا اینقدر بسوزم دیگر از هم بجهت صنمی که گوش
شنوائی ندارد) مگر نشنیده که شاعر دیگر گفته + هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو + بپای گل منشین انقدر
که خار شوی + به این طریق مضامین این اشعار غور میکردم و قلب سیاه خود را سرور می ساختم و مثل
مسلمانان تارک دنیا مجسمه نسوان را از مخیله خود دور مینمودم + معهذا نمیدانستم کجا بودم چه بکنم لاشه
مجروح زینب پیش چشمم مجسم شده در هر دقیقه و آن تردد مینمود و مرا مردد میساخت شب و روز در همین حالات
بصعوبات بسیار راندم تا اینکه یوم ورود بطهران شاه مقرر گردید + و روز سلام عام رسید
در آن روز بسیار مایل بودم که حکیم را ببینم چنانچه مقصر گردد ـ من از خود برائت نمایم و رفع شبهه
کنم + افسوس افسوس که عصر همان روز ورود قسمت ازلی از دریچه تقدیر طالع گردید من در ارک ایستاده
در حسب ماموریت نقرانشها امر و نهی مینمودم که حکیم باشی از در عمارت دست شاهی بیرون آمد مشار الیه
یک دست بکمر زده و قدش را بیشتر از پیشتر خم کرده در عالم تحیر چشمش بزمین دوخته میرفت + من دل
سوخته در معبرش رفته مقابلش که رسیدم سلام غرائی کردم و از سلامتی حالش استفسار نمودم سر بالا کرده
جواب سلامم را داد ـ و گفت پی چه بودم بیا اینجا + دستم را گرفته بگوشه برده گفت حاجی واقعه غیر
انگیزی رخ داده که جگرم را از هم گسیخته و تاکی مصیبت بسر من ریخته است + گفتم چه میفرمائی گفت
کنیزک گرجی آخر الامر اسباب روسیاهی من شده نام نیک چندین ساله مرا بباد فنا داد و ابرو

چندین ساله مرا بخاک ریخت + گفتم والله + گفت از والله و بالله گذشته است + جنون شاه
طغیان نموده بحقیقه خود دستم یا دکرده است که انچه در بیرون و اندرون ذکور است از وزیر گرفته الی خواجه
سرا همه را قتل عام نماید و فرموده است که اگر من آن مقصره را بحضور نرسانم اول کسی را که سر ببرد منم
من گفتم کدام مقصره کیست + کجاست + چه چیز است + بیان واقعه را توضیح بفرمائید + گفت
همان زینب + زینب مقطوعه — آه — فهمیدم — آه — زینب را که شما خیلی دوست میداشتید
حکیم محض اینکه مبادا خود مشکوک به واقع شود متوحشانه جواب داد + من + استغفر الله + پناه بخدا
حاجی محض رضای خدا + از این حرفها مزن اگر ذره طرف شبهه شاه واقع شوم + فوراً مرا بقتل میرسانند
کی شما دیدید که من زینب را دوست میدارم + از کجا فهمیدید + منهم محض اینکه بی غلطی کنم + بیشتر
مبالغه کردم و گفتم آن اوقاتیکه + در منزل شما بودم از هر کس صحبت محبت طرفین را می شنیدم + وهمه
متعجب بودند — که شخص عاقلی مثل شما که لقمان زمان و جالینوس ایران هستید — مفتون یک کرد بچه بشوید
که از نسل اجنه میباشد + و هر جا قدم نحوستش برسد — هلاکتی را بر باد میدهد تا چه رسد بخانواده شما چنانچه گفته
قدم نامبارک محمود — چون بدریا رسد برآرد دود + حکیم گفت + حاجی شما البته راست میگوئید —
و سر خود را تکان میداد + دستش زنخ زده + آهی می کشید + و اظهار تاسف مینمود + مکرر میگفت +
اُف — اُف — عجب چشم های سیاه گیرنده داشت + حقیقت چشم نه بود + آلت فتنه بود و جادو
محض + بلکه میشود گفت که خانه شیاطین بود + اگر شیاطین در چشمهای مشار الیها بود + چگونه بقیه
عمر را بمساعی معروف میشدم + از همه چیز گذشته حال چه باید کرد چه خاک بسر کنم + من گفتم + میدانم
شاه با او چه می کشد + مگر چه کرده است بگذار بجهنم برود و بخدمت شاه نرسد + بما چه + حکیم متغیرانه
گفت بجهنم برود بجای خودش من از جهت او تشویش نمیکنم + من دلم بحال آبروی خودم میسوزد که بعد از چندین
سال در این آخر عمر + دامن عصمت مرا لوث بدنامی آلوده کرده است + و مطلبی را که من پیش از پیش میدانستم
بالصراحه گفت که اعلیحضرت شاه غنچه عفت او را شکفته و مروارید عصمت او را سفته دیده است + شما میدانید
حاجی — که از سابق محبت زیادی بشما داشتم در زمانیکه شما کاشانه نداشتید در خانه خودم مسکن دادم +
آن خوبیها که از شما توجه کردم + و اسباب ترقی شما شدم + رسم دنیا همین است سزاوار میباشد + که
در عالم امتزاج اینگونه واقع شود + و از شما این حرکت سر زند و مشار الیها آبستن گردد + حال هم خودتان را
بکوچه حسن چپ میزنید و مرا مجرم میسازید + گنه کرد در بلخ آهنگری + بشوشتر زدند گردن مسگری
بعد از آن دست چپش را دراز کرده با ریش من بازی می کرد + و گفت + میدانی من میخواهم چه بگویم

گفتم خیر + عقلم میرسد + گفت خوب است هرچه شدنی بود شده است ولی حال شما + این تقصیر را گردن
خودتان بگیرید + چراکه اسباب هتک آبرو و احترام چندین ساله من میشود و برای شما مسئولیت
هرطور باشد من از شما محافظت خواهم کرد + گذشته از آن شما جوانید درباره شخص جوان این تهمتها دارا است
داسباب تعجب نیست + ولی بجهة شخص کامل کریست من از ترس جان و غضب سلطان در کمال وقاحت
گفتم + هرچه میخواهد برای شما بشود + پس از آنکه جان من گرفته شود + دیگر محبت شما را میخواهم چکنم + (دنیا
پس مرگ من چه دریا چه سراب) شما دیوانه هستید + یا مرا مجنون فرض میکنید + من چرا ناحق بکشتن بروم —
شما چرا + بی جهة خون مرا بگردن خودتان می اندازید + و مرا براه کج دلالت میکنید + رفع شر از سر خودتان
این طور مینمائید که جان من تلف بشود + هرگز چنین حرفی نخواهم زد + ولی اگر کسی بپرسد خواهم گفت
که شما تقصیر ندارید بجهة اینکه از ترس خانم جرئت این کار را نداشتید + ولی هرگز نخواهم گفت که من مرتکب بوده ام
چگونه کار نکرده را قبول میتوانم مگر بنگ خورده ام + چرس کشیده ام + خلاصه در این حرفها بودیم که خواجه
سرائی پیش من آمد و گفت حسب الامر خواجه باشی یک نایب با پنج نفر فراش در نیمه شب با تابوتی زیر چ
کنیز می حاضر شوند و لاشه مردهٔ را بجهة دفن می برند + چیزیکه در آنوقت من توانستم بگویم همین دو کلمه بود
بچشم و بسر + ولی خداوند رحم من کرده که دیگر خواجه سرا توقف نکرد و الا از تغییر حال و بشرهٔ من سوء
ظن می برد + و احتمال داشت که تن از سرم جدا شود + حکیم بخت هم که از من مایوس شد و مرا بدام
حیله و پیش دستی خود نادید حکم خواجه سرا را شنیده آهسته فوراً رفت از استماع این حکم دنیا بچشمم تیره و تار
شد وحشت فاش شدن راز چنین مستولی گردید که تمام بدنم عرق سرد کرد چشمم را غبار گرفت پایم از
رفتار و زبانم از گفتار افتاد + اگر ترس دیدن مردم نه بود + و در وسط ارک واقع نشدم حتماً غش میکردم
دل وحشت بی پیر از من در آنموقع دستگیری کرد + در حالت اضطراب با این خیالات افتاده گفتم +
کفایت نه بود که باعث موت او شدم + قاتل او هم باید بشوم + گذشته از آن قبرکن طفل خود بشوم +
باید بقدری بی حیا و بی وفا باشم که تن سرد شده او را بقبرستان ببرم و نطفهٔ خود را در قبرستان پیش مادر
بگذارم + ای دنیا — چرا من باید در چنین موقعی احضار شوم + ای بی رحمی + آه سنگ دلی + چه خاک
بسر کنم نه قوه اینکه عدول کنم + نه یارای آنکه شکم خود را پاره نمایم + نه طاقت آنکه چاره بسازم ناچار تن بقضا
دادم + گفتم + این مصائبات سرنوشت من بوده + پنجه با روزگار نتوان کرد + با قضا کارزار نتوان کرد
حکمی که بقلم قدرت نوشته شد + حک نمیتوان کرد و عدول نمیشود نمود + ای دنیای بی وفا + ای روزگار
غدار + تو چه لیستی — چه چیزها یاد داری + هر قدر بنی نوع پرده پوشی می کنند تو پرده دری میکنی

شاعر خوب گفته که + دنیا به اهل خویش ترحم نمیکند + آتش امان نمیدهد آتش پرست را + و حال آنکه
شاعر دیگر بر خلاف این گفته است — چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست — شرمش آید ز فرو
بردن پرورده خویشش + ای فلک عادت دیرینهٔ تو همین است که همیشه مظلومان را می چزانی چرا
با حکام جبار + و با وحشیان خونخوار کاری نمیکنی + نوبت بجز نمیرسد + پای کره خر را میشکنی +
خیالات اسلاف بخاطرم گذشت با خود گفتم + این حرف مشت به آهن زدن است — فلک را
عادت دیرینه این است + که با آزادگان دائم بکین است + حکام جبار و مردمان خونخوار
را هم مرده دیدم + اخلاف و اخلافشان را هم که بمکافات گرفتار بودند مشاهده نمودم گفتم این حرفها
و خیالات چه سود دارد بهتر این است که تعقیب کار را کنم خیالات و اهیات را بکنار گذارده بمنزل آن
فراشها رفتم ولی شدت خیالات چنان غلبه نموده که گویا کوه دماوند با تمام کوگردش بقلب و سر من گذاشته شد
زیرا با فکر میسوختم + دودی هم از سوختنم مرئی نمیشد + خلاصه چند نفری را خبر کردم ولی جواب
نمیدادند که چه خبر است و برای چه کار لازم است + آیا مرده کشی خواهند کرد + یا خودشان آلت قتل
هستند معهذا پیش نظر آنها تازگی نداشت چرا که معمول همیشگی بوده است + این طرف و آن طرف
خود را مشغول نمودم تا اینکه شب شد و موقع کار گردید + خورشید افق نگاه گاهی با قرمزی ابر غروب
مینماید و ابرها در اطراف قلهٔ کوهستان البرز متراکم میشود + و اتفاقاً ماه هم از وسط تراکم ابر دیده میشد
و غایب می گردید کم کم تاریک میشد + من در طاق کنگره خانه نشسته بودم که یک مرتبه نعره کشیکچی بلند
شد و آواز مؤذن از مسجد نزدیک بگوش رسید طول کشید و بعد معلوم شد + که هی — نصف شب را
می زنند صدای تیز و تند آنها مثل نیشتر بقلب من اثر کرد + گفتم ای داد + ای فریاد + که قطع نمودن رشتهٔ
حیات آن بیچاره بیگناه نزدیک شد — دود از مغزم + به بالا میرفت و چاره جز صبر نداشتم + صدای
قراول و نعره مؤذن هر اول + که مقدمهٔ الجیش بلا شد بلند شد بی تاب شده منتظر خبر و اطلاع نشدم +
بی اختیار نزدیک برج خون بار رفتم خوب که نزدیک شدم دیدم فراشها نشسته اند و ابداً فکر بردن
هم نیستند که باید او را بمنزل جاودانی برسانند + چون نتوانستم توضیحاً بگویم + کنایتاً گفتم شد + مسئول شد
آنها جواب دادند + هنوز نشده است + پس از جواب همگی ساکت شدند باعتقاد خودم تصور نمودم
که کار از کار گذشته است بغیر از اینکه من همراه تابوت میروم و دفنش می کنم دیگر کاری ندارم بر خلاف
تصورم هنوز کاری نشده بود و مراجعت هم نمی توانستم بکنم + ناچار توقف کردم + در حرم سرای شاه
برجی است هشت پهلو و بقدر سی زرع ارتفاع دارد بالای آن منزلی ساخته شده و اغلب خودشاه

بجهة تنفس هوا در انجا میروند + برج مذکور انقدر بلند است که تمام طهران و اطراف طهران مرئی است اطراف برج مزبور زمین پست و بلند سنگی است و پهلوی دالاندرون واقع شده است منزل فوقانی یک دریچه دارد و یک پیش بام + آخ آخ همیشه چشمم در انجا بود و هیچوقت فراموش نمیکنم + آخ آخ بمحض توقف که چشمم در انجا دوخته شده بود دیدم سه نفر آمدند + اتفاقاً لکهٔ ابر از روی ماه بعقب رفت روشنی موقتی ماه تابیده فهمیدم که دو زن است و یکمرد + معلوم میشد که قربانی خود را میکشند ذبح خوبی را به برج خونی آوردند + صدای زجه او بلند شد و در هوا پیچید همه را شنیدیم لاکن مثل مجسمه لات و منات بی روح بودیم + در آن شب تار جیغ آن بلبل هزار مثل خنده دیوانه بگوشش من دلفگار بود + جملگی مثل مرده بی دم در تحیر اوضاع عالم بودیم اگر چه آن پنج نفر بدذات ناپاک حجم جو میکردند ولی من در آن شب یلدا بخیال القرمانا تابناک و سینه چاک او بی حس و حرکت بودم + اگر کسی از من برسد چه واقعه بود شرح آن شب و آن وقت جگرم را شرحه شرحه میکند با وجود بی حسی باز آنچه میگذشت احساس نمینمودم + آخرالامر صدای آخ آخ آمدنا موقوف شد + طولی نکشیده صدای هولناک تا قشت لاشه بلند گردید و وحشت بر همه ما غلبه شد + در آخر علامت انجام کار پدیدار گشته بمحض افتادن لاشه بی اختیار از جا برخواستم + دیدم زینب است زینب نیم جان مثل مرغ بسمل دست و پا میزد خون از اعضای شکسته اش جاری شده + دیدم که هنوز نفس میزند ولی در پیچ و تاب جان کندن بود + اگر چه از دهنش هم خون مثل فوران برهٔ جریان داشت هنگام بالبهای عنابی که هنوز رنگش نرفته بود چیزی می گفت ولی درست مفهوم نمیشد + اما مثل اینکه میگوید غریبم غریبم آ یا طفلم طفلم معلوم میشد + چون از شدت غضب و محبت مغزم متحرک شده بود درست نفهمیدم دیگر تاب نیاوردم + و ملاحظه جان خود هم از نظرم محو شد بی اختیار خود را به نعش آن + بیقرار انداختم صدای عجیب دلخراش از حلقومش می آمد و من مثل ابر بهار در کنار آن نسر و خوش رفتار گریه نمودم + با وجود این همه جان با خبر الحمدلله رفقا از مطالب درونی من مطلع نشدند چنانچه بقدر یکسر سوزنی مستحضر بودند جان منهم هم در معرض هلاک میبود چون خود را به انتقضا رسانیدم دست مال خود را بخون او تر کردم و محض اینکه رفع شبهه نمایم + گفتم بجهه باطل السحر خوب است ولی مقصودم این بود که همیشه روی قلب خود بگذارم که تا سوره جگرم شدت بکند یکمرتبه صدای مهیبی از بالای برج بگوشم رسید + هوشم بجا آمد + دیدم میگوید + ضعیفه مرد + یکی از آنها گفت + ها + مثل جاد شده است + باز صاحب صدا گفت + پس بر یکشش به جهنم برید + فراشها مثل بنات النعش دور آن قمر دو هفته جمع شدند و در تابوتش گذاشته بدوش نهاده بسمت قبرستان که منزل آخری عموم است روانه گردیدند قبرستان بیرون شهر بود آنجا که رسیدیم قبر آماده

دیدیم معلوم گردید که قبل از وقت خبر شده بود چون در حالت اضطرار بودم عمداً دور از تابوت میرفتم در قبرستان
هم بالای سنگ قبری دور از مزار او به تفکر نشستم + ولی بی اختیار چشمم بطرف افعال و اعمال فراشها بود
دیدم آن بی رحمان بدن نازنین آن حور را بدون غسل و کفن و بدون سدر و کافور در گور نهادند خاک سیاه
روی صورت چون ماه او ریختند که قبر پر گردید بالای قبر آن کشته بی کس پشته ساختند دو تخته سنگ بطرف
سر و پای او گذاشتند خدمت خود را که انجام دادند نزد من آمده گفتند + نایب دیگر کاری نداریم به
شهر برگردیم + گفتم شما بروید + من از عقب می آیم + الغرض بشهر رفتند و من در قبرستان ماندم + هنوز
شب تاریک بود و صدای نعره رعد می آمد + صداهای مختلفه که موقوف شد لوکه شغال و روباه بلند شد
معلوم بود که عقب طعمه در قبرستان میگردند که بلکه لاشی بدست بیاورند و سد جوعی نمایند هر قدر که بیشتر
در قبرستان توقف کردم زیادتر از خیال منزل و این قسم نوکری منصرف میشدم از زندگی خود سیر شده
بودم و مایل بودم که از دنیا دست برداشته بگوشهٔ مشغول عبادت شوم و از تمام مولودات و مشتهیات
دنیوی چشم بپوشم + در آن وقت بنظرم درویشی خوب آمد گفتم بهتر این است که بقیه عمر را در سلک درویشی
بسر برم و از این دل ریشی دست بکشم پای قناعت در گوشه انزوا فشرده از اعمال گذشته توبه نمایم و بجهت
آمرزش بندگی کنم و به آیه موتوا قبل ان تموتوا عمل نمایم القدر از کردار و گفتار بی باکی و لاابالی گری نسبت
به آن مرحومه کردم که بلکه طوری بشود از غم هستی وارهم و از مصیبت هجر و فراق نجات یابم الغرض نشد و از شب تا
صبح دمید مجبور شدم که از آنجا که بروم زیرا که هم خطرناک بود هم خوفناک + کلیه از شهر طهران و نوکری خود متنفر شده
بودم فلهذا با خود گفتم که از همین جا مستقیماً بکناره گرد میروم و دیگر گرد طهران نمیگردم + اول منزل را اصفهان
و از آنجا با قافله افتاده خود را به اصفهان میرسانم و مدتی در میان خویش و اقارب و وطن خود راحت میکنم
اولاً خدمت پدر خود میرسم و بزیر سایه اش زندگی می کنم و به آخر منزلش میرسانم + در این آخر عمر و پیش
بلقای خود شاد میکنم و عصای کور و پیر پیش میشوم + بعد با خود اندیشه کردم که تا این طوق لعنت اسم نوکری
بگردن من است پیشرفت هیچ کاری ندارم + وقت آن است که [illegible] پاره کنم و خود را از آنجا [illegible] دهم از ابتلا
گذشته استغفار و توبه کنم + مختصر چنان خیالات در دل من مجسم شد که از همان سرگرمی پیروی خیالات خود کرده
بودم و همان دل گرمی دست از کار کشیده و بخدا رفته بودم خبر شد کامل بی بدلی میشدم و مرید احمق گیری
دور خود جمع میکردم

فصل هیجدهم قائل نمودن حاجی بابا یکی از رفقای قدیم خود را [illegible] از خطر نا [illegible] بطریق صواب

دست مایکه

دست مالیکه هنوز از خون زینب تر بود از بغل خود بیرون آوردم و با کمال اشتیاق به آن غور نموده روی قبر زینب
پهن کردم مدتی بود که ترک نماز و دعا کرده بودم بی کسی آن بیچاره مرا به نماز و تلقین وادار کرد + پس از نماز
فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم قدری که از گریه و زاری عقده دل خود را باز نمودم و بسر و سینه زدن قلب
خود را ساکت ساختم مصمم ترک طهران شده طریق اصفهان را پیش گرفتم — تا کناره گرد — آثاری از
قافله ندیدم در اندیشه مسافرت افتادم دیدم تنها رفتن دارم زود براه آوردم که خود را به حوض سلطان
برسانم و در آنجا شب را توقف کنم — نزدیک کاروانسرای حوض سلطان که رسیدم از دور پیاده را
در لباس و هیئت عجیب دیدم + که بحالت مسخره که تنها با زمین بازی میکند و با چیزی که روی زمین
افتاده صحبت میدارد + نزدیک رفتم دیدم کلاه خودش را قدری دور گذارده با او صحبت میدارد در کمال
سرگرمی + خوب نزدیک شدم صورتش بنظرم آشنا آمد + بخودم گفتم + آیا این کیست + خوب که غور نمودم
گفتم باید یکی از رفقای قدیم باشد محتمل است همان درویش مشهدی است — حقیقت همان درویش قصه گوی
مشهدی بود — که کسی را همدم ندیده و دلش از روزگار گرفته شده تنها کلاه خود بطور قصه راز دل می گفت
بمحض اینکه چشمش بمن افتاد مرا شناخت صحبت مرا نعمت غیر مترقبه شمرده فوراً مرا در بر گرفت و به سینه پر
درد خود چسبانید پس از معانقه قلبی اظهار بشاشت و خرمی نموده گفت + ای چشم من روشن جای شما خالی
احوال شریف چطور است + دماغتون چاق است + کیفتون کوک است غرض از این قبیل صحبت
های متعارفی زیاد رد و بدل شد + سرگذشت خود را از زمان مهاجرت الی آن وقت بیان کرد بطور
اختصار صعوبت های سفر و زحمات حضر را عنوان نمود که بجهت تحصیل نان بجهت معیشت در این مدت
کرد پس از آن اظهار نمود که الآن از قسطنطنیه مراجعت کرده ام و خیالم این است که موسم زمستان
در اصفهان بگذرانم و اول بهار به دهلی که پای تخت هندوستان است بروم + اگرچه از رنج و
عنائی که غوطه ور بودم نمیخواستم کسی ملتفت شود ولی شدت امواج دلتنگی رفیق شفیق را به هیجان
آورد که از گوشه و کنار دریای غم مرا مستحضر سازد لهذا از زمان مفارقت درویش سفر و از ابتدای
چوب خوردنم الی زمان ملاقات خود را مشروحا بیان کردم + بجهت اینکه قصه ارتقاء مراتب و تحصیل
آبروی خود را میگفتم + بچشم احترام نگاهم میکرد و بگوش با جان می شنید و وقتیکه حکایت را به درجه نیابت خود
کردم حالش را به شدت تغییر دید طوری دیدم که گویا میخواهد به من سجده کند + زیرا که در درجه آن منصب لازمه
اطاعت را داشت + لاکن بمحض اینکه انجام قصه پرغصه مرا شنید که بجهت خاطر کنیزکی جان خود را مستاصل
کرده و آبروی خود را بر باد داده عزت و احترام گران کف خود را به قیمت نازل فروخته و دست از

مدارج عالیه خود بر داشته ام و ترک طهران نموده ام و پای بی شعوری در جادهٔ اعوج اصفهان گذارده ام
کم کم از ظاهر احوالش فهمیدم که بحکیم حقارت شما اشاره مینمود + و از بی مشربی و در بدری من فسخ عقاید شما
شده بود بی اختیار لب بشماتت گشوده گفت + لباس عزت و احترامیکه خیاط قدرت بجهت قامت شما
بریده بود + قدری قابلیت شما لیاقت آن توارهٔ را نداشت + درصورتیکه اعلیحضرت شاه دختر کی
سلیطه غیر عفیفه را مجاز است کند چه ربطی بشما دارد اگر بخون وی شما هم سهیم هستید ولی کسی مطلع نبود و بجهت
شما مخاطره منصور نمیشد – که چنان در پیِ اعلائی را که بهزار خون جگر اتفاقاً بدست شما افتاده ترک کنید
و بخیال واهیات مجنون وار سر بصحرا بگذارید و دل خود را بذلت خوش نمائید + خوب خود دانید –
قدری سکوت کرده مجدداً گفت + طرق آسایش و فلاح بجهت بنی نوع انسان بی شمار است + بعضی راه
معلوم نزدیک بحصول مقصود میروند + برخی راه دور را قبول مینمایند + اغلبی هم بخیال خود طریقه
پیشه میگیرند و اختراع طرق جدیدی میکنند + لاکن من از حماقت شما متحیرم که تمام طرق مستقیم بجهت
شما مفتوح است معهذا طریقه کجی پیش گرفته اید که تا ابد الدهر بسر حد منزل نمیرسید و از فردوسی نسبت به
انقلابات زمانه و تلون مزاج سپاه این بیت را ختم کلام خود قرار داد که در آخر کار مرحمی بر جراحات
دل فگار من گذاشته باشد + چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
در بین صحبت کاروانی از راه اصفهان پدیدار شد مستقیماً بکاروانسرای حوض سلطان رفتند که شب
در آنجا منزل کنند + درویش خیراندیش که در خوش مشربی محرم راز بود گفت + حاجی غم خود را فراموش
و این شعر را در گوش کن ؎ شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + بسی گردش کند
گردون بسی لیل و نهار آرد ؎ بهتر این است که امشب را در این کاروانسرا با تجار و مسافرین و با قاطرچیها
سر بریم پس از شام خوردن بسر فراغت قصهٔ که تازگی در استامبول واقع شده بجهت شما نقل کنم و یقین دارم
که این قصه تاکنون در ایران واقع نشده است و کسی هم نشنیده است + فرمایش درویش را بجان و
دل قبول کردم چراکه میخواستم خود را مشغول کاری بنمایم که اسباب فراموشی حسرت دلم بشود و از خیالات
و واهیات منصرف کردم لهذا متفقاً برخواستیم و راه کاروانسرا را پیش گرفتیم + در کاروانسرا که رسیدیم
اشخاص مختلف المرکز را دیدیم که مشغول پائین آوردن اسباب سفر خودشان هستند و هر یک طاقی را اتخاذ
نموده منزل کاه قرار داده اند + پس از طی مهلی فرصت این شوره زار صحبت آن درویش خضر کیش قصه خوان
مجلس آرا بجهت من غنیمت و فیض عظمی بود + پس از تحصیل و خوردن غذا که در واقع درویش خیراندیش اهل
قافله که جمله متفرقه بودند در یک طاق بزرگی جمع نموده و خودش را در وسط آنها قرار داده قصه موعود را

آغاز نمود هر قدر خواستم منغص دل از قصه بد بهم و غصه خود را فراموش کنم تماشای شب گذشته غافل از عالم
بود و ممکن نداشتم که گوش سخن روش در گوش دهم + لاکن همین قدر که مطلب خوشی می آمد و مردم از استماعش محظوظ
و متعجب میشدند قهقهه خنده آنها بلند میشد منهم در عالم بهت و بیخبری میکردم و بخود وعده میدادم که در موقع دیگر
دل گریخته خود را از زنجیر تسلی پابند میکنم و قصه را میشنوم و ضبط خواهم کرد اگرچه در اثنای حکایت بسبب
پریشانی حالت ابداً ملتفت نبودم لاکن علی الظاهر برفقای آسوده خاطر چنان بشاشت جلوه میدادم که
کنند طاق از شدت قهقهه خنده و غوغای ضحک و خوشی ایشان دیگر جا نداشت + حالت خوش وقتی و بی فکری
آنها را که مشاهده میکردم غبطه می بردم که وقتی خواهد آمد که منهم مثل آنها بی فکر و فارغ البال باشم با خود گفتم
که جنود غموم در قلب انسان که هجوم آورد دیگر به صدمه سم ستورانش از صفحه دل محو نخواهد شد مگر در ایام
که صرصر فرحت بوزد و از پا در بیرد چنانچه چشمه آب که در موسم بهار طغیان دارد هیچ چیز مانع از جریان
آن آب نخواهد شد جز اینکه به تدریج وقت کم گردد و طغیانش فرو نشیند — خلاصه درویش تا غروب آفتاب
قصه گوئی کرد آسمان نیلگون به آتش ستاره مزین گردید بسبب رعد و برق و بارش شب گذشته شب
بسیار صاف بود ماه هم کم کم پرتو انداخته بود که سوار گرد آلودی شتاب مثل باد صرصر وارد دالان کاروانسرا
شد محترمین قافله هنوز روی سکوی طاق نشسته قلیان می کشیدند و از خصایل قصه حکایت و بحث میکردند
نوکرهای محترمین هم پخش و پراکنده و مشغول رختخواب انداختن آقایان و جابجا کردن اسباب
بودند + قاطرچی ها در بین بار و گنده و قلاده های خودشان جا خوش میکردند منکه بجهت یک غم دست از همه
چیز بر داشته بودم و خود را محتاج نموده بر این خیال بودم که روی دوشک ... شده و زمین بخوابم و آسمان
را بعوض لحاف بر روکشم و سنگی را بجای متکا زیر سر گذارم سوار مذکور از تاریکی دالان کاروانسرا در صحن
ورود کرد و خیال من دل پریشان پراکنده تر گردید + بقیاس از قیافه شناختم که یکی از فراشهای
حاکم تا بوشت بد بخت است که تحت اطاعت خود من بود مقصود و سفر او را فوراً فهمیدم که بچه کار
آمده است + لذا فوراً از اهل قافله پرسید + که از کجا می آئید + و بکجا میروید شخصی را به این لباس
و به این شکل در کجا دیده اید + چون از نشانها مقصودش خود من بود دیگر یقین کردم که عقب من آمده است
هوای سم بکلی پرت شد + و شهادت کلمه خود را گفتم + درویش چیا در دل ریش هم حدت خود را زد که مشکل
خیانت و خدعه پیش آمد بدون مسامحه از جانب تمام قافله جواب داد که این قافله عموماً بطهران میروند +
من و رفیقم الآن از اصفهان می آئیم + چنین آدمی را که شما در نشان پوشش هستید من دیدم که در حالت زار از غم و
اندوه گرفتار بود و مجنون وار سر بصحرا گذاشته میرفت + طوری نشانه و علامت مرا بیان نمود + که

سوار یا ورکرده بی قرار شد و به نشانهای عمدی درویش سوار شده پیش رفت که مرا برگرداند همین قدر که
مشارالیه از کاروانسرا بیرون رفت درویش دست مرا گرفته بگوشه برد + و گفت اگر میخواهی که از دست
این سوار نابکار محفوظ بمانی بهتر این است که الآن حرکت کنی بجهت اینکه قدری این طرف آنطرف است دوال
می کنند و شمارا نمی بینند لابد خسته کوفته برمیگردد در همین کاروانسرا آن وقت برای شما دیگر مفری نیست +
من گفتم آنچه لازمه جهد است میکنیم که بدست او گرفتار نشوم + مخصوصاً مشارالیه + بجهت گرفتار کردن من آمده
و از آن توقع رحم ندارم چراکه این حرامزاده ها را خوب شناخته ام که غیر از پول دیگر خدا را هم نمی شناسند
در این موقع من پول هم ندارم + لهذا کجا بروم و چه بکنم هرچه شما بفرمائید میکنم + درویش قدری تأمل کرد
و گفت شما باید تقیم بروید پیش از آفتاب بمعصومه قم میرسید + بمحض ورود خودت را در آستانه معصومه
فاطمه برسان تا خودت را به صحن مقدس نرسانی محفوظ نیستی آنجا که رسیدی البته بنشین که دیگر
شاه هم نمیتواند بشما کاری بکند و صدمه برساند اگر خارج از صحن معصومه بدست این خدانشناسان
گرفتار شوی دیگر بخدای خودت میرسی + و پیغمبر هم علاج نمیکند + گفتم خیلی خوب از رفتن مضایقه
ندارم ولی آنجا چه بکنم + و چه بخورم + درویش گفت او نانش با من + باقی را بعهده من بگذار من
خودم را بشما میرسانم + و از آنجا با اطلاع هستم + و با اهالی هم آشنا هستم + انشاءالله ترتیبی میدهم
که شما از همه جهت آسوده باشید + چرا که در یک وقتی هم بجهت خودم همین اتفاق افتاده است + راه و چاره
را میدانم که چه باید کرد و چه حقه ها باید زد خواجه حافظ فرموده است که + این کارهای مشکل افتد بکاردان
گفتم کی آن اتفاق افتاد و چرا + گفت چندی قبل + یکی از زنهای حرمسرای شاه است هوی خود را زهر خوراند
اتفاقاً حامل زهر من بودم مطلب منکشف شد + حکم صادر گردید که سر مرا ببرند چاره ندیدم جز بست نشستن
بشاهزاده عبدالعظیم + پنج دقیقه بعد از ورود من میرغضب و فراشها به جستجوی من آمدند + مرا متحصن در
در صحن حضین و دیدند + توی بستان را آویخته برگشتند + مر معاش من از اشخاصی بود که بجهت نماز و زیارت بصحن
امامزاده می آمدند کاری هم نداشتم که زحمت من باشد هرکس بقدر استطاعت چیزی بخیرات و مبرات بمن
میداد مفت میخوردم و مفت می گشتم + بخصوص طبقه اناث که بجهت تفرج به بهانه زیارت می آمدند از همه
چیز دستگیری می کردند که آسایش کاملی داشتم + آن نوع آسوده گی شاید در وسط بهشت هم
بجهت کسی مقدر نوشته نشده باشد + خوفی که در بست هست این است که اگر شاه مردم را بدادن آذوقه
تهدید نماید دیگر انسان باید محصوراً از گرسنگی بمیرد ولی در مسئله شماها گمان نمی کنم که این حکم جاری بشود
و وانگهی در این باب باشد + اولاً الزامی غیر از ترک نوکری نیست + ثانی شاه آنقدر کنیزهای پری رو

همتی دارد که بفکر او + و شما نیست + تا لشاین طوری که ایرانی تصور مردان می کنند در جای دیگر که چیزها نیست — ان الله واسع فلا تنکر لشنیده رزق منحصر بیک جا نیست همه جا رزاق حاضر است و قادر + خدا گر بحکمت به بندد دری + ز لطفش گشاید در دیگری + سعدی علیه الرحمه فرموده است ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری + در این صورت اضطراب شما بی جاست + گفتم اضطرابی ندارم و ممنون محبت و هدایت شما میباشم + آدمی نیستم که احسان فراموش کنم شاید در آینده ستاره طالعم بدرخشد و ریش خود را بدست شما دهم و شما را ممنون خود نمایم + شما حاجی بابا را از سابق می شناسید + که مثل بعضی بی حقوق نیست + من کسی هستم که این شعر وفق حال من است + ای هنرها نهاده بر کف دست + عیبها را نهفته زیر بغل + من هستم و همانم که دیده بودم قلیان فروشی دوره گردی بانیابت فرستاده پیر مرد یکی است من از گناهکاری رو گردانیدم گفت خیلی خوب شما سعیداً حرکت کنید با من معانقه نمود و خداحافظ گفت ——— تا وقتیکه از در بیرون رفتم باز هم تاکید نمود که در راه شوره زار مواظب خود باشم که انشاء الله بسلامت برسم + قبل از طلوع آفتاب گنبد مطلای حضرت معصومه را دیدم که از دور میدرخشید + بخیال خود جان قوه تازه به اعضایم آمد + قرب حصار شهر که رسیدم دیدم از دور خر اسبش بد تر از بناس شلاق کش می آید دیگر بطرف پس و پیش و یسار و یمین نگاه نکردم پا به دو نهادم خود را داخل زنجیر بست انداختم فاصله صدمتر و سوار همان زنجیر بود و الا اسیر میشدم + مثل کسی که از جهاز شکسته خود را بکنار ساحل بیندازد همین طور خود را در صحن مقدس انداختم و فوراً سجده شکر کردم که از دست این نسناس خدانشناس فارغ شدم + گفتم به امید خدا و پیغمبر و علی مرتضی دیگر محفوظم بی اختیار آستانه آن حضرت را بوسیدم و با اطمینان خاطر نماز صبح را خواندم + و باطراف صحن و بارگاه نگاه میکردم دیدم فراش مذکور همان بسیش یکی پیر و خودش وارد صحن شد سلام سرسنگینی بمن کرد و احوال پرسی نمود + بعد گفت مأمورم هر جا شما را ببینم بگیرم و بحضور شاه ببرم + گفتم با وجود احترام فرمان خیالم این است که بقیه عمر را در زیر سایه همین معصومه مثل مسلمانهای با اعتقاد بسر برم البته جبراً نمی توانی ببری + چرا که اینجا عموم رعایا و مرجع مخصوص شاهنشاهان است و آنحضرت بیشتر از رعایا احترام می نمایند ملامت کنند + پس حاجی چه باید کرد + شما میدانید که در احکامات شاه برو + و برگرد نیست + احتمال دارد که اگر بی شما بروم گوشش مرا بعوض شما می برند + در کمال اطمینان قلب گفتم انشاء الله + بی تقصیر گفت + شما انشاء الله میگوئید یعنی میتوانم — این همه راه آمده ام که هم قطارها بگویند خر است + و نوکری نکرده است + اگر من شما را بسعادت قم بیاورم + مرا آدم نگوئید + بجای یکی دو تا شد خلق بیکار هم دور ما جمع شده

پیچ

پناهگاه

همیشه این قبیل اشخاص بیکاره و بیعار در امامزاده ها و مساجد بسیار اند — چند نفری هم از خدام و متولی
امامزاده از اطاقها بیرون آمدند و تفصیل گفتگو را پرسیدند + من گفتم آقایان بستی هستم + پناه به امامزاده
آورده ام + این خبیث میخواهد مرا بجبر بکشد + شما اهل الله و بنده خواص خدا هستید و پیرو ائمه هدی علیهم السلام
سزاوار نمیدانید که من بیچاره را از زیر سایه [illegible] معصومه واجب التعظیم ببرند + همگی حمایت از من کردند
و گفتند هیچ چیزی در تمام ایران استماع نشده و واقع نگردیده + بعد رو به او کردند و گفتند + اگر شما
بخواهید این کار را بکنید علاوه بر اینکه خود امامزاده مجازات میکند تمام علما هم سر بر میدارند و سرت را
به سنگ مبال می کوبند + اگر تو بر سایه اش ز بیرون باشی هر تکه گوشتت بدست سگی خواهد افتاد +
فراشش متحیر بود که چه بکند + ملامت گفت که تکلیف نوکری را بجا آورده و الا میلی ندارم که شما را ببرم
پس از آن گفتگوی زیادی کرد و نتیجه نبردن مرا بالنسبه بخودش عنوان کرد که چنین و چنان در باره او خواهد
شد + اگر هم زیاد اصرار من نماید اسباب افتضاحش خواهد شد + گفتم حق داری اگر منهم بجای
شما میشدم به تکلیف خود عمل می کردم ولی من باو حالی کردم که بابا در بودن هیچ جائی دیگر بحث با شما وارد
نیست و من طهران کاری فکر دوام چیزی نیاورده ام بمن گفت که چنین است اسبابیکه در طهران داری
بمن ببخش + گفتم بخشیدم این حرفها را برای ما درست بزن از هر جا آمده ای برو و کم شو گورت گم کن +
بگذار معصیت زده های بدبخت بحال خودشان باشند + احمق مأیوس شده برخواست و رفت و بعد
که حکم تو در اثنا اجرا و تیر خود را بسنگ دید و مجبوراً باید بطهران برود لهذا فرمان را بحاکم قم داد که هرگاه مرا در
بیرون بست ببیند کت و بغلم را بسته بدار الخلافه روانه نماید پس از آن معلوم شد که آن حرامزاده خودش
اسباب بدنامی مرا فراهم آورده که بلکه بجای من نایب بشود + و بعد از صدر و حکم سر خورجینم را باز کرده
هرچه رخت و لباس داشتم با اساس لوازمات برداشته بود حتی زین و برگ و یراق اسب مرا هم تصرف
نموده بود و معهذا میخواست بلکه حلیت بطلبد + باعث فساد خود ملعونش بوده و در اینجا دل سوزی میکرد
عقلا گفته اند که از زیردستان احتیاط لازم تر از بالادست است + فی الواقع نصیحتی است حکیمانه زیرا
که بالادست توقع احترامی دارد و زیردست مترصد رتبه بالادست است ۞

فصل نوزدهم پناه بردن حاجی بابا در بقعه مقدس معصومه

فراشش مذکور که از گریبانم دست کشید و قدری بفراغت نشستم صدای نعره درویش بگوشم رسید که
بدعا و مناجات تسبیح و تهلیل مینمود و وارد صحن مقدس گردیده اظهار بشاشت کرد و منهم سرگذشت

خود را

خود را کفتم + مشار الیه با من قرار داد که مدتی با من هم منزل باشد + اطاق ما نزدیک رواق و ضریح
مقدس بود + از طلا آلات بلند و وجه نقدی که از خود سراغ داشتم بر حسب اتفاق در جیبم بود و بغیر از قران
سفید بیست تومان اشرفی زرد داشتم + مقداری از آن وجه را صرف ما لوازمات نمودم + منجمله
حصیری گرفتم که روی زمین خشک نباشیم و کوزه گلی گرفتم که شب نصف شب از تشنگی هلاک نشویم
و لیکن هم بجهة تطهیر خریدیم + قبل از آنکه سایر لوازمات زندگی تهیه شود درویش گفت من میخواهم بعضی چیزها را از
شما دریافت نمایم و بجهة بعضی موارد شما را آگاه کنم فلهذا قبل از آنکه مطالب واقعه بیان شود شرح پیش بینی
و مال سنجی درویش را عنوان می کنم + درویش گفت + شما هیچوقت نماز خوانده اید گاهی روزه
گرفته اید وضو میتوانی مرتباً بسازی موافق مسئله طهارت غسل میتوانی بجا بیاوری چنانچه ما در مشهد
مراقب و مواظب ریاضات بودیم شما هم عادت دارید + من گفتم چرا این سؤالات را مینمائید
و چه کار به نماز کردن و نکردن من دارید — درویش گفت این مطالب بجهة من حاصلی ندارد ولی بجهة
خود شما مفید است که بدانید شهر قم جائیست که سوای مطالب مذهبی و تحقیقات ملی که کی مردود است
و کی مقبول و کی ناری و کی ناجی دیگر گفتگوئی نیست و بجز مباحثه علمی و مکالمه جهلی دیگر هیچ صحبتی در میان
نیست هر کس را که ملاحظه کنی یا بعمامه سبز خود را سید میدانند یا بعمامه سفید خود را مجتهد میخوانند جمله گی
بلباس ریاضت ملبس و قائم اللیل و صائم النهار خود را میشمارند رنگ سرخ صورتشان و چشم خشمناک
از اثرهای ریاضت + زاهدان چون جلوه در محراب و منبر میکنند + چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند
هر وقت من در اینجا می آیم بر حسب افعال مجاورین رفتار میکنم و تغییر وضع میدهم تا اینکه از کید اینها بر هم و در
قید مکر شان نیفتم + و بر حسب عادت معمولی آنها همیشه کثافت را بنظافت تبدیل و ترجیح میدهم +
در اینجا هر کس بخواهد زندگی کند باید چرک و چلیم بگردد اگر لباس شسته و پاک بپوشد خارج از دو سه
اتهام نیست یا میگویند صوفی و بابی است تا اینکه دهری میدانند در هر صورت خونش بهدر است پس
باید همیشه بلباس چرب بهیمتی گشت و لازمه لباس چرک کثیف شپش است آنهم در اندک مدتی فراوان
میشود در مجالس و معبر باید همیشه دست و گریبان باشد و بطریق اینها رفتار کنید + گفتم این مطالب
در خراسان هم بود + گفت بله این قیودات بدبختی در تمام ایران است که عموم مردم مجبور به ریا
کاری هستند نهایت ضعف و شدت وارد ولی در سایر ممالک نیست شما میدانید که من تازه از بلاد
خارجه آمده ام و بچشم خود رسومات تمام ملل را دیده ام خلق همه جا در صدد اصلاح امورات دنیوی
و راحت یکدیگرند الا اهل وطن ما که همیشه در زحمت یکدیگر کوشیده اند + خواجه حافظ علیه الرحمه بیجا نگفته است

جمعی پی دینند گروهی پی دنیا + بیچاره تو زاهد که نه آنی و نه اینی — چه خاک بسر کنیم میدانید که کا
کارم قصه گوئی است و عمر خود را صرف سیاحت و مطالعه تواریخ و قصص کرده ام تواریخ هند و سند
و بلخ و بخارا کابل و زابل عرب و عجم چین و ماچین را خوانده و اغلب جاها را بچشم خود دیده ام در هیچ تاریخ آسیا
ندیده ام که کسی بخیال رعیت و ملت بوده بلکه همین قدر نوشته اند که فلانه کس انقدر کشتار کرد و انقدر دهات
آتش زد و خراب نمود — فلانه کس انقدر تجمل و انقدر تمول داشت دارای انقدر تکبر و تجبر بود که هیچکس در حضورش
قوه تکلم نداشت و حال انکه همه اینها مذمت صرف است چون ما عادت کرده ایم قبح این عیوبات را
نمیفهمیم و علت کلی همین است که همیشه زیردست و زبردست ایران از یکدیگر نفرت دارند + زیر
دست میگوید من باید مالک الرقاب باشم + زیردست میگوید من آلت اقتدار تو هستم و جزئی
از اعضاء تو میباشم اقتدار تو به وجود منست + هیچ نگذرد که تجبر بخرج میدهی گفتم مگر این سلطنت
در خارج بلاد نیست گفت ابداً حاکم و محکوم با یکدیگر دوستانند سلاطین و رعیت با یکدیگر موافقند
رعیت حق دارد که با سلطان و حاکم درد دل کند و رفع ظلم نماید حکومت و سلطنت را بکنار بگذار از اینجا
اگر کسی از روی عقل مسئله از فلان ملا میپرسد + عوض اینکه رأفت کند و حل مشکل نماید — میگوید
برو مسئله طهارتت را درست کن + تا اینجا برسی + هیچکس جرئت نطق هم ندارد + که بگوید بابا جان
جواب مطابق سؤال بده + در خاک روسیه رفتم دیدم که پطر کبیر کارها در این مدت قلیل عمر خود
کرده است که بگفتن راست نمی آید انچه لازمه رفاه انسانی است قرار داده است وانچه مضر حال
ملت و مملکت بوده رفع نموده است درتمام کارها قانونی نهاده حتی در لباس رعیت هم دخل و تصرف
کرده اصلاح نموده است شنیدم یکی از ملاهای خودشان اصلاح لباس را اکراه داشته خود پطر جواب
داده بود که لباس لازم ملزوم مذهبی نیست و در هیچ کتب آسمانی حکمی نازل نشده که حتماً این وضع باشد
لباس دخلی بمذهب که عقیده قلبی است ندارد سایر ممالک هم همچنین بهرجهت بلاد اگر میخواهی محفوظ بمانی با
به آداب مملکت رفتار کنی حکم شرع هم همین است + من که هیچوقت پایم عادت دوزانو نشستن
نداشت حالا مجبورم که نماز پنجگانه را تخته رفته شسته در صحن و رواق بخوانم و در تشهد و قنوت قدر یک
کتاب دعا و آیه بخوانم در واقع نصف وقت خود را باید صرف غسل و وضو و نماز بنمایم معهذا در وسط پابرهنه ام میگویند سنکه
هیچوقت قبله را نمی شناختم حالا چنان بلد شده ام مثل اینکه لقمه را بدهن بگذارم — من گفتم همه اینها
صحیح است ولی نتیجه این خدعه ها و زحمت ها چیست من در حقیقت مسلمان پاکی هستم و اینقدر تقید
شدید ندارم — درویش گفت + استعمال این کارها لازم است که هم از گرسنگی نمیری و هم تکفیر

نشوی و جانت در معرض تلف نباشد اگر ملای اینجا بقدر سر موی و چشمه سوزنی گمان در بارهٔ بی اعتقادی تو ببرند فوراً تکه تکه خواهی شد ولی لطفاً هر گاه نسبت را متصل گمان بدهی و تسبیح دانه دانه بیندازی دیگر شما را مقدس میگویند ولو اینکه در دولت فخرم بدهی یا حساب خرج یومیه کنی و چنانچه بقدر خردلی در بارهٔ شما شبهه برد که در مسائل دینی شکی داری یا قرآن را معجزه حقیقی نمیدانی و صوفی هستی بیچارهٔ ما درست و بدرست که همان آن قیچه قیچه خواهی شد و هر تکه گوشتت بنوک کلاغی خواهد افتاد زیرا که بعقیدهٔ آنها طریقهٔ بهشت این است + حاجی دوست عزیز + شاید شما نمیدانید که اینجا محل سکونت آقای جناب حاجی میرزا عبدالقاسم مجتهد است و امروز چنان نافذ الفرمان است که هر حکمی بکند اجرا می گردد + و اگر امر نماید مرده بدبخت شاه را از تخت میکشند + والا بر روی هم رفته خوب آقائی است غیر از اینکه بدراویش و صوفی ها می چسبد و خاک پای خود میدانند و تکفیر مینمایند در حقیقت مجتهد جامع الشرائطی است + گفتم بله + منهم اگر مرید خود داشتم حکمم نافذتر بود + گفت با این حرف ها مزن + از صراط المستقیم شرع پا بیرون نامنه + چون کسست از رشته سوزن زود خود را گم کند + نصایح رفیق شفیق را که شنیدم قدری متنبه گردیدم و تجربه بی طلاقی از مسائل متالم شدم و در آن وقت لازم بود که تحصیل نمایم که در انظار علما و فضلا قدر و منزلتی داشته باشم که گذشته از آن اسباب معیشتم باشد + که اولاً از دست حکام بی انصاف هم محفوظ بمانم لهذا مشغول فرایض و ادعیه و مستحبات نوافل و اوراد شدم و چیزهائیکه همیشه بنظرم دشوار و اکراه بود مانوس گردید چنانکه رفع زحمت و رنج و سودا و الم از مشغلهٔ آنها بود و همیشه در اول اذان بمسجد آمدم و الحان تکبیر خود را بگوش عموم میرسانیدم و در حوض صحن مسجد گرما و سرما بودم وضو میگرفتم و در صف اول جماعت نماز میخواندم خلاصه مقدسی شده بودم و صورت خود را بطوری خشک و آویخته بنظرها جلوه میدادم که هیچ مرتاضی ایجاد نمیتوانست بکند حتی خود درویش که مقلد بی بدل بود در ریاکاری و اوراد خوانی بپای من نمیرسید و نمی توانست به آن طور سر بزیر بیندازد و احمق فریبی نماید و عجب و تکبر و تعصب نیز بجا + حقیقت ملاحظهٔ کار خود را که می کردم در هر کاری که قدم می نهادم بکمال میرسانیدم و همین مسئله اسباب تسکین قلبم بود که در این صفحه روزگار کسی بیاد کار خواهم گذارد طولی نکشید معلوم شد که شخص مقدسی در بست محصور شده و بریاضت می گذراند و فوایدیکه درویش بمن گفته بود جلوه نمود + چنانچه شاعر فرموده بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن + مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد + و شاه را قدر و منزلت گشود + حقیقت درویش خیراندیش + شهرت بی گناهی مرا بسمع عموم و خصوص رسانیده بود و از

نشین کرده بود که همه میگفتند بیچاره بعذاب معصیت حکیم لئیم مبتلا شده است با مردمان محترم شهر بنا ز
آشنائی شدند و مکرر می گفتند که چنین شخص مقدسی دیده نشده بعضی ها گفتند که اگر من در اینجا منزوی و مجرد
نبودم در مسجد خودشان بجهة پیش نمازی میبردند بیشتر فائده من از سکوت عاقلانه و تسبیح کردن
احمق افسانه ام بود + متصل با تسبیح بازی میکردم و لب خود را می جنبانیدم پند سعدی یادم آمد +
تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد + همیشه سکوت محض بودم + غیر از یا الله +
لا حول ولا قوة الا بالله + والحمد لله دیگر چیزی نمی گفتم گاه گاهی هم که صورت خوبی از جلوم میگذشت
سبحان الله والهم الرزق میخواندم + از هر قبیل غذا بجهة ما می آوردند که من و درویش از تمام مخارج
بی فکر بودیم بخصوص زنها که اعتقاد تامی پیدا کرده ما را از تمام موارد آسوده کرده بودند شب و روز بجهة
ما میوه نوبر + و شهد و شکر می آوردند به یک چیزی در خور حال داده میشد بچیزی دلشاد می کردید بعضی
دعا میدادم برخی را ثنا میکردم — جمعی را هم بطلسمات راضی می ساختم + اگرچه براحت میگذشت
ولی به بطالت و کهالت بود دل رفیقم بسیار گرفته بود و مرده دل و زنده بگور شده بودیم محض اینکه
صرف اوقات بشود و از خیالات فارغ گردیم برفیقم گفتم که قصه بگو در مسجد موقع بیکاری بی عادت
نکنیم و هر روز یک دو تا قصه نقل کنید + مخصوصه قصه که در آن روز در کاروانسرا گفتید بفرمائید بجهة
صرف اوقات گفتن قصه طریقه خوبی شده بود + ای مطالعه کنندگان محترم + شاید شما هم از شنیدن
سرگذشت من کسل شوید پس بی مناسب نیست که رفع کسالت بگفتن این حکایت نمایم + چنانچه
از استماعش دفع کسالت از من شد احتمال دارد که در شما هم همین اثر را داشته باشد + و هر گاه
پسند خاطر نشود اقلاً از دل پر درد غریبی که در شهر قم محصور است تفتیش میکنید که چگونه شنیدن
این قصه غصه خود را فراموش کرده است + ناله مرغ گرفتار نشانی دارد — هر غریبی بدل خویش کلامی دارد

حکایت کله سوخته

ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین حکایت کرده اند که چون کار عالیه روم یعنی سلطان السلاطین مسلمانان
اولوالعزم دنیا ذالحکم در تحت لوای شرع مبین نهایت متین است روزیکه بسریر سلطنت جلوس فرمود اول حکمش
این بود که در زمان سلاطین سلف بر ورایام بدعت و رسومات طفلانه در امور سیاسیه خسروانه سرایت یافته
طریقه خلفای عرب و سلفای اتراک بکلی از میان رفته است اراده سنیه عالیه ما این است که رسومات کفریه
مذکوره را از قوانین سیاست بکلی خارج نمائیم و بهمان طریقه مستقیم که در قرآن مبین و پیشه اتراک در بین است
اجرا نمائیم لهذا ضمناً بنا بر مصالح خزم و رعیت داری عزم نمود که بلباس مبدل

تحقیق مطالب محرمانه نماید و رفع ظلم از مظلوم کند توسط اشخاص موثق و خیرخواه دولت و ملت
ملبوس زیادی به اشکال مختلف جهت این کار آماده + نمود و ترتیب حرکت خود را طوری داد که همان
موثقین هم بدون عین الیقین علم الیقین نداشتند در اطراف قلمرو ترکستان اسباب دلتنگی نسبت
سلطان گردیده و خوف این بود که مبادا در شهر اسلامبول شورش عام شود + و یاغی گری برپا
گردد + این مسئله بی اندازه اسباب کدورت خاطر سلطان گردیده خواستند که منشا و این فساد
را علی التحقیق بدانند و بانی فساد را بخوبی بشناسند و از عقاید عموم الناس مستحضر گردند + لهذا
بسبب بیدار مغزی و دوراندیشی اراده نمودند که یک دست لباس تهیه نمایند که ملازمان محرم هم ندانند
و مقربان حضرت هم نشناسند مگر خیاط متفرق را در اوقات مختلف بمراکز غیر معین احضار فرمودند
یکی از غلامهای محرم خود را که خواجه منصوری می‌گفتند خواست و امر نمود که برود خیاطی با اسم و رسم فقیر را
در نیمه شب محرمانه بیاورد + غلام خواجه سرا التعظیم عرض نمود و عرض کرد — باشیم اوستنه — به زبان ترکی
یعنی بسرم + پس از تعظیم جهت انجام خدمت روانه شد + نزدیک بازار بزازها خیاطی را دید که در دکان
بسیار محقر کوچکی نشسته مشغول دوختن جبه ایست ولی بیچاره دکانش القدر کوچک است که
قوه جنبیدن ندارد + بسبب زیادی زحمت پشتش خمیده و چشمش کم سو شده بود + بسبب کم سوئی
چشم عینک زده بود و بصعوبت بخیه میزد + خواجه سرا با خود گفت شخصی را که من میخواهم همین است
یقین دارم که این بیچاره را کسی نمی‌شناسد و عرق ندارد + چنان گرم کار بود که ملاحظه سلام علیک
هم نداشت + منصور پیش رفته + گفت دست شما درد نکند + سلام علیکم + سر خود را که خیاط
بلند کرد و شخصی را با لباس احترام تجمل دید سر خود را بزیر انداخته جواب سلام معمولی را هم نداد
چرا که هیچ وقت تصور نمی‌نمود که چنین شخصی به چنین بدبختی سلام بکند + احوال پرسی که نمود +
فهمید که سلام طرف مقابل به او بوده عینکش را از چشم برداشته و دست از کار کشید و معلوم است
که خود را از خجالت نقد دم خواجه منصوری فهمید از دکه خواجه منصور مزاحمش شده خواهش نمود
که این کار را بکند + گفت زحمت نکشید و بعد پرسید + اسم شما چه چیز است + خیاط گفت عبده
نوکر شما ولی دوستان و اهل شهر + بابا دول می‌گویند + دنیا است هر که هر چه خواهد بگوید +
منصور پرسید + شما خیاط هستید یا خیر + گفت بله + خیاط و مؤذن مسجد ماهی فروشها +
دیگر چه کار از من بر می‌آید + خواجه منصور گفت + خیلی خوب + شما میل دارید یک کار پر فایده
بکنید + بابا دول گفت + مگر احمق هستم که کار فایده مند نکنم + چه کاری است بفرمائید.

منصوری بملایمت گفت یقین بدان بکشتن نمیرویم + میل دارید که چشمتان را به بندم و نصف
شب بخانه کاری شما را ببرم + بابا دول گفت مسئله کشته شدن چیز دیگری است + سر بریده
فراوان بود بخانه ما + بسیار سرها بریده شده و بسیار تنهائی سر که دیده شده من که عزیزتر از سر وزیر
و کتبا ... پاشا نیست + اگر اجرت خوب بدهید همه قسم لباس میتوانم بدوزم و لو برای شیطان رجیم
و جنابت باشد + منصوری گفت بسیار خوب قرار همان باشد + و دو عدد اشرفی برسم بیعانه
بکف دست بابا دول گذاشت + بابا دول گفت خاطر جمع باش + قبول دارم چه باید بدوزم + چه
وقت می آید + قرار گذاردند که منصوری در نیمه شب در دکه بابا دول برود و با چشم بسته او را ببرد
منصوری که خدا حافظ گفت و رفت + بابا دول بفکر فرو شد که چه کاری کردنی است که این همه اهمیت دارد
خواست که عیال خود را از خوش بختی و اقبال مستحضر سازد و شریک رنج و خوشی خود نماید + لهذا عصر
ترک دکان خود را بسته بخانه رفت منزلش چندان دور از مسجد ماهی فروشها که محل اذان او است
نبود + بخانه که رسید چون اسم زنش دلفریب بود او را در دالان صدا کرد + دلفریب پیر + بیچاره عیالش
بیشتر از خودش خمیده و شکسته شده بود + بهر جهت تفصیل حال را بعیالش گفت و هر دو اشرفی را بدستش
داد + عیال را اینکه بعدها هم چند عددی بدست می آید از خوشحالت مهمانی کردند + کباب ترشی
شیرینی مویز و غیره مهیا نموده خوردند پس از آن هم قهوه با ب دندانی درست نموده صرف کردند +
محض ایفای وعده بابا دول بدکان خود رفت + منصوری هم همان وقت وارد شد + بدون
گفتگو منصوری چشم بابا دول را بسته و تماشایش کردید مقداری کوچه پیچ و واپیچ گشتند + تا آخر بحرم
سرای شاه رسیدند + لحظه دم در توقف کردند تا اینکه در آهنی باز شد + منصوری دست بابا دول را
گرفته تا محل نشیمن شاه برده و در اطاق مخصوص شاه وارد شد و دستمال روی چشم بابا دول را درجای
تاریکی باز کرد + چشمش جائی را ندید جز همان چراغ اطاق خوب که مشاهده نمود اطاق بسیار منقش
با مبل و سیم کت بسیار اعلا دید و فراشش زربفت و قالیچه های گرانبها پرده های اطلس زری ریشه مروارید
آویخته و مجمعه های قاقم و سمور گذارده شده بود و نقاشی ... و چشمش خیره شد خواجه منصوری گفت بنشین
تا من بیایم + بعد از چند دقیقه بقچه زیر بغلش گذارده هنگ هنگ وارد شد + بابا دول بقچه را
باز کرده دید یک قسم از لباس درویشی است منصوری لباس را که نشان داد پرسید که میتوانی
این قسم لباس بدوزی و چند روزه میدوزی + پس از آن لباس را در بقچه شال کشمیری پیچید +
و به بابا دول گفت شما باشید تا من برگردم و بخانه برسانم + در غیاب منصوری بابا دول

لباس را زیر و رو میکرد و تصور بخیه و شلال آن را مینمود خوب که مستحضر گردید مجید و تحمید بجا آورد
گذارد و بمحض گذاردن شخص بلند قامت مجللی وارد شد بدون تکلم بقچه را برداشت و رفت خیاط بیچاره
از هیبت هیبت ناک آن شخص نزدیک بود غش کند + پس از رفتن او بخیال غریب بودن خود فکر
میکرد که در اینجا من اجنبی هستم و شخص مذکور کی بود که باین طور آمد و رفت هنوز قلبش ساکن نشده بود +
که از سمت دیگر دری باز گردید و جوان عجیب الهیئت با لباس فاخر وارد شد و بقچه پنهان فندقش
بود تعظیم به خیاط نمود و بقچه را پیش زانوی خیاط گذارد و زمین ادب بوسه داد بدون تکلم و سر بالا کردن
از اطاق بیرون رفت + بابا دول با خود گفت + باید یک خبری باشد و یک چیز خوبی باشد من شخص
بزرگی هستم هر چه میخواهد باشد لاکن من یقین دارم که بودن در همان دکان و وصله کردن لباده بهتر
ازین کار است و لو هر چه فایده باشد. بر این هول و لرزه اش نمی ارزد + کسی چه میداند که مرا برای
چه کار اینجا آورده اند + این آمد و رفت مردمان بی زبان ظاهراً نتیجه خوب ندارد کاش من کمتر
تعظیم کرده بودند و بعوض آن با من حرفی زده بودند که مطلب بدستم آمده بود + و میدانستم که
چه بکنم + خدایا پناه بتو می برم + می شنوم که زنها را بگلیم پیچ کرده میدوزند و بدریا می اندازند
خدا میداند شاید بقسمت منهم خیاطی همان کار نوشته شده باشد + در این مکالمات وحشت
ناک بود که خواجه منصوری وارد شد و به بابا دول گفت که بقچه را بردار تا برویم بابا دول با قوت رجا
بطور سابق چشمش را البته بمحل اول بردش بابا دول به ایفای وعده مجبور بود گفت لباس مزبور بعد از
سه روز آماده میشود بیا بگیر از دکه به بر حسب کیفیت ده اشرفی دیگر هم بشما داده خواهد شد خواجه منصور خدا
حافظ گفت و رفت + بابا دول هم بسرعت تمام بسمت خانه شتافت چرا که میدانست عیالش بجهة
دیر آمدنش مضطرب الحال در انتظار است در اثنای راه بخود دلش مبارکبادی میداد که الحمدلله کارم بر حسب
مراد واقع شد و در این آخر عمر روزگار سهم مساعد شد که نه خیره بجهة موت و حیات بدست بیاورم + در
این خیالات بدر خانه که رسید تقریباً چهار ساعت به صبح باقی بود + بمحض اینکه دست بحلقه در زد و در قلبا
مینمود عیالش با چراغ بعجله دویده در را باز کرد + به ورود اطاق گفت مژده بجهة خوشش خبری بده
ببین کار خوبی گیر آورده ام + تمام که بشود اجرت خوبی بمن خواهد رسید + پیره زن افسرده گوش
به حرفهای شوهر داده تبسم میکرد و غرغر میکرد خوراکی مینمود + بابا دول بزنش گفت + بگیر این را یک
گوشه بگذار تا صبح خوب نگاهش کنم + حالا برویم بخوابیم دلفریب جواب داد + پیش از رفتن
برختخواب من میخواهم ببینم چه آورده تا آن را نبینم خوابم نمیبرد گفت چه دیدنی دارد +

با رچه است + پیره زن گفت هرچه باشد باید دید بابا دول مجبور چراغ را پیش آورد و ضعیفه بقچه را
باز کرد و گفت ببینید + مستمع محترم به بینید ملاحظه کنید حال آن زن و مرد و بیچاره را + بعض باز کردن
بقچه دیدند بعوض لباس سر مهیب بریده پیچیده شده است + قوه و اهمه بر آن بیچاره ها چنان
مستولی گردید که دیگر قوه تکلم نداشتند در حالت تحیر و بهت بصورت یکدیگر نگاه حسرت میکردند
تصور حال آنها با مطالعه کنندگان است که چه حالتی داشتند قدریکه بحال طبیعی آمدند ضعیفه خواست
سر را بردارد و از دستش پرت شد. و بقدر یک زرع دور پرید دیگر هواس بجهة آنها باقی نماند + پیره
زن با حال خراب پریشان و چشم گریان گفت + به به + کار آورده + به به عجب کاری است + بچه
عمده است لازم بود که این همه راه دور برود و با این احتیاط ما سر بریده بعوض لباس بیاورید در این
آخر عمر خود را در تهلکه بیندازید شاعر خوب فرموده است + آدمی پیر چه شد حرص جوان می گردد +
خواب در وقت سحرگاه عیان می گردد + بابا دول بیچاره که حرفهای ملامت آمیز و غضب انگیز زن
خود را شنید بی اختیار گفت د دِسینه گورینه + آناسینه آغذینه + باباسینه او ذونه لعنت اولسین
یعنی بقبر پدرش + بدهن مادرش + لعنت به بابایش باشد که مرا به تله انداخت همان دقیقه که خواجه سرای
پدرسوخته گفت خاموش باش + بواش حرف بزن حسیت میبندم بقلب من اثر کرد + که یک بدبختی او
بمن کرده است ولی من ترکم و لعبارتاً اخری احمق + که حرف او پدرسگ را قبول کردم که بعوض لباس
سر بریده تو بوقچه بپیچاند + سیچیم بو اسینه باشینه + یا الله یا خدا چه خاک بسر کنم + مرغ زیرک
که میرمیداز دام + با همه زیرکی بدام افتاد + مثلی است هندی که کلاغ عیار با آن زیرکی نجاست
میخورد + پیره زن که از کار گذشته چاره ئی کن + خانه خراب شده اش را هم نمیدانم که پدرم سر منحوسش را
بدامن ملعونش بیندازم + اگر این وقت شب بروم میترسم بدست کشیک چی و پاسبانها بدتر از
سگ گرفتار شوم و متهم بخون گردم احتمال دارد که پای بی گناه من بسر دار برود یا مرا زنده زنده بدریا
بیندازند + آخر دلفریب فکری کن + و کرامای زنانه بکار بزن + جان عزیز بگو ببینیم چه کنیم +
دلفریب پُر فریب گفت حالا این سر بدر خانه ما آمده کف تاسف مالیدن حاصلی ندارد باید چاره
کرد + چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + پیره مرد گفت دیگر این
وقت موقع مثل و ممثل نیست الآن صبح میشود هر کاری کردنی هستیم باید بکنیم + پیره زن مکاره گفت
که چاره جوئی سهل است + الآن یکی از آنها را که احسن است میگویم + حسن نان با که در همسایگی ما است
همین وقت با تنور خود را گرم میکند و نان پخته مشتریهای صبح می پزد + از خانه های همسایه متصل

گفت

در این موقع اشیاء مختلف در ظروف خوشهای می‌آوردند و جهت پختن در دکان مشار الیه میگذاشتند ما هم
این سر را در ظرف گلی می نهیم و سرپوشش را می پوشیم چیز و ظروف دیگران میگذاریم + تا وقتیکه سرپوش آنرا بزنند
معلوم نخواهد شد. ما دیگر عقب ظرف خود نمی رویم و سر بریده در خانهٔ او خواهد ماند و ما فارغ البال میشویم
معروف است که از من بدر بحوال کاهی + خیاط از تدبیر پیره زن و با وفائی او مبهوت و مبسوط شد
در این اثنا ضعیفه مشغول کار گردید + سر را برداشته بهمان ترتیب از خانه بیرون برد + کسانیکه در دکان
حسن بودند پس و پیش شدند خوب پائید که کسی نباشد قدم جرئت پیش نهاده بچالاکی ظرف خود را
داخل ظروف دیگران نزدیک تنور حسن بیچاره گذاشت و بسرعت برگشت + زوج و زوجه بخانه
در خانه خود را بسته بسر براحت نشستند و بطور وقت ملاحظه بقچه شال کشمیری میکردند و بفراغت انها
خوشوقتی از حصول آن مینمودند. * آنها را بحال خود بگذارید و حکایت حسن را بشنوید + پس از
آمدن زن و شوهر حسن بیچاره با پسرش محمود مشغول گرم کردن تنور شدند. خس و خاشاک و تراشه
چوب در تنور ریخته گرم شدن می سنجیدند + در این بین صدای خور خوره سگی بلند شد + اغلبی از سگها
در دکان حسن منتظر تکه های ریزه و پاره نان بودند و حسن و پسرش هم که مسلمان دل رحیم بودند
آنها را هیچ رد نمیکردند باری آن روز بسبب بوی کله آدم سگ مذکور بیشتر هی پیرامون می گردید و پارس مینمود +
حسن به پسرش گفت + فرزند برو ببین چه خبر است + محمود نگاهی کرد علی الظاهر کسی را ندید به
پدرش گفت + بیرزا دنقدر + بیر شی یقدر + کیک بلیه آنقره + ایش باقر + یعنی چیزی نیست
سگ بی جهت پارس می کند + تشری بسگ زد و گفت گت گیت جهنم اول باشیمه آغرمه + یعنی
ای سگ برو بجهنم سرم را دردمیار + خرخر سگ موقوف نشد حسن خودش دست از کار کشید
پیش آمد و دید که حیوان بی زبان همه چیز دان که با وفاتر از انسان است خرخر میکند و پیر و نظر
ظروف روی دستگاه که حصین خیاط گذاشته بود مینماید گاهی خودش را لوس کرده بطرف حسن
میجهد و گاهی گوش بسته روی ظرف سری میمیرد حسن خیال کرد که این حیوان زبان بسته بی جهت این حرکات
نمیکند لابد چیزی باشد که این اشارات از او سر میزند شاید زیر کاسه نیم کاسه + حسن فورا
پیش رفته سرپوش ظرف کله را برداشت بمحض دیدن هوش از سر و قوت از پایش رفت چون
خودش بنیه و دل قوی بود چنانچه باید خود را نباخت گفت الله الله پناه بر خدا و به آرامی سرپوش را
بجای خود گذاشت محمود را صدا کرده گفت فرزند زمانه نابکار است و خلق او بدکار و شرارت
یک بدبخت خاک بسری سر را بجهت پختن فرستاده و الحمد لله که از حسن نیت تو را بلوث این تهمت

خودمان

الوده نشد ممنون طالع بلند (خود) و ادراک این سگ هستیم که بصداقت خود با دست و دل پاک لقمهٔ نانی بدست
می آوریم و مشغول الذمهٔ کسی نمیشویم آن شیطان کافر مشغول شیطنت خود میباشد دیگران او را کور
دیده شیخ سعدی فرموده که از ما نخورده باشی + اگر کسی میدید که ما سر آدم بجهت تختن داریم دیگر کی پا
بدکان ما میگذاشت + ما باید دکان را به بندیم + دیگر باید نفاقه کشی بفتیم + اگر کسی دیده بود پنا
بر خدا دیگر بکلی صلب اعتبار از ما میشد و همه میگفتند که تخمیر مایه دکان ما از پی و چربی سر آدم است
و اگر خدای نخواسته بگوئی در زنان ما پیدا میشد حتماً میگفتند که موی ریش سر بریده است الحمد لله کسی
ندید + محمود جوانی بیست ساله با غم و اندوه پدر شریک و علاوه بران عاقل و سودائی و کله خشک
و مدبر و سودائی بود واقعه حادثه را نشستن فرض کرده بسر بریده بدهیکل عبور نمود و خنده کرده پدرش
گفت بودن این سر منحوس در اینجا جهتی ندارد + بگذارید ببرم در دکان غیور علی دلاک بگذارم
الآن دکان باز کرده است چون یک چشم دارد آهسته پناه خودم میکیرم و داخل آن و اشقال دکانش
می اندازم و برمیگردم کسی مرا نخواهد دید + زود باشید تا هوا روشن نشده بدهید + حسن قبول کرد
محمود سر بریده را پناه خود گرفت در دکان غیور علی رفت مشار الیه بی خیال تر کوچه مشغول او را تطهیر بود
محمود آهسته سر را در طاقچه یا تختهٔ دکان واداشت و لولنگ دورش کشید که هیچ معلوم نشود که سر برهنه یست
و بجهت تراشیدن نشسته است با حالت شیطنت طفولیت بدکان خود برگشت و از دور سرک کشید
که به بیند دلاک با مشتری خود چگونه رفتار می کند + غیور علی لنگون لنگون خرامان بدکان مراجعت
کرد + آنوقت هنوز هوا خوب روشن نشده بود + که از پنجرهٔ کاغذی دکان روشن باشد + داکان
داریک و در روشنی چیزی بنظر می آمد + چون همیشه آدم گرسنه و تشنه نان و آب در خواب می بیند
لهذا کم و بیشی سر را دید تصور کرد که حتماً مشتری است که پشت بدیوار زده منتظر سرتراشیدن است
احتمال دارد او بابش پی فرمون روانه اش کرده محض اینکه کارش پس نیفتد سر تراشی خود را پیش
انداخته است غیور علی دل خود را به این خیالات شاد کرده + سر بریده را مخاطب ساخت سلام
سلام علیکم + امروز شما خیلی زود آمدید + شاید کار لازمی دارید + ببخشید شما را ندیدم قدری
صبر نمائید آب سر تراشی هنوز گرم نشده + نامید اهم عجله بجهت رفتن دارید + فلیه خود تان را
چرا به این زودی از سر بر داشته اید مغز تون میبایست + یعنی سر شما سرما میخورد + جوابی نشنید +
دلاک تاملی نموده با خود گفت شاید گنگ است یا کر عیبی ندارد + منهم واحد العین هستم +
نقصی ندارد و قریب القیاس و قرین الحواس هستیم + محمود آنوقت به بریده رو کرد و گفت اگر چه من

یک چشم ندارم + ولی پیره عموی شما خوب سرتیز شد بجهة اینکه تیغ من بسر شما چنان میرود
مثل اینکه شراب از گلوی من فرو رود + پس از آن چنانچه معمول است مشغول تهیه اسباب شد
اول لنگی را از سر میخ پائین آورد بعد کف صابونش را درست کرد + پس از آن تیغ را بدست داشته مدتی
روی سنگ طاق طاق کرده در آخر کار به تسمه که بکمرش آویخته بود کشید + همه چیز را که آماده نمود
ظرف آبی را بدست چپ گرفت و بدست راست میخواست که مشت آب بریزد و تنگ مشتری
خود را نم کند دست آرامی بسر مشتری زد + ولی پس کشید + مثل کسی که دستش بسوزد + گفت دست
عزیز سر شما که مثل یخ سرد شده است باز هم چرا بی نشنید + دلاک دل خود را مضبوط کرده خواست
صابون بمالد و دست بکشد که یک مرتبه سر بریده از میان لنگ بیرون آمد و طاقت کرده بزمین
خورد و دلاک بیچاره دست پاچه شده مضطربانه بنا کرد بفریاد زدن + امان + امان + بدوید
بدوید ای آقا کاری بمن نداشته باشید + سنگ و تیغ و صابون + لنگ و چارو و دکان برای شما
باشد + کاری بمن ندارید من میروم + کاری بجان من نداشته باشید + اگر شما جنه هستید چرا حرف
نمیزنید + مرا از سر تراشی معاف بدارید + ببخشید بیچاره مثل بید مولع میلرزید و عذر تقصیر میخواست
گفت عطای ترا بلقای تو بخشیدم + قدری که گذشت و صدائی از سر بلند نشد + و دستش بجا آمد
نزدیک سر رفت و موی پیشانی آن را گرفته نزدیک چشم خود آورد + و گفت ای بسمل تن توچه طور
اینجا آمدی + تو میخواهی مرا مفتضح کنی رسوا نمائی + گوشت گندیده تو که نمیتوانی حتی تو هم نمیتواند
من رسوا کند + اگر غضنفر علی یک چشم دارد + با همان چشم دیگرش دوربین عالم است + اگر سر
حرامزاده من از دور تنگا بمیکرد و الآن ترا در تنور دکان او می انداختم ولی چکنم که چشم آن حرامزاده
تیز تر از من است خیالی بهتر کرده ام + جائی ترا می برم که دیگر صدمه ات بمن نخورد + ببابائی گبر
کبابی ترا می سپارم + مشارالیه ترا خرد و ریزه و شکمبه ات خواهد کرد و بمشتریهائی کرسنه خود
خواهد فروخت که بری در شکم کافرها هضم بشی + سر بریده را در لنگ پیچید پیش بند خود بست و بیک دست
گرفت بدست دیگرش هم قلیان برداشت و بطرف دکان گبر + کبابی یونانی خرامان رفت
چون در دکان مسلمانهائی تو بنشست شراب را بآزادی بخورد غالبا در دکان مذبور میرفت و از روی
تجربه میدانست که اغذیه تازه کجا گذارده میشود داخل دکان مذکور شد و چشمش را باین طرف آن طرف
انداخت چشم صاحب دکان را پائید بچپانه سر را در گوشه تاریکی پهلوی همان بره که بجهة کباب کردن
گذاشته بودند انداخت کسی از عمل او مطلع نشد + بجهة اینکه هنوز چندان هوا روشن نشده بود و سر قلیان

خود را اول از آتش زغال دکان چاق کرد + و بعد بمحض اینکه کسی پی نبرد گفت اسا + یکطرف کباب
خوبی بجهت نهار من نفر سید + یانکی استاد و باسلیقه بود پس از رفتن یخلو علی سینی و بشقاب ها را پاک
شسته و دستمال کرد سیخ های کباب را پاکیزه کرده بترتیب گذاشت آتش روشن کرد شربت درست نمود
و دکان خود را جاروب زده تمیز ساخت و پس از فراغت بمسلخ رفت که تکه گوشتی بیاورد و بجهت سلمانی
تهیه ناشتائی نماید + یانکی شخص یونانی و بسیار زیرک محسوب میشد و در عیاری مکاری فتنه انگیزی سخره
شرارت بی نظیر بود نسبت به زیردستان ستمکاری و باز بر دستان بردباری میکرد و عثمانی ها را توهین مینمود
و متنفر بود لاکن اگر بر حسب اتفاق پست ترین آنها می فهمیدند و ملتفت میشدند با کمال تملق و چاپلوسی
میکرد تا رفع شبهه بشود این طرف و آن طرف مسلخ نگاه میکرد که بلکه تکه گوشت متعفن سیلقی بو کرده
پیدا کند و ناشتای بجهت مزین بسازد + پیش خود اندیشه میکرد و میگفت که هر چه گوشت گندیده بو گرفته
شده باشد مناسب شکمبه ترک است + ملاحظه از بالا تا پائین لاشه بره کرد و گفت این شقه باشد
بطرف دمبه بره نگاه میکرد که چشمش به سر بریده افتاد دست پاچه شد و چند قدم عقب ایستاد + گفت شما
کیستید که چشمهای خود را وست میدارید + جوابی نشنید + مکرر پرسید + اول بملایمت بعد بخشونت
معهذا جواب نشنید + قدری پیش رفت + دید خبری نشد + جرئت حاصل کرد + دست خود را بطرف
کله و گردن ها و باقی مانده گوشت و شکمبه و روده ها دراز نمود و سر بریده را برداشته ترس و لرز تماشای
کرد ولی خائف بود که صدمه به او نرساند بعد که مطمئن شد که سر بریده است و از کاکلش فهمید که سر مسلمان است
گفت لعنت بر نیت باشد + اوفی + کاش جمله این سرها بدست من می آمد + تف بصورت باشد
که همه را کباب میکردم + و این سگ های اسلامبلی را گفت سیر مینمودم + کاش همه شماها این طور میشدید
و لاشتان نصیب کرکس میشد و همه یونانی این سعادت را داشتند که همچو روزی را به بینند + که سر
شماها مثل گوی در زیر پا ها افتاده باشد و رق میخورد + بعد از مدتی که این حرفها را زد و دشمنی از خدا نمود
در حالت خشم و غضب سر بریده را بزمین زد و گفت + ار وا دینه سیکم + کپک اوغلی + شیشش ایکی
پس از زمین زدن بخیال پنهان کردنش افتاد + گفت اگر کسی این سر نحس را به بیند حتما خواهد گفت که من
کشته ام در عناد و جد + فریاد کرد + این برای خانه یهودی خوب است مناسب احوال اینها همان یهودی
ها هستند که در زندگی خود در کلیه اموراتشان مداخله میدهند و ابدا اعتراض ندارند هر جا کار پر فائده
باشانی است برخلاف اروپائی به جهود می سپارند + اتفاقا در نزدیکی همان محله لاشه یهودی افتاده
بود + سر را برداشته میان دو پای یهودی پنهان کرد + و در اسلامبل اصطلاحی است که اگر

مسلمانی را قتل کنند سرش را مخصوص اقباز یهود و نصارا زیر بغل نعش میگذارند و اگر یهود و نصارا باشند سر از تنشان
در پایش می نهند که علامت سبکی و خفت باشد در هر صورت یاماکی سر مذکور را نزدیک مقتول نهاد و
برگشت چون خوب هوا روشن نشده و کسی او را ندید بجهت رفع مشتری که از خود کرده بود و خصومتی که نسبت
به مرگ نموده و در دل خود اظهار بشاشت میکرد و میگفت سر ظالمی را خوب به تن یهودی چسبیدم از اتفاق
در همان ایام یک یهودی را به تهمت دزدیدن و کشتن بچه مسلمانی بقتل رسانده بودند + اغلب یهودی ها
در هر جا که هستند این کار را میکنند و چنانچه معمول اسلامبول * است جماعت مسلمانان قاتل را بدون
شده میکشند و تا سه روز دفن نمی کنند میرغضب که مشارالیه را کشته بود نعش مسیحیش را در خانه یکی از متمولین
یونانی عمداً آویخته بود که صاحب خانه کراهت نموده چیزی بمیرغضب بدهد که از انجا بردارد + اتفاقاً
نعش مذکور در خانه کریکی که نزدیک دکان یاماکی بود آویزان شده بود که مبلغ زیادی بگیرد و بردارد
ولی یونانی متحمل آن کار نشده در خانه خود را بسته بود که تیر طمع میرغضب بسنگ محرومی بیاید لهذا نعش مزبور
بهمان حال آویزان بود که موعد سه روز معین منقضی گردد + غیر از اشخاص متعصب و دلیر دیگر کسی از
طبقه یهود و نصارا جرئت نمیکرد که از ترس مسلمانها از آن کوچه عبور کند و بجائیکه لاشش آویخته بود به ایستد
در این موقع دلم کبابی شده بود + که سر را به لاش مزبور ملحق نماید و کسی او را نه بیند + خوب که آفتاب بالا آمد
دیگر کم مردم آمد و شد کردند + سر الحاقی معلوم شد و اجتماع زیادی در کوچه مذکور گردید کم کم مسئله متعجبه
افواه عموم افتاد که یک یهودی دو سر دارد و این واقعه خارق العاده در تمام شهر شهرت یافت و تمام
اهالی شهر بجهت تماشا دویدند سیماندریم یعنی علیویها گفتند که اتفاق تازه از این واقعه خواهد شد رابنیس یعنی موسو
ها این طرف و آن طرف میدویدند که شاید تن و سرها را از دست جفاکارها نجات بدهند لاکن چون ایام
آنها نحس بود یکی از جانیسریها که فرقه ایست از مسلمانان نزد تماشاچی ها ملاحظه کرشمه تازه میکرد
در عین تعجب و شک فریاد کرد گفت لا حول ولا قوة الا بالله این دو سر های کفار نیست یکی از آن دو سر مخصوصاً
سر مولا و آقای جانیسری ماست نگاهی بطرف رفقای خود کرده به آنها صدا زد و سر بریده را نشان داد
محض شناختن حالی غضب در آمدند و بخدمت آنها که ملای آنهاست دویدند که اطلاع بدهند از [illegible]
اثر این واقعه مثل آتش صحرا انجمن فرقه جانیسریها افتاد فتنه هولناک برپا شد بجهت اینکه تا آن ایام چنین واقعه
بجهت شخصیکه ستایش میکردند و برگزیده آنها بود در اسلامبول پای تخت خاک عثمانی نشده بود + جمله
جانیسریها متفق گردیده مشورت میکردند و میگفتند نه همین تنها جفا و خیانت بما کرده اند و سر سرکرده
و پیشوای ما را جدا کرده اند و ما را بداغ فقدان او گذارده اند بلکه ما را خفیف نموده اند و نه تنها طبقه ما را

خفت دادند تمام فرق مسلمان را تبدیل ساختند این مصیبت گفتنی نیست واشخاص غیور نمی توانند شنید که بعد مقدس پیشوای قومی را به عضو نجس یهودی که از رذل طبیعت و خبث اقوام است گذارده شود بهمچنی ما اند قوه تحریر و تقریر خارج است منتهای خفت ذلت دین است داغی بجگر ما گذاشته اند ولکه به عزت وآبروی اسلامیان نهاده اند که تا دامنه قیامت القیام زایل نشود و مدبران عالم نتوانند اسباب رفع این لکه و این توهین از صفحه تاریخ دنیا محو نخواهد شد مگر اینکه بیخ و بن تمام فرق عالم از جا کنده شود و مخلوق تازه احداث کرده نمیدانم کدام سگ مرتکب این فعل شنیع شده و چگونه این سر مقدس بجای نجس ملحق گردید + محتمل است که کار وزیر سگ خصلت است یا اینکه کار رئیس بهایم صفت میباشد + واحتمال هم دارد که کار سفراء .... فرنگیها .... باشد

والله بالله تالله بخانه کعبه مقدس تا تلافی نکنیم دست بردار نخواهیم شد درینجا هنگامه از دهام و قهر و غضب مسلمانان را باختیار رعور مستمع واسپارم + واستدعا میکنم که تصور حال آن هنگام را بنماید که چگونه یهودان میگریختند و جان خود را از دست ترکان خون ریز محفوظ میداشتند ترکها جوق جوق دسته دسته دست بقائمه شمشیر تیز و نیزه خون ریز نموده با پیشطاب و تفنگ مثل شیر میغریدند و همچو ببر هر کس را که میدیدند می دریدند در این مورد مستمع ملاحظه خواهد نمود که در این کوچهای تنگ و خانهای خشت خام ترکان با احتشام چگونه بخیال خام قتل عام میکردند همگی با لباسهای متفرق اللون مختلف الوضع در حالت کینه دیرینه غضبناک بخیال کشت و کشت بی باک بودند خیالی نداشتند جز اندوه واقعه فوق العاده و تصوری میکردند جز تلافی فوق الطاقه متفق اللسان حرفشان شعر فردوسی بود

پدر کشتی و تخم کین کاشتی + پدر کشته را کی بود آشتی + مشغول قتل و غارت بودند و یکدیگر را به این رباعی تشجیع مینمودند + ای هموطنان زخواب بیدار شوید + و زمستی و کبر و ناز هشیار شوید + از غفلت و از نفاق دوری جوئید + در حفظ وطن بیک دیگر یار شوید + فرقه یهود هم مثل کرم بجهت حفظ جان لول میزدند باری دقیقه بدقیقه آتش غضب خود را به آب خون ریزی خاموش میکردند شرح آن بسیار است من از مفصل آن نقطه مجملی گفتم + تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل + جناب ناموس و ننگ اینها را بحال خود بگذارید و عطف توسن خیال را بجانب حرم سرای سلطان اولو العزم نمائید و از واقعات باغ روز کام میوه عبرت بچینید + در همان شبی که خیالاتی احتیاط حاضر شده بود + سلطان یکی از معتمدین و مجاهدین خود فرموده بود که سر سر کرده آن قوم مفسدین را از تن جدا ساخته بنظر سلطان برساند زیرا که همیشه قوم ینگچریان اسباب اخلال دولت و اضمحلال سلطنت عثمانی بود لهذا سلطان هم

اَفندی

چنان اشتیاقی بدیدن سرقفلهٔ انگیز از طاها داشت که حکم کرده بود در هر موقعی که برده بشود همان آن از نظر سلطان
در همان اطاق بگذرد + متشار الیه همان ساعتی که خیاط جالس و منتظر مراجعت منصوری بود و کار خود را انجام
داده و از دکر دیده بود + از شدت بشاشت خدمت خود را دلاور و زمین ادب بوسه داد و چنانچه
ذکر شد بدون جواب و سؤال بقچه را از دیگ قدوم خیاط نهاده و مراجعت کرده بود + چون سلطان
نخواسته که منصوری هم مطلع بشود از کارش بجهة اشتباه کاری در منزل دیگر رفتند که بقچه دیگر بیاورند
و به منصور بدمیند منصوری منتظر آمدن سلطان نشده و در اطاق خیاط مراجعت کرده دید بقچه جلو خیاط است
تصور نموده که سلطان فرستاده است لهذا فوراً خیاط را همراه برد سلطان مراجعت باطاق نمود و دید کسی نیست
مضطرب شد و فرستاد عقب آنها و هم طریقه عقل نبود مجبوراً تأمل نمود که خودش مراجعت کند و جهة رفتن را بپرسد
در این اثنا بخیال دیر کردن متحد شده و مأمور سر آقا دشخصی را بعقب مشار الیه فرستاد که سبب تأخیر را
مفهوم نماید مشار الیه حاضر کرده دید و صورت حال انجام خدمت و تقدیم نمودن را عرض کرد هوش
مأمور هواسش آمر طیران کرده چاره نداشت + در عالم تحیر گفت + جان ریش من جان ریش من +
خیاط بقچه را برد + البته بقچه را سربسته برده است آن وقت دیگر بفکر آمدن منصور افتاد و ولی تاب شده بود و برخت
خواب راحت میرفت هنگام ورود صدای پائی که آمد شاه بی‌اختیار مشار الیه را خواسته فرمود منصوری
بقچه سرآقای نیچیری با بقچه لباس درویش که تجهه نمودند باید برد و تبدیل یافته است + آهای منصوری فوراً
باید بروی بخانه خیاط و معطل مشو تا اتفاقی نیفتاده و سر از میان نرفته زود بردار و بیار + منصوری قدغن
اکید شد که زودی مراجعت نماید + منصوری بیچاره پریشان حال در را میرفت و با خود میگفت عجب گرفتار
مسخره‌گیر شده‌ام ... عجب آفتی گرفتار گشته‌ام خانه‌اش خراب شد که مرا خانه خراب کرد + ریشش سیاه بشد
که مرا فروخته و زندگی مرا بسوخت آخ آخ دماغ ها راست گفته‌اند + نون جو + گوشتش خود +
منکه خانهٔ آن پدرسوخته را هیچ نیستم دراین نیمه شب بکجا بروم از که بپرسم اگر این آقایان چپار ... و سیاه
نوکر ها میشدند آن وقت قدر خدمت نوکر را میدانستند با آنکه از روز تولد رو بهر طرف گردید قربان
و صدقه شنیده + بابا آقا + به قربان دیده ایشان آنچه بگوید + اگر ابرو خم کند + حکم سرش ببر
گوشش ببر + نفی بلدش کن + اخراجش کن + چوبش بزن صدا در خواهد شد در این صحبت‌ها که تنها
تشویق میرفت بدکان خیاط رسید در آن وقت شب البته خیاط نبود متحیر آخیش بر روشنائی افتاد نزدیکت رفته
دید قهوه‌چی مشغول تدارک مشتریهای صبح را مهیا بود از مشار الیه جویا شد سراغی بدکانش نیاید + تا اینکه از
حسن اقبال او خاطرش آمد که منزل خیاط نزدیک مسجد ماهی فروشهاست سراغ مسجد رفت نزدیک

آن محله که رسید دید که اکثر اصوات مؤذنین در منارهای مساجد بلند است پیش خود خیال کرد که آن
ملعون را در حالت اذان خواهم یافت شتابان شتابان رفت تا بدر مسجد رسید دید فریاد و فغان
و قیل و قالش بلند است ناچار صبر نمود تا چند مرتبه در وسط مناره گشتی زند و اذان خود را تمام کند مشارالیه
حوصله از سرش در رفته از پائین مناره چندین دفعه اشاره کرد هر چه آن بیچاره اشاره میکرد مؤذن عمداً
کناره میگرفت و تجاهل مینمود که از اشاره اش مردم بیدار شوند مبادا گرفتار سوء کردار خویش گردد آخر
الامر که دید خواجه منصوری مصر و مجبور شده بزیر آمد و در پایه مناره را قفل کرد و از در مسجد بیرون آمد + نزدیک
منصوری که رسید دیگر مجال بمنصوری نداد + در کمال تشدد گفت شما شخصی نیستید که با مرد محترم فقیر مثل منی
سوء سلوک نموده خانه بدبختی مرا مغز و استخوان قرار داده اید + گمان میکنم که حالا برای قیمه خون او آمده اید
منصوری گفت دوست عزیز این فرمایش ها چه چیز است شاید بشما مشتبه شده باشد + بابا دول بیشتر
تشدد نموده گفت والله بالله اشتباه نکرده ام + شما اشتباه کرده اید که بقصد زحمت مردم بیچاره برآمده اید
بالله یک نفر لعین ریشخندی کند که یکدست لباس بدوزم + دیگری نمونه را ببرد و سومی سر بریده بجای آن
میگذارد یا الله یا جبار منتقم یا ماکر الماکرین + من بدام شخصی حرامزاده مکار افتاده بودم و گرفتار این متقلبین
شده بودم + خواجه منصوری که دید پر وراجی میکند دست خود را بدهنش گذاشت و گفت بس کن + بس کن
زیاد مگو + میدانی چه خاک بسر خود میکنی + و بکه لعنت و ملامت مینمائی + بابا دول گفت میدانم و نه اطلاعی
دارم اینقدر میدانم آن کسیکه سر بریده بعوض نمونه لباس بمن داده سگ کافر است + خواجه منصوری غضبناک شده ان
خود را بهم فشرده گفت ببند دهن احمق + خر مقدس ریاکار بی شعور خلیفه را سگ کافر میگوئی خواجه منصوری
از جا در رفت یکی خدمت محرمانه خود را فراموش کرد چند پس گردنی باو زد و بخروش در آمد گفت دیوثی
عقل بی حیثیت نسبت بدبختی میدهی که مرجع و ملجاء عالم است + چه گه میخوری چه غلط میکنی چه خاک بسر
خود میریزی مردکه بیا اینجا به بینم + بگو ببینم + سر بریده را چه کردی + زود بگو و الا سرت بر باد
میرود بابا دول که پس گردنی خورد + و فحش مفصلی شنید دید که زمین سفت است کپ خود را باز کرده
حسب حقیقت بصورت منصوری نگاه میکرد که با حرف او را میخواست از راه دهن بشنود قدری تامل نمود
و گفت امان + خیلی حواسم بجا نبود که چه میگفتم خر احمق نادان هر چه بگوئی هستم + بسم الله بیا برویم
بخانه قدم رنجه بفرمائید خانه محقر ما را بقدوم مبارک تان مزین سازید + گناه مرا عفو کنید و از خطای من بگذرید
در عفو لذتیست که در انتقام نیست + خواجه منصوری گفت من کار دارم کار مهم دارم فرصت آمدن نیست شما
جا بگوئید سر بیشواری جانسپار را چه کردید کجاست بیچاره خیاط بی نوا که اسم ... جانسپاری ها بلند کرد و گفت

شد که زن مکار باشش چه کرده هوش از سر و قوه از پا و کمرش رفت نفسش ساقط شد. از سر تا پا بلرزه نشست
گفت حقیقت سر کجاست + ای حال با چه خواهد شد منصوری مگر را من حرف را میزنی دی چه خواهد شد +
سر کجاست زود بگو سر کجاست خیلی طولی نکشید تا بزبان توقف میکرد تا اینکه منصوری او را بحال
خرس بدام حیله استنطاق درآورد + پرسید او را سوزانیده جواب خیر + دور انداخته خیر + پس برای
خاطر خدا و پیغمبر بگو ببینم چه کرده + او را خورده خیر تو خانه ات افتاده است + خیر + نه + والله دیگر
کسی قایمش کرده + خیر + نه + بالله مجدداً منصوری بغضب آمده ریش او را بدست چپ گرفت و با
راست تاپ تاپ تو سر ریش میزد و میگفت ای ازبک + ای پیر خر نابالغ + پس چه کرده + بابا دول
دید دست از ریشش برنمیدارد گفت پخته میشود + نیم پخته است + نی نیم پخته است + پخ پخته میشود +
منصوری در حالت اضطراب گفت چه میگوئی + پخته میشود چه چیز است + ده بگو جونت بالا بیاید برای
چه او را پخته میخواستی بکنی پیش + بابا دول گفت برای چه + و نه برای چه ندارد + بیان واقعه همین است
دست از ریشم بردارید الان قریب پختن است + باز منصوری ابرام نمود + بابا دول دید دست بردار
نیست قصه را از سر گرفت بدو آنچه از کار خود و عیالش تفصیل داد منصوری گفت کان را بای زمین نشان ده اگر چیز بدست نیاید
حقیقت حال معلوم خواهد شد خدایا کی میتوانند تصور کنند که سر مرشد تنگ چیری بتنور کباب برود آنها متفقاً بدکان حسن نقشه
مشار الیه مشغول نان پختن و بیرون آوردن بود همین قدر که حسن از مسئله ملتفت شد شرح حال را از وقت دیدن بار و
دستگاه تا بردن در دکان سلیمانی بدون کم و زیاد گفت و خود را از شر قضا نجات داد + نفری بدکان دلاکی
رفتند و از مشار الیه تحقیق اول مشتری آن روز را کردند عیوض علی گفت که من پیش از دقت میدانستم که این عطیه است از شیطان
میخواستم بهترین شقوق انداختن آن بدکان گوزرانانی بود که بجهت رفقای خود جسد را غذایه +
نماید که عطیه شیطان خوراک ابلیس شود خلاصه منصوری ساعت بساعت پناه بخدا میبرد و توبه و استغفار
مینمود + و تعجب میکرد که چنین اتفاقی در عالم نشده است و ناچار از این دکان به آن دکان میرفتند
آخر دلاک را هم ضمیمه خود نموده به دکه کبابی رفتند + مسلمانان که وارد دکان کبابی شدند صاحب
دکان پیش خود حدس زد که اینها بجهت کباب نیامده اند شاید بجهت تجسس گوشت گندیده آمده اند آنها
بدون تامل مسئله استفسار سر را پیش کشیدند + کبابی هم پای خود را پس کشید و گفت نه من از سر اطلاع دارم
و نه چنین چیزی دیده ام + دلاک از ترس جان برخواست و جائی که سر را گذاشته بود نشان داد و بقرآن
و پیر و پیغمبر قسم خورد + که من این جا گذاشته ام خواجه منصوری لازمه تحقیق و تجسس را نمود که قیل و قال مردم
در مسئله یهودی و ازدحام جانب سر بالا شد و ناچار که از ازدحام جلوگیری بیشتر ... کرده + و در ...

بالکنت زبان

جلو افتاد خیاط و نان‌پا و دلاک هم عقبش تا جائیکه بنی اسرائیل افتاده بود فقط همه آنها سر نگون را معاینه
مشاهده کردند مطلب مجهول معلوم گردید + نان‌پا کبابی مسئله را دریافت کرد که مسجد جای لوث نیست
آنچه نقدینه در دکان داشت برداشت پا بید و گذاشت تا از شهر خارج شد + منصوری تا وقتیکه نزدیک
لاشش یهودی رفته بود گمان میکرد که کبابی یونانی هم همراه رفقا آمده است روی خود را برگردانیده پرسید
کبابی کجاست ما باید متفقاً خدمت سلطان برویم + دلاک گفت + اینجا که نیست شاید گریخته است
حدسشان بجا نرفته است + بانی فساد شخص اوست و این سر زیادی را خود او به لاش یهودی ملحق کرده
در این صورت خواجه منصوری بایستی سر را ببرد لاکن چون پیروان سر با شمشیر و تیغ و تیر اجماع کرده در صدد
تلافی و تقاص مرتکب این کار بودند اقدام و اظهار مطلب خود را خارج از حزم دانسته لهذا همان سه نفر را جهة
شهود خدمات خود بخدمت سلطان برد + در موقعیکه خواجه منصوری بخدمت اعلیحضرت سلطان رسید
و از واقعاتیکه بجهة سر بریده اتفاق افتاده و از اجماع و ازدحام طبقه جانیسری عرض نمود مطالعه کننده و مستمع
محترم حال سلطان را بهتر از مخبر صادق قیاس خواهند فرمود + العاقل فی الاشارة کافی است + تفصیل و
مذاکره آشفتگی آن وقت حال سلطان موجب کسر شان معظم الیه است و مورد تمسخر می گردد لاکن ناتمام
گذاشتن قصه هم نازیبا متصور میشود + لهذا رشته مطلب گسیخته را مجدداً پیوند میدهیم + که فساد و فتنه طوری
شعله ور گردیده که اطفاء آن غیر ممکن متصور میشد که یاغی گری و سرکشی ینیچریها یا احتمال اسباب عزل سلطان بود که
از جهان عاری و از تاج و تخت تاری گردد + تا مدت مدیدی در اضطراب و خوف و رجا میگذرانید و با دست
چپ و راست سبیل خود را تاب میداد آخرالامر از تاب ناچاری بخیال علاج درآمد وزیر اعظم و مفتی اعظم را
احضار نمود + مکرر + یا الله + یا ربا + یا مسبب الاسباب میگفت وزیر و مفتی که احضار بی موقع شنیدند +
احوالشان تاسی از پریشان حال سلطان کرد ولی ناچار تن بقضا داده سر خودشان را بکف دست گذاشته
پا براه نهادند تا بخدمت اعلیحضرت سلطان اولوالعزم رسیدند سلطان مضطرب الاحوال حکایت ازدحام
و جمعیت شورشیان را اظهار فرمودند آن وقت آن بیچاره‌ها از تشویش بجان بیرون شدند و به تدبیر کار در وسایل
مشغول گردیدند + پس از مدتی که دوراندیشها نمودند و غور و تامل در کار سیاسی کردند قرار براین شد که
متهمین استنطاق شوند لهذا در جلو مسند ملتی حاضر گردیدند مفتی فتوی داد که دلاک و نان‌پا و کبابی مقصر هستند زیرا
که آنها متفقاً سر را بجهة تراشیدن و پختن و کباب کردن دزدیده اند و باید از عهده برآیند چون مطلب معین
نیست دیه خون را بجانیسریها بدهند ولی از آنجا که بانی فساد و توهین کبابی کافر است سرش را از تن جدا
سازند مقصد یهودی بگذارند + اعلیحضرت سلطان که فتوای مفتی را باین مفتی دید محض دلجوئی و استمالت

طبقه

در بهار از منه هر کس بقناعت نکرد در راحت موهومه دو روزه نرسید + این همه که من و درویش صفر بشما در مشهد سفارش کردیم بگوش شما فرو نرفت و به هوش نیامد که قناعت فهمی خلاف سیاست بلکه عین جهالت است + یکی از شعراء گفته است + تا قناعت فهم گشتم روز کارم تیره شد در زمان جاهلی کارم براه عاقل گذشت + من گفتم از آن حکایات بقلب من کالنقش فی الحجر است و آن چوب هائیکه بکف پای من خورده نصیحت پدرانه است ویقین بدانید که فرمایش شما را هیچوقت فراموش نخواهم کرد + نتیجه یادداشت ولکن وزنهای بی هر معادنی است بی نظیر + چنانچه از فرمایش شما تخطی کنم بحکم خودتان بعوض چوب سنگسارم نمائید و از این خطر حاضر شدن بخدمت آقا خاطرم را آسوده نمائید + درویش گفت اگر شما توانید یکی نحو را گول بزنید یا فریب بدهید من شما را حاجی بابا میدانم شما هم مثل آخوندهای بی علم ساکت بنشینید بعوض تکلم آه بکشید + بعوض جواب شانه تکان بدهید + همیشه بنقش قالی نگاه کنید که میفهمد که شما آدمید یا خر سکوت یکی از محسنا تی است که اعیان مملکت و آقایان ملت دوست میدارند شاعر هم گفته است +
سخن چو گل بود و خامشی از آن بهتر + چرا که غنچه شکفته بوی او بیش است + آقا بله + آقا بله + معمول مملکت و ممدوح عموم است + لفظ چرا شر است + من گفتم در این صورت خدا کریم است + لاکن این هم یک نوع بدبختی است که انسان بنجوان معصیت خود موعود گردد و در هر صورت فرمایشات درویش اسباب تسلی خاطرم گردید نتیجه شرفیابی خدمت مجتهد قدم جرئت پیش نهادم از بدبختی خود شاکرم + که در تمام شهر کسی بمثل من ریاکار و مکار نبود چنان سر خود بزیر انداخته در تز و یر بودم که گویا سالها مشق این کار را کرده بودم از ادبیات سعدی علیه الرحمه که در اخلاق درا ویش فرموده است خاطرم آمد مطمئن شدم و پیش رفتم فرموده است که وقتی از شخص بزرگی پرسیدند در باره فلان زاهد چه میفرمائید + جواب داد که از ظاهرش عیب نمی بینم و از باطنش غیب میدانم + هر که را جامه پارسا بینی + پارسا دان و نیک مرد انگار + ور ندانی که در نهانش چیست + محتسب را درون خانه چکار + و در همین خیال بودم که از همان مقال صحبت دیگر یادم آمد که درویش دلریشی را در معرض امتحان مثل من بی سر و سامان در آورده بودند چنانچه خود را که از علوم تهی دید دست بدامن چاپلوسی زد و گفت افعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله + گر کشی در جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم + خلاصه دل خود را به این مضامین تسلی نموده نزدیک آقا رفتم در بین نماز ظهر و عصر جناب آقا بر سجاده نشسته مشغول تعقیبات بودند عموم مقلدین صف کشیده بودند و آقا در محراب بسیار و یمین ملاحظه میکردند و چشمش بسوی چپ چشمی بسوی راست + تا بو که سلامش کنند از منعم و مفتضر + سلام نوائی کردم جواب با قرائتی شنیدم یکی از آخوند

که مرا ایشناخت ازمن معرفی کرد + آقا که مرا شناخت فرمودند بیا بنشین + تعمیل امر نموده بگوشه‌ای چهار زانو
باکمال ادب نشستم + دخم کرده دیده در حین فروتنی دامن قبا و عبای آقا را بوسیدم + فرمودند خوش آمدید
من شرح حال شما را از مقدسین شنیده‌ام + حاجی انشاءالله قدم شما مبارک است + حاجی بالاتر بنشینید
عرض کردم همین جا خوب است در زیر سایه جناب آقا هستم در جوار آقا نشستم آقا فرمودند خیر خیر بالاتر بنشین
خوب + خوب + دیدم اصرار دارند و با انگشت مبارک خودشان اشاره میکنند + محض امتثال امر اطاعت
کردم دست خود را از عبا بیرون آورده دو زانو در کمال ادب نشستم + مجدداً فرمودند که احوالات
شما را شنیده‌ام که بنده خواص کردگار هستید التائب من الذنب کمن لا ذنب له + زهد و تقوی پیشه کرده‌اید
افعال و اقوالتان را یکی نموده‌اید منافقانه مثل بعضی مسلمانها ریش دو رنگ ندارید مسلمان صوری و کافر
معنوی نیستید + عرض کردم خدا سایه جناب عالی را از سر این ذره بی مقدار کم نگرداند و طول عمر عطا فرماید
من یکی از پست‌ترین غلامان شما هستم که سر بر آستان عبودیت می سایم + بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد + ورنه سزاوار خداوندیش + کس نتواند که بجا آورد + صحبت من و مجتهد گرم
شد حضار از گفتگو افتادند + جناب آقا هم قدری سکوت نموده سر حرف را برداشتند + فرمودند بخت
در خواب است و قسمت از شما روگردان شده که در اینجا پناه آورده‌اید + من و دنیا از یکدیگر قهر کرده‌ایم
فعلاً نمیتوانم صحبت خوشوقتی بدارم و الا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که الانسان مرآة الانسان لابد
هر نفسی است که دیگری را دست گیری کند و هر مقبل پریشانی نوع خود را زائل نماید + و کسانیکه بصیرند گمراهان را
هدایت نمایند + و اشخاصیکه مکنت دارند بفقرا رحم نمایند + این فرمایشات را که از جناب آقا شنیدم
قوت قلب حاصل کرده بعضی عبارات سعدی علیه الرحمه را عنوان کردم و خود را فنای محض قلمداد کرده
حقیقت حضار مجلس بنده را شهید صرف تصور کردند + بعد که مجملی از سرگذشت خود گفتم شعر سعدی را
هم خواندم + سپردم بتو مایه خویش را + تو دانی حساب کم و بیش را + جناب مجتهد از تقریر
من خوشوقت شده فرمودند + حال که چنین است اعلیحضرت شاه بجهت زیارت این بقعه و بارگاه بعد از
این ماه تشریف خواهند آورد شاید خداوند مرا آلت عدالت خود قرار داده باشد که در باره شما عمل آورم
حضرت ظل الهی مرا بچشم عطوفت نگاه میکند + خاطرتان جمع باشد که در باره شما آنچه لازمه جهد است کوتاهی
نخواهم کرد و در نجات شما قصور نخواهم نمود + مختصر در جواب عرض نمودم که زبان بنده حقیر ذلیل از ادای
تشکرات آن شریعت مدار والاتبار قاصر است البته آنچه در خور آقائی و بزرگواری خودتان است نسبت باین
عبد ضعیف خواهید فرمود + آرزو دارم که خاک آن قدم + توتیای چشم سازم دمبدم + مختصر الیه

خوش وقت گردید فرمودند بدیهی است که شما از خودمان هستید + گواه عاشق صادق در آستین باشد

القلب یهدی الی القلب دلیلی نیست واضح مسلمانان صادق یکدیگر را بقلب معنوی می بینند نه بچشم ظاهر

چنانچه شنیده ام که در یک فرقه فرنگستان هم این مسئله جاری و منحصر شهود رسانیده اند و آن طبقه را فرمسن

میگویند + آنها از یک حرف + یک اشاره + و یک نگاه یکدیگر را می شناسند ولو اینکه در بین هزار نفر

باشند + از فرمایشات ذهلم آقا صدق الله اکبر + لا اله الا الله متعجبانه صلحا بلند گفتند + پس از آن حاجی

آقا بنده را مخاطب ساخته فرمودند + شخص عجمی که خود را درویش میدانند با شما هم منزل است میگویند همدم

شما است + واقفیت دارد + گفتم چه عرض کنم + نمیدانم که مشار الیه درویش باشد یا نباشد لاکن همین قدر

میدانم که شخص فقیری است و من خدمت کرده است از آنچه ملاحظه از او دارم + یکی از اخوند با تحکم قدری

پیرو نزدیک نشسته بود گفت شما باید ملاحظه احوال خودتان نمائید + هرچه دزد و کیسه بر است در این

طبقه پیدا میشود + جناب مجتهد فرمودند بلی راست میگوید + معظم الیه همانطور دست بکمر خود میبنهادند و صحبت

مینمودند معظم الیه که دست بکمر زدند مرید و صحابه فهمیدند که خیال فرمایشی دارند سرخود شان را بجهت استماع

پیش آوردند + و جناب ایشان فرمودند بله + همین است کلیه این طبقه موذی هستند + خواه

نورعلی شاهی باشند + خواه ذهابی باشند + خواه نقشبندی باشند + خواه طبقه اویسی باشند +

کلیه کافر و ملحد هستند همه آنها واجب القتل هستند کلیه فاسد العقیده میباشند میگویند نماز و روزه + و غسل و

طهارت لازم نیست شرط بنای خداشناسی قلبی است نه جسمی + خلوص قلب کفایت پارسائی است

تکلفات جسمی و قیام و قعود لزومی ندارد + ذهابی معتقد بقرآن شریف است و از سایر چیزها که نفی کلام

فرمایشات پیغمبر و آراء اولیاء الله را باطل میدانند حتی بادای فریضه مذهبی را بدون رسم جمع شدن

و های و هو کردن کفایت میدانند و به اندازه هو حق می کشند و جوش و خروش مینمایند و دف میزنند که

بدهنشان کف می آید + و از واجبات مذهبی میشمارند + فرقه نقشبندی به اعلا درجه معتقد زهد و

تقوی هستند + به ریاضات شاقه خود را از شکل و شمایل می اندازند و القدر صعوبت نذر و عهد معتقد

هستند که از هیکل انسانی خارج میشوند لاکن زنی و ریای آنها بیشتر از خداپرستی است + اویسی شرش

تر از همه آنها است میگویند که ما قوه خارق عاده داریم از شریعت طریقت معرفت حقیقت واقف هستیم و

از حق الیقین علم الیقین عین الیقین متیقنیم فنا فی الوجود فنا فی الذات و فنا فی الله هستیم بقدرت فوق الانسان

عالم ناسوت ملکوت جبروت لاهوت را سیر میکنیم از تحت الثری تا عالم عرش معلی آمد و رفت داریم

کرشمه و خرق عادات و کرامات را دعوی مینمایند و کلمات کفر را بر حق میشمارند + لذا که دنیا را

هیچ میدانند + طهارت و نجاست را نمیدانند چنان تشبیهات و استعارات ملیح بیان میکنند که نه خود میفهمند و نه
دیگری + حلال و حرام نمیدانند گبر و کافر و مسلمان پیش آنها یکسان است خود را فرقهٔ صوفی میگویند و فنای
ابدی میخواهند از مشروبات و ماکولات هرچه باشد استعمال میکنند پرهیز از هیچ چیز ندارند خود را چراغ هدایت
میدانند + فضلا و عقلاء شما این است که خودشان را نور هدایت میدانند + گفتم آقا پناه بر خدا لعنت خدا بر آنها
و هدایت آنها باشد + حضار مجلس یکزبان گفتند آمین آمین یا رب العالمین + مجمع را که خوشنود دیدم محض
مزید خوشوقتی ایشان هم گفتم لعنت خدا به پدر و مادر آنها باشد + لعنت به آل و اولاد آنها باشد + لعنت به خویش
و اقاربشان باشد در عقب هر لعنتی حضار مجلس آمین آمین می گفتند + جناب آقا که در افشانی می کردند و فرمایشات ایشان
تمام شد حضار زیر چشم ملاحظه حال مرا می کردند که آیا مجتهد این فرمایشات اثر کرده است یا نه + مطلب ایشان را
فهمیده هم طوری خودنمائی کردم که همه را فریفته حال خود نمودم + اما جناب مجتهد چنان گرم موعظه شده بود و از
آمین ایشان چنان محرک گردیده بود که اگر در آن وقت درویشی بدستشان می آمد بدون شبهه قیمه قیمه اش میکردند
من بخود مبارکبادی دادم و گفتم حالا دیگر نقشم درگرفته است و کارت درست شده بنظر مردم مسلمان پاکی
جلوه کرده و یکی از متشرعین محسوب میشوی + در این صورت میتوانی جذب قلوب کنی و به آسانی زندگی
نمائی پس زحمت کشیدن و غلامی کردن دیگران جهتی ندارد که انسان خود را محکوم هر نوع ظالم بی مروت نماید
و در انقلاب و تهلکه تهیه معاش موهومی بیندازد و شکار هر نوع درنده خونخوار سازد محتمل است که بهتر از این اسباب
فراهم نخواهد آمد خلاصه از این خیالات پیروزی پسند که همیشه تنبل ها در حجرات مدارس و اطاقهای تکیه
و حسینیه ها می کنند در همان یک مجلس مرا اثر کرد و از خدمت آقا به عزم پارسائی حقیقی مرخص شدم و به اطاق
خود مراجعت کردم + رفیق خودم را مجدداً دیدم تمام واقعات را مشروحاً گفتم و مخصوصاً مطالبی که درباره درویش
گفته شده بود شرح و بسط دادم + و نصیحتش نمودم که در انتخاب حال با خود باشد و در مقام خیرخواهی گفتم چون من
مشتاق رفتن از اینجا هستم [illegible] + احتمال دارد اگر [illegible]
بیاورند سنگسارت نمایند + ای دوست عزیز از شهر خارج شو و قلب خود را از تزلزل آسوده کن + درویش
از حالت غضب جواب داد خودشان را انکسار کنند این فرقه خونخوار چکار بمن دارند + اینها چه مذهبی دارند
که همیشه درصدد قتل اشخاص بیگناه هستند از زمانیکه من در اینجا آمده ام بطریقه سنی و شیعه و صوفی [illegible]
با کسی مرافعه نکرده ام که برخلاف عقیده اش رفتار و گفتار کرده باشم همیشه پنج وقت وضو نموده نماز پنجگانه
خوانده ام + مکرر با خود اینها در نماز جماعت بوده ام و چشم کورشان دیده است معهذا خیالشان آسوده
نشده است و درصدد اذیتم هستند حال که اینها هیچ صراطی مستقیم نیستند و غیر از هوای نفس چیزی ندارند [illegible]

از اینجا میروم شهر منحوس ریاکاران بخود شان ارزان باشد + به آنها بگو + زاهدان منعم مکن از کار زشت
من بد و رخ میروم ارزان تورا باشد بهشت + این بدکنشان خیال میکنند که طریقهٔ خداپرستی این است
لا والله + الله + کل حزب بما لدیهم فرحون + شنیده اند — شما از گفتگوهای مذهبی بی خبر هستید
حال شما و آنها یکی است اغلب با مذاهب مختلفه انیس و جلیس بوده ام + هر یک از مذاهب را که ملاحظه کرده ام
به این کونه خلق آزاری ندارند + واین همه در صدد قتل نفس شخص معصوم نمی باشند در یک بازار بیست فرقه
زیست می کنند با یک دیگر مراوده و مبایعه مینمایند + بخل و حسد نسبت به یک دیگر ندارند + این عبادت
تنها با آن بخل و حسد کی مقبول میشود + بچه دلیل میگویند که ما ناجی هستیم اگر دلیل موهومی است که یهود و نصاری هم
هم میگویند + برهان حسی آنها چیست اگر یقین ام و قفه دخو دمغزور ند آنهم معلوم نیست و همین یک بیت شاعر
جواب همه آنهاست + خدا غنی است ز عصیان ما گنه کاران + طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است +
این زحمت پنج وقت وضو و نماز که من متحمل شده ام بجهة حفظ جان است + فرمایش پیغمبر است که تقیه واجب
میباشد + تقیه + خدعه + حیله + مکر + ریا + فریب + دغا + تدلیس + اینها همه الفاظ مترادف است
مناسبت هر یک موقعی دارد + رفتن از اینجا برای من درویش غیر از رفع زحمت وضو و نماز دیگر چه ضرری دارد
کرده حافظ فرموده + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن
و در جائی دیگر فرموده مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن + که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست +
همیشه این بدبختان از ماضی و مستقبل حرف میزنند و احمق فریبی مینمایند در این صورت من الحال حرکت میکنم
حقیقت من از عارف نمایان که از عزم درویش + دل ریش بنودم نه ندیدم کمربند چرمی خود را که تسبیح زیادی و آتش زنه
بود دیگر بسته و قاشق آتش خوری و ترید خوری [illegible] هم مزید شد + من برخواستم پوست آهو را بکتف محکم
نموده و دست دراز کرده عصای آهنی خود را بر داشت و بشانه خود گذاشت + کشکول کدوئی را هم بدست
چپ گرفت و راست رفت در این حرکت خداحافظ ظاهری به او کردم مشار الیه مرا تنها بدان اکبر ان
گذارده و خودش در کمال سبکباری قدم بکوه و صحرا نهاد از ظاهر حالش معلوم بود که اعتنا به شرا و شر یا بدا
پشت پا بما فیها زده بود در نظر آخری گفتم + خدا همراهت باشد + ای رند قلاش + خدا پایت را محتاج
به کفش نکند + و زبانت را محتاج قصه گوئی نماید + با پای برهنه و زبان شیرین میتوانی تمام
عالم قدم بزنی و گذران خود و دیگران را بهتر از متمولین متحمل شوی + وای بحال متمولین که بجهة ادنی
ترین چیزی حالت آزادی ندارند — و در قید غلامی طلا و زر گرفتار
[illegible] میگویند — درویشم بشاید که پیشی کلاهش بعنوان تاج خسروی

من سلطانم

فصل بیست و یکم اتفاق دزدی بکاشانه حاجی بابا و محتاج شدن او و تفصیل آن

چند روزی به عسرت بی انتها تن تنها در گوشه انزوا بسر بردم و شب و روز منتظر آمدن شاه بودم و نجات خود را
از خدا مسئلت مینمودم با خود اندیشه کردم وقتی اعلیحضرت شاه بقم مشرف میشوند لابد باید تحفه بجهة یادداشت
جناب مجتهد پیشکش شود و علی الرسم مملکت باید رفتار کرد و تا گفتار بعمل بیاید + و بجهة آن خیال مینمودم که چه
چیز مناسب است پولیکه من داشتم همین قدر بود که پس از نجات چند روزی خرج کنم و الحمد لله القدر بود
و همان خرجی را هم در گوشه مکان خورده خورده زیر زمین دفن کرده بودم + آخر بعد از تاملات زیاد دیدم
احرامی بجهة زیر جا نماز بهتر از هر چیز است چرا که همیشه بالای آن بجهة قیام و قعود دارند البته از نظرشان حساب
احرامی خوب لازم خواهد شد بجهة نفری قدغن کردم که احرامی خوبی بیاورند + در این اثنا بخیال دادن بها بسراغ کیسه ام
رفتم + که یکدو مان از آنها قربانی راه خدا بجهة نجات خود نمایم + امان از وقتی که دیدم جا تر است و بچه نیست
حال الوقت هر اهل مطالعه کنندگان محترم ملاحظه خواهند کرد که در چنین موقعی انسان چه احوال دارد و بچه اندازه از جان
خون سیه میشود و از دنیا مایوس میگردد + و چه قدر از نوع بی انصاف خود متنفر میشود و از ندیدن سیم سفید رو
سیاهی بار می آورد + آن وقت از حال طبیعی بیرون رفتم و بی اختیار گفتم آه ای + سنگ ورشکسته + آه ای
ای درویش دل خسته + حقیقت تو مرا بکشتی تدبیر از خطره جان بکناره آوردی لاکن بدون لنگر گذاشتی + خدا زندگی
به تو تلخ نماید + و نان بنافت نرساند + همیشه آبت گرم و آبت سرد باشد چنانچه حاجی بابا را گدا ساختی
خدا تو را فنا کند + و محتاج این نوع وحشیت سازد + ای نطفه نانا به عنا مبتلا کردی که از درد و رنج با خبر شوی
چاره جز گریه و ندبه نداشتم زیرا که در فلاکت بودم با وجود خیر و خیرات اهل قم معهذا مفلس صرف بودم +
در چنین حالتی مرض مایوسی بیشتر شدت بنماید + آن وقت حال من پریشان تر از وقتی بود که موی پریشان
زینب را چون آشفته دیدم و قلق مایوسی قلبم بیشتر از محبوسی بود گفتند متالم شدم که اگر زهر میل داشتم
جان را سهل می انگاشتم و فوراً سر میکشیدم + در این اثنا آخوندیکه مرا نسبت بحال درویش مستحضر نمود دچار شد
بمحض مشاهده شرح حال خود را معاینه نمودم و زار زار گریستم اشک جان گداز من قلب سیاه آن ریش سفید را
آب کرده افسرده خاطر نمود + در بین گریه و زاری گفتم + ای جناب آقا شما مرا متنبه ساختید + و نسبت بکار خودم
پند پدرانه بود + پولیکه بشما به روح بود از کفم رفته و جسم بی جان باقی مانده است در این شهر غریبم +
دشمن و دوست مرا که توان داد نیز + شاهد را مرغ چه داند که قفس خواهد شد + لعنت خدا بر چنین دوستی
باشد + ای آقا رو بکی کنم + شرح احوال بکه بگویم جناب شیخ فرمودند بله حق داری + زر در بغلت شاید

از روح بدن + بی زر چه بدی است دلفت چسبیده + اگر فرزند غصه مخور شاید کریم است + آنجا که
هیچ ندارند + زنده نمیشد + شاید خدا میخواهد شما را بیشتر بسازد پول رفته + بد کس + حاجت سلامت است
فقد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی + زرنگ آسیا در گوشم این آواز می آید + اگر جان در استخوان است
همان است حرفهای آخوند احمق بیشتر مرا کباب کرد گفتم + خدا چه چیز مرا میخواهد امتحان کند این قیاس ها
چه چیز است که بخداوند نسبت میدهید مگر خدا مرا نمی شناسد که تازه میخواهد امتحان کند + جان در استخوان
من میتواند برود از درویش پول بگیرد + آخوند فوراً بجا این حرفها را یکبار گذاشته گفت اگر مستحقی باید شرح حال و خیال
مرا بجناب آقا عرض کنید که بسبب نرسیدن خدمتشان چه بوده و منشاء اراده مراسم اظهار نماید که اقلاً بداند
سر تحویل تقدیمی بوده ام روزگار قدر مرا بیاخیر انداخته جناب آخوند وعده داد که در موقع مخصوص عرض خواهد
شد و از جلو اطاقم رفت بمحض رفتن خبر رسید که فراشهای پیش خانه آمده اند که تعیین جا و منزل و لوازمات نمایند
فردا اهل حرم شاه خواهد آمد رواق بزرگ صحن مقدس را فرش از قالیهای گرانبها نمودند و خود صحن را جاروب
و آب پاشی کردند فواره های حوض وسط را چسبیدن در آوردند و معبر خواص را مرتب ساختند جمعی از ملاها را بجهت
استقبال جمع کردند آنچه لازمه شئونات ظل اللهی بود فراهم آوردند + من در بحر تفکر آتیه غوطه میزدم که
آیا چه خواهد شد + زیرا که مدتی دیوار گذارشات طهران اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که درباره من مغرضین چه
عرض کرده اند + خدام و مجاورین مشغول اینجا بگذار آنجا بردار بودند من در گوشه تالار یکی تماشای اوضاع را میکردم
و تاسف قید و پای بندی میکردم + مسکینم در این قفس دنیا مرغ زنده کی چه آسایش دارد و رهائی خود را
در آئینه خیال متصور نمودم بعد از مدتی گفتم که غیر از بریدن سر خبری نخواهد شد و بجز این اطفاء حرارت
غضب شاه نخواهد گردید پس از آن عقل هی زد که ای احمق شخصی مثل جناب مجتهد ذمه شفاعت بعهده
گرفته است چرا اینقدر بی تابی مسکین شاه کجا بود این خیالهای پوچ پا در هوا است + قدری تسلی خاطر حاصل
شد + اتفاقاً یکی از نایب فراشخانه را با چند نفر تابعین او را می شناختم + خود نایب یکی از رفقای من بود
من خود را به لطف نشان دادم که بلکه نزدیک بیاید و از واقعات طهران استفساری حاصل کنم یکی یکی رد شدند
و اعتنائی نکردند یکی از عقلای دوران گفته است که حال شخص گرفتار نکبت مثل پول قلب است بدست
هر کس که آمد زود از خود دور می کند چنانچه سعدی علیه الرحمه فرموده است — بقهر خدا اگر کسی اوفتاد + همه تیغ
او پای بر سر نهند + چو بینند اقبال دستش گرفت + ستایش کنان دست در بر نهند — آنها که بطور
پیش رسیدم و بزبان چاپلوسی تحقیق نمودم + اگر چه من خود را عزلت نشین و تارک الدنیا میدانستم و چنانچه
گفته میشد شخص منزوی محسوب میشدم معهذا مایل بشنیدن واقعات روزگار بودم + آنها گفتند

که فراشباشی از جنگ روس مراجعت کرده + و محض اینکه در آتیه مقتضا به جلوه نماید بجهت اعلیحضرت شاه
یک کنیز و غلام گرجیه آورده با بعضی اشیاء نفیسه برسم سوغاتی تقدیم کرد هدایا هم قبول گردیده
شاه فرموده بودند که اگر از شرب شراب و لعب قمار توبه نماید مورد خلعت و مرحمت خواهد بود و الا فلا
با وجودیکه آنها میدانستند که من بعذاب زینب گرفتار شده و مقصر گردیده ام معهذا گفتند که بنیاد من در قصص
نکردن زینب اسباب غضب شاه گردیده حکم فرمود که ریش حکیم را دانه دانه از ریشه بکنند نصف ریشش
که کنده شد مجبوراً پیشکشی زیادی بهم داد که معفو گردد + هر گاه آن کنیزک گرجی را فراشباشی نیاورده
بود هیچوقت معفو نمیگردید از قراریکه میگویند چشم خورشید چنین صورتی ندیده و گوشش هم نشنیده است
همش طاوس است اگر شاه قامت اورا ندیده بود تا قیامت هم حکیم عفو نمیشد + حقیقت کنیز نیست
که در صدف ملاحت و جوهر کان جمال و بحر کمال است صورتش مثل قرص قمر و چشمش جادوی نوع بشر است
سینه مرمری و کمر باریکش با گوی سرین و ساق سیمین چنان موزون است که گوئی سرو روان میباشد خنده لبش
دم مسیحا دارد چنان غنچه‌اش حکم کلیسا دارد چنان جذب قلب از شاه نموده که دیگر روی او بطرف کسی هم مایل
نیست چنانچه در این حالت بشاشت مقداری پیشکشی بدهی کارت پیش میرود تقصیراتت عفو میگردد
اسم پول که در میان آمد داغم تازه شد آه سردی کشیدم و مجدداً لعنت و ملامت بدر ویش بدکیش نمودم
و گفتم اگر دشمن دوست نما این کار را نکرده بود من تهی دست نمیشدم ولی ضمناً گویا مژده بود که اسباب امید
واری من گردید + روی فرش مشتاقیان هوس میکشیدم و دامن عروة الوثقی گرفته بقسمت خود شاکر بودم و هم
آنچه حکم ازلی شده خواهد شد + والصبر مفتاح الفرج را آویزه گوش نموده بودم + الغرض اعلیحضرت شاه یک
روز دیگر در خیمه که بیرون شهر زده شده بود عزم ورود فرمودند + اوقات گرانبهای خوانندگان محترم را بتطویل کلام
ضایع نمیکنم که چگونه استقبال شد و چگونه مرحمت در باره عموم نمودند ولی اجازه میل خود خواننده به اختصار عرض
مینماید که مقصود کلی ایشان زیارت مرقد منوره معصومه بود + لاکن مطلب اصلی رضایت خالق و مخلوق بود
که بحکمت عملی حاصل نماید + نسبت باهل فضل کمال فروتنی نمودند که در نظر خالق و مخلوق عزیز و محترم
جلوه نمایند + علت اینکه با فضلا و علما تواضع فرمودند این بود که رگ خواب عوام الناس بدست قدرت
این طبقه میباشد مخصوصاً بخانه جناب آقا میرزا عبدالقاسم پیاده تشریف بردند و معظم الیه را اذن
جلوس فرمودند و قریب یک ساعت در حضور شاه نشسته بود و این اتفاق بجهت سایر علما بشارت و نادر است
علاوه بر این محض جذب قلوب تا زمانیکه اینجا تشریف داشتند همیشه در شهر پیاده تردد میفرمودند مبلغ زیادی
هم بفقرا دادند + مخصوصاً بعضی چیزهای نفیسه و تحف برسم هدیه در روی ضریح مطهر گذاردند اعلیحضرت

سلطان و ملازمین رکاب همه گی بر رسم ظاهر الصلاحی رفتار کردند از این مطلب بسیار خوشوقت شدم
که من تنها تقیه نکرده بنای عالم بر تقیه است آن وقت معنی شعر عرفی علیه الرحمه را فهمیدم که فرموده است
چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی + مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند + وقتی که در
طهران بودم شنیده بودم که اعلیحضرت شاه بظاهر مسلمان و در باطن با طبقه صوفی بد مسلمان هستند
ولی یقین نداشتم تا اینکه یکی از مستوفیهای شاهی که متهم شده و لباس زهد و ورع پوشیده داشت تر و تازه
کردیدم صبح روزیکه اعلیحضرت شاه بجهت نماز و زیارت آمدند منهم در گوشه رواق رفتم که جناب مجتهد را یاد
داشت نمایم بلکه بوعده خود وفا نمایند + یکساعت قبل از نماز ظهر اعلیحضرت شاهنشاه با علما و فضلا کا...
عما شدند در صحن مقدس ورود نمودند معظم الیه لباس رنگی پوشیده بودند لباس مشکی با صورت سفید شاه در
جنگ بود در دست مبارک عصائی بلند مینا کاری که قبضه اش دانه نشان شده گرفته بودند تمام زیوریکه همیشه
می پوشیدند بکنار گذارده بودند حتی خنجر مرصع را از کمر برداشته بودند و بلباس غیر رسمی بجهت زیارت آمده بودند
چیزیکه از اشیا و نفیسه قیمتی همراه داشتند یک تسبیح مروارید بود که نشانه از لالی بحرین خود داشت و آنهم
حقیقت بسیار آبدار و غلطان بود + جناب آقای مجتهد همیشه سه چهار قدم عقب تر حریم قرار داده بطرف
دست چپ شاه میرفتند + هر وقت فرمایش میشد محترما جواب عرض مینمودند جناب آقا سراپا گوش بودند
همین قدر که وجود ذیجود اعلیحضرت شاه نزدیک شدند صاحب منصبها بکنار رفتند + موقع را غنیمت شمرده پیش رفتم
و تعظیم غرائی کردم و زمین ادب بوسه دادم به آواز بلند عرض کردم پناه سلطان السلاطین و ملجا مظلوم
تورا الحق صاحب این قبر فاطمه طاهره مرا ببخش + و لعبد ذلیل رحم کن + شاه فرمودند جناب مجتهد این کیست
این کیست + بستگی بشما دارد + جناب میرزا جواب دادند که بستی است و استدعای عفو از کرم عمیم
اعلیحضرت ظل الهی دارد + و چنانچه معمول خسروانه آن شاهنشاهی است استدعا مینماید + آنچه رای بیضا
ضیاء اعلیحضرت ظل الهی اقتضا فرماید مطاع است شاه روی مبارک به عبد ذلیل نموده فرمودند کیستی [illegible]
چرا بستی شده عرض کردم تصدق شوم + غلام جان نثاریکی از نواب فراشخانه قبله عالم بوده است
و دشمنانم خانه زاد را مقصر قلمداد نموده اند در صورتیکه تقصیری ندارم ولی جهت عقیم گذاشته اند اعلیحضرت
شاه تاملی نموده فرمودند + یافتم + دانستم مبارک باشد + مرتکب آن کار شاید بدسگی شده است
یا حاجی بابای ملعون + یا حکیم مرده است + لاکن انجامش این بوده که مال سلطان آتش گرفته است
این مطلبی است معین + آقا میرزا عبد القاسم چنین نیست؟ + آقای مقدس جواب دادند قبر مبارک
شاه همیشه است که مسئله بین زن و مرد را خودشان بهتر میدانند + شاه فرمود این مسئله بدیهی است

لاکن حکم شرعیش چیست + کنیز شاه از میان رفته است + و دیه خون او قتل نفس واجب است
داو اینکه اهل فرنگ و مسکو باشد + چرا ما باید بجهت رضایت حکیم مخصوص + یا نایب فراشخانه چشم
از قیمت مال خود بپوشیم مخلوق خدا هر یک دیه دارند و خون نباید بهدر برود + جناب مجتهد جواب دادند
فرمایشات اعلیحضرت صحیح و متین است لاکن احکامات عفو و اغماض هم دخیل است + پیشانی عفو
تو را چین نسازد جرم ما + آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها + الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس هم
دلیلیست واضح + و فاعفو واصفحو برهانیست قاطع + بهتر این است که حضرت ظل الهی به آیه والله یحب
المحسنین عمل فرمایند + بخشش این گناه ثوابش بیشتر از قتل است کار و صوفی است چنانچه اعتقاد رشدا هم
رفتار فرمایند مناسب است که گفته اند + در عفو لذتی است که در انتقام نیست + اعلیحضرت شاه
به آواز مهیب فرمودند که در صورت ادله و براهین شما که از آیه شریفه قرآن مجید اقامه نموده اید بخشیدم +
و بنده حقیر را مخاطب ساخته همان آواز فرمودند + مرخص مرخص + به این محض شفاعت آقا بخشیدمت
و دست مبارک خود را بشانه آقا زده بخشش آقا نهادند و نیز به بنده فرمودند برو زود از پیش
من برو و هر جا میخواهی بگرد + کورت را گم کن + آقا هم فرمودند مرخص

جلد سوم از سرگذشت حاجی بابا

فصل اول رسیدن حاجی بابا به اصفهان در موقعیکه پدرش در حالت نزع بود

دیگر منتظر اجازه ثانوی نشدم بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کنم ترک قم و علمایش را نموده مثل سگی که قلاده
اش را بر دارند راه اصفهان را بخیال دیدن پدر و مادر پیش گرفتم + از مالیه دنیا چیزی نداشتم جز چند ریال
{بها تقاوان را زیان میکفشد} و همان هم کفاف چند روزه زاد و راحله مرا میداد و اما بجهت منزل کاروانسرا
های متعدد بود و هر جا که میرسیدم سرم را بگوشه گذارده میخوابیدم مالی داشتم که دزد ببرد و نه امیالی داشتم
که شیطان وسوسه نماید اگرچه جوان بودم ولی اعتنائی بدنیا نداشتم و از دنیا سیر شده بودم + اگر مدتی
دیگر در قم مانده بودم و همان حالتی که وارد شده بودم رفتار کرده بودم بدون شک و شبهه تمام عمر را بزهد
و ریا مجبور بودم که بتقلید بگذرانم و یکی از مرده آقا میرزا عبدالقاسم باشم + بسبب سکوت و زهد خشک
یکی از پیروان آستان پاک پیغمبر محسوب میشدم لاکن نتایج اول پارچه صنعت رنگ بجهت من بافته بود و خیاط
ابد قشن و قد تازه بجهت من ساخته بود (قد) و (قشن) هر دو بمعنی طرح تازه است + و مهندس قضا و قدر تقدیر

دیگر میدان جولان زندگی مرا مسطح نموده بود فکر میکردم که مصائب متحمله هنوز نصف نشده است جوشش
غیر از عاق والدین تصور نمیشد زیرا که مقصود پدرم این بود که مرا در ایام شباب خدمت خود نگاهداری کند
و عصای پیری خود سازد + و احتمال داد که بار سهم در شدائد آتیه باشم با خود گفتم + که تو پسر بدبخت همان
زمانیکه در کار و بار دنیا افتادی و اقتداری حاصل کردی بکلی والدین خود را فراموش نمودی + بغیر از لهو و لعب
کاری نکردی + مصداق اِنَّ الانسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استغنیٰ رفتار کردی و شکر نه نمودی + تا اینکه وان
کفرتم فلهم عذاب الیم + بظهور رسید + حال که دست از کارها خارج شده و پاییت بگل چسبناک فرو رفته
سرت بسنگ خورده در عالم فلاکت و عین هلاکت بخیال بانی وجود خود افتاده + وقتی از معلم خود شنیده‌ام
که میگفت اگر خزائن عالم داده شود دوست واقعی بدست نمی آید + کدام دوست حقیقی بهتر از پدر و مادر در مهربانی نسبت
آنها را یاد مینمودم و بر حالت زار خود گریه میکردم + و میگفتم لابد هنوز هم گمان میکنند که پسری دارند + انشاالله
بخدمتشان میرسم و یقین است که پس از این مدت تجربت دیگر بعوض ملامت رأفت خواهند نمود + در این اثنا
سروش غیبی بگوشم رسید + که وقت مضیق است عجله کن + بجز بخیالات والدین و اصفهان از سرم
پرید + و واقعه زینب و ترک طهران و امیدواریهای گذشته بخاطرم خطور کرد زیرا که قبل از واقعه زینب
تمام حادثات تعلیم اثر نموده بود و آن وقت قلبم متزلزل شد که آیا چه واقعه روی خواهد داد + در این خیالات
شب و روز طی منزل نموده تا اینکه چشمم به کوه کلاه قاضی افتاد و دیگر خود را قرب اصفهان دیدم [illegible]
دلم بطپش در آمد میگفتم + والدین خود را بچه حالت خواهم دید + معلمم یعنی زنده است + بقالیکه در همسایگی
خانه بود و همیشه به پول دزدی سر تراشی نخود و کشمش از او میخریدم ممکن است به بینم + دوست قدیم خودم
قاپچی کاروانسرا که متصل از آمدن ترکمن‌ها میترسانیدش در حیات است یا اینکه در حیاتش به کلون [illegible]
بسته شده است + در این فکر و [illegible] آمدم وقتی سرم را بالا کردم مناره‌های اصفهان
دیدم بوجد آمده شکر خدا را بجا آوردم که بسلامت [illegible] از زیارت برگشتم مخصوصاً [illegible] سجده شکر بجا آوردم
و با خدای بی نیاز در راز شدم پس از آن سنگی برداشته روی سنگ دیگر گذاشتم که علامت نیت است
و گفتم یا علی بن موسی الرضا من بصحیح و سلامت خدمت والدین برسم یک بره نذر حضرت عباس میکنم
و یک جوشش بدهم سوری بخویش و اقارب بدهم + بجز دو نواحی شهر گذر دیدم عبور نموده داخل شهر گردیدم
با قلب متزلزل از کوچه و بازار رد شدم همه جا را بحال خود دیدم در طهران شنیده بودم که اصفهان آباد شده
خوب که مشاهده کردم فهمیدم که بهمان حالت [illegible] مگس‌ها در دکان بقالی و قنادی لول میزنند و در دکان
قصابی علاوه بر مگس‌ها زنبورها هم ونگ ونگ میکنند همان بوی عفونت دکان صباغی همه جا بمشامم

میرسد کوچه و بازار بهمان حالت پر از گرد و خاک است کن سها با بیل های قاشقی مشغول کار زند الاغ ها
با بارهای نجاست آمد و رفت میکردند تخاله‌ها با سبدهای میوه و کلاهای دوگوشه و با دیه‌گی هی جا
هی جا میکردند عطارها از کسادی بازار پشه می پرانیدند لباف‌ها و نداف‌ها مشغول چرت بودند + گفتم
عجب شهر تهای بی اصل شنیده بودم + غیر کسیکه با این چیزها عادت کرده و خوگرفته بود حسن و قبح آن‌ها را
نمیداند نیست در اندیشه افتادم که خدا کند که درویش اجنبی نیاید و این چیزها را نبیند که زشت ما باز نشود بلکه چیز
که آباد لبود خیابان و چهارباغ شاه عباسی است + بهر جهت بخط مستقیم از راه بازارهای سرپوشیده تماشا دار
بکاروانسرای شاه و دکان پدرم رفتم + در دکان پدرم را بسته دیدم و کسی آمد و شد میکرد و قدری متفکر ایستادم
بعد پیش رفتم و این مطلب را بدشگونی فرض کردم که در بدو امر بسته بودن دکان چه باعث دارد و لی بعد
فهمیدم که شب جمعه میباشد و پدرم بسبب کهولت سن بیشتر وهمی شده است که در چنین اوقاتی برسم تنها
دست از کار کشیده است + بهر جهت بطرف کاروانسرا رفتم دیدم باز است و چنانچه سابق اوضاع آنجا بود
بهمان حالت باقی میباشد بسته و تنگه قماش و مال التجاره روی هم چیده بودند و شتر و قاطر و چاروادار
داخل هم جمع میکردند + گروه + گروه + خریدار و فروشنده دور هم جمع بودند بعضی نشسته برخی سرپا
بیک دیگر گفتگوی بیع و شرا میکردند جمعی می آمدند دسته بیرون میرفتند + من داخل تنها در جستجوی رفیق
بچگی خود یعنی قاپوچی بودم + و ترسم این بود که مبادا او هم در اطاق خود را بسته باشد در این اثنا دیدم
که با قد خمیده قلیان گلی خود را دست گرفته اینجا آنجا عقب آتش میگردد + که سر قلیانش را چاق کند + +
گردنش در چاق سینه اش فرو رفته بود و بیشتر از پیشتر قد سر و پشتش شکل کمان هلالی خم شده بود + و مرور
ایام یادگاری هم از پینه بزانوی او گذارده بود + قدری نزدیکش شدم بغور تماشا کردم دیدم همان است
گفتم اگر دروغ نگویم همان است از دماغ کج شده اش شناختم که همان است زیرا که چندین دفعه سبیل زیر
دماغ را بدست خود چیده بودم + آخر الامر سلامش کردم همیشه مشارالیه عادتش این بود که هر کس سلام و
علیک میکرد جوابی میداد ولی سرش را بالا نمیکرد بهمان حالت زیر ابروئی جوابی داد + گفتم آقا علی محمد
مرا نمی شناسی سرش را بالا کرد و با چشم خون آلودش نگاهی کرد و گفت + عزیز من + کاروانسرا
تمثال گیتی است + یکی چه آید از آن در + بدر شد از در دیگر + در این صورت بچه عابر حسابی
نمیتوانم که همه را بشناسم گذشته از آن دیگر علی محمد پیر و کور شده در یاد داشتنش فتور پیدا شده است
مورد گله نیست گفتم خوب نگیه ندارم + من حاجی بابا هستم + حاجی بابا کوچک هستم که سابقا سر شما را تیغ می انداختم
ریش و سبیلت میزدم + آقا علی محمد در کمال حیرت گفت جل جلاله و عظم شانه + شما حاجی بابا هستید + او

(۱) فرزند + جای شما خالی بود + آخر آمدید + طالبانه علی ابن موسی الرضا عز آبا و کربلائی حسن قبل از مرد
پرسش بالای سرش رسید + من گفتم بگو چه طور + بگو ببینم پدرم کجاست + چرا دکانش بسته است
چرا حرف مردنش میزنید + تا + حاجی پیرمرد مسلمانی سر تراشی آخری را کرده + طلبش داده زود برو
بجانه که بلکه قبل از جان دادن به بالینش برسی + هرچه خدا میخواهد میشد + منهم عقبش میروم دنیا همه اش هست
پنجاه سال است دروازهٔ این کاروان سرا را می بندم و باز میکنم و میدانم که لذائذ دنیا یکی از ذائقه مرا رفته است
کلیدهای این جا را همیشه من سائیدم و خودم را با خاک یکسان کردم + من دیگر تاب نیاوردم که مزخرفات
علی را گوش کنم از جا حرکت نمودم بسمت خانه والدین رفتم + نزدیک طاق نمانه که رسیدم دیدم
دو تا آخوند منحوس دو در خانه قدم میزنند + گفتم + ها ی + طایرین لاشه خور منتظر پر واز هر روح کسی
هستند که لاشش او را طعمه خود سازند + انحصار اکه زیر طاقی خانه دیدم دلم بیشتر ریخت دیگر طاقتم
طاق شده بدون سلام علیک با آنها پا بده + در خانه رفتم + مستقیماً در اطاقیکه پدرم بود داخل شدم
دیدم که پیرمردی را روی زمین خوابانیده و جمعی دورش را مثل بنات النعش اکبر گرفته اند خوب که نگاه کردم
شناختم که پدر خودم است چون در این موقع هر کس وارد میشود مزاحمتش نمی نمایند لهذا مرا نشناختند و مرا
هم نگه داشتند طرفش حکیمی نشسته قلیان می کشید فهمیدم که بد نام کننده عزرائیل کار خود را کرده است و یک طرف
آخوند پیرمردی نزدیکتر رختخوابش نشسته و سر خود را در سینه مریض برده حرفی میزند او را شناختم که معلم من
و دوست سابق پدرم ملا باشد + و دوست خود را از مردن تسلیت میدهد + میگوید مضطرب مباش
هنوز مدتها بدار دنیا زندگی خواهید کرد + خدا بزرگ است + انشاء الله حاجی بابا را خواهید دید + عنقریب
خواهد آمد + لاکن وصیت مبارک است شما اگر وصیتی دارید بکنید و تکلیف وارث خود را تعیین نمائید +
کسی هم قیم خود قرار بدهید پدرم آهی کشید + و گفت ای بابا بگذار بحال خودم باشم + حاجی بابا کجا
حاجی بابا ترک ما را کرده است + دیگر او را نخواهم دید + او دیگر برای خودش آدمی شده کجا پدر
فقیر خودش بنظرش می آرد + او دیگر قابل وراثت من نیست + این حرف او بمن اثر کرد دیگر نتوانستم
خودم را بیشتر پوشیده بدارم دیگر نبه ضبط در آمدم + گفتم + حاجی اینجاست حاجی بابا آمده است که در
این دم آخری خلعت از پدرش بخواهد + من پسرت هستم + مرا از خودت دور مکن + چشم از من بپوش
تقصیرات مرا اغماض کنید + عفو بدارید بعد از این حرفها دلا شدم و دست مریض را بوسیدم و گریه
و زاری کردم بجهة اظهار محبت فرزندی شیون کردم که مبادا این آخوند نامرد او را وارث کنند ارادت
فرزندی خود را بشنود رساندم چنان بوده + بوده دادم و سک سکه کردم + و چنین نمودم که دل سنگ

حضار مجلس به حرکت آمد و در حلقه چشمشان اشک میغلطید با حفظ حال حضار نمودم بعضی از آمدنم تا حس
شدند + و برخی اعتقاد میکردند + و جماعتی متحیر بودند + چشم پدرم آنوقت روی هم بوده با عالم عالج
صحبت میکرد + محض اینکه صدا را به بیند و بشناسد باز کرد مرا شناخت دست رعشه دار خود را به آسمان بلند کرد
گفت الحمدلله فرزند و قرة العین خود را دیدم + و وارثم بالعینم رسید + پس از آن رو بمن کرد و گفت چرا چم
یعنی شما مرا ول کردی و رفتی خوب کاری کردی + چرا زودتر نیامدی + احتمال داشت که باز هم حرف
بزند + لاکن ضعف و نقاهت غالب شده و شوق دیدن منهم مزید بر آن شده + همین طوریکه سرش پایین
نزدیکا بود از هوش رفت + آخوندم مرا شناخت گفت حاجی صبر کن + دیگر حرف نزن + بگذار
حالش بجا بیاید + تا وصیت نامه اش بنویسیم + جوانکی از پایین اطاق گفت راست میگوید + ولی دیدم
که بچشم خصومت بمن + بریز + نگاه میکند + باشیم دید که حقیقت این حاجی بابا سسس یاید + فهمیدم
که آن جوانک برادرزاده زن اولی بابام است + منتظر بود که دو سهم بیشتر مالیه پدرم را صاحب شود +
پس از آن از کسی پرسیدم که باقی حضار مجلس کیستند گفت که از قوم و خویشان همان شخص هستند که جملگی
منتظر غارت کردن مالی میباشند که آمدن من اسباب محرومیش شده است + چنانکه معلم و پدرم
شاهد و قبول نشده بودند قطعاً آنها مرا دغا باز قلم میدادند و مشهود و جعلی مرا از ارث محروم میساختند
و داروی هیچ دیگر نداشتم مسعود اشکوک به بودم اتفاقاً با درهم و روزهم را شنیدم بی اختیار در اطاق
مرا مانند دو بدن دو دیدن و مرا به بر کشید آن وقت شنیده مدعیان نا توقع کرد دستها الیها مرا بسینه چسبانید و گفت حاجی
کجا بودی قدمت بچشمم قوت جانم نور بصرم کجا بودی + کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را +
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + همین قدر که خود را نشانش دادم دست بگردن من انداخت
و مرا بسینه چسبانید آنقدر اظهار محبت کرد که غیر از مادر قوه دیگری نیست محض اینکه پدرم را از مدهوشی
و غفلت ظاهری بهوش بیاورند حکیم جوشانده ترتیب داد که مریض بخوراند + در وقتیکه میخواستند که مریض را
بلند کنند و دوا بحلقش بریزند از قضا پدرم عطسه نمود و فضار گفتند صبر آمد و در دن و خوردن و واشکون ندارد
و باید که دو ساعت صبر کرد دیگر کسی جرئت دادن دوا نکرد و جوشانده در کاسه ماند تا اینکه تخمینا ساعتی گذشت
یکنفر از آنها که قوه و هوش کمتر بود گفت بابا حکیم این تفصیل را ندارد چه تا صلوات بفرستید و بحلقش
بریزید اشخاصیکه بیشتر عجله داشتند و میخواستند بلکه دستپاچگی کنند که کاسه لبی بشود او را بلند کردند در عین حسرت
و حیرت دیدند که بیچاره مثل سنگ زمستان یخ شده است معهذا ملائی که حاضر کرده بودند دست بزیر
سرش نموده و گفت برخیزید انشاءالله وصیت نامه شما را الان بنویسیم + ولی حرف او دیگر بجز تری شکست

مشتریهای متمول ولاقیدی بود منتظر وعده گیری هم نمیشد آجیل هر شش و قایم مقام هر فراشش بود با نگاه
دیک خانه خودش گرم نمیشد همیشه کاسه لیس وکلاش بود هر جا دهدهی بلند میشد در آنجا نه لاشش بود اگرچه
ظاهر الصلاح بنظر می آمد ولی دین وایمانش مشهدی قربانی و حاجی اشرفی بود شکر کن که ترک نبود و ایرانی بود
حمد کن که طریقه سنی گری پیش نگرفت و شیعه خلص محسوب میشد یک نان بجو ریختبانان صدقه بده که عیسوی
و موسوی نشد و در زمره اسلام دین دار شاه کلمه گفت تمام عمر وزر و وبال نمود و در راحت برای شما کشود
هر چه کرد برای شما که بد نبود خلاصه آنچه لازمه محبت بود در تسلیت داری کوتاهی نکرد و پس از آن که قدری مراتب
انداخت خود را داخل سوگواران ساخت در این اثنا مرده شوهای نجس العین با تابوت منحوسشان عیان
شدند جمعی پیش من آمدند و با من مشورت کردند گفتند مرده را با تابوت ببریم یا با ملافه جمعی میلشان بر تابوت
بود و برخی رایشان بملافه بود که با شال و علم و دستگاه مدفون کرده خصوص معلم من اصراری داشت که حتماً
باید در ملافه گذاشت چراکه بجهة خویش آبروئی داشت ناچار قبول اراده کل را کردم چراکه من جزو بودم
نعش او را با چاوش و قرآن خوان ذکر گو بمرده شوخانه بردند و همان مرده شوهای نجس مشغول شست و شو
شدند اول با آب شستندش بعد با سدر و کافورش زدند و کفنش نمودند و با اتفاق جمعیت زیادی از غسال
خانه بقبرستان بردند و بخاک نسپردندش بملاحظه محبت سابقه بجهة ثواب جماعتی در تشییع جنازه اش حاضر
شده بودند و شانه خویشان را هر چند قدم بزیر ملافه میزدند و اغلب اظهار بشاشت میکردند که خوب جنازه
بلند بلند میرود و میگفتند که رفتن بشتاب علامتیه ثواب کاری اوست ولی میدانستم که مردم گرسنه شده بودند
و میخواستند که زود به آتش و پلوی برسند و بعضی را به اجرت مشکوکه نائل کردند و خیلی تحسین عمل او نداشت
محض اینکه سوء ظن درباره ام نبرند و سنگسارم نکنند بعقیده عوامانه آنها را بله‌ها + مابله + میکردم + ولی
من خودم دست بجنازه هم نزدم که مبادا غسل مس میت لازمم شود + و دور و دور جنازه میرفتم دوست و آشنا
و خویش و اقربا هم عقبم می آمدند + تا اینکه بقبرستان رسیدیم مرده را لب قبر گذاشتند بودیم بر حسب عقیده مردم
یک طرف مرده را گرفتم که بدانند اقرب ترین منم او را آهسته در قبر داخل کردیم + و صدای بسم الله علی ملت
رسول الله بلند شد رویش را بطرف قبله گذاردند و بند کفنش را باز کردند قبرکن ها باصطلاح بنا شئی من نمی گرد
و خاک برویش میریختند پس از آنکه قبر را مسطح کردند تلقین گفتند + بعد از تلقین عموم مردم دست بقبرش گذاشتند
فاتحه خواندند و قرآن خانی مخصوص بجهة سر قبرش گذاشتند + پس از فاتحه و درود از آنجا بالاجماع
مراجعت کردیم در مراجعت مراحلها انداختند و همه عقب عقب صحبت کنان می آمدند هر کس بمذاق خود حرفی
نسبت بمیت میزد + یکی از آخوندها که عمامه اش بزرگ تر بود محض دل خوشی من گفت بدا آن مرحوم + نفس با

خود را پیش از وقت چنان در سبیکهٔ ریاضت گذارده و کدورت نفسانیت و شهوات جسمانیت خود را
پاک ساخته بود که دیگر در بازار حشر زر کم قدر و قلب و ناقص اعمال او را بکوره نبرد گویا قبل از وقت تقلیبش اثر
کرده بود که قلب زر اندوده شناسند در بازار حشر. خالص باید که از آتش برون آید سلیم. وسیئات
که ان الحسنات یذهبن السیئات است از این جهت خداوند قادر قسم فرزند صالحی به او عطا کرد که امروز
مردم از حسن تنفیس لب تشنه باشند. باری بالاجماع بدر خانه رسیدیم مجدداً فاتحه خوانده شد و مردم متفرق
شدند کسانیکه باید بروند رفتند و اشخاص ماندنی با من در خانه آمدند. هر کس در چشم و راشت نگاه میکرد با خود
گفتم که باید نذر خود را بدهم اعم از اینکه باشد یا نباشد در این موقع هم نذر خود را ادا کرده ام و هم پیش چشم مردم
جلوه نموده ام که تکلیف خواهش الولد سر الابیه است. لهذا چشم خود را بستم و دهن خود را باز کردم گفتم که آنچه لازمه
شئونات میت است بعمل بیاید. دو اطاق خانه را فرش کردند. یکی بجهة زنانه و یکی بجهة مردانه تجهیز
بلندی فی مابین حیاط کشیده شد که زنها خوب عزاداری کنند. علی الرسم من که صاحب مرده بودم
به تمام مشیعین و اناث و ذکور خانه نهار و شامی دادم و دو نفر آخوند بجهة قرائت و تلاوت قرآن آمدند
ختم علی الرسم گذارده شد دسته دسته جوقه جوقه مردم بفاتحه خوانی می آمدند و قهوه و قلیان صرف مینمودند
و میرفتند یک آخوند هم سر قبر بتلاوت مشغول بود و بجهة او چادری زده برایش شام و نهار فرستاده میشد
ولی بهمان نیت نذر مذکور بود به بره و پلو خود را ادا کردم چنان رسم است بعضی سه روز بعضی ده روز بعضی یکماه
ماتم داری می کنند. من خیر الامور اوسطها را بعمل آوردم. در این پنج روزه هم هر یک از خویشان چنانچه
رسم است خرجی دادند روز آخر یک نفر زن و مرد که بزرگ تر قبیله محسوب میشدند لباس پاره عزادار
بابا در کندند و مجدداً امروز را هم مخارجی کردم تا عصر جمع شدند و هر یک سی پاره بدست گرفتند بالاجماع
یک قرآن ختم کردند و فاتحه دادند پس از آن مادرم با جمعی از اناث سر مقبره رفتند و حلوا و شیرینی و پلوی بردند
و قدری هم نان حلوا بجهة فقیر و فقرا دادند و خود شان هم قدری خوردند. و از سر قبر بشیون و گریه مراجعت کردند
چند روزی که گذشت خواهر خوانده های مادرم وی را بحمام بردند. و به اصطلاح از مشکی پوشی که لباس ماتم است
بیرونش آوردند. دست و پای او را آنجا حنا بستند و لباسش را هم تبدیل دادند. این کار آخر عزا
داری و خوشوقتی من بود و پس از آن مرا بحال خود گذاشتند که مشغول ترتیبات امور خودم باشم بجهة اینکه خود قرار گیرم

هفته و پنج روز ختم گذاردم

فصل دوم وارث شدن حاجی بابا بچیز غیر معلوم و مشکوک به مادر آن چیز

پدرم که بی وصیت فوت شده من بلامنازع وارث بالاستقلال شدم کسانیکه منتظر ارث او بودند و ا

آمدن من محروم شدند + هر یک بمذاق خود پشت سر حرفی میزدند و فحشی میدادند + یکی می‌گفت فلان
فلان شده لامذهب از کجا آمد + دیگری می‌گفت که این کوچک ابدال درویش سر و پا برهنه و این شاگرد
لوطی های تنبک‌چی چه طور آمد + یکی میگفت مرد که خدا عالم کجائی چگونه وارث شد خلاصه هر کس از درد
دل چیزی می‌گفت + چون من اراده توقف در اصفهان نداشتم حق آنها را کف دستشان میگذاردم و آن
آن فحشهای آب نکشیده که بگوششان نخورده بود میدادم چیزهائیکه در هیچ قوطی عطار پیدا نمیشد و من
از زمان طفولیت از لوطی های شیرازی یاد گرفته بودم از همان مفت جوشها به آنها میگفتم + چندی که
گذشت و قدری خیالشان منصرف شد من و مادرم با هم یک روز نشسته درد دل کردیم مشار الیها از ایام شوهر
داریش حرف زد و من از هجرت پدر + پس از آه و ناله طرفین من گفتم + مادر میان من و شما جدائی نیست
راست بگو ببینم کربلائی حسن چه دارد + و چه ندارد + او شما را دوست میداشت و از شما چیزی پنهان نمیکرد
شما بهتر از دیگران از حال او مستحضر هستید + بیان واقعه را گوش نداده مادرم مثل اینکه مضطرب شود بعجله گفت من
خبر از چیزهای او دارم فرزند + گفتم مادر صبر کن دست پاچگی مکن + شما که میدانید وارث مجبور است که قرض
میت را بدهد و مخارج کفن و دفن را بپردازد + امروز دست من تنگ است و حالم مثل روزی است که
تولد شده ام بجهت ادای قرض پول لازم است اگر موقع خود داده نشود آبروی چندین ساله پدر و خود من از
میان میرود + و زبان دشمن دراز میشود + آن وقت بعلت غلبه مشار الیه بمقول معروف شده بود
والا این جماعت در عین الوقت که مثل زالو خون مکنده هستند دور تا دور رختخواب او جمع نمیشدند +
و اگر من نیامده بودم متفرق هم نمیگردیدند مادر شما حتما بگوئید که پولهای خودش کجا میگذاشت + [illegible]
قرض میداد و مدیون حالیه او کیا هستند + و بغیر از این چیزهای ظاهری مالیه اش چیست + مادرم داد زد و گفت
یا الله این چه حرفها است + پدر شما مرد فقیر متدینی بود او پول و اسبابی نداشت [illegible] آنچه با زحمتی بسر
می بردیم نان خشکی میخوردیم و بهمان قناعت میکردیم + هر وقت قافله تازه میرسید سر زیادی میتراشید
و بازارش رواجی میگرفت احتمال داشت که آن شب ما یک لقمه پلوی یا پنج تاری گوشت تیغی داشته باشیم که
دزدی ما ترتیب بکند + نار + اسم و رسمی در اصفهان پیدا بود + اگر هم خیلی جدیت میکردیم + دو تا سیخ
کباب بازاری بود + و الا در سایر اوقات بهمان حالت گدائی بودیم + یک تکه نان و یک خورده پنیر
و یک سر پیاز یا یک کاسه ماست خوراک دائمی ما بود خرهای اصفهان بیشتر از ما میوه میخوردند در این صورت
شما چه میگوئید پولش کجاست + نقدینه اش کجاست + این خانه را شما می‌بینید + دکانش را هم
که بلدید شما بگردید ببینید چیزی هست یا نه آن وقت حرف مرا اعتقاد میکنید + فرزند عزیز

شما بموقع خود رسیده اید همان کار را که پدرت میکرد بکن انشاءالله دستت بابرکت است در مدت قلیلی
سرمایه بهم میزنی + گفتم مادر شاید بنگ میکشی یا در این آخر عمر عاشق کسی شده که عقلت پا بر جا نیست +
مردکه پنجاه سال همین کسب را بسختی و صعوبت کرد + چهار شاهی جمع نمود - سلیقه شما دست از آن
بردارم و خودم تازه مشغول کار بشوم + به + به دست مادرم مریزاد + الآن فال گیر و رمال می آورم مادرم
مضطربانه گفت فال گیر و رمال میخواهی چه بکنی + مگر مالت گم شده + فال گیر برای وقتی است که مالی
گم شده باشد + حاجی این خیالها را از سرت بیرون کن بمادرت تهمت دزدی مزن + برو از دوست
خودت و یار دیرینه پدرت بپرس او از همه کارهای ما اطلاع دارد + و یقین دارم که بیان واقع را بجهت شما
خواهد گفت + گفتم حرفهای پوچ زشت مزن مادر + آخوند من با خبر از روز فوت او است چه خبر از پول
او دارد که کجا گذاشته است + بقصد الشیخ آخوند از خانه بیرون رفتم مشارالیه را در گوشه مسجد که بیست سال
قبل درس میخواندم پیدا کردم بهمان طریق شاگردها دورش را گرفته نشسته بودند + تا مرا دید شاگردها را مرخص
کرد و به آنها گفت که قدم حاجی با مبارک است هرجا که پای حاجی میرسد خودش و دیگران براحت
و فراغت هستند از برکت قدمش همه بفیض میرسند + بعد از سلام و علیک گفتم دوی آخوند مرا ریشخند میکنید
تحقیق بفرمائید بخت از من برگشته است + الآن روزگار با من نامساعد است تصور میکردم که از فقدان پدر
چیزی بدستم می آید و از رنج فلاکت میرهم + حال هم پدر از دستم رفته و هم از مال او محروم مانده ام گذشته
از اول هستم آخوندم سر تخس خود را به آسمان بلند کرد دستی بریشش مالید سرش را تکانی داد + کف دستش را
بزانویش مالید و مزمزه کرد و گفت خدایا تو میدانی که مال کربلائی حسن کجاست و در دو همین کرد و گفت
بله فرزند رسم دنیا همین است + و همین طور هم بوده است تا انسان از خواهشات نفسانی چشم
نپوشد و در بند مالیه دنیا نشود + دنیا بعقب او نمی آید هر قدر انسان بی اعتنائی بدنیا کند دنیا بیشتر بدو رو
می آید + گفتم جناب آخوند شما که تا حالا اینقدر صوفی و مقدس شده اید و تفویض لامر الله گردیده اید
که این گونه موعظه میفرمائید شاید از زمانیکه اختر طالع من به برج نحوست قیام نموده شما را ایستم زهد و ریا
وا داشته است چنانچه بحالت خود باقی هستید انکار من بحو الم دیگر است پس از آن ماجرای گذشته را
مفصلاً گفتم و از بابت متروکه پدر استفسار نمودم + مشارالیه سرفه نمود و سینه خود را صاف کرد و اخلاطی
بدیوار انداخت بیک حالت طمانینه لقمهای غلاظ و شداد برائت اطلاع نمود و بالصراحه گفت
که اطلاعی از نقدی ندارم و حال آنکه کلیه اضطراب من از آن بابت بود + و اما از بابت ضیاع
و عقار بهمان اندازه که خود من میدانستم بیان کرد + حرفهای مدمغانه او را که شنیدم متحیرانه تا مدتی

خواموش شدم + پس از آن غضبانه گفتم + پدرم شخص مقدسی بود و من از احوالش خوب اطلاع دارم
که با وجود تمکن پول خود را قرض الحسنه میداد و از احدی بدلول حرم الربا + سود نمیگرفت انقدر احمق بود
که همیشه مسکنت برکت با خداست + چنانچه وقتی عثمان آقای اسلامبلی + که من سابقاً نوکر او بودم
وجهی لازمش شد و تنزیل گزافی هم قبول میکرد + مهذا عقلش را بدست اخوندی داده بود که همان
آخوند شخصاً واعظ غیر متعظ بود و از همان اوقات سرمایهٔ خوبی داشت و بطریقه مذهبی خود بموجب قانون
شرع مطهر اثنا عشری رفتار میکرد و تا زمان حیات ترک واجبات و مستحبات نکرد + از مزخرفات
معلم دیگر متالم شدم و از مسجد بیرون رفتم وراه دکان پدرم را پیش گرفته در اندیشه آتیه زندگانی بودم
توقف در اصفهان بدون شبهه بجهة من اشکال داشت + چراکه بالطبع از طبایع اهلش متنفر بودم پست
طبیعتی و خود پسندی و خودغرضی بکلی از طبیعتم رفته و نظر بلندی و فروتنی در عالم العادت کالطبیعت ثانی شده
بود و کلیه هم مصروف بتوقف طهران بود با خود میگفتم + ز آب خورد ماهی خورد خیزد + نهنگ آن است
با دریا ستیزد + آخر هرچه باشد طهران پای تخت است و مسکن اقوای قوم و اشراف نوع است
هرکس به اندازه همت و پیش آمد کاری میتواند بکند بخصوص بجهة شخص مثل منی جائی است بسیار خوب
انسان در جای اهل بشو همه کاری میتواند پیشه بگیرد و پیش ببرد + بلبل بباغ و جغد بویرانه تاختند +
هریک بقدر همت خود خانه ساختند + وانگه در جائی مثل اصفهان سر بردن بصعوبت لزومی ندارد
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح + نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + بچه دلخوشی انسان در
اصفهان با پست طبعان سر به برد + مولوی فرموده + گفت معشوقی بعاشق کی فتا + تو بغربت دیده
بس شهرها + از کدامین شهر آنها خوشتر است + گفت آنجائیکه در وی دلبر است + کدام لذت بهتر از
عزت است + وچه عزتی بالاتر از آزادی است صرف نظر از تمام عیوبات و محسنات تا گوهر از
قعر بحر نجهد + و تا یاقوت از قید خاک بیرون نرود قدر و قیمت نیابد در هر صورت باید جمع آوری کرد
ورفت لاکن خیال نقدی از سرم محو نمیشد و فکر صورت حاجی اشرفی وملا قرانی از آئینه دلم محو نمیگرد
همیشه میگفتم که لابد یک روباه بازی نهانی و نقدی بسته زبان را بسوراخی پنهان کرده اند + متحیر بودم که
در این شهر غریب احوال عجیب خود را بکدام حبیب بگویم وکدام منافق را با خود موافق سازم که علاج
درد درونیم را بنماید آخر الامر با خود گفتم که اظهار مطلب را بخدمت قاضی بنمایم شاید مکرش رفع فکرم را بکند ولهذا حیله اش
پول حواله ام شود به این خیال از در کاروانسرای شاه در رو شدم اتفاقاً پیرمرد قاپی چی دم در نشسته بود سلام
کردم گفت علیکم السلام عمر و دولتت زیاد + چشمم روشن چه طور است احوال شما + گفتم + کربلائی

بدانیم احوال حالا گر به حال سگ حال شغال + آخ + چیزی که میدانم عالم در نکبت و غصهم لبالب است
دیگر دلم از دست اهل شهر شما آب و جگرم کباب است علی محمد متغیرانه گفت به این زودی دست و پا چه شدید
دیگر چه میخواهی + چه خبر است پدر خدا بیامرزت تازه مرده است + و وارث بلا استحقاق او هستی + جوان
هستی ماشاءالله خوش گل و عاقل هم هستی دیگر چه میخواهی + گفتم فرمایشات شما صحیح است + وارث او
هم باشم لکن این وراثت بهر کار من میخورد چه فایده دارد غیر از یک خانهٔ خشتی و یک دست فرش پوسیده
و چند تا کاسه و کوزهٔ شکسته و اسباب لهیده و یک دکان دلاکی با چند تا تیغ زنگ زده و لگن خورد شده
و چهار تا لنگ رنگ رفته باشد قرض دیگر من چه رسیده که بنظر شما جلوه دارد همه اینها را روی هم بکوبند
و بهم بزنند چاشت یک سگ نمیشود و عشر قرضش دامنگیر و تف به این وراثت و نظر تنگی مردم اصفهان باد +
قاپوچی گفت این حرفهای مزخرف برای کی میزنی پولهای نقد تنخواهش چه شد + حاجی پدر شما خدا بیامرز
در خست آنقدر مشهور بود که صابون پوستش هم بسر مردم نمیزد + آنقدر گنس بود که نان سیر نمیخورد طمعش
مثل یهودیها بود تا یک چیزی بر دخل خود نمی افزود کاسه اش آرام نمیگرفت من گفتم همه اینها را میدانم اصفهانی
کری او بالاتر از یهودی بود ولی چه حاصل که من نمیدانم پولش را در کدام سوراخ قایم کرده + مادرم
میگوید آب صفی الله نداشت آخوند سید میت تصدیق تقویتش میکند + منهم که علم ندارم که بدانم چه کار کرده
بنظرم می آید که آخوند با مادرم زیر جلکی ریش و گیسی بافته اند دور نیست که آخوند خیالی درباره مادرم دارد +
میخواهد او را بگیرد و مالش را در عوض حق الزحمه هم بستری حلال کند + خدای نهم که همان یک چیز است
دغ کیسه چون فلس ایمن وفا + کو یا شان نزول در باره این طبقه بی حیا است فردوسی طوسی رحمة الله علیه
فرموده + زن واژدها هر دو در خاک به + جهان پاک از این هر دو ناپاک به + شاعر دیگر گفته + حریصانند
چهار اند در چهار چیز + که سیری نباشد در آن چهار چیز + زمین از آب باران و چشم از نظر + زن از شهوت
مرد و مرد از خبر + بعد قاپوچی گفت کار و بار اگفتم والله در کار خود م حیرانم و سرگردان الان خیالم این بود که حضرت
قاضی بروم از او استعانت بجویم علی محمد گفت + پناه بر خدا + ابدا اسم قاضی و مفتی میا ورید + و خود
نمیفت در جست میدا زید رفتن بخانه قاضی و ملا مثل این است که در بنه دان کسی در کار و بار را بکوبد + بدون
انعید تعارف جواب سلام بکسی نمیدهند + این طبقه چنان ارزان فروشند که یک عمر معامله را بیک شخص
میفروشند + پس از فروختن هم باز خودشان ادعای غبن صفه خوانی دارند قصد بیدار یکبه یک دستمال آتش
میزنند آنقدر اینها حیله دارند که اگر بدانند انگشتشان به آب طلا مالیده نمیشود + دست بورق قرآن هم
نمیزنند + انصاف کیسه های زر و سیم پدر شما را متصرف شده اند به دون بیم هستند و قبل از وقت دست

پیر بی بصر قاضی مالیده متکائی که بزیر سر مفتی نهاده اند + مال مردم خوری هیچ مفت نیست البته سبیل چای تقصیر را چرب نموده اند که ضرر کرده را قبل از وقت نقل کرده اند. و یقین است که حرف شما مسموع نخواهد شد بلکه مرد و دهم خواهی کردید + گفتم پدر جان هیچ چاکنم زبان بگذارم به آسمان بروم + سخن درست بگویم بگویم نمی توانم دید + که میخورند حریفان و من نظاره کنم + صلاح میدانید که رجوع بفال گیر کنم شاید او علاجی کند + تا چی چی گفت + فال گیر ضرری ندارد + مکرر در این کار و امثال این اتفاقات شده و دزدیهای بزرگ تجار را پیدا کرده اند + و من آنها را خوب می شناسم + بله در مسئله ترکمن کاری بعضی آنها نشد و ترمی + نزدند + در آن موقع عجیب حادثه رخ داد + خدا بمن رحم کرد اغلبی عقیده شان این بود که من پس دستک آن ظالم ها بوده ام + و عجیب تر این است که بدنفسان میگفتند که شما هم داخل آنها بوده اید + حاجی بجهة اینکه یکی از آن پدرسگ ها اسم شما را بردند که من در کار و امثال را باز کرده ام + و از آن جهة اسباب بدبختی مردم شده است + از حسن اتفاق چشمهای آقا علی محمد کم سو بود + لباس و بشره فقهیم تغییر پیدا کرده بود والا اسباب بدبختی بجهة من فراهم می آمد در هر حال ختم کلام به اینجا شد که مشار الیه یکی از فال گیرهای قابل را پیش من بفرستد. از قراریکه مذکور میشد فال گیر مزبور به اندازهٔ مهارت داشت که سکه طلا را از زیر زمین پیدا میکند ولو اینکه ده ذرع در عمق زمین باشد یا اینکه در چاه کاشان واقع شده باشد

گفتم چاه کاشان یعنی چه + گفت معروف عوام الناس این است که چاهی است در کاشان بسیار عمیق و در ته چاه باغ و بستان مهیا شده ولی طلسم است که کسی نمیتواند آنجا برود + در آن حالت غم و اندوه قاه قاه خندیدم + گفتم شاید باغ بهشت را هم عوام الناس همین طور تصور کرده اند + آقا علی محمد + گفت بابا جان از این حرفها مزن + سیاحت همین عیب ها را دارد که آدم سست اعتقاد میشود + گفتم بله اگر سست اعتقاد بودم حرف دروغ را زود قبول میکردم و اگر چیز فهمیدن عیب من است بگذارید این یک عیب را هم من داشته باشیم

«— کاش کشوده نبود چشم من و گوش من + کافت جانم شده عقل من و هوش من —»

فصل سوم نمایش مدفن پول و بصیرت و مهارت رمّال بوالفضول

روز دیگر شخص قصیر القامه بعد از نماز صبح بمنزل من آمد هیکلاً قوز داشت و سر بزرگی داشت چشمهایش دل و مثل ستاره سهیل سیه رنگ شده قیافه اش طوری عاقلانه بنظر می آمد که گفتم بقراط است از افلاطون تمام تر دق من مستحضر است ریشش مثل سهیل جو آب ندیده دانه دانه تنک و تک از زنخش آویزان بود شقیقه و پیش انقدر فرو رفته بود که گویا یک جفت نمک دان پر از فلفل بجائی نصب شده بود تا از خودش معرفی

نکرده بود من او را خواهرزاده جعفر چلبی و داماد ابلیس پلیس تصور میکردم کلاه درویش سرش با وجودیکه
آستر سنگش پوست نبود آنقدر چرک داشت که گویا از زمان آدم تا دوره جان بنجان نسبت در نسبت به او
رسیده بود مانند چشمش مثل سیماب در هیجان بود معلوم نمیشد که حرکات بصرش طبیعی است یا مصنوعی
بهر جهة مرا که در صحرای ملال سرگردان دید کیست لفافی خود را نجوالان در آورد از واقعات سرگذشت من فقط
استفسار نمود بالخصوص از زمان ورود اصفهانم را بیشتر تفتیش فرمود و پس از گفتگوی زیاد پرسید که دستان
ظاهری پدرم کیست و بیشتر با چه اشخاص پدرم بیشتر مراوده داشت و فعلاً شک و گمانم به که میرود + مختصر
بطوری که معالج از مستعلج استفسار میکند و بقرینه دو دو پنهانی را نهان مینماید بهمان طرز تحقیقات لب گشود
مقدمات صغرا و کبرا چیده و بجهة نتیجه گفت که پدرت در کدام اطاق منزل داشت + اتفاقاً آن روز مادرم بحمام
رفته بود فارغ البال رمال را باطاق مشار الیه بردم نگاهی باطراف کرد و گفت شما قدری بیرون توقف
کنید تا من وردی را بخوانم + بموجب دستورالعملش بیرون اطاق ایستادم یک ربع ساعت که گذشت از اطاق
خارج شده گفت باید اشخاصیکه هم راز و همدم و جلیس و محرم پدرت بوده جمع نمائی در حضور ایشان عمل خودم را
بظهور برسانم و کشف تقلبات را بنمائیم + مادرم که از حمام مراجعت کرد بدون اینکه اظهار مطلب کنم و سیله کمال
رأفت گفتم + مادر میخواهم بدوست و آشنا و بخویش و اقربا ضیافتی بدهیم لهذا آنها را بجهة نهار فردا وعده
بگیرید و خودم هم شخصاً رفتم آخوند و قاپی چی کاروانسرا و برادرزاده زن ولی پدرم را مع اهالی محلّه خود را
با اشخاصیکه محرم بودند و در خانه آمد و شد میکردند وعده گیری کردم + روز دیگر همه ایشان جمع شدند به
اندازه تمکن نان و ماستی جلوشان گذاشتم پس از صرف ماحضر در عین اینکه دیگر سرحرف نفع و ضرر خود را
بمیدان گذاشتم و به این خیال بودم که از بیان حال لابد احوال یکی از آنها متغیر میشود و از پریدن رنگ و طپش دلش
حالی معلوم خواهد شد + گفتم حضرات شما میدانید که پدرم بی پول نبود ولی معلوم نیست که در کجا است بجهة
دریافت مطلب این درویش را که بالا وعده گرفته ام و میخواهم پیش روی شما عملیاتی بکند بلکه مستمالی برای
دربین تکلم ملاحظه بشره همگی را میکردم که بلکه بفراست مطلبی بدست بیاید که غم دلم بگشاید + لاکن چیزی معلوم
نشد و حاضرین متفق الکلمه بصحت این کار اقدام نمودند + درویش مذکور که معروف به تیز نگاه بود و شروع کرده
کردن خود را آماده نمود و یک نفر دیگر هم همراه او آمده بود و چیزی زیر بغلش در دستمالی پیچیده بود چون زنها
رو گیر اندرونی گفتم چادرتان را سر کنید که آدم غریب بجهة کار عجیب می آید و بعد درویش تیز نگاه گفتم
بسم الله به امید خدا مشغول کار شوید + مشار الیه اول نگاه تندی بصورت همگی کرد و بعد چشم چپ را از
خود را بچشم آخوند دوخت لاکن آخوند تاب نگاه نیاورد و رنگش مثل کاه شده گفت + پناه بر خدا چشم

گرد خود را بریش دراز خود انداخت و به گفتن خودش نگاه حیرت آمیزی کرد حضار مجلس بیکدیگر
چشمک زدند و بگوشه ابرو تمسخر نمودند ولی مشارالیه دقاحت کرده قباحت آن ایما و اشارت را
بروی خود نیاورده + و همه آن قبایح را از زیر سبیل گذاشت خلاصه فال گیر بنظر غور همه را دید و به
احوال همه کی خوض نموده کوچک ابدال خود را خواست و چیزی بزبان درویشی به او گفت + چکو
ابدال جام برنجی از دست مالش بیرون آورد و دورنا و در جام آیه های قران که مناسبت بکار دزدی مال
غصبی ایتام بود کنده شده بود مشارالیه نهایت کم سخن بود ولی همقدر گفت خدا عالم الغیب وستار العیوب
پس از آن جام را در کمال احترام بزمین گذاشت + و گفت انشاءالله الآن جائیکه پول مرحوم کربلائی حسن
خدابیامرز دفن است یا بوده در حضور همه کی نشان میدهیم + همه حضار مجلس بصورت یکدیگر نگاه میکردند
بعضی کار مشارالیه را باور نداشتند برخی اعتقاد کامل مینمودند همین قدر که مشارالیه دعائی خواند و بدستش
تاپاتاپی کرد جام برنجی بحرکت درآمد به آواز بلند میگفت + ببینید + ببینید + براه افتاده +
هیچ چیز مانعش نمیشود تا بمحل خود نرسد + ماشاءالله + ماشاءالله + عوض من آن میرود + ما همگی عقب
جام روان شدیم تا بدر حیات زنانه رسید + بعد از غلغل و شور زنانه در اطاق را باز کردند + و دیدیم تنها
دو سه پول سیر نشد + اغلب اینها گوشه رو بنده را پس کرده نگاه متعجبانه بحرکت جام میکردند +
جا دو گر زنهائیکه جلو راه ایشان بودند گفت پس بروید + عقب وایسید + جام برنجی از برکت دعا و نفس
درویش پیش میرفت تا اینکه در اطاق را باز کردند + خاطرم می آید که مادرم چندین دفعه خواست فراهم
کند که حرکتش شود ولی جام بسرعت پیش میرفت + درویش بتشدد گفت شما می بینید که من مشغول کار قدرتی
هستم + خداوند علام الغیوب است و درباره کسانیکه تعدی میکنند تعدیل نمایند + جام رفته رفته بگوشه
اطاق رسید و توقف کرد فرش را پس کردند معلوم شد که جائی است تازه کنده شده و گلش دست
خورده بود درویش به آواز بلند گفت بسم الله بیا شید به بینید جام چه کرشمه و معجزه کرده است + دست
بکار دکمرش کرد و زمین را حفر نمود با دست دیگرش گل ها را پس کشید قدریکه پائین رفت کوزه گلی خالی
پیدا شد علامت کوزه دیگری هم معلوم شد اینجا پول دفن بوده + ولی حالا جای او خالی است +
درویش جام خود را برداشته دستی به آن مالید و نوازشش نمود میگفت عموی من جان من خوب معجزه خود را نمودی
کردی حاضرین بچشم تجربه به جام درویش نگاه میکردند و صدای عجایب عجایبشان به آسمان میرسید
آقا علی محمد قاپاچی که کوشش از این چیزها پروسیته حرف زدن عاجز... و متهم بود که بانی این کار است +
گفت دزد کجاست شما جای پول را نشان دادید لاکن دزد را برای ما بگیرید + یا دزد پول را بما نشان

سانحه ۳ از کتاب سوم حاجی بابا

بدهید یا پول تنها را بنمائید + بغیر از این چیزی سرم نمیشود + درویش در کمال ملایمت بتقاضای حتی
گفت + از جانب گناه بطرف گناهکار جستن مکن + بجهت هر دردی دوائی است نهایت قدری معطلی
دارد + و بطرف حضار نگاه میکرد و چشمکی بهریک میزد + و میگفت + الحمدلله که بعضی ها از شبهه
بیرون آمدند و هرچه گفته ام خواهیم کرد + این عمل مختصری است و زود خواهد شد + حاضرین متفقاً
میگفتند البته البته + بله + این چه حرفی است + شکی نیست + کار شما از ملا حاجی محمد حسینی بالا
تر است + ولی حرف خودم این بود + که آقا زود باشید + هر کار کردنی هستید بکنید دیگر ولم
برای حاجی اشرفی و کربلائی قربانی آب شده است + دو مرتبه درویش تیز نگاه بهر کوچک بدال
خود گفت آن جفته را بیاورید + و مجدداً جام را بدست گرفته بنای وردی گذاشت و گفت در این جفته
برنج است همگی میدهیم هر کس مقصر است نمی تواند بجود + با انگشت خودتان را باز بکنید + گول
شیطان را نخورید + همه حضار را قطار نشاندند + و دست در خورجین نموده مقداری برنج بیرون
آورد و بدهن هر یک قدری ریخت چون من مدعی بودم بمن نداد و مادرم خواست که خود را شریک
من کند و از قطار خارج باشد درویش گفت ضعیفه این پول مال حاجی است + مال کربلائی حسن نیست
اگر این حاجی شوهر تو بود عیبی نداشت ولی حالا نمیشود باید شما هم قدری بجوید بدهن انهم مشتی ریخت
حضار گریخ گریخ برنج ها را جویدند و دهن خود را نشان بدرویش دادند + آخوند خانه خراب ندانستن
و ندانسته ها را بهانه کرد و برنج را از دهنش تف کرد + مادرم هم گفت چشمم نور میبرد آنهم تف کرد + مختصر
حضار مجلس فهمیدند که مطلب از چه قرار است بعضی برنج را مائده بهشتی فرض کرده خوردند برخی آلت زجرا
در هر صورت مطلب بدست آمد چنانچه شاعر گفته + خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه
روی شود هر که در او غش باشد + یکی از زنهای همچادری مادرم که در چاپلوسی نظیر نداشت گفت
فرزندا این چه بازی است که پیش گرفته + آخ واه + کی تا حالا شنیده است که پسر مادر خود را پیش روی
مردم این طور خجالت بدهد و معلم خود را این قسم ذلیل کند + وای ما در پیش بریم شاید خودش دزدی کرده
است خجالت بکش + خجالت بکش مرده که + درویش گفت ما احمقیم یا حریفیم که دروغکی کاری بکنیم مقصود
آنجا پول باشد یا نباشد خواه در دنیا دزد باشد یا نباشد ولی این دو نفر زن و مرد کاریکه دیگران
کردند نکردند و با انگشت خود اشاره بطرف والده و معلم نمود و گفت شاید هم بسبب بی دندانی
بوده است + کسی نمیگوید که اینها دزد اند + یا دزدیده اند + الغرض خودشان بهتر میدانند درویش
خیر اندیش من که بعضی او را هزار فن میگفتند و برخی ویرا دوست صمیمی ذهب اکر دستاره ... میدانستند

طوری تکلم میکرد که همه معتقد میشدند و می پسندیدند و مثل تدابیر او نادیده و نشنیده بودند گفت این
مسئله برنج بهمه اشخاص کم جرئت تدبیر بی رنج است و اشخاص مبتدین و غیر معتدین را زود شناخته میشود
ولی بجهت طرارهای پردل و دزدهای عیار شیردل باید کار دشواری کرد و آن این است که باید خاک
ریزی کنم چرا که همه شماها دل شیر دارید باید کاری کنم که از سحر و جادو بالاتر باشد + تا رفع شبهه شما
بشود و بدانید که عملیات من بچه بازی نیست و انشاء الله فردا همین وقت حاجی خواهد گفت که پول
که پول من پیدا شده است امشب عملیات خود را بعمل می آورم که دزد خود بخود نقدی را بیاورد و ببینند از دزد
کسی میخواهد بیاید و ببیند چنانچه پول را حاجی پیدا نکنم یک مثقال ریشیکه دارم بتراشید پس از آن مشغول
کیسه کردن خاک شد حضار متحیر بودند و میگفتند خواهر زاده شیطان میخواهد چه بکند بعضی سرتا پای کن
و ساحر او را نداز و جمعی صورت مادر و اخوندم را نگاه میکردند جمعیت متفرق شدند و بعضی ها گفتند که
فردا در موقع امتحان حاضر میشویم و می بینیم که چگونه حل مشکل می کنند و شاهد قول او خواهیم شد انشاء الله

فصل چهارم پول پیدا کردن رمال بجهت حاجی بابا و عزم مشار الیه

من اذعان میکنم که پس از رفتن آنها تکلی از یافتن وجه مایوس بودم ولی تدابیر عملی فال گیر پول مفقود
شده را بدست آورد و بگمانی که درباره آن دو نفر داشتم به تحریک مشار الیه رفع شد و حال اینکه من
پیش خود تصور میکردم که سوء ظن گناه است و مرتکب امر گناه نباید شد بهر جهت روز دیگر بوقت معهود ملا
کیر شیطان صفت و پری خصلت حاضر شد قاپی چی مع چند نفر دیگر که روز گذشته بودند حاضر شدند
لاکن آخوند رو پنهان کرده بود و مادرم هم حاضر نشده بود از قراریکه شنیدم مادرم گفته شد رفته است بعیادت
یکی از هم چادری هاش که خیلی بیمار است بعد که معلوم شد بهانه کرده بود + ما جملگی بالاتفاق نزدیک
کیسه خاک رفتیم درویش نزدیک آمده دعائی خواند و بطرز بهرا رکم کم پیش رفت + گفت حالا خواهیم دید
که جن و پری در شب گذشته کار خود را کرده اند یا نه و خنجر از کمرش کشید و گل زمین را شکافت قدریکه
خاک و گل را پس و پیش کرد سنگ بزرگی مرئی شد سنگ را که پس کرد در حالت حیرت دیگران
و خوشوقتی من کیسه کرباسی بنظر آمد درویش بی اختیار کیسه را برداشت و بسینه خود گذاشت + گفت
ای جان عزیز + ای روح روانم + ای آرام جانم + ای قوت زانو + ای جاذبه بازو + ای طاقت
کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را + بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + حضرات
فهمید باید که درویش تیز نگاه آدمی نیست که ریش خود را مفت به بازد و سبیل خود را بتراشیدن دهد

بیا ببینید + ببینید + و بعد کیسه پول عزیز را بدست من داد گفت بگذار رشته بدرست را خرج کن دیگر
نگه دار برو و شکر خدا را بجا آور و ممنون من باش اگر بدست کسی دیگر افتاده بودی کوفت هم بدستت
نمی آمد + حالا بر وفق النسخی مرا حاضر کن مردم دور من جمع شدند و من مهر کیسه را نگاه کردم دیدم که مهر
خود کربلائی حسن است ریسمان سر کیسه را که باز میکردم میدیدم از بشره همگی آثار اشتیاق دیدن پول
پیدا بود ولی چهره خود من از دیدن پولها مغموم شد و قلبم محزون زیرا که پول سفید بود و حاجی اشرفی معلوم
نبود + بهرجهت پانصد ریال سفید در کیسه گذارده شده بود که مالک گردیدم + پنجاه عدد از ریال ها را
فوری بعنوان حق الزحمه به رمال دادم و گفتم تقاضای شما آباد + ممنون شما هستم روی شما سفید + اگر من
پولی داشتم بیش از این بشما میدادم اگرچه این پولی است که پدرم جمع کرده است معهذا ممنون احسان
شما هستم + درویش از احسان بی ریای ما دالانذام ممنون گردیده رخصت خواست پس از آن سایر
دوستان هم رفتند و قاپیچی تنها باقی ماند گفت امروز کار بزرگی واقع شد من بگویم بشما که این رمال ها
عجیب و غریب میکنند + من گفتم بله بله + حقیقت کار عجیبی است هرگز باور نمیکردم و امیدی نداشتم که
عملیات او اثری ببخشد و چیزی بدست بیاید + خلاصه در بخشیدن پولها و جلنگ جلنگ صدای لطف ما
اسباب هیجان نفس اماره گردید + گفتم آقا علی محمد این چیزی که بغیر مرا نمیکنند بهتر این است که قصه خود را
بعرض قاضی برسانم بلکه بقیه آن نایل گردم فی الحال و داشتن من ثابت نشده باقی اموال پدرم را
تصرف نمایم + شما خودتان هم میگوئید که بسیار چیز علمی است و بیش از این اندوخته داشته است
قاپیچی گفت فرزند حرف این پیرمرد را قبول کن + آنچه گیرت آمده نگاه دار و بهمین قناعت کن چرا که
در اول وهله چیز معین خود را بجهت شیئی موهوم باید صرف نمائی + پس از آنکه چهارصد و پنجاه
ریال خود را خرج کنی و بر فرض پانصد دیگر هم از باقی الیه بگیرید + در آخر کار ریشتا خواهند گفت + برو
اذیت نکنید و جمعی را بعذاب نیندازید + بروید باهم قناعت کنید + غیر از این چیزی نخواهید شنید من
وضع احکام شرع و عرف ایران را خوب میدانم + شما هنوز جوان هستید و تجربه ها باید حاصل کنید + این
احکامات عمومی است که من میدانم + دندان هرکس از ترشی چاشت کند میشود بجز دندان قاضی و ملا +
که از شیرینی کند میگردد اگر قاضی چهار خیار چنبر بشود بگیرد فتوای نرابی ده گرزه خربوزه را میدهد +
پس از اندیشه زیاد بر خود حتم کردم که از نصایح قاپیچی باغرض سر نپیچم بجهت اینکه اگر میخواستم عقد اثبات
کنم با دو آخوند هر دو دشمن من میشدند و دشمنی آن دو نفر بزرگ خصوصیت ملاها و آخر هم عوام الناس میشد
احتمال داشت که بعوض احقاق حق سنگسارم میکردند + با این ملاحظات بر طبق شفیق خود گفتم که آنچه

در اصفهان وارم مینفروشم و ازاین شهر میروم دیگر مراجعت هم نخواهم کرد الا بوضع بهتری چراکه
غیر از رفعت جاه و خیال موهوم نوکری شاه دیگر فکری نداشتم و نمیدانستم که نجم طالعم بچه طور ارتقاء
مینماید و بچه وسیله ارتفاع مدارج می یابم + حقیقت دلم از اصفهان سرد شده بود چراکه مردمان خود
غرض خشک مقدسی داشت یک آدم با حالی در انجا ندیدم مناسبت کنم + یکناله مستانه در اینجا نشنیدم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد + قاپی چی خیالات مرا تحسین نمود ولاکن تعریف او خالی از غرض نبود
بجهت اینکه بعدها فهمیدم که میخواهد خیالات مرا قوت بدهد که زودتر از اصفهان بروم زیراکه مقصودش این
بود که پسر خود را در دکان مروّج پدرم بگذارد که بکسب دلاکی مشغول باشد چون دکان مذکور مشتری زیادی
تصور مینمود که فی زحمت هست و متصل بکار و نانهای خود او هست از این جهت قرار بر این شد که دکان
را به تصدیق چهار نفر اهل خبره این کار به قاپی چی بفروشم و مبلغ قبول کردهم و از این بابت خود را
آسوده نمودم + و امّا از بابت خانه و اسباب خانه ملاحظه سوء سلوک و حرکات زشت مادر خود را
که نمودم خواستم بفروشم که از دست این دوست نادان برهم و از اصفهان بجهم شاعر راست گفته
دشمن دانا بلندت میکند + بر زمینت میزند نادان دوست + بعد بملاحظه ننگ نامی دانستم که غیر از
این خیالی نداشتم از این اراده منصرف شدم + با خود گفتم همان تمسک خانه مرا کفایت از ملکیت
مینماید خانه و اسبابش را بمادرم می سپارم تا زنده هست بماند پس از آن انچه شدنی است میشود بهتر
کارهای خود را دیدم پانصد قران از بابت دکان و ما فیه آن گرفتم چون مشار الیه در قلت خرج و جمع آوری
پول معروف بود بدون مضایقه و مماطله فوراً داد علاوه بر بالاداری قاپی چی پدرم او را تحریص کرده بودند
که دکان مذکور در نقطه خوبی واقع شده و محل عبور و مرور عموم قافله و اهل شهر هست و پول خود را شایگان خرج
نموده برایگان نرفته است وجوهات نقدی من کلاً یکصد و ده تومان شد و بجهة سهولت حمل و نقل همه را
اشرفی کردم مبلغی از آن را لباس لازمه گرفتم مقداری هم صرف قاطر و شکل و دهنه و رونقی آن نمودم
که در سفر محتاج مکاری نباشم حال سواری و اسباب ظاهری خود را محترمانه قرار دادم زیراکه خیالم
این بود که از کارهای لشکری و فراشی و سرپا ایستادن دست بکشم و بعد از این شامل اهل قلم گردم +
چراکه پس از صعوبات و تجربه در قم از پیشه سابق منصرف شده بودم لهذا اهل قلم را خوب می دانستم +
با خود اندیشه کردم که شکل مطابق سوار اسب نشوم و اسلحه نبندم و کلاه خود را کج نگذارم لهذا شال دور کلاه
بستم و به هیکل تازه خود را درآوردم زلف باشسته تخابی را هم بکنار گذاشتم و همه را چیدم بعوض پیشتاب با لوله
کاغذی بکمر زدم و بعوض قطار فشنگ کیسه کمر قرآن مجید حمایل انداختم دیگر سر پنجه را هم نزدم وسیله خود را

مثل الواط پیش نگرفتم و شال کمر خود را جوز و گره نزدم و دست خود را بسینه نگرفتم و خود را مثل زمان بیات
تشنگ و شتاب نساختم و چلفی که کار رازان است نکردم به افتادگی سر خود را بزیر انداخته راه میرفتم +
یا دست های خود را بکمرم میزدم یا راست راست آویزان بود + پای خود را یواشش یواشش روی زمین
بدون اینکه آثار عجله معلوم شود میکشیدم تمام حرکات خود را کامل ساخته بودم با این همه اگر هم حرف
جاهلانه میزدم عاقلانه تصور میشد عمامه ام مولوی وضع بود و متصل سبحان الله و الحمد لله ذکر مینمودم
اگر هم اتفاقاً کسی تنازع واقع میشد همان لفظ لعنت خدا بشیطان خود و طرف مقابل را ساکت میکردم علاوه
بر اینکه ملتفت نشستم بخوانم با این اقدامات جدید در خیال بودم که نویسنده خوش خطی بشوم و میگفتم که اگر مشق خط
نسق بنمایم و کتابت قران کنم معروف عالم خواهم شد تمام افعال مذمومه را کنار گذاردم و اعمال حسنه
پیشه گرفتم کلیه براین خیال بودم که زمان ورودم بقم جناب مجتهد و اصحابش با من بطور دیگر رفتار خواهند
کرد و مرا که باین وضع ببینند حکایت خواهند نمود و متفرقی هر یکی از ملاها خواهند کرد که محرری نمایم یا اینکه
فتنه و فساد در وکالت انگیزم + چون با عصم طهران دچار از عهده قم و استعانت جناب مجتهد بودم با خود
خیال کردم که هنگام حرکت بی خدا حافظ بیرون آمدم و معظم الیه اسباب نجات و حیات من شده قدر
بار احسان او خواستم بهتر این است که هدیه بجهة معظم الیه ببرم متفکر بودم که چه هدیه ببرم باز همان اعرابی
داشتم و گفتم که هم رفع تکلیف قاطرم میشود و هم تحفه ایست که دست خالی نرفته ام و دیگر اینکه شخص بی حقوق
بوده است حرمی خوبی گرفتم + سفر شدم از کارها و تهیه که فارغ شدم بخاطرم گذشت که قرض کفن و دفن
پدرم را بگردن آخوندم و مادرم بگذارم که آنها بشرف ادای آن برسند بعد پیش خود تصور کردم که اگرچه
مرا از ورثه پدرم محروم ساخته اند ولی شرط غیرت نیست که پشت سرم مرا بالفاظ کریهه خطاب کنند و بگویند
پدر سوخته حق ما را برداشت و گریخت باین ملاحظه این طرف آن طرف عقب عمو موت که غسال و تابوت
کش و قران خوان بود رفتم و تا دینار آخر قرض خود را پرداختم + از همه کارها که فراغت حاصل کردم نگاه
بوضع خود نمودم دیدم که ظاهر خودم ملائی است و اسم همان حاجی سابق است در واقع لعنت نوازشی است
که از طفولیت بجهة من باقی مانده خواستم از آن تغییر دهم بعد که غور کردم با این وضع حالیه مناسب تر دانستم
بحال خود گذاردم و عزم حرکت نمودم و بطهران روانه شدم

فصل پنجم رفتن حاجی بابا از اصفهان و محرر شدن در نزدیکی از ملاهای طهران

روز خوبی مخصوص ظاهرداری با مادره وداع کردم + نه مشار الیها را از حرکت من المی بود و نه مرا غمی از جهال قطع

خود بود و من بفکر رفعت جاه و جلوت از این جهت مفارقت یکدیگر را بیشتر طالب بودیم + قبل از طلوع آفتاب
سوار شدیم و خطر نشده و مقداری از راه قم را طی کردم در راه جائی معطل نشدم با وجودیکه در کاشان هم بد نگذشت
مهذا روز نهم براقی گنبد طلای حضرت معصومه را دیدم + رفتم در کاروانسرائی منزل کردم خوب
حمام کردم دیدم سر و دماغ نیست و پشتش هم نگرفته است تهیه کاه و جو برایش کردم اسباب خود را در جائی
گذاردم و هدیه جناب مجتهد را زیر بغل گرفتم و بخانه معظم الیه رفتم + در خانه او بروی عموم باز بود زیرا که
مرجع دینی عالی و دانی بود دیگر گذشته از آن نوکر مشغله نداشت که مثل سایر آقایان خودپسند از خودی و اجنبی
مانع شود یا اینکه همیشه بگوید آقا در اندرون است یا آقا خلوت کرده است انقدر فهمیده بود که این الفاظ بجهة
مرجع کار قبیح است و ننگ خلاصه بدون تاخیر وارد اطاق بیرونی که محل جلوس بود شدم پس از سلام
دست جناب آقا را بوسیده هدیه را تقدیم نمودم + جناب مجتهد بنده را شناخت و با من تعارف کرده
فرمودند خوش آمدید جای شما خالی بود بنشینید + بمدلول الامر فوق الادب + مؤدبانه در گوشه
نشستم جویای سرگذشت حالم شدند + از یوم حرکت الی ورود آنچه واقع شده بود عرض کردم و پس از
آن عرض نمودم که از امورات دنیوی دلم سیر شده و بخیال آخرت هستم چنانچه مرحمتی بفرمائید و بنده
کردان را یکی از آقایان بسپارید که دنیا و عقبای من اصلاح شود زیاده از اندازه امتنان خواهم داشت و
جناب عالی هم اجر عظیم دارد چرا که از معصیت بری شده میخواهم بقیه عمر خود را بعبادت و اطاعت
بگذرانم + معظم له قدری تفکر نموده فرمودند که همین امروز کاغذی از ملا نادان که مقیم طهران است رسید
مشارالیه یکی از فحول است و شخصی را میخواهد که ذو جنبتین باشد هم کار محرری بکند و هم کارهای متفرقه را
صورت بدهد در بعضی موارد هم آنچه لازمه اطلاع است قبل از وقت دستورالعمل خواهد داد + این بشارت را
که شنیدم دلم بهوس ریخت و قلبم طپید چرا که چنین جائی را من طالب بودم با خود اندیشه کردم که من تقریبا
نیمچه ملائی هستم اگر این اتفاق سر بگیرد + البته کوشش بخوبی میشوم و تلافی قابلی می کردم لهذا استدعا
کردم که زودتر اسباب این کار را فراهم بیاورند و مرا بوصال مشتاق برسانند استدعای مرا قبول
فرموده بدست مبارک خودشان مکتوبی بملا نادان مرقوم داشتند و پس از مقراض کردن بطرز مخصوص
پیچیدند و بمن مرحمت کردند و امر نمودند که این رقعه را بطهران ببر + البته مشارالیه از شما نگاهداری خواهد
کرد + انقدر خوش وقت شدم که بی اختیار دست و دامن آقا را بوسیدم و بر چشم خود نهادم +
اظهار هزارها تشکرات نمودم + مطلب دیگری هم داشتم عرض کردم که اگر از لطف عمیم و مرحمت کریم
خودتان این احترامی بی قابلیت را از غلام خود قبول بفرمائید اسباب افتخار چاکر خواهد شد چون

در واقع

در واقع جای مانده است امیدم از خالق بی نیاز دارم که بنده را از دعا فراموش نفرمائید که از برکت
انفاس قدسیه در هر جا باشم بعزت و آبرو و بکامرانم – جناب آقا فرمودند خانه‌ات آباد – حاجی
بچه یادگاری شما ممنونم – چه ضرر و زحمت بود – من از خدا مسئلت میکنم که شما را بطریقه مستقیم
ثابت بدارد که مجاهد با کفار و متصوف باشید و همیشه از این اعمال تقوی که از شما سر زند اسباب محبت
قلبی من خواهد شد و مبلغ بیست تومان مذکور را از روی مهربانی گذشتید و مرا مرخص نمود – من از آنجا بعزم حرکت
طهران بکاروانسرا آمدم و دیگر معطل دیدنی سایر رفقای تقی نشدم و ملاحظه حجره مسکن خود را هم ننمودم
فوراً قاطر خود را اجاره کردم و برای کاروانسرای پل دلاک زود آوردم و همان شب بآنجا رسیدم خلاصه
روز دیگر طرف عصری نزدیک طهران شدم محض اینکه قبرستان دروازه شاه عبدالعظیم که مدفن
زینب بود ببینم از آن راه نرفتم چپ راه زدم از دروازه قزوین وارد طهران شدم لاکن بسیار خوشوقت
بودم که دروازه بان مرا نشناخت و چیزی نگفت – زمانیکه من سر خدمت بودم با دست او این بود که کشیک
دم دروازه حاضر باشد و عابرین را حق ناحق زحمت بدهد اگر کسی می گفت چرا اینطور میکنی جواب میداد
جای بسیار خوب – چون وجه ندارد و آنکه موجب من سه سال است که دروازه بان باقی خورده است و مشاهده
خانم آمده اند که بجزئی قناعت میکنم – باری اگر دروازه بان کاذب مرا نشناخت تعجبی نیست زیرا که هیچکس
تصور نمیکرد که فراش خشکنک آواره در لباس ملائی و تقوی باشد – بهر جهت از دروازه در کمال عجله رد شدم
و از کوچه و بازار عبور کردم پرسان پرسان بخط مستقیم تا قریب خانه ملاناداران رسیدم در این لباس
تبدیل هیچکس مرا نشناخت و بیشتر از این مسئله محظوظ بودم نزدیک خانه مشارالیه که شدم بخیال افتادم که
با این شکل در خانه او رفتن مناسبت ندارد وقت هم مضیق است صلاح در این دیدم که بکاروانسرائی
منزل کنم و فردا صبح خدمت ملاناداران برسم و شسته و رفته اگر آنجا بروم بهتر و زودتر مرا قبول میکند.
بهمین خیال در کاروانسرای قریب بخوابند منزل نمودم مالم را کاه و جو دادم تیماری هم کردم پس از فراغت
از خدمت قاطر گرسنگی بخاطرم آمد رفتم بدکان دیزی پزی یک دیزی نخودی با یک نان سنگک
خوردم و بیرون آمدم چون مدتی بود آب گوشت نخورده بودم دیزی بوسعتی دور دز مانده بمن چسبید
خلاصه بکاروانسرا رفتم و بی اختیار روی جل و پلاس ها افتادم بسبب خستگی تمام شب را خواب راحت
کردم و صبح زود برخواستم و بحمام رفتم دست و پا و ریش خود را حنای مشکی بستم و دل خود را خوش میکردم
که بجوانی خود رسیده ام – بعد از یک دو ساعت دیگر از حمام بیرون آمده بطرف خانه مقصود روان
شدم – خانه مشارالیه بین مسجد شاه و زنبورکخانه بود – و از یکطرف در خانه مقابل خندق

و قال الله و قال میکرد و دروغ میگفت

ارک شاهی که نزدیک بازار است بود جلوخانه‌اش خراب و بسیار کثیف بود ولی خود هشتی پاک و پاکیزه
و آب پاشی شده بود ولی اطاقیکه درش در کریاس خانه باز میشد با وجود سفید بودن یک دست
فرش مندرسی داشت که گویا از زمان خلفای بنی عباس به ارث بمشار الیه رسیده بود و ممکن میرفت که در
صحرای کربلا به اتفاق ابن سعد بوده یا در موکب سلطان محمود غزنوی از جنگ لات و منات بهندوستان
مراجعت کرده بود یا اینکه به اتفاق صلاح الدین رومی از جنگ جهاد بیت المقدس بغارت آورده بودند
زیراکه از کثرت سوراخ و ترکیدگی جای آباد نداشت خلاصه بالای اطاق غالیچه عراقی رنگ رفته
افتاده و روی همان غالیچه شخص رنگ پریده نشسته بود قیاس کردم یا خود صاحب خانه باشد بعد معلوم
شد که حدس من بخطا رفته بود زیراکه همان شخص جالس گفت آقا در اندرون است و الآن تشریف
می آورند — محض اینکه بنظر موقر بیایم و بدانند که درجه من از نوکری سرپائی بالاتر است بدون اذن
جلوس پهلوی همان آخوند نشستم و مشغول صحبت شدم — مشار الیه خواست که از مزه دهن من بفهمد که
چکاره هستم و برای چه آمده ام — ولی من طوری صحبت نکردم که چیزی دست گیر او بشود — همین قدر
معلومش شد که تازه وارد هستم و متحیرم — پرسید شما اتفاقاً تازه بطهران آمده اید — گفتم بله آقا — مجدداً
گفت شاید بجهت توقف آمده اید — گفتم معلوم نیست — تأملی کرد و گفت — طهران جائی است
پر عیش و عشرت بدون دوست و آشنا لطفی ندارد ولو یک هفته باشد — چنانچه خدمتی از من
برآید بجهت راحت شما مضایقه نخواهد شد — گفتم لطف شما کم نشود فعلاً زحمتی بشما ندارم یک کار مختصری
به آقای ملا نادان دارم — گفت بفرمائید من و او فرقی نداریم — اگر کاری باشد من به سهولت انجام میدهم
بقسمی که با امید خدا خود شما راضی بشوید — از متفرقه صحبت زیادی درمیان آمد من گفتم تجارتی ندارم
مشار الیه گفت لزومی ندارد که شما تاجر باشید شما انسانی هستید غریب و بجهت استعانت کفایت
مینماید اگر یکسال یا یک ماه — یک هفته — یک روز — یا یکساعت متوقف طهران باشید لازمه
نوع شما است که در صدد راحت نوع خود برآئید — من از سر و چشم دریغ ندارم — من متحیر بودم که
مقصود از این حرفها چیست و میخواستم سؤال نمایم که توضیح بنماید در این بین خود ملا نادان وارد اطاق
شد — مشار الیه تقریباً چهل ساله و بلند قامت و خوش سیما بود — ریش محرابی سیاهی داشت که تازه
حنا بسته بود و چشمهای درشت خوش حالت خود را سرمه کشیده بود عمامه بسیار بزرگی سفید که بسرش
و عبای نجفی دورنگی به تنش بود که از قلب و رنگش خبر میداد — هیکل و قواره بدنی او قابل پیشهٔ لشکری
بود نه برای فقه و اصول — ولی چهره او برخلاف صورت صادقانه لشکری آثار مکر و فریب و خدعه داشت

با وصف این نگاه گویا مبدء انسانیت بود + لذا لوردوش از جا برخواستم و سلام غرائی کردم و کاغذ
جناب مجتهد را بدستش دادم و دیگر جرئت نشستن نکردم + مکتوب را باز کرد و نگاهی بمن نمود و سطری
میخواند گویا از بشره من مضمون کتابت را فهمید چشمش که بمهرهای مجتهد افتاد لبش مثل غنچه گل شگفته
و بخنده درآمد + رو بمن کرد و گفت حاجی بنشینید + خوش آمدید + پس از جلوس از سلامتی احوالات
جناب مجتهد استفسار نمود منهم از دانه بطوری جواب دادم که گویا همیشه یار غار او بوده ام + کتابت را
مکرر بکرر مطالعه نمود ولی از مضمونش تعجبی نداشت + پس از آن از آوردن قلیان معذرت خواست
و گفت ببخشید که من قلیان کش نیستم و این خرج را جزء اسراف میدانم میخواهم تعلیمات مبذرین نباشد
که در زمره اخوان الشیاطین محسوب شود حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله اسراف را منع فرموده اند اگرچه
در اغلب ممالک این مخارج متداول است ولی من شخصا فرمایش پیغمبر را اجرا میدارم زیرا که آن
وجود مقدس کل مسکرات را حرام فرموده اند اگرچه تنباکو معمول عموم است لاکن گاه گاهی سبب
تغییر حالت مینماید از این جهة اجتناب میکنم پس از معذرت قلیان ملانادان از صوم و صلواة و
ذکات و زهد و تقوی ریاضت و قناعت حتی والمقدور مذاکره نمود که اسباب خیال من گردید
با خود گفتم که هرچه آخوندها ولی از عیش و عشرت و خوش گذرانی گفت برخلاف آن باید در اینجا فقر
و فاقه کشیده باشم ولی ملاحظه قوه و بنیه او را که نمودم و صورت گلناری او را که مشاهده کردم اسباب امید
واری من شد گفتم رنگ سرخ او از روزه و نماز نیست و بنیه و قوه او از ریاضت نخواهد بود چنانچه ظاهر
داری مینماید (میکنند) در باطن اصلاح حال خود را مینماید شعر خواجه حافظ بخاطرم آمد — زاهدان کین جلوه در محراب
و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند + لهذا شعر خواجه حافظ اسباب تسلی خاطرم گردید

فصل ششم تدبیر تازه ملا نادان بجهة حصول پول در جستجوی اشخاص مجهول

بعد از یک دو ساعت آخوند او را ولی خدا حافظ کرد و رفت در اطاق من و ملانادان ماندیم مشار الیه کتابت
جناب مجتهد را از بغلش درآورد و مطالعه مجددی نمود و فرمود نهایت از مراسله جناب مجتهد خوشوقت
شدم و با شما بجهة سفارش ایشان در نهایت محبت رفتار خواهد شد + و پس از آن تحقیقات معلومات
مرا نمود در کمال فصاحت جوابهای کافی شافی دادم که از همه جهة مطمئن و خورسند گردید ملانادان
گفت که من سالها در جستجوی شخصی مثل شما که همه کاره باشد بودم اکنون بدستم آمده + دیر آمدی ای نگار
سرمست + زودت ندهیم دامن از دست + البته آنچه لازمه مظلوفت است درباره شما کوتاهی

نخواهد شد + این شخص را که دیدید آلان رفت سالها با من مصاحبت دارد لاکن خیلی ناپاک و دزد است
و غالب بجهة فایده شخصی کارهای مرا ضایع میکند + من شخصی را میخواهم که با من یکجهة باشد و محرم
راز هم گردد + لقمه نانی با یکدیگر صرف نمائیم و بمقسوم خودمان قانع باشیم من در جوابش گفتم + در این
عالم کون و مکان زیر و زبر دوران را زیاده دیده ام و بچشم ذره بین نیک و بد را امتحان نموده ام چنانچه
مرا قابل خدمت خود بدانید لیاقت مرا خواهید فهمید که چگونه مقاصد شما را انجام میدهم + در حین گفتگو
عرض کردم که کلیه مقصود این است که خدمت کسی را کنم که قدردان باشد که دین و دنیای من هر دو آباد
گردد و مسلمان مقدسی شوم ملانادان گفت از این بابت مطمئن باش که یکی از اشخاص خوش بخت
هستید بجهة اینکه مردم مرا نایب پیغمبر صلی الله علیه میدانند + و جانشین شرع نبوی میخوانند + مختصر بدانید که مرا
قرآن ناطق میشمارند هیچکس در این عصر زیادتر از من عبادت و طهارت نمیکند واحدی بیشتر از من پرهیز از
محرمات نمی نماید و واجبات و مستحبات را بهتر از من کسی بجا نمی آورد شما هیچوقت لباس ابریشمی به تنم و
انگشتر طلا بدستم نخواهید دید وضو و غسل و طهارت من در دارالسلطنه معروف است و پرهیزگاری من مشهور
میباشد هیچوقت در حضور عوام کالانعام شراب نخورده و بازی شطرنج و تخته نرد گنجفه نکرده ام در زهد
و تقوی بی نظیرم در ایام رمضان اغلبی به انواع اقسام حیله بازی میکنند و بهانه معذوریت از روزه
میجویند که بلکه از من استجازه روزه خوردن بیابند + ولی من همیشه به آنها گفته ام که مردن بهتر از روزه
خوردن است + خودم از این جمعه تا جمعه دیگر غذای حرام نمیخورم و خودم را آلوده بچیز ناپاک نمی سازم
خلاصه در مسئله روزه اش چندان تحسین نکردم ولی در سایر مطالب آنقدر تمجید نمودم که بهمان اندازه که
از خودش راضی بود از من هم رضایت حاصل کرد بجهة نمودن قیودات مذهبی و ملتی و محض زهد و تقوی
خود تمجید را گفت که من تاکنون عیال اختیار نکرده ام و مردم مرا مثل حضرت سلیمان بن داود علیه السلام
میگویند که چندین صیغه و کنیز مهوش داشت با وجودیکه خودم متاهل نشده ام دیگران را بجهة این کار تاکید
مینمایم و مدد میکنم و بجهة همین عمل صیغه میخواهم شما را مدد است و همراز خود بسازم باطناً گفتم که دیگر اول کار
من است ولی بظاهر عرض نمودم که چنانچه ترک قانون جنگ نمیدانند منهم از این کار بی اطلاعم ولی
هر طور دستورالعمل بدهید اطاعت مینمایم + جناب ملانادان فرمودند + شما تازه وارد این
شهر اطلاعی ندارید لازم است که شما را مطلع سازم + مدتی است در این شهر برخلاف شرع محمدی زنهای
فاحشه زیاد شده اند و اسباب افتضاح دولت و ملت شده اند و طعن پیش آمده که زنهای منکوحه بکنج خانه
نشسته اند و مردهای آنها عقب زنهای زانیه خانه خود را خراب کرده اند و مال موروثی خود را

بجهة انحصار بر باد داده‌اند چون اعلیحضرت شاه شخصی است مقدس و خود ایشان غیر از نکاح و صیغه
کاری دیگر نمیکنند استماع این احوال بخاطر مبارکشان گران آمده اول تأکید کید به خائن الدوله و محارب
الملک که رئیس نظمیه و داروغه شهر است فرمودند پس از آن بکدخدایان جدا جدا تأکید کردند که
ممانعت از این کار را نمایند خائن الدوله با محارب الملک با کدخدایان همدست شده و مزد الحق
بجهة خود پیدا کردند و چه معنی از هر یک اخذ میگرفتند و از دانه آنها مشغول کار بودند بعد از مدتی
باز خبر افتضاح بعرض شاه رسید چون همیشه علما را محترم میشمارند حکم بملاباشی کردند که باید حتماً رفع این
کار را نماید + این حرف میانه من و شما باشد که ملاباشی عاقل تر از یعفور نیست + با فرنگیها هم مذاق است
چندان پابند مذهب نیست ولی محض امتثال حکم سلطان و محض جلب منفعت شخصی خواست کاری
بکند + لاکن من که این مطلب را شنیدم و از قول محبوب شنوم گفتم بهترین شقوق متعه یعنی صیغه میباشد
و هر فردی از افراد میتواند بمدت قلیل و کثیر این کار را بکند گذشته از آن هر کس میتواند که صورت زن را
اول ببیند بعد از پسندیدن صیغه نماید و مثل نکاح نیست که بصلاح فلان خاله یا تعریف فلان عمه زنها را
بجا بخشند و مادام العمر مبتلای صورت کریه باشد + البته شلتاق شلتوق است ملاباشی که تدبیر مرا شنید نفع خود را
دران دید که زنهای فاحشه را از دست رئیس نظمیه و داروغه نجات بدهد و همان پول را بشکل دیگر بگیرد
حسب الامر سلطان حکم نمود که چند خانه معین شود و آنها در آن خانها منزل کنند چند نفر آخوند هم مقرر
کرد که مشتری بیاورند و صیغه بخوانند حق العمل ملاباشی را منهی نموده و باقی را بزنهای مفعوله بدهند +
حال این کار یک دخل بسیار بزرگی بجهة ملاباشی شده است عمارتهای عالی و پارک متعدد ساخته است
و حالا طوری شده که حق العمل از فاعل و مفعول میگیرد و من که بانی این کار بوده‌ام محروم مانده‌ام از فرش و طاق
من معلوم است + منهم به این خیال افتادم که در این تجارت خود را شامل نمایم ولی علانیه نمی‌توانم اگر
ملاباشی بشنود در بهشت و دروغی خدمت شاه عرض میکند آن وقت من بیچاره باید بسمت کربلا و خراسان
بروم + من گفتم شما این کار را بکنید و این نفع را ببرید اگر لازم برفتن شد در آنجا هم تجارت باز دارید +
ولی حرفهای او را که شنیدم سر تا پایش را برانداز کردم گفتم خدایا این حاکم شرع ماست و همان شخصی است
که مجتهد این همه تمجیدش را کرد و چنانچه حافظ هم فرموده + گر مسلمانی همین است که حافظ دارد + آه اگر از
پس امروز بود فردائی + خلاصه چون من تازه پا بدایره تقدس گذارده بودم با خود گفتم این گونه حرکات
که بظاهر بنظر من قبیح است شاید من نفهمیده باشم و حکمتی در این باشد تا آنها کار را باید دید فلذا از خیالات
خود منصرف شده به تمجید و تحسین لب گشودم چنانچه شاعر گفته + بدشان به زعامی مسلک +

این طایفه ما را هم بهشت ها بیند میکنند

خوبشان از فرشته بالاتر + ملاناوان که قدری مرا مشتاق استماع فهمید دو مرتبه مشغول صحبت شده +
گفت چون شما را مستدین دیدم میگویم بشرط اینکه مخفی بدارید + فعلاً سه زن در یک خانه گذاشته ام شما کار
که میکنید این است در کاروانسراها بگردید و مشتری پیدا کنید تجار و مسافر عبور میکنند آن ها را در اینجا بیارید
و از قیمتیکه ملاباشی مقرر کرده کمتر بگذارید که برغبت صیغه کنند + ولی ملتفت باشید با هرکس بطوری عمل که
به اندازه مکنت رفتار کنید که مفت بازی نشده باشد لاکن من از مداخل این کار چیزی نمیدهم چراکه در
عوض شما کار یاد میدهم و در اندک زمانی خود شما ملائی میشوید قابل و هزارها نفوس را هدایت میکنید +
در خانه من برای شما همه چیز حاضر است و میتوانی بطور صداقت کیسه خود را پر کنی + هر وقت که دوستان
نزد من می آیند و با من شام و نهار میخورند در آن موقع شما بطور نوکری رفتار کنید + و در مواقع دیگر که نماز
میکنم پیش روی من بنشینید و محرر باشید + در اینجا ملاناوان صحبت خود را تمام کرد و منتظر بود که از من جواب بشنود
لاکن من در میدان بی پایان دستور العمل او چنان سرگردان بودم که تا چند دقیقه مبهوت و قوه تکلم را
هم نداشتم + منکه منتظر بودم که در گوشه عزلت بنشینم و مشغول طهارت تقوی باشم و قرائت قرآن نمایم
و تعقیبات بخوانم به شکیات و سهویات بپردازم نماز جماعت کنم در مدرسه درس و بحث نمایم گوش بعلما
بدهم با این پیشه عالیه به خاک بسر کنم و با کسیکه خود را جاهدین میسازند و تارک دنیا میخوانند چه بگویم
حال تازه مشارالیه میخواهد که صاحب ثروت شود و مشهور عالم گردد + من بی نوا چه گونه از عهده
این کار بر می آیم خلاصه در اندیشه بودم که چه کنم و چه بگویم بعد با خود گفتم که هرچه پیش آمدنی است خواهد شد
باید دید + میروم تا عنان رشته گیرم + زلفم از دست خوبرویان داد + عقل کو بیدم و که نتوانی
عشق کو بدهد آنچه باد باد + آخر با خود گفتم که در شهر طهران مصاحبت چنین شخص کار کمی نیست او
اگر هیچ دخل دارد و هم عیش بی خرجی است لهذا فرمایشات ملاناوان را سمعاً و طاعتاً گفتم + شهوت
مرغ زیرک که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + اگرچه به تله افتاده بودم لاکن بخیال
بودم و میگفتم چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + ولی علی الظاهر
خوش وقتی او این شعر را خواندم + بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود ز راه و
رسم منزلها + از استماع این شعر خوشوقت شده گفت مطالب چند در چند است که باید تدبیر فرصت گفته
شود و عجالتاً موقع نیست چراکه بخانه فخر العلما وعده دارم و مجبورم که در اینجا بروم ولی چون قیدی به
تجملات نخودم نه بسته و نمی بندم به اندازه لزوم یک دو تا نوکر بیشتر نگاه نداشته ام یکی طباخ که تنها میکند
و یکی دیگر سر کار هست نظارت میکند + پیش خدمتی مینماید + و مهتر طویله هم هست که خدمت الاغ

سفیدی را میکنند شما که میدانید که سواری الاغ سفید بچه ملاباشی و توی دارد و بزحمت زیاد الاغ مذکور را بدست
آورده ام اینست بهمه قدریکه همراهی شما کار رواج گرفت و حالی بدست آمد یک قاطری هستم میخرم +
اسم قاطر که مذاکره شد موقع را غنیمت شمردم که آقا ملاحاجی از گردنم برداشته شود + گفتم جناب آقا بنده
قاطری دارم + پیشکش میکنم + بعد از گفتگوی زیاد قرار براین شد که هم قاطر را بگیرد و هم الاغ که هر وقت
بخواهد جائی برود خودش سوار قاطر شود و ملاباشی سوار خر ....

فصل هشتم صیغه خوانی و شاتی کردن حاجی بابا ۳

مختصر اینکه در کار و پیشه خود زود ترقی پیشرفت نمایم ملا نادان فرمود که اول باید شرایط متعه را یاد بگیرید و بعد باید
کتابچه درست نمائید که در آن حسن و جمال و فهم و کمال سن و سال و قیمة مال نوشته شده باشد و آن
کتابچه نزد شما همیشه باشد هر وقت مشتری به بیند آن کتابچه را ارائه نمائید که دل مشتری را بصورت زهره
وشان بربائید قبل از تعلیم صیغه متعه به بازار رفتم + یک عبائی و قبای آخوندی مع یک طاقه شال خریدم
طاقه شال را عمامه پیچیده بسر نهادم قبا را پوشیده عبا را بدوش گرفتم لباسی بمناسبت حال ترتیب دادم
بطرف خانه لولیان رفتم بدون مزاحمت اذن دخولم دادند زیرا که قبل از وقت مطلع از آمدن من شده
بودند + بعد از ورود دیدم که هر سه آنها در یک اطاق مخصوص سیاه پوشیده نشسته اند و مشغول قلیان
کشیدن هستند چادرشان چنانچه رسم است بسر کشیدند و یک گوشه آن را بجهة دیدن بشکل مخصوصی باز
گذاردند و بیک چشم نگاه میکردند + مختصر تا لیف قلوبشان گفتم خانمها سلام علیکم + شما که میدانید
من از جانب ملا نادان آمده ام که بشما خدمت شایان برایگان بکنم چون شما مقصود آمدن مرا میدانید
دیگر حاجتی ندارد که از من رو میگیرید جواب دادند علیکم السلام + خدا شما را سلامت بدارد جناب
آخوند انشاء الله قدم شما مبارک و مثل قدم خضر با برکت است امیدواریم که از آمدن شما نکبت ما
برود و عسرت ما رفع گردد خلاصه از این قبیل چرب زبانیها بسیار نمودند و دو نفر آنها فوراً چادرهای
خود را پس کرده روی خودشان را گشودند + چنان تصور نمودم که پرده از روی گلزار برداشته شد +
سبحان الله عجب روی و موی و قد و بالائی و چشمهای شهلائی داشتند مگر در روی ما دخال سیاه پیدا
میشد و علتش را نمیدانستم آن روز که بگوشه ابرو و خال رخ آنها نگاه کردم حل مشکلم گردید گفتم الحمد لله سوالات
خوب که نزدیک شدم چین رخ و کف پیشانی آنها را که دیدم لا حول و لا قوة الا بالله خواندم و گفتم
میتوانم که دو قرن بیست را بمبالغه زینت بدهم اما با خود خیال کردم که خضاب پرده پیری نمیتواند شد مگر حیله زنان

بهار نتوان کرد + خواستم مشغول نوشتن کتابچه شوم که سومی هم کم کم روی خود را باز کرد و آن دو فتنه گر +
لب بخنده گشودند بلا تحاشا از روی تعجب به آواز بلند گفتم ماشاء الله سبحان الله ای شیرین لب من تاب
این نگاه تند شما را ندارم دل فرهاد قوه این نگاه را نداشت + تیر و کمان مژه و ابروی شما رستم را از پا می اندازد
از خیرگی نگاهت قلبم تیره میگردد + برای خدا چشم ترحم به بین + به آن دو نفر اولی گفتم که این خانم
چرا از روی حیرت اینقدر نگاه تند بمن میکند شاید مشار الیها تصور نماید که من قابل ملاحظه کرشمه های او نیستم
در واقع همین طور است که فهمیده بجهة اینکه من ملای فقیری هستم ولی آفتاب با آن عظمت جاه نور خود را
از گیاه پست دریغ نمیدارد ولکن به اشیاء بی قوت هم چندان نمی تابد که خاکستر گردد همیشه تابش آفتاب
بکوه های بزرگ است + هم چادری ها ششش گفتند + چرا اینقدر ناز و غمزه میکنی شما میدانید که این کاتب
وحی باید خط و خال و حسن و جمال و عقل و کمال ما را بنویسد که هرجا بتواند بیان کند و مشتری بیاورد و الا آن
در این خانه خرابه بفلاکت میگذرانیم به او گفتم که راضی میشویم زنها لعنت و ملامتها می کنند و میگویند دیگر
سگ هم نگاه به اینها نمیکند + ضعیفه سومی گفت حال که چنین است بسم الله دیگر رو نمیگیرم منهم گفتم +
خوب رویان گشاده رو باشند + تو که روبسته مگر زشتی + مشار الیها گفت آخوند اینقدر عجله مکن من تو را
خوب می شناسم خیلی لوس میشد + اگر گربه بخواهد انشاء الله زیر میتو بیرون بیاید تا نوازش نشود خارج نمیشود می من
از گربه بکمترم بسم الله این روی من بعضیکه چادر از سر پس کرد بنظرم آشنا آمد خوب که غور کردم دیدم عیال
میرزا احمق حکیم باشی شاه است که مشار الیه آقای قدیمی من بود + گفتم عجب سری است + به ارواح پدرم
و بمرگ خودم که از اسرار مگوست این کارهای اجنه است که این ضعیفه اینجا آمده است مرا که در حالت تعجب
دید مطلب حیرت مرا فهمید گفت بله حاجی با قضا کارزار نتوان کرد + حکم بر کرد کارزار نتوان کرد +
شما خودت اسباب قتل شوهر من بوده از کجا آخوند صیغه خوان و حاکم شرعی شده و حال تعجب هم
میکنی + گفتم در واقع شوهر شما مرده است راست میگوئی + چرا خارج از مطلب صحبت میداری + گفتم که
شوهر شما مرده است خیلی خوب یک وقتی آقای من بوده است و منهم مغموم هستم چه باید کرد + حالا شما باید
بگوئید که من قاتل او بوده ام + پس از این قرار من قاتل امام حسین علیه السلام هستم در هر صورت بگوئید ببینم چه طور
مرحوم شد من هیچ اطلاعی ندارم + مشار الیها با همان صدائی که همیش گفت چرا خودت را به کوچه حسن
چپ میزنی و تجاهل میکنی در صورتیکه شما خوب میدانید که از جهة افعال شنیعه شما شاه زینب بی گناه را از این
دنیا خارج کرد + و اسباب ریش بریدن حکیم بیچاره شد و ریش او که بریده شد + اسباب افتضاح او گردید
و خجالت و افتضاح اسباب قطع حیاتش شد + و شخص شما اسباب تمام این مفسده ها و بدبختی ها

بوده‌اید + من بغیض گفتم ای خانم + شما چه خاکی بسرم می‌بیزید چرا تهمت بمن می‌بندید که در آن وقت پنجاه و پنج
ذرع دور بوده‌ام + بمن چه ربطی دارد اگر شوهر شما بشکم روش مرده بود شما می‌توانستید بگوئید که آنهائیکه برنج
می‌پختند اسباب قتلش شده بودند مختصر باهم مدتی مباحثه کردیم تا اینکه یکی از آن نصفا از ترس
اینکه مبادا کارش بتعویق بیفتد و محسنات چشم فتنه انگیزش مهمل بماند آمد و میانجی شد گفت بابا مگر کار
دیگر ندارید که بحرف روز خودتان را شب میکنید + خانم هم که حرفهایش زبانی بود و قیدی بشوهرش
نداشت بلکه قلباً متنفر هم بود و بیشتر میل داشت که از ایام سابق چیزی بگوید لهذا او هم خواهش نمود که بسم الله
مشغول کار خودتان باشید خلاصه از روی اعتقاد و محض احترام و اوصاف ایشان حکیم پیش انداخته مشغول بنوشتن
شدم + از مستار الیها پرسیدم که سرگذشت خود را بگو تا بنویسم + و مشتری عذب چانه بدانید گفت
تا یک اندازه شما از حال من باخبرید که در اوایل عمر گلی از بوستان طراوت و ملاحت بوده و در شبستان حرم
سرای شاهنشاه قندیل نور محسوب میشدم و در حسن و کمال گوی سبقت از همگنان ربوده بودم لاکن
از آنجا که کاتب تقدیر در روز ازل سوء بخت و فلاکت تحریر نموده بود و تغییر در عالم اوقات دیگر از حاسدان
بدکیش و دلربائی یکی از مهوشان بداندیش قلب متلون شاه را از من گردانیده بجانب خویش کشید + چون
میگویند که + دست بالای دست بسیار است + در جهان فیل مست بسیار است + مهوش مذکور بمعیت
غمازان و غمزه خود چنان دل شاه را جذب کرد که دیگر مکاری و خدعه من اثر نداشت + اعلیحضرت شاهنشاه
نظر بپاس محبت سابقه کاری که کرد این بود که بکشتن من راضی نشد والا همشان خیالشان این بود که قطع رشته
حیات مرا نمایند مختصر شاهنشاه محض ترضیه خواطر حرم + مرا بعقد حکیم باشی در آورد + آخ آخ + چه بگویم
از آنساعتی که از حرم سرای شاه بخانه حکیم رفتم آنوقت اگر کسی سر مرا می‌برید خون از حلقم جاری نمی‌شد +
بعینه رفتن از حرم سرا بخانه حکیم حالت سکرات موت و سرازیری گور را بجهة من داشت حکیم با آن
هیکلش که دیده بودید هر وقت نزدیک من می‌آمد و دست مرا بر می‌گرفت فشار رسید و بنظرم معاینه مثل بود
نکیر و منکر و فشار و عذاب قبر بود بسته به تنبیه و غیره را دیگر متذکر نمیشوم باختصار می‌پردازم که پس از فوت
حکیم جد و جهد بلیغ نمودم که بلکه شرح حال خود را به آستان شاه برسانم ولی سلاطین و بزرگان اشیاء
مخصوص ایران کی در صدد رسیدگی بعرض مظلوم هستند کی در فکر وفاء عهد می‌باشند انقدر سد طرق گذاشته
شنیدن مطالب و عرایض دارند که اگر هم کسی خیر خواهی خودشان را بخواهد عرض نماید مجال رسائی
محال است و از آنجا که قسمت من صیغه روی بوده در این خانه افتاده‌ام و الا من کجا ولی وفائی +
اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم + در این اواخر با آن حکیم پیر ولی خوشا

کرده بودم و الفاظ کرشمه سهل و ممتنع هم خوکرده بودم خداوند آنرا هم از من گرفت پس از ختم درد دل با
بگریه و ندبه گذشت اشک از چشمهایش مثل ناودان جاری بود + من از تحریر دست کشیدم و به تسلی
دادنش تقریر نمودم در آخر کار وعده آشتی دادم که هرجا مسافر پول دار و جوان خوشگل زوّاری بدست
بیاورم اول بجهة او بند و بست کنم در اینجا قلبش ساکت شد و گفت شما میدانید که در بوستان وجاهتم
پای خزان نرسیده و هنوز موسم بهار من است نرگس شهلای چشمم را ببینید هیچ تغییری در فتنه اش نشده
مژه و ابروی مرا مشاهده کنید قاب قوسین دماغم را ملاحظه نمائید قد سروم را با کمر باریکم موازنه نمائید
که گاو و زنگم هم یک وجب نیست + غیر از بدبختی دیگر نقاش و نجار قدرت نقص ننموده + مگر این بدبختی
من از حسد است + حسد در وجود اناث گویا فطرت است چنانچه غبطه و غبن در وجود مرد اسباب ارتقاء
مرتبت است بهمین طور بجهة زن اسباب تنزل است هر خانواده که ذلیل شده از حسادت زن بوده +
مختصر مشارالیها از سر تا پای خود را تحسین نمود و گفت خوب ببینید که ذره نقص در اعضای من نیست بغور ملاحظه کردم
باکره هفتاد ساله بنظرم آمد پیش خود گفتم که برای آب ساختن خوب است حیف دانستم که جوانهای مردم را
بچنگ این خرس پر خط و خال بیندازم و بر خود حتم کردم که تلافی بدیهای او را نسبت بزینب نموده بتمام
و سوء سلوک او را تقاص کنم آن دو ضعیفه اولی هم بطور اختصار شرح حالی گفتند + یکی گفت من زن زرگری
بودم یک وقت از جانب شاه طلائی آوردند که یک جفت شمعدان بسازد شوهرم از طلای مذکور دزدید
پس از ساختن شمعدان معلوم شد که تقلب نموده مشارالیه را دم توپ گذاردند + و مدتی است که بیوه شده‌ام
و دیگری گفت که شوهرم را بی‌جهة مقصر شاه کردند بیچاره ناچار بخاک روسیه گریخت چون کسی را در این شهر نداشتم
پناه بخانه ملانادان آوردم اکنون بزیر سایه او بسر میبرم چهار شاهی که از صیغه روی عاید میشود حق العمل او را
میدهم و مابقی بفلاکت میگذرانم + آن دو نفر عجز و التماس کردند که ملاحظه اینها را بنمایم چراکه هنوز جوان
هستند و خوشگل + منهم حتی الامکان تصدیق بقولشان میکردم که رنجیده نشوند و وعده شان دادم
که در خدمت گذاری کوتاهی نکنم + یکی از آنها گفت خاطرتان نرود + سنم هیجده ساله میباشد +
دیگری گفت فراموش نکنید + من هنوز باکره میباشم + زن حکیم هم گفت ابروی پیوسته من از نظرتان
محو نشود + گفتم بسر و چشم و از خانه بیرون رفتم + و از گریختن خود هم خوشوقت شدم و خنده کنان لعنت بآنها کردم

فصل هشتم دیدن حاجی بابا شخصی را که مرده تصور مینمود و معلوم که زنده یافت و ترتیب عروسی

کارهای خود را تا یک درجه مرتب نموده بکاروانسرائیکه همیشه عبور و مرور میشد رفتم + که بلکه موجب تلافی

تا دلّال مشتری بدست بیاورم و اطفای حرارت حرص آقای خود و هوس زنها را بنمایم + نزدیک
کاروانسرائی شدم + دیدم کوچه های قرب آن پر از قاطر و شتر است که هم بار مال التجاره دارند و هم
زوار بعضی از آن عابرین شال سفیدی که علامت زواری است بسر پیچیده بودند معلوم شد که از زیارت
مشهد رضا علیه الاف التحیة والثناء می آیند بسبب تنگی کوچه ها که مانع از عبور بود قدری ایستادم پس از
فحاشی زیادی که مکاری ها با سرنشین و زوار با یک دیگر کردند و منازعه ای با آن که شتر دار با قاطرچی کرد
اموال و اسبابشان را داخل کاروانسرا بردند + با خود گفتم احتمال دارد که از چنین قبال خود بعضی از دوستان
خراسانی را در اینجا ببینم و بدیدن بیایند لهذا بهمین خیال یک یک زوارها را بغور ملاحظه میکردم اگر چه
از زمان چوب خوردن من در مشهد مدتی گذشته بود و تغییرات زیاد و در بشره های هر کس واقع شده بود
ولی از ذهن و زرنگی که داشتم مطمئن بودم که هر کس از دوستان سابق را ببینم بشناسم هر قدر نگاه این
طرف و آن طرف کردم و جستجو نمودم کسی از آشنایان بنظرم نیامد مایوسانه بطرف خانه میخواستم مراجعت
کنم که شخص مخصوصی با دماغ منفین پشت و پهلوی کرد و کفل برآمده و قد و قور بنظرم خورد خوب بطرف
او متوجه شدم + گفتم این خیلی بنظرم آشناست و باید آشنائی آن طرز مخصوصی داشته باشد که فوق
العاده با او مصاحبت کرده باشم + خوب که غور کردم + گفتم با پدر عثمان آقای اولی من باشد لاکن
یقین نداشتم و از نظرم محو شده بود بعلت اینکه هیچ تصور نمیکردم که مشار الیه از دست ترکمن ها بی سر خلاصی
یابد + بلکه یقین داشتم که در بلای ترکمن فدا شده است خوب که ملاحظه قد و اندامش را کردم دیدم
حقیقت خیلی شباهت به او دارد گفتم + یا خودش است یا برادرش یا همزادش میباشد + نزدیک جائیکه
نشسته بود رفتم که صدا و لهجه او را بشنوم ولی بنظرم هیچ نمی آمد که محو است + سکوت او بیشتر اسباب
شبهه من شده بود + تا اینکه بعد از مدتی بهمان آواز یکه بگوشم الفت گرفته بود از شخص عابر تاجر
پرسید که ممکن است بگوئید ببینم قیمت عادله حالیه پوست بره در اسلامبول چه طور است و اینجا بچه نرخ
فروش میرود + یک مرتبه گفتم آلآن + اشتباه نکرده ام حدسم به غلط نرفته است شما عثمان
آقا نیستید و خودم را معرفی کردم مشار الیه بیشتر از من به تحیر افتاد و هیچ باور نمیکرد که من حاجی بابا
باشم + و او را عثمان آقای سابق پس از مدتی که با یک دیگر بحث کردیم و رفع شبهه طرفین شد خوب
بالا و پائین همدیگر را برانداز کردیم + گفتم جناب افندی ریش شما زود سفید شد حیف بود + گفت
مخذلای نوجوان تنها از ریش سفید من + که این برف پریشان بر سر هر بام می بارد + آن وقت
که مرا دیدید جوان بودم و حال شما جوان شده اید ریش سیاه خوبی دارید اگر زنده بمانید سفید خواهد

شد دنیا محل اعتنا نیست + چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند + از مفاد صحبتش چنین استنباط
کردم که خیالات سابقش بعوض کاهیده شدن زائد گردیده + به شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد + خواب در وقت سحر کاهیدن میگیرد + پس از تأسف و تحیر زیاد شرح حال خود را از
زمان مفارقت الی حین ملاقات بیان نمود و بهمان طریقه سابق خود عنوان کرد ابداً تغییری
حالتش پیدا نشده بود و از قرار شرح ذیل بیان نمود + گفت + اشتگنه حاجی قارداش + یعنی
بشنوید برادر من ای حاجی پس از آن که در اسیری مبتلا شدم و مفری از نجات خود متصور نبود دم روزگارم
بهتر از طوریکه منتظر بودم گذشت + بجهت اینکه در کار شترچرانی غیر از مجالست با شترها کاری نداشتم و بهمان
جهت بیشتر بعادت شترها خو گرفته ام که همیشه در سکوت و تفکر باشم غذای مختلف داشتم ولی آنهم بسیار
گوارا و پاک بود چیزی که زیاد تأثیر داشت محرومی از تنباکو و قلیان بود چند سال همین منوال گذشت
بر خود حتم کردم که بقیه عمرم را هم همین طور بگذرانم از آنجا که قسمت ازلی طور دیگر بود تغییر حال در او
ضاع واقع شد و اسباب نجاتم خود بخود فراهم آمد + قناعت و سکوت من اسباب این شد که
ترکمن ها مرا ولی فرض کردند و چون مردمانی بودند صادق و صلیح و زود اعتقاد دو سه کار کردم که معجزه
تصور کردید هر چه میگفتم به اصغاء قبول میرسید غارتگران مجرب معروف هر چه مال دزدی می آوردند
از یمن قدوم من میدانستند و اغلب در زیر بیدق من جمع میشدند و هر کاری که آنها را هدایت میکردم اقدام
می نمودند مدتی هم که به این منوال گذشت بعد از چندی اهل و عیال اولاد و اطفال خانه و مال بخاطرم
آمد بخیال وطن و حریت افتادم بالصراحه گفتم من یکی از امراء و پاشاوات بغداد میباشم و از فرقه
تسنن هستم نظر بر حم و مروت سنت و جماعت بنا به محبت خلفاء ثلاثه بدون گرفتن چیزی مرا نجات
دادند + بلا درنگ بعد از مخلصی رو بخراسان نهادم لدی الورود بعضی دوستان را دیدم از یک دو نفر
آنها که خویش سببی بودند و از اقارب عیالم محسوب میشدند وجهی گرفتم و بنای تجارت پوست
بخارائی گذاردم چون چندی ایام توقف بین ترکمن ها بودم از خرید و فروش پوست بره پیدا کرده بودم و بصیرتی
از خوبی و بدی آن بهم زده بودم کار تجارتم بالا گرفت و بجهت رفتن بخارا همتی پیدا کردم در آنجا مدتی تجارت
نمودم بیع و شراء خوبی کردم و از آنجا پوست بخارائی بابت اسلامبول خرید نمودم اکنون در اینجا آمده ام و
با چند نفر تاجر بخارائی و سمرقندی و تجار مشرقی ایرانی عازم اسلامبول هستیم که انشاء الله پوستها و باقی
مال التجاره را در آنجا بمصرف رسانیده بسمت بغداد که وطن اصلی است بروم پس از آن گفت که اکنون
منتظر هستم که ایام [illegible] برسد و قافله آن مرسوم حرکت نماید به اتفاق آن قافله حرکت مینمایم ولی فعلاً

که از دست وحشی ها نجاتی یافته ام و بجائی مثل طهران رسیده ام در مدت توقف چندی میخواهم کیفی
نمایم و بر هست بگذرانم شما در این باب چه مصلحت میدانید و چه طور باید این مدت را بگذرانم +
در اینجا مطالعه کنندگان محترم تصور نخواهند نمود که به کرکی بدستم افتاد و در سیر و قت و در غربت مطمئن
به دشمنان و دوست نمانشوند + فوراً بخیال کار خیر که بدست گرفته بودم افتادم چراکه میدانستم مشارالیه
همیشه در صدد عیش و عشرت است لهذا بدون معطلی برای او فکر زنی کردم محض اینکه مختصری از صفات
کمال و جمال زن بیوه حکیم باشی شرح کردم آب از لب و لوچه عثمان آقا سرازیر شد و بر شش میرخیت با خود
گفتم که این وقوعات کلیه بدست تقدیر حقیقی است که آنچه میخواهد میکند + در چنین وقتی باید یک آقای
من از مطلع آفتاب برسد و زن بیوه آقای دیگرم در مغرب منتظر شوهر باشد آنکه از مشرق آمده زن مغربی
را بگیرد و منکه شمالی هستم واسطه کار آنها باشم چون عیال حکیم باشی تو خوش قواره تر از آن دو نفر بود
گفتم عثمان آقا او را بهتری پسندد و حقیقت همین طور هم واقع شد و گمان میکردم که اگر صد نفر دیگر هم
بیایند او را پسندد چراکه غمزه و ادای او و کرشمه پر جفای او طوری بود که از هزار زن یکنفر بهشت جنان
خود را لوس میکرد و ابروهای جفت جفت و چشم لنگه بالا می انداخت و بر سوراخ آنان اسلامبولی حرکت
مینمود که دل سالوس ترین ناسک حریص بود خلاصه بعد از قرار و مدار رفتم ملاباشی را از مطلب مطلع ساختم
و گفتم خوب خرسی را به تله انداخته ام + جناب ملا باشی که این خبر بهجت اثر را شنید خوش وقت گردید و
دستورالعمل مخصوصی بکیفیت اجرای صیغه شرعی بمن داد + فرمود که باید یک نفر از جانب زوجه وکیل شود و
یک نفر از جانب طرف مرد + لاکن بشرایط مخصوص بزبان عربی وکیل زوجه اول قبلت نفس موکلتی بگوید
که صیغه شرعی باطل نگردد پس از آن وکیل زوج بگوید که قبلت همچنین تا سه مرتبه باید تقریر گفته شود
متعت نفس موکلتی لنفس موکلک بمبلغ معین و مدت مقرر + ملاباشی که نصایح خود را بمن تلقین کرد و از
صیغه مرا مستحضر ساخت خود شخص وکیل زوجه شد و مرا وکیل زوج نمود و پس از آن گفت که حق صیغه خوانی را
دیگر بسته بکفایت خود شما است که در موقع خوشی تحصیل کنید پس از آن نزد خانم رفتم و از قرار داد مستحضرش ساختم
نظر بحقوق سابقه مشارالیها را هنوز خانم میگفتم چراکه نوکر آنها بودم در واقع زن آقای سابق من بود
مشارالیها از استماع افتخاری نمود و اسباب حسد آن دو نفر گردید و میگفت این پسند خیلی البته من از
همه بهتر و اعلاتر از شما هستم خوشگلی و غمزه و ادای من البته دلربائی دارد این دیگر حسد و بخل ندارد عشق
از جانب خداوند + با خدا دادگان ستیزه مکن + که خدا داده را خدا داده است + مشارالیها از
سینی قواره خود مطمئن بود که صنم ترک خواهد شد + و ثمن نخواهد گرفت پس از اطلاع دادن نزد عثمان آقا

رفتم و مژده به او دادم که کار صورت گرفته است مشارالیه که سالها بین ششم وحشی های ترکمنی گذران کرده
حسب عادت از آنها نموده بجهة ملاقات خانم حاضر براق شد و چنان تصور مینمود که آن عفریته
حور العین است و از بهشت برین آمده و زلف مشکین و عنبرین است + فوراً برخاسته بحمام رفت
و ریش جوگندمی خود را به حنا و رنگ یکرنگ کرد دست و پای خود را خضاب نمود سبیلش که همیشه او بجهة
بود تاب داده سر بالا تعلیم داد که تا زیر چشمش میرسید + پس از آنکه از حمام بیرون آمد متفقاً بخانهٔ ملاباشی
بجهة صیغه خواندن رفتیم مشارالیه چنان خود را ساخته بود که از سن طبیعی ده سال جوانتر بنظر می آمد خلاصه
خانم و عثمان آقا که یک جا بجهة اجرای صیغه نشستند جای خوانندهٔ محترم خالی بود که تماشای وضع حرکات آنها
نماید + عثمان آقا در کش و فوز بود که محبوبهٔ خود را ببیند متصل زانو به زانو میشد و حرکات و سکنات طفلی
یادش آمده بود خانم هم از طرف دیگر دست خود را بالا و پائین میکرد که گوشه ابرو مینمود جنبش و پس چادرش بلند
بود + ولی من از این تماشا حظی داشتم + در این اثنا پنجاه اشرفی که در کلاه او بود بخاطرم آمد با خود گفتم
که اگر این عفریته را نه پسندد و کج خلق کرد احتمال دارد که ادعای مال خود را از من نماید آن وقت من چه خاک
بسر کنم بهر جهة صیغه خوانده شد + من یقین داشتم که تا صیغه خوانده بشود مشارالیها صورت خود را نشان نمیدهد
همین قدر که از جانب او قبلت بگوید گفتم + دیگر طاقت نیاورد + و چادر او را پس نمود و بنظر خریدار
نگاهش کرد + حاجت بعرض نیست بعوض اینکه برای مشارالیها غش و ضعف کند لنج و لوچش او بخت و سبیلش
سرازیر شد + همین قدر که دید چنگی بدل نمی زند دستش بجهة پولهائیکه داده بود بهم مالید و مرا صدا کرد +
گفت حاجی این چه چیز است تعریف های شما چه شد مگر نه باید زن صیغه را دید + من خاطر جمع حرفهای
شما شدم میگفتید که هفده سال بیشتر ندارد + الآن هم سی و پنج سال دارد + چین و چروک صورتش
از دست و پای شتر بیشتر است + من خودم را کوچهٔ حسن چپ زدم و تجاهل عارفانه نمودم + گفتم
جناب آقا مگر میخواهی نی بزنید + تاپ و توپی میکند خوب است + هرچه باشد بهتر از ماده الاغ نیست
همین که بنظر شما نمی آید یک وقتی گل سرسبد زنهای حرم سرای شاهی بوده و انگهی زن صیغه است اطاق
حرارت میباید زن و شوهری بسته بنصیب و قسمت است همیشه خاله من می گفت که ملاحظه خوشگلی را
نکنید نجابت و اصالت خوب است + جوان و پیر چندان تفاوت ندارد زن باید که با نو و خانه دار باشد
از حرفهای بی ماخذ من بیشتر اوقاتش تلخ شد + غضبناک گفت این حرفهای پوچ چه چیز است خاله
غلط کرد + این الآن صدا آنکه می سازد + مسلمانها تمام عمر از بی شوری بد هم قسمت و نصیب آن زنهم
هم بی شوری که از ما سر میزند میگوئیم قسمت نصیب در جوانی هر چه بوده باشد + رابطی بحالا ندارد +

شما نجاست را بخیال اینکه وقتی برنج و روغن و گوشت بوده چرا ندیده + ترس پیر افشیود در گفتن حقیقت از حرفهای او ترسیدم که این حالت را پیش خودم به بندد و مفارج را بگردن من بیندازد ولی مشارالیه که دید چاره ندارد و پولها پس گرفتن هم ممکنش نیست و بنده تسلیم نمود چون میدانست که بغیر از افتضاح نتیجه ندارد و به بردن خانه قبول نمود و رضا بقضا داد + من گفتم شاید بعد از همه حرفها مثل توش گرسنه بخیال شکار پرواز خواهد کرد + ولی حدث من خطا بود زیرا که مشارالیه از جا حرکت کرد و متفکرانه بطرف کاروانسرا روانه شد + در وقت حرکت به آن عفریته گفت که هر وقت میل کردی عقب من بیا + این حرف بیشتر اسباب خیال من گردید ولی چاره نداشتم و تفویض محض بودم —

فصل نهم چگونه تکبر و تجبر ملاّنادان اسباب افتضاح خود و مرشدش گردید

چند روزی که گذشت و قدری با ملاّنادان محرمیت تامه پیدا کردم + دیدم علاوه بر خبث جبلی نفس او و هوا و هوس فوق العاده هم دارد و مثلاً کلیه خیالش این بود که ملاّباشی طهران بشود و بجهة نائل شدن باین مقام منیع آنچه لازمه جهد بود می کرد + که معروف خواص و عام بشود و ملکه باین وسیله آتی کل آلوده کند و ماهی بگیرد و در زهد و ریا و مذهبی و پیروی کردن به دشمنان آنی غفلت نداشت + در مسجد مخصوص پیش نماز بود و امامت میکرد و در مدرسه دولتی مدرس و در منابر واعظ بود و مباحثین را تحریک بمناقشه مینمود که در آخر کار خودش متصدق باشد + مختصراً جبل هراتی بود + و در هر کار سر افتد میکرد + و مداخله داشت بخصوص در ایام احیا که هیئت علماء در ارک شاهی جمع میشدند و تبریک عید میگفتند و دعا و ثنا بشاه مینمودند مشارالیه در آن روز بیشتر بقرائت تملق میگفت و بفصاحت زیادتر از دیگران تکلم مینمود + و احادیث و آیات میسرود + باین گونه فضولیهای بجا بل فریب خوبی شده بود و اگرچه اشخاص با بصیرت و با علم باو اعتنائی نداشتند ولی شهرتی کرده بود + بجهة همین مداخله های بی جا اتفاقی چهره گشود که اسباب تباهی من و افتضاح و خرابی خودش گردید محض بصیرت و اطلاع دوستان عرض می کند که چگونه تغییر در اوضاع دنیا است و چه قدر این گردون دو رنگ و دست بخصوص اشخاصیکه قدری دانا تر است همیشه بیشتر در انقلاب است از این جهة فرموده‌اند کاشکی گنگ و ده بودیم من و گنگ من + کلفت جانم شده عقل من و هوش من + بابا طاهر رحمة الله علیه خوب گفته + گوش از آنان + هر و بر بکا شد نه چیزی دانوسینه نخوانند + خلاصه آن زمستان زبر شکل بود که از ملدم و مشغول شده دادن بودم با خود میگفتم که بهمین آب باریک در کنج اطاق تاریک باقی عمر را بسر میکنم + زمستان که گذشت و بهار پیش آمد

هر شخص عاقل عاقبت
کامل مجرب
دل خسته
زمانه
الحکماء الفضلاء
اشرف الغباء
والشعراء

ولی چه بهاری که بدتر از خزان بود + بجوض اینکه مردم خوشحال و مفرح باشند غم و اندوه کمی بارش شهرت گرفت
از طرف شمالی ایران خبر رسید که بکلی بارش نیامده + کم کم غله شیرین شده بیم آن بود که مبادا قحطی واقع شود
کم کم که اواسط بهار رسید ترس و خوف گرانی بر طبقه های جنوبی هم سرایت کرد بخصوص در خود طهران که ماکسان
یک فی الحکومه مستمسکی بجهت گران فروشی میخواهند چون چندان ترس و تشویش که مطابق اندک خبری اسباب خود می
رفته رفته انتشار گرانی بعرض شاه رسید حکم از مصدر جلال ملاباشی دار السلطنه صادر شد که علما فضلا فقها
در مساجد دعای باران بخوانند + آقای من + ملاباشی این موقع را فرصت شمرد + که بجهة شهرت کار خود
خواهد کرد + لهذا محض همدردی و جوش همدمی کوتاهی در هیچ باب نکرد لازمه جهد را بجهة شهرت نمود +
محض جذب قلوب عامه عوام را دور خود جمع کرده و بیرون شهر رفته نماز و دعاء باران خواند البته این مسئله
منافی طبع ملاباشی بود + اتفاقا بارانی بارید مسئله بیرون رفتن ملاناوان و آمدن باران بعرض شاه رسید
شاه حکم فرمود که عموم طبقات ناس با مشار الیه نماز و دعا بخوانند که بارش تکمیل شود + در این مسئله چنان
گرم کار شد و چنان معروف گردید که حد و حصر ندارد + اقدام مشار الیه اسباب این شد که تمام فرق
گبر و یهود و نصارا و عموم مسلمان شهر بنا زود و عا مشغول شدند + از عدم بخت ملاناوان دیگر بارش
نیامد و آسمان صاف شد مایوسی مردم و جوش و خروش عداوت ملاناوان بیشتر گردید + چند روز که گذشت
ملاناوان جمعی را در خانه خود جمع نموده و عظی کرد گفت + امروز هوا صاف تر از همه روز است و آنچه
لازمه جد و جهد بود کردیم آنچه دعای تواتری که از شما رسیده بود خواندیم اثری نبخشید و اینکه اثری
نمی بخشد حقیقتش این است که در این خاک ری گرفتار بلا شده است و بسبب معاصی آنها ما بیچاره ها مبتلای
عقوبت هستیم که نه دعای ما اثر دارد و نه طاعت ما گرفتار بیم و ست جدول حکم پیغمبر ما را کرده اند و علانیه شراب
خمر مشغول شدند از جهة همین است که لوث معصیت آنها دامن عصمت ما را آلوده کرده است و شهر ما را بسوء
اعمال خودشان نجس نموده اند که اسباب قهر خدا گردیده است بیایید برویم شراب فروشان را توبه دهیم
و خم و کپ آنها را با سنگ بشکنیم احکام شرع را اجرا داریم شاید به این وسیله اسباب رضایت خالق
گردیم + بمحض این موعظه چنان هیجانی در خلق افتاد و چنان تعصبی در مغز آنها بظهور رسید که تصور
در باشش غیر ممکن نیست که یا عوام سر اپا منتظر این احکام بودند ملاناوان جلو افتاد و من از عقبش بودم
صدای همهمه و هنگامه نشینه اشش نابت بود منم که یکی از صحابه خواص محسوب میشدم و مثل دیگران نظم و نسق
نیکردم و میگفتم حضرات آقا ز محله ارامنه بروید که در آنجا شراب بیشتر از همه جا هست دیگری می گفت
در خانهای یهود است جمعی میگفتند در خانهای مسلمانان بیشتر از همه جا است و در این صرف الجمله ارامنه رسیدیم

آنها که دیدند مسلمانها کینه جو بطرف محله آنها میروند متحیر بودند که چه بکنند + جمعی درهای خود را کوبیدند
برخی از آنها گریختند + جماعتی که پابند اهل و عیال بودند تن بقضا داده مبهوت ایستادند + خلاصه بلا
توقفی بجهة نتیجه ورود مانده نشد که جمعیت غوغائی خبران رسیدند و آنها را سنگباران کردند و تعقیب آنها
نمودند و تماشی کردند که آن بیچارها منتظر قتل و غارت شدند ملاناادان با جمعیت خود در خانه معتبرین
آنها دخول کردند و در جستجوی خمهای شراب برآمدند خانه وضیع و شریف را یکسان کردند فرقی بین خمار و تجار
نگذاشتند آخر الامر خمهای شراب را با خاک یکسان کردند و دل صاحبانشان را از آتش حسرت آب نمودند
مطالعه کنندگان این قصه غصه را نموده آن مظلومان را تصور خواهند نمود که در آن وقت حال این بدبختان
چه بود صاحبان خمره و شیشه ها کاری نداشتند جز کف افسوس سودن وقتی که ملا و پیروان ملاناادان اجرای احکام
شرعی مینمودند عوام الناس مشغول کار خود بودند + دو دست هوس خودشان را بسر و سامان آن بیچارها
دراز کرده بودند چنانچه فردوسی فرموده + نه یابان کسان از پی سود خویش + بجویند و دین اندر آرند پیش
شدت بی رحمی افساد زیاد شد ارامنه طاقت توقف نیاوردند همگی بکلیسای خود جمع شدند آن جمعیت تحقیقی
اکتفا بخرابی آنها نکردند در کلیسا را شکستند و داخل معبد آنها شدند هرچه در کلیسا بود غارت کردند زیرا که
عوام الناس انقدر که در صدد و اساس خانه میشود در پی رواج دین نیست دین و مذهب را مستمسک غارت
گری میشمارند + خلاصه آنچه از کتب و صلیب و زینت منزل بود حتی فرش و پردها همه را پاره پاره کردند
شکسته و تاپیدند + آنچه اشیاء قیمتی قابل حمل و نقل دیدند بردند هرچه از دستشان برآمد کردند و آتش غضب
خود را به ریختن شراب و شکستن ابواب فرو نشاندند + اگر فراشهای شاهی یا یکی از معتبرین ارامنه نرسیده
بود احتمال داشت تمام آنها را میکشتند ولی آمدن فراشها اسباب نجات ارامنه و گریز مسلمانان شد
لذا لوره و فراش ها تمام جمعیت از دور ملاناادان پراکنده شدند از متفرق شدن آنها من تعجب کردم حق هم
داشتند چرا که اگر توقف کرده بودند تمام آنها را میگرفتند غیر از من و ملاناادان دیگر احدی باقی نماند
ده باشی فراشها پیش آمد و گفت اعلیحضرت شاهنشاه شما را خواسته است + از استماع این حرف آب
به دهنم خشک شد و رنگ از صورتم پرید + اگرچه ملا هم حالش همین طور بود معهذا مرا تسلی میداد که
مسئله نیست میرویم شاه را مستحضر می سازیم + منکه سالها در نوکری بودم میدانستم که قبل از عرض کردن
ما را بجزای خود میرسانند + ولی چاره نداشتم + و از حماقت خود مان بصورت یکدیگر نگاه میکردیم
آخر الامر ملاناادان بمامور گفت که زحمت بکشید همراه من تا در خانه بیائید تا من جواب قرمز خود را پا کنم
و از آنجا بحضور مبارک شاه مشرف شویم + مامور متغیرانه گفت هیچ لزوم ندارد + ملا از حرف او

بلرزه درآمد + و من باید قبول کنم که دلم آب نمیخورد همراهی با ملا کنم و از وحشت پایم پیش نمیرفت
ملا نادان بیشتر و گفت چه باید کرد + باید دشمن دین را هیچ گفت که بیائید بسر ما سوار بشوید فراش
بی رحم که مثل عزرائیل بود بعبوست جواب داد + شما بیائید معلوم خواهد شد + در این گفتگو مدتی در راه
میرفتیم تا بدر ارک رسیدیم + داخل ارک که شدیم + دیدیم ملا باشی با وزیر اعظم در اطاق فراشباشی
نشسته اند + همین قدر که ملا نادان جلو اطاق رسید + وزیر اعظم به آواز بلند گفت + این چه خبرست که
شنیده میشود + عقل شما از سرت رفته است + شما فراموش کرده اید که در طهران شاهی هم هست ملا باشی
از طرف دیگر گفت + پس من چه کاره هستم که شما عوام الناس را جمع می کنید و بخانه ارامنه میریزید +
فراشباشی عصایش را بدست گرفت و از جا برخواست رو بفراشها کرد گفت به برید بحضور
منهم می آیم + قبله عالم را منتظر نگذارید باید اذعان نمایم که در آن وقت ما مرده متحرک بودیم +
ولی مجبوراً در خیابان ارک میرفتیم تا اینکه بدر کوچکی رسیدیم از آنجا هم گذشتیم وارد باغی شدیم در آن
باغ قبله عالم را دیدیم در اطاقی جالس میباشند + قدریکه نزدیک شدیم دیدیم اعلیحضرت شاه
هر دو سبیل خودشان را که علامت غضب است می تابند من در بشره ملا نگاه کردم دیدم از سر تا پای او
عرق میچکد نزدیک بود که از عرقش جوی روان شود + مقابل قبله عالم که رسیدیم کفش از پا کندیم
و دست از جان برداشتیم و نزدیک حوض مرمر ایوان شدیم من و ملا نادان وزیر اعظم و ملا باشی
با فراشباشی جلو قبله عالم ایستادیم و یک ارمنی هم بود + فراشباشی عصای خود را بزمین گذارد دو قدم
پیش رفت تعظیمی نمود و بزبان متداوله عرض کرد قربان + ملا نادان با ملازمش حاضرند اعلیحضرت
شاهنشاه رو بملا نادان نموده به آواز بلندی فرمودند + بگو ببینم + آخوند + کی تا حالا اینقدر جسور شده که
رعیت ما را قتل و غارت میکنی + این اقتدار را از کجا آورده + تازه پیغمبر یا پادشاه شده + ای
بگو ببینم + این چه غلطی است که کرده + مجرمیکه در مواقع دیگر زبانش یک ذرع و نیم بود در آن وقت
گویا گنگ شده بود + در کمال وحشت بلکنت زبان همین قدر عرض کرد + شکستن شراب ریختن
چه جهت با باران بیهوده + و سکوت کرد + اعلیحضرت شاه رو بملا باشی کرده فرمودند چه میگوید + ملا باشی
عرض کرد بنده نمیدانم از کجا این اقتدار را پیدا کرده فراشباشی عرض کرد قربانت گردم عرضش اینست
که چون اعلیحضرت قبله عالم مترصد باران بودند + این اقدام را نموده که شاید تفضل الهی شامل حال ما
گناهکاران بشود و به ابر مرحمتش بارش عطا کند + چون کافران شرب مدام میکردند و منهیات را مباح
میدانستند اسباب قهر الهی شده لهذا بجهت رفع معاصی شکستن ظروف شراب را جایز دانسته است قبله عالم

فرمودند

نمرود احمق + جمعی از ما را غارت میکنی که جماعتی براحت باشند + پس من در پای تخت همچکاره هستم
رنگ های کافر بیچاره را قتل و غارت میکنی + از خود ما هم نمیپرسی + بگو ببینم احمق چه خیالی کرده اید
مغزت خشک شده است + پس از آن به آواز شدید شاه فرمودند + از همه چیز گذشته ما در پای تخت
خودمان شخصی هستیم + و کافران هرچه هستند ما را بشاهی میشناسند + فراشش بیا اینجا + بیا اینجا +
بیا اینجا مردکه + این آخوند را ببر عمامه اش را پاره کن + عبایش را بدر + تمام ریشش را از ریشه بکن
کت و بغلش را به بند + وارونه سوار الاغش کن در شهر بگردانش + و بعد از آن او را با مریدانش از
شهر بیرون کن + من پیش خودم گفتم خوب شد که شاه درباره من حکمی نکردند و مرا نشناختند که رفیق
زینب بوده ام نسبت به آقای خودم من معتقد هستم + خدا رحم کرده بود که کسی جرئت نداشت که غیر
از آنچه حکم شده عمل نماید + مختصر چه دردسر بدهم فراشها ریش آقای مرا مثل اینکه زنها مرغ آب ریسته و پر تو
میکنند + کندند + و پس گردنی زیادی بما زدند که زود راه برویم + در بین راه از قضا اول خر کیر شان آمد
آخوند را سوار کردند + چه آخوندی که همیشه جا طلب و پر افاده بود + بیچاره را در کوچه ها گردانیدند +
منهم سر خود را از خجالت بزیر انداخته عقب سر خرش میرفتم + عمامه آخوندی خودم را پاره کردم و عبای
خود را دریدم بگریه و زاری میرفتم تا اینکه بدر یکی از دروازه های شهر رسیدیم + از دم دروازه ملا نادان را
بیرون کردند + مقداری راه که رفتیم + از قضا باران شدیدی بارید + حقیقت قابل تفکر و یادداشت
گویا خدا هم خواسته است که مردم تماشای بی آبروگری دو نفر فتنه انگیز را بکنند و ما را التقیه کنان که بلند دیگر خوب

فصل دهم وقوع حادثه فوق العاده در حمام و محفوظ ماندن حاجی بابا بطور عجیب:

بعد از بارش که قدری فراغت حاصل شد من از روی طعنه به آقای خود گفتم + از این رحمت و احترامیکه در حق
شما من رسید کمال امتنان دارم و تشکر مینمایم هرگاه میدانستم که سفارش نامه جناب مجتهد این نتیجه را دارد هیچ
شما حاجی بابا را در این تنبیهات نمیدادید + اگر بارش می آمد یا نمی آمد برای شما چه نفع و ضرر مترتب بود اگر
ارامنه مقدس بودند یا نجس یا شراب خوار بودند یا پرهیزکار برای شما چه سود و زیان داشت + شعر خواجه
کار دل ادیب است نشنیده میفرمایید + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری
مکن + تمام این مصائب که بخودتان و من وارد آمده محض فضول طبیعتی شما بوده است کی در آیات قرآن و
و تورات اذیت خلق جایز است بکدام مذهب و ملت آزار خلق واجب است گویا این همه درس نخوانده
کرده اید علم اخلاق نخوانده اید اشعار سعدی و حافظ را هم ندیده اید + زاهدا منعم مکن از کار زشت

من با درنج صبر دم از ذلت با داشت + حقیقت هر چه دانست و شماتتش کردم همه را شنید و سکوت داشت آخر الامر خودم خجل شدم که دیگر بیش از این بزخم دلش نمک نپاشم + هر دو ساکت و ساکت پیاده رفتیم تا به قریه رسیدیم + در انجا توقف کردیم که چاره بحال فلاکت خود کنیم + رفیق من که نیل شده مجبور بود که تا آب از اسباب ما نیفتد یعنی هیجان ارامنه ساکت نشود و تغییر و تقلع نیابد آواره و در صدد چاره باشد + بی پولی بی لباسی بی اساسی ما را بفکر متروک انداخت مشار الیه در خیال خانه و اساس لباس بود + من بفکر لباس و پول و قاطر خود بودم + و هیچ خبری نداشتم که بعد از حرکت چه واقع شده و چه تازه رخ داده قرار برین شد که من بشهر مراجعت کنم و خبری بیاورم + لهذا محرمانه عصر همان روز مراجعت بطهران نموده بسمت خانه ملا نادان رفتم + نزدیک خانه که رسیدم معلوم شد که خانه او را نیکی چپو کرده اند معروف است که دزد بازار آشفته میخواهد + اتفاقاً همان فراشیکه اول دفعه از جانب شاه عقب ما آمده بود دیدم که سوار قاطر من است و بقچه جلوش گذاشته بسرعت میرود و فهمیدم که با لباس و اسباب من رفته با مال ملا نادان که قسمت او شده است آن مقصد شدم که مال مرده و دزدی دوامی ندارد + از ملاحظه این حال چنان متغیر شدم و از ترس اینکه مبادا فراش مرا به بیند و بشناسد القدر مضطرب کردیدم + که عالم بنظرم تیره و تار بود نمیدانستم چه بکنم آخر مجبور گردیده در حمامیکه نزدیک خانه عدوی ما یعنی ملا باشی بود خودم را انداختم + لباس و رخت کهنه خود را از تن کندم چون تاریک شده بود کسی مرا نشناخت + حتی جامه دار حمامی کیسه کش آب گیر انجا هم مرا ندیدند + از سر بینه گذشتم و در گرم خانه رفتم + در گوشه تاریکی نوره خانه فارغ البال نشستم و فکر بدبختی های خود را میکردم که بعد از این بچه قسم گذران نمایم + با خود گفتم + که دنیا ترک مرا کرده است و مثل آهوی زخمی نموده است که همیشه شکار بدبختی میشوم + نوکر تاجر شدم گرفتار ترکمن گردیدم + قلیان فروشی کردم بدست داروغه افتادم + عاشقی پیشه گرفتم رقابت باشاه شد + درگوشه انزوائی رفتم خواستم عمر بسر برم ممکن نشد + بخانه پدر رفتم انقدر زنده نماند که از طالع اندوخته او مطلع شوم + با وجودیکه هر کس امید دولتمند شدن مرا داشت چیزی بدستم نیامد مثلی است معروف فی الجمله هم که از دزد درآمد دو چار رمال گیر شد + در این اواخر که شخص ملای با اقتداری مرا در کنف عنایت خود پناه داد و با خود میگفتم که ما دام العمر بکنج عزلت یا گنج قناعت می سازم آنهم از عدم بخت من مبتلای بی عزتی گردیده و از شهر هم تبعید شدم + وقتی انگله اندوخته که مایه توکل من بود و اندوخته ام به باد فنا رفت + و بدست مردمان بی حیای پر جفا افتاد + در گوشه تاریکی که تفکر میکردم میگفتم گمان ندارم که هیچ کس در دار دنیا بدبخت تر و مشغول انقلابات حالش بیشتر از من باشد از دنیا سیر شده بودم و موت خود را از خدا مسئلت میکردم خلاصه

هوا تاریک شده بود مشتری ها از حمام رفته بودند و کسی نبود در حینیکه فارغ البال ببخت خود در شکایت
بودم یک مرتبه دیدم شخصی با چند نفر دیگر وارد حمام شده از جلو چراغ کورکورک حمام که گذشت شناختمش
که ملاباشی است + ملازمین قدری ایستادند مشارالیه بطرف خزانه آب گرم حمام رفت تدلی آب را
با دوشت خود شلپ شلپ میکرد و سر و صورتش دست می مالید مقداری هم غرغره کرد دهن و دماغش
هنگام سنگ سینه اش تلن تلن شد مکرر استغفرالله و الحمد لله میگفت با خود گفتم که این ترتیبات مخصوص در غسل
خود دارد بهتر این است که تماشا کنم اگر این اداب را بجا بیاورم هم و بدنش ضرری ندارد ابتدا در کمال حزم
واحتیاط سر انگشتی پا آهسته پیش رفتم واز سوراخ خزانه نگاه کردم دیدم که رئیس الفقها بدون حس و حرکت
روی آب افتاده بقرینه فهمیدم که سرش از شدت حرارت آب گیج شده و دیگر اجل حتمی فرصتش نداده
که کسی را در حالت غش صدا کند روحش از قالب تهی گردیده است از تماشای این احوال نزدیک بود که منهم
از وحشت قبض روح شوم با خود میگفتم که بدون شبهه ستاره طالعم در زوال است که این حوادثات رخ
مینماید + حالا دیگر برای تهمت کارم درست شده + ومرا بدون شبهه خواهند گرفت که قاتل هستم + چرا که
همه میدانند که مشارالیه با ملا نادان خصومت داشت و اسباب افتضاح و نفی بلد او شده بود مرا آلت انتقام
فرض خواهند کرد خدایا دیگر دادرس کجاست و کی قبول می کند که من مرتکب قتل او نبوده ام در موقعی که من
روی پله خزانه ایستاده و این خیالات را میکردم نوکر ملاباشی با بینه دار وارد حمام شدند و دیدند که
ظاهراً یک نفر از آب بیرون آمد + تصور کردند که من ملاباشی هستم + بدون تکلم قدیفه پیش آوردند
منکه این حرکت را دیدم بصیرت دریافت کردم چنانچه باید بدون صحبت رفتار نمودم که اسباب شبهه
بجهة آنها نشود ومرا همان اشتباه فرض نمایند + بلکه اسباب نجاتم بشود + چراغ حمامی همین قدر کورکورک
میکرد که آدم بتواند تشخیص شخص حمام را بدهد و لباس بپوشد + چون قد و قامت من بهمان اندازه مرحوم بود
نوکرها هم بدون شبهه تشخیص ندادند و مرا آقای خودشان فرض کردند + زمانیکه من در خدمت ملا نادان
بودم اغلبی از آنها را می شناختم و چون با مردمان مختلف معاشرت کرده بودم میدانستم که بچه وضع رفتار
کنم که موقتاً از دست آنها برهم چیزیکه بجهة من اشکال داشت رفتن در اندرون ملاباشی بود چرا که من
آن خانه را بکلی ندیده بودم و وضع و ترتیبات اندرونی او را نمیدانستم لاکن از خارج و داخل شنیده بودم
که مشارالیه با سوء خلق در اندرون رفتار میکند و از قراریکه ملا نادان حکایت میکرد همیشه با منکوحه خود
در جنگ و نزاع بود چرا که اغلب میل و التفاتش بطرف کنیزها بود و چندان رغبتی بمنکوحه نداشت + دیگر اینکه
کم سخن بود و اگر هم حرفی میزد همیشه جمله مختصر میگفت و غالب الفاظ مغلق عربی استعمال میکرد که هیچ چه

اصطلاح ایرانی نبود + و بیشتر عبارات را بقراتشت از حلق ادا میکرد + بهر جهت + تا لباسم پوشیدم
ابدا تکلم نکردم + و همیشه صورت خود را پناه دیوار میگرفتم که کسی ملتفت نشود قهوه‌چی قلیانی آورد چون
وضع قلیان کشیدن ملاباشی را دیده بودم بهمان طور گرفتم و چند تا پک بقلیان زدم + پس از قلیان
کشیدن از حمام بیرون شدم بقراتشت گفتم خدا حافظ + و این لفظ اسباب اشتباه یکی از نوکرها شد چراکه هیچوقت
ملاباشی بحمامی خداحافظ نمیگفت و این شبهه هم زود دفع شد چراکه در موقع سوار شدن به اسب بسرعت پا برکاب
گذاشتم و بقوت توی زین نشستم + مختصر + از آنجا بخانه ملاباشی رفتم و در خانه پیاده شدم + اگرچه از
مستخدمین خانه بی اطلاع بودم ولی باباتی که نوکر موثقی بود جلوم افتاد و مرا تا بدر اندرون برد و آنجا که رسیدیم پرده
اندرون را بالا زد و با آواز بلند گفت + چراغ بگیرید + زود چراغ بیارید + و خودش عقب ایستاد +
تالاق تلوق کفش استماع شد و دو نفر کنیز ماه جبین با چراغ لاله پیش آمدند و هر یک بدیگری سبقت میجست که
خود را زودتر بمن برساند که شاید من هم او را بیشتر دوست بدارم + چند قدمی که وارد خانه شدم دیدم از
تالار بزرگ چراغ روشن است و چند نفر زن نشسته‌اند بقرینه فهمیدم که این منزل نشیمن منکوحه ملاباشی است
قدری تامل کردم که بچه حیله آنجا بروم که مرا نشناسند از قراری که آن دو کنیزک صحبت داشتند دریافتم که پیش از
آمدن بحمام ملاباشی با زنش نزاع تازه کرده تامل مرا کنیزها دیدند تصور کردند که میل ندارم به تالار بروم
از آنجا که ستاره بخت من در سعود بود و عزم با دنیا باقی کنیزها راه را چپ کرده مرا بخلوت بردند آنجا که
رسیدیم بخیال افتادم که چگونه خود را نجات بدهم + آنها که جلو من چراغ می‌کشیدند سرشان زیر بود
ملتفت حال من نشدند + تا در اطاق آمدند و برگشتند + هرگاه در اطاق می‌آمدند و بر چراغ تماشا نگاهی
مرا میکردند + بدون شک و شبهه لو رفتن من مهیا بود + چراغ را از دست یکی گرفتم و دیگری را باشاره
خارج کردم هرگاه در وجود من حرارت سابقی بود که بزینب رسیدم احتمال داشت که از جهالت مرتکب
حرکتی میشدم که اسباب افشای رازم میگردید + ولی صدمات زمانه چنان مرا ادب کرده بود که حقیقتا از
آنها سلوک نمودم و بزودی از من جدا شده مرا بحال خود گذاشتند + اتفاقات ساعت گذشته را که
فکر میکردم با خود میگفتم که حقیقت معجزه شده خود را بین آسمان و زمین دیدم یکجا تصور نجات خود را مینمودم
و متفکر میشدم که بسلامت اینجا رسیده‌ام و بنعمت غیر مترقبه حیات نائل گردیده‌ام و از طرف دیگر متوهم
بودم و میگفتم که دنیا از من برگشته است و تنم بلرزه افتاده رعشه بدن گرفته بودم

فصل یازدهم نتایج سرگذشت حاجی بابا که احتمال خطر داشت عاقبت بخیر میانجامد

کنیزها که از نزد من رفتند و من تنها ماندم چراغ را در گوشهٔ اطاق گذاشتم که دور از من باشد باین ملاحظه که اگر کسی از عقب شیشه های در اطاق تفحصا نگاه کند صورت مرا نشناسد که ملاباشی نیستم و خودم هم دور از چراغ نشستم بعد از این ترتیبات خیالی بجهة من روی داد که تاکنون تصور نکرده بودم + و آن این بود که بخیال دیدن جیب و لوله کاغذ او افتادم + گفتم + ملاحظه نوشتجات لازم است شاید چیزی در آنها نوشته شده باشد که در آتیه بکار من بخورد + در جیب راستش دو رقعه بود + و یک تسبیح که بند ثبت بود و در جیب چپش قلمدان و عینک کوچکی و یک دانه شانه بود + در جیب بغلی زیر ارخالقش ساعت و کیسهٔ پولی بود کیسه پول زودتر بدستم افتاد سرش را باز کردم دیدم پنج اشرفی تومانی است و دو عدد قران سفید ساعتش با هم قاب طلا و کار انگلیسی بود قلمدانش بسیار خوش ساخت و قیمتی بود یک چاقوی قلمتراشش را جیب دیگر مقراض کار عباس اصفهانی با معدودی قلم داشت تمام این اشیا را متعلق بمن ملک تلک خود دانستم بجهة اینکه من با جان خود قمار زده بودم + فلهذا همه را بجای خود در جیب بغلم گذاردم + و اما رقعه ها که یکیش مهر وار نبود مضمونش این است + دوست عزیز من یا شفیق برادر مهربان من گفتم که باید این کاغذ از کسی باشد که با او همشان است + جنابعالی که از خلاص عالیجناب این ارادتکیش را مسبوق میدانید مطالب این رقعه را میخوانید + که ارادت عالیجناب بجنابت نسبت به آن قطب زمانه و نائب پیغمبر یگانه دارد و امیدوار چنان است که همیشه بنیاد مرحمت آن مشفق گرام روزافزون و اساس وداد متقرون مستحکم باد از راه خلوص شش عدد خربوزه اصفهانی بجهة خالی نبودن عریضه ارسال خدمت نمود و یقین دارد که از نظر مرحمت چشم از حقارت آن خواهند پوشید و قبول و نوش جان خواهند فرمود چون میدانید که خربوزهٔ اصفهانی همیشه در طهران دستیاب نمیشود + انشاءالله هر وقت برسد تقدیم خواهد کرد + مستدعی است که اجازه شرب مدام لطف فرمائید + چرا که حکیم نوشیدن خمر را تجویز نموده و گفته است که اگر همیشه استعمال نمایم بجهة برکندن بیخ و بنیاد کفار و دشمن دین خیرکثیر پیدا خواهم کرد از مطالبش فهمیدم که رقعه فراشباشی است که باین اختصار مطالب خود را بیان کرده است یعنی هم چاپلوسی کرده هم سالوسی نموده و هم تجبر و تفرعن خود را بخرج داده است با خود گفتم که این صندلی وقتی بکار من میخورد خوب کاغذ دیگر را ببینم چه نوشته شده + کاغذ را باز کرده دیدم مهر جناب ذیل نوشته است + ولی نعمت و آقای با مرحمت دام اقباله + اقل چاکران استان حضور مبارک آن عمود دین و مستظهر علم یقین مرجع کنه کاران ملی و عاصیان جسارتاً عرض مینماید که چهار هزار هشتصد تومان پول نقد از رعایای قریه جنابعالی دریافت نموده است دیگر جسارت نمیکند سیصد تومان الصحیاری

کرده است لاکن حسینعلی را هرچه چوب زدم و داغ و درفش کردم چیزی نداد و گفت چیزی ندارد که بدهد
فعلا دو پاس کاغذ او تصرف کرده‌ام و بعد با شیخ المقتدر و زجرش میکشیم که بلکه چیزی بدهد ولی تمام موقوف به
رای مبارک است اقتضا نماید کسی را روانه بفرمائید تا وجه نقدی را تسلیمش کنم زیاده جسارت نمی‌نماید اقل
چاکران آستان عبدالکریم و همان مهر عبدالکریم را هم پای کاغذ زده بود + گفتم هنوز ستاره بخت من
در صعود است ولی جهت خود را بدبخت میدانستم + انشاءالله عبدالکریم را پیدا میکنیم اگر هم زیر زمین رفته
باشد بیرونش می‌آوردم زود ه ... مذکور هر جا باشد تحقیق میکنیم و آن صد تومان را بعوض مال منهوبه خود متصرف
میشوم + آن قسمت مطلب را گذاردم + که جواب فراشباشی را بنویسم + بعد از چند دقیقه بدقت جواب نوشتم
دوست عزیز و جان شیرین من رقیمه محبت ضمیمه جناب عالی در اسعد ساعات شرف وصول نمود از مژده
سلامتی وجود ذیجود و کمال بهجت افزوده مطالب مندرجه مفهوم گردید + در جائیکه علم اسلام بید اقتدار
شیر شیران و غضنفر غران است و شمشیر دودم در ید جلادت برج سطوت و صولت است کدام روباه
لنگ قدرت سر بلند کردن و طاقت گردن کشیدن دارد + البته بدون درنگ مل گلرنگ را باقمه
و چکمه بنوشید و در استیصال دشمنان دین بکوشید + خانه احسان شما آباد از دوستان
خربوزه بی بو رسم شما نهایت ممنون و متشکر گردیدم چنانچه مزید بر محبت التفاتی بنمائید و اسب با زین
و برگ برافع که لازم دوستدار ارادت شعار است لطف نمائید که تا قریه جهنم دره بروم و بزودی از آن
اقبال مرحمت نمود مسرور سازد کمال امتنان خواهد داشت + جواب کاغذ را بمرتبت مهر کردم + و عزم نمودم
که صبح علی الطلوع خودم برسانم + و جواب کاغذ دومی را هم به این مضمون نوشتم + عالیجاه عزت
همراه آقا عبدالکریم زید عزه مرسوله دیانت ملفوفه شما رسید مضامین مندرجه مفهوم گردید + بموجب
همین نوشته وجوهات نقدیه که نزد شما است بحاجی بابا که معتمد ما است بدهید از بابت مطالب دیگر دستورالعمل
بجا خواهد رسید مجال الحق در کمال تشدد در تحصیل بقایا بنمائید و از خدا مسئلت دارد که در عافیت باشید دعا
بخیر شود + جواب نوشتجات را که تمام کردم منتظر بودم که موقع بدست آورده از شهر بگریزم که در انجام
اسباب بی عزتی فراهم نیاید نصف شب گذشته بود و میخواستم که از منزل بیرون بروم + در این
صدای دری آمد + گویا کسی میخواست وارد شود حالت آن وقت من لازم بشرح نیست مطالعه کنندگان
بقیاس خواهند فهمید + آن بآن دقیقه بدقیقه منتظر آمدن داروغه شهر و کدخدا و یا کارگزار بودم
و میگفتم الآن مرا خواهند گرفت الآن مرا خواهند زد در این اثنا آواز چپ چکمه زنها بگوشم رسید
ولی از شدت قلق و اضطراب ملتفت نمیشدم که چه میگویند + صدا چه بود و مقصود و نشان چیست

میدانم + لاکن من کاری که کردم این بود که خودم را بخواب زده خر و پف بلند میکردم که آنها بدانند
من خواب هستم و عذاب ندهند + مختصر انقدر تامل کردم که اهل خانه ساکت و صامت شدند و
همه از صدا و ندا افتادند دستکی از جا برخواسته بخط مستقیم بدر خانه رفتم و با احتیاط تمام در را باز کرده
از خانه خارج شدم پشت سر خود را دیگر نگاه نکردم زود براه آوردم مخصوصا از کوچه و پس کوچه ها رفتم
که دو چار داروغه و گزمه نشوم قدری که راه رفتم صبح پاک شد و کم کم مردم تردد میکردند من خودم را مشغول
نموده تا اینکه دکان و بازار باز شد چون لباس ملاباشی بتنم بود گفتم بهترین شقوق تبدیل این است که
به واقع نشوم + لباس مندرسی از کهنه فروش بقیمه مناسبی خریدم لباس و اسباب ملاباشی را قایم بسته زیر
بغل گرفتم و بطرف خانه و طویله رفتم ورقعه خود را بیکی از نوکرها که هیچ مرا نمی شناختند دادم گفتم مال
آقای ملاباشی است چون در شرف حرکت هستند و میخواهند سر ساعت بروند جواب فوری خواسته اند +
طولی نکشید دیدم گماشته ایشان اسب بسیار خوبی آورد و گفت آقا در اندرون است جواب بعد
میفرستند اسب مذکور ترشمه و دیلغ یاغی طلا و توزینی مخمل داشت و خیلی بسیار خوبی سرش بود که معلوم بود کاری
و دانه نشان شده بود + با خود گفتم که اینها هم مال خود من است اگر چه مال حرام و دوام ندارد ولی موقتاً
خوب است دیگر معطل نشدم که مطالبه بیشتر دیگر بکنم بمدلول التاخیر فی الآفات عمل نموده سوار اسب شدم
و بچشم بهم زدنی از دروازه شهر بیرون رفتم + و در بد ساعت نهادم + پشت سر خود را هیچ نگاه نکردم تا نزدیک
رودخانه کرج به بعضی تل و تپه های از آب خراب شده رسیدم آنجا قدری توقف کردم + خاطرم آمد که
مردم میگفتند ده چشم قره ملاباشی در کنار راه همدان است لهذا راه همدان را پیش گرفتم + همین قدر که نفسی کشیدم
حقیقتاً بخیال افتادم + که من بدست خود دیگر بلائی خود را گرفتار کرده ام حقیقت میگویم نمیتوانستم پیش
بروم و نه قوه مراجعت داشتم که بپای خود بسر دار بروم + گفتم حقیقت کارهای من غیر از دزدی و راهزنی چیست
اگر کسی مرا بگیرد و افشای راز شود حتماً دم توپم خواهند گذاشت + لحظه که گذشت گفتم من شخصاً غاصب
نیستم در صورتیکه کارهای عجایب را تقدیر بنماید تقصیر من چیست + من که در صدد قتل ملاباشی بر نیامدم
و منتظر مرگ او نبودم + اگر بپای خود در حمام آمده جلو روی من بیجان جان آفرین سپرد + و اگر ملازم
او مرا بجای ملاباشی فرض کرد + و لو اینکه واقعاً نبوده ام + پس دست تقدیر این کارها را کرده است
بعهده من وارد نیست که اگر وکیل یا مظهر او بشوم + و تا زمانیکه من قایم مقام او هستم + آنچه بکنم جایز است
و جیب لباس و صد تومان پول او و ملک بالاستحقاق من است و آنچه نوشته ام نایب مناب او بوده ام
با این خیالات گویا روح تازه در جسد من آمد مجدداً سوار اسب شدم شباهنگ که قریب بود رفتم +

ظاهراً از این جواب گویا رفع اشتباه و اشکالات قلبی عبدالکریم شد و اسب و سر یراق اسب را که
دید بیشتر مطمئن گردید بهر جهة پول را تحویل گرفتم و در بغل خود گذاردم + پس از آن برخاستم و راه شهر را
پیش گرفتم که اسباب تهمت خواطر آنها نشود + ولی چنان مبسوط بودم که در پیراهن خود نمی گنجیدم
و هر درجه بیشتر از آمدنم بشاشت داشتم همین قدر که مقداری راه رفتم و از آبادی دور شدم عطف
عنان بجانب دیگر گذاردم و چنان مهمیز به اسب زدم و چهار نعل دواندم که از دو طرف اسب کف عرق
جاری شده بود + اراده کردم که بکرمانشاهان بروم و در آنجا اسب را بفروش برسانم و از آنجا
بدون درنگ به بغداد خود را برسانم که از آفات ایرانی محروس باشم بقدر پنج فرسخی که رفتم دیدم یک
شخص عجیب الخلقه قدمهای بلند بلند برمیدارد و در راه رفتن آوازه خوانی میکند + کلاه درویشی بسرش بود
و صورت خود را با شالی پیچیده بود + و کفش نوندی بپا داشت تلاق تلاق میکرد و میرفت +
گفتم بلا شبهه آدمی است غریب + قدری که نزدیک شدم بنظرم هیکل او آشنا آمد که گویا سابقا او را دیده بودم
بلند بالا و خوش هیکل بود + سینه پهن کمر باریکی داشت + گفتم محقق است که قلندر باشد + لاکن سبب
آوازه خوانی که از حرکات ناشایسته بالاتری است گمان میکردم که [illegible] باشد چرا که آدم مهذب چنین
حرکتی نمی نماید + اگرچه او مرا نشناخت ولی صدایش من بخاطر رفته بود + و خود مشار الیه بود + اسب
خود را نگاه داشتم که او مرا ببیند اگر نشناسد من معرفی خود را بنمایم با خود گفتم گذشتن از او و خفای بی مروتی
آشنائی را دادن یکباره بدوش من میشود و رفیق نامناسبی بجهة من میگردد + لاکن اگر مرا بشناسد
و بداند که من عمداً شخص عین کرده ام البته خواهد گفت که من دزدم و راهزن + و هرگاه شخص حین کنم و از او
اجتناب نمایم بعدها اسباب خصومت خواهد شد که با من دشمنی کند + علاوه بر آن خیال کردم که اسب من
خسته است و راه دور و دراز در پیش دارم مجبورم که در این ده نزدیک شب را بسر برم او هم که چنان جاهی آید
بهتر این است که نزدیک بروم اگر مرا شناخت که با هم صحبت میداریم تا بمنزل برسیم و اگر التفاتی نکرد
منهم بلا تکلیف از او رد میشوم + بملاحظه حقوق نمک + قدری اسب خود را راندم + مشار الیه روی خود
گرداند سر تا پای مرا وراندازی کرد + لاکن ظاهراً مرا نشناخت + چرا که به آواز بلند گفت ای ارباب
شفای خدا به من بخت برگشته رحمی کن که غیر از خدا و شما راه بجائی ندارم تکلم الم انگیز او دل مرا گداخت
دیگر خودداری نتوانستم بنمایم + ولی محض اینکه باقی مطلب خود را اظهار نماید تاملی کردم که ببینم چه میگوید
آخر الامر قهقهه خنده من بلند شد + خنده آنوقت من مثل آوازه خوانی بی موقع او بود + بجهة اینکه مشار الیه
دست پاچه که آیا من که باشم شاعر ادیب خوب فرموده + خنده کز دل نگشاید گره +

گریه از آن خنده بجایش بود + لاکن همین قدر که من یک دو کلمه سخن گفتم + رفع تمام مشکوکات گردید +
چنان بشاش شد و خوشوقت از دیدن من گردید که نزدیک بود از شدت وجد مجهول گردد + محکم
خود را دو دیده زانوی مرا بوسید و گفت ای حاجی + نور چشمان من + عموی من + جان شیرین من + شما از
کدام آسمان به اینجا نازل شدید + تجمل شما از چه جهت است + اسب و اسباب و طلای شما مال کیست از کجا
آورده اید + این زینت را از کجا تحصیل کرده اید + تسخیر دیو نموده اجنات را تابع کرده اید + نصیب قسمت
عاشق شما شده و شما را وارث خودشان قرار داده + من مشغول خنده بودم و او مشغول صحبت میگفت +
چه واقع شد که قاطر خودتان را با این اسب عربی تبدیل کردید + و اساس البیت خود را چه کردید حفاظت
از الاغ من نکردید برای نعش نیاوردید که حالا در این حالت خستگی سوارش بشوم + بگو بمن بگو بمن + ترا
بریش پیغمبر + بگو چه شده + چه کرده اید + سرگذشت خود را بگوئید + من با خود خیال کردم که اگر الکان
از شرح حال خود نمایم + مشارالیه چنین تصور خواهد کرد + که تمام اسباب او را تصرف کرده ام و به
چیزهای ظاهری خود تاخت زده ام + لهذا وعده اش دادم که تمام کیفیت ماجری را مفصلا در بین راه بیان خواهم
کرد + مشروط باینکه هر چه بگویم از تعجبات بدانید + و تصور نمایید که من حیله در کار زده ام که او و اسباب
بهم + که میدان را دست خود را گشوده باو کنند + پس از قول و قرار با هم متفقا از طی مسافت نمود
تا به ده رسیدیم و در مهمانخانه منزل گرفتیم + مقصود از مهمان خانه منزل کرایه است زیرا که در ایران مثل
دهات سایر بلاد منزل دولتی نیست که عابرین سبیل توقف نمایند. و عموم منازل هم کاروانسرای وقفی ندارد
اگر هم در شاهراه بزرگ کاروانسرای وقفی باشند آنهم مخروبه است و قابل توقف نیست لهذا اغلب دهات
یک یا دو نفر میتوانند در خانه‌ها دهقانی موقتا سکنا بکنند گذشته از آن اگر کسی در کاروانسرای وقفی توقف کند باید هیچ تا آخر منزل خود را
در مهمان یک کاروانسرا صرف نماید زیرا که کاروانسرای وقفی جزء دخل مستاجرین یعنی حکام و ضابط شده است هر چه در
یکخانه منزل یک شب کردیم و شخصی که مثل من اسب و قیمت اسباب گوکساها ممکن نبود که اعتنا از او نشود فورا کدخدای ده در منزل ما آمده تقدیم
شام برای ما حاضر کنند + تا اینکه شام حاضر میشد منتظر بودیم نظر به ایفای وعده سرگذشت خود را بجهة
رفیقم گفتم + تواترات و اتفاقات بسیار اسباب حیرت مشارالیه شد + و همین قدر که مستحضر گردید که
تجملات من سبب فوت شدن دشمن خود و بوده نزدیک بود که از خوشحالی و بشاشت غش کند چنانچه رحم آنست
از شرح حال غمزده که الم رسیده مطلع میکرد اسباب تسلی قلبش میشود + در این صحبت که از یکدیگر مستحضر و
مطلع شدیم من تقریباً فهمیدم که از خود منصلت رفیق خود چنانچه باید مطلع نشده بودم لهذا مشارالیه عرض
کردم که در زمانیکه چنانچه عالی بودم تصور میکردم که یک نوع منصلت مخصوص با سلطنت و عقل طبیعی در وجود

مبارک [illegible]

مبارک هست ولی امروز بر خلاف عقیده خود می بینم چراکه شخصی با آن تکبر و تجبر به روزی به این فرو برده باری خیلی تعجب است مشار الیه جواب داد ای حاجی الاغ مرا تازه مکن زخم جگر مرا نمک مپاش + آنکه شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج + فلاکت بست که انسان را بهلاکت میاندازد تنگ دستی راست ساز و نفس کج رفتار را + متصل جان من در انقلابات بوده و هست مثل من مثل چرخ فلک است که در اعیاد اطفال بازیچه قرار میدهند و همیشه در هوا معلق در زیر و زبر میشوند + من از اشخاص بدبخت روزگار هستم که حرف متقدمین را شنیده ام که گفته اند -- در جای نمناک توقف مکن + من گفتم بعضی از مضی اش وقتیکه خدمت جنابعالی رسیده ام حال شما را میدانم ولی اگر میل داشته باشید سرگذشت سابق خودتان را بفرمائید که ببینم چه بوده + و در چه گردش بوده اید + بهترین شغل شب صحبت داشتن است که انسان از افکار خارج میشود و امید است که شما مرا محرم خود بدانید و از اسرار پنهانی آگاه نمائید + گفت نادان سرگذشت من تازگی ندارد چراکه مثل حال عموم ایرانی است که یک روز مثل شاهزاده بلند هستند و روز دیگر گدای پا برهنه میشوند + زیراکه در این ملک هیچ کاری بالاستحقاق بکسی نمیدهند تلون مزاج و علو طبع هم که در نوع بشری هست عموم کار را بشرق دست است اگر فضل و کمال و هنر کسی داشته باشد یک نفر می بیند و همان محسنات را دیگری عیب میداند بسلیقه شخصی هر کس رفتار میکند این است که هیچ کاری دوام و ثبات ندارد ولی چون شما میل به استماع دارید به طور اختصار میگویم + من یکی از سکنه همدان بودم + پدرم ملای محترم قابلی بود + و خیالش این بود که اجتهاد نماید + چون همیشه اشخاص بی علم و نادان در صدد تنزل عالم کاردان و کار گذار است که بی علمی و حماقت خودشان مستور بماند + لهذا بسبب بعضی مسائل مذهبی جمعی او را خواندند که لباس ملائی مخصص داشتند. با پدرم تناقضت کردند حکام عرف این ملک را هم که شما می شناسید آنها هم با عوام الناس همراهی نموده بیچاره عالم را از آبرو انداختند و از ترقی باز داشتند زحمات چندین ساله او بهدر رفت و عمر گران مایه اش برایگان گذشت چون مشار الیه با طبقه عثمانی ارادتی نداشت لهذا اطفال خود را هم بطوری تربیت مینمود که آنها هم از طفولیت نسبت به این طبقه محبتی نداشته باشند البته شما هم تا یک درجه میدانید + گفتم بلی العلم فی الصغر کالنقش بالحجر هست مشار الیه مجتهد و گفت که تعصب مذهبی پدرم به این فرقه القدر زیاد شده بود که خوی طبیعی گردیده بود چنانچه یهود و نصاری و مجوس را واجب القتل میدانست این طبقه را هم واجب اللعن میشمرد + و چیزیکه در ابتدا از هوای نفس بود در آخر دستورالعمل شده بود + مختصر من و تمام خانواده و قبیله متعصبا در مسائل مخترعه پرورش یافته بودیم + و در شیعگی و حمایت این مذهب مستبد الرای بودیم احکامات مشار الیه قلوب ما را مجذوب کرده بود که خانه داده با فرقه سید کا

+ در بحار مرغبه بازیچه طوفانی ساخته اند که طفل در آنجا دران می نشینند و شخصی آن را حرکت میدهد

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت کفارهامی دین بودیم و در فقره ریختن شیخهای
از امنه طهران که خودتان حضور داشتید که بچه نخو نخم و قرابه افشا را شکستیم و لازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنها را به اندازه محرک شدم که بجهة ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجه سفیری را
نمیدانستیم مصمم شدیم که به مهمان های عثمانی حمله بیاوریم و از لعنت و ملامت خودمان که نسبت با نها مینمائیم
مستحضر شان نموده بطریق مستقیم شیعه گی علی علیه السلام انهارا دعوت و هدایت کنم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی مخالف سنی و مخالف شیعه هست دیگر مدارج اورا نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهة ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
با تصریح لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب ما دست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف اورا
گرفته سنگ بارانش کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در بین هنگامه تحریکا
پیدا کرده عمامه وکیل دولت و مظهر سلطنت را از سرش کشیدیم و بر ریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری بود که اغماض نشود + لهذا سفیر مذکور حکومت آنجا
تهدید نمود که الان چاپار روانه طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امنا ایران را
که خوب می شناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع و راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا اعزالی بجهة خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تقنیع نمود + قول
داد که سرکرده های این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + بملاحظه
عزت و احترامیکه پدرم در همدان داشت و حمایتیکه از او شده بود دماغم پر از باد غرور بود که همیشه انتقام از
مخالفین میکشیم و خاطر جمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفت و بجایه سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه رو بروی سفیر عثمانی
شدم حال آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + و میگفتم خدایا از بسکه
نفرت داشتم باید دست بسینه اش بایستم + کاش آن حاکم احمق خودش مارا تنبیه کرده بود که انقدر ما را لطمه
صدای چوب زدن او که مکافات حمل مینمود و تحملات چوب خوردن من در عوض مکاری کشیشیر فتم غیر از حیا

نمود تا دیرکرا.

نبود و تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + بهرجهة از ظاهر ایشان معلوم بود که بجهة مآل در فکر وبال جان ما بودند
و میخواستند که بطور تکمیل قصاص و تقاص خود را بما بنمایند و مردمان باکنشتی نبودند که از فتوحات جهالت انتقام
کشند حد شرعی را بطرفی جاری کردند و دل هیچکس خبر ندارد الا خود من که تحمل کردم منحصر پاهای ما را بفلک کشیدند
و آنچه خواستند چوب زدند که آخر مثل قید شد + چیزیکه اسباب تسلیت من شده همان غضب و قهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود و لذت مذهب را برچشیدم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سر اجرای قانون شرعی گذشتم + اگرچه با پیروی حد و لوازمات
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا و هوس مذهبی افتادم تا آنکه عمرم به بیست و پنج رسید و زخم جگر را
کردید و زخمهای پایم معدوم شد اتفاقاً اینکه ترقی در تحصیل خود بدهم و با مردمان عالم معاشر گردم به اصفهان
رفتم + و بجهة خودنمائی درس و بحث نمودم + که وقری و شهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نائل شده جبه
حاصل نمودم + و کسب آبرو کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم در صدد برآمدم و بزور دکان با
کردیدم و تفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند و مشارالیه طمعاً از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی ایشان را مختار کرده بود و به آنها اجازه داده بود که بنای کلیسیا کنند و راهب دینی از ملک
خودشان بیاورند و محض بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در کلیسیای خودشان علی الرؤس ناقوس
بزنند و بطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سردار کل محسوب میشود
دارند و مشارالیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلوات الله علیه میشد + و بجهة این کار آب و زر گاه در مبلغ زیادی به انواع
حیله و مکر و بهانه + در خانقاه ها دارد که بعضی از آنها در اصفهان و جلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بوده و عزا بسته بود + لاکن یکی از آنها ... که کلیه مقصود از ترویج دین مسیح و ترقی ملت بود آباد و برقرار
مانده بود + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسیا را مخروبه نمائیم و این اراده ما بر خلاف
میل حکومت سخیف الرأی ایران بود زیرا که از تجارت آنها سود و جزا فایده می بردند + معهذا ما مستعد
تباهی آن مصمم بودیم + در کلیسیای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار و مکار بود و همه
تمام کارهای دنیا را میدانست و از تمام عوالم مطلع بود چنان عاقل و کامل بود که شیطان با وجود
او درس بخواند و ... گفت که پدر ابلیس ... است هیکلش بلند بالا و باریک اندام و پر قوت بود و ... چشمها
مثل برق و آوازش ... تندر ... در مطالب مذهبی و بحث و سر راه گیری غفلت نداشت بلکه

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت گفتارهای (خیر الابرار) دین بودیم * و در فقرهٔ ریختن شیشه‌های
ارامنهٔ طهران که خودتان حضور داشتید که بچه نحو خم و قرابه انفسار را شکستم و لازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می‌آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنها را باندازهٔ تحریک نمودم که بجهت ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجه سفیری را
نمیدانستیم مصمم شدیم که به مهمان های عثمانی حمله بیاوریم و از لعنت و ملامت خودمان که نسبت بانها مینمائیم
مستحضرشان نموده بطریق مستقیم شیعگی علی علیه السلام انها را دعوت و هدایت کنیم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی مخالف سنی و مخالف شیعه هست دیگر هیچ او را نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهت ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
بالصراحه لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب ما دست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف او را
گرفته سنگ باران کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در بین هنگامه جری
پیدا کرده عمامهٔ وکیل دولت و مظهر سلطنت را از سرش کشیدیم و بریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری نبود که اغماض بشود + لهذا سفیر مذکور حکومت آنجا را
تهدید نمود که الان جای را روانه طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امناء ایران را
که خوب می‌شناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع و راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا معزول بجهت خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تطمیع نمود + قول
داد که سرکرده‌های این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + کلا
عزت و احترامیکه پدرم در همدان دفتوها تیکه از او شده بود دماغم را از باد غرور پر کرده بود که همیشه انتقام از
عثمانیها نکشیم و خاطر جمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفت و بخانهٔ سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه روبروی سفیر عثمانی
شدیم خجالت آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + و میگفتم خدایا از اینکه
نفرت داشتم باید دست بسینه ایستاده بایستم + کاش آن حاکم احمق خودش ما را تنبیه کرده بود که انقدر ما را شرمنده نشد
صدای چوب زدن او که مکافات عمل میبود و تحملات چوب خوردن من در عوض نکاری که شمشیر فتح نظیر از خصم

نمود تا دیر کرد.

نبود تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + هرچند از ظاهر ایشان معلوم بود که بجهة تال در فکر وبال مال بودند
ومیخواستند که بطور تکمیل قصد را وتنقیص خود را بما بنمایند ومردمان بانگذشتی نبودند که از فوت سنّت ما گذشت
کنند حدّ شرعی را بعرفی جاری کردند ودل بحکیس خبر ندارد الا خود من که تحمل کردم مختصر پای ما را بفلک گذاردند
وآنچه خواستند چوب زدند که آخرش قیمه شد + چیزیکه باسباب تبیت من شده همان غضب وقهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود ولذت مذهب را در یافتم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سراجرای قانون شرعی گذشتم + اگرچه با پیروی حدود الخیرات
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا وهوس مذهبی افتادم تا اینکه عمرم به بیست پنج رسید ودیدم
کرد وزخمهای پایم معدوم شد ابتدا اینکه ترقی در تحصیل خود بدهم وبا مردمان عالم محشور گردم به اصفهان
رفتم + وبجهة خودنمائی درس وبحث نمودم + که وقری وشهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نائل شده چیزی
حاصل نمودم + وکسب آبروئی کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم درصدد برآمدم وبزودی کامیاب
گردیدم وتفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند ومشار الیه هم از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی ایشان را مختار کرده بود وبه آنها اجازه داده بود که بنیاد کلیسیا کنند وراهب وملا از ملک
خودشان بیاورند وخصّص بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در کلیسیای خودشان علی الرؤس ناقوس
بزنند وبطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سرور کل محسوب میشود
دارند ومشار الیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلوات الله علیه میشد + وبجهة این کار ارباب دانا ومبلغ زیادی به انواع
حیله ومکر وبهانه + در خانقاه ها دارد که بعضی از آنها در اصفهان وخلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بوده خرابه شده بود + الآن یکی از آن ... تا که کلیه مقصود از ترویج دین مسیح وترقی ملت بود آباد وبرقرار
مانده + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسیا را مخروبه نمائیم واین اراده ما برخلاف
میل حکومت سخیف الرای ایران بود زیراکه از تجارت آنها سود وجزا فایده می بردند + معهذا ما مستعد
تباهی آن مقصود بودیم + در کلیسیای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار ومکار بود که
تمام کارهای دنیا را میدانست واز تمام عوالم مطلع بود چنان عاقل وقابل بود که شیطان باید
او درس بخواند وهیئوان گفت که پدر ابلیس پرتلبیس است هیکلاً بلند بالا وباریک اندام وپرقوت بود + هیبتها
مثل برق واز نگاهش بچو تند ... در مطالب مذهبی وبحث وسرراه گیری غفلت نداشت بلکه

ساعی وجری بود که علمای ما را مغلوب نماید + کلیهٔ عقیده‌اش این بود + که سرور کائنات کاشف المهمات شفیع
المذنبین حارس المؤمنین حامی الدین محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان وشافع روز جزا صلوات الله وسلامه علیه پیغمبر نبوده
و اغلب بعضی از جهال طلسم که میدید بدلیل میداشت + مختصر در گفتگو مباحثه و معارضه بسط یدی داشت
و خود را نوح میدانست و مطمئن بود که بقوهٔ ملای بحث و شراکتی ردیه هیچوقت در عرقاب مغلوبیت سرگردان نخواهد
شد بلکه همیشه بمعیت بادهٔ جواب شکست زورق خود را بساحل خواهد رسانید و علم کامیابی
بالا کشیده لشکر فتح خواهد افراخت + بسخن تنها کفایت ننموده کتابی تصنیف کرده بعقاید خود دلیل و برهان نموده
بود و خبط و جنون خود را بثبوت رسانیده بود + از عدم سخت کتاب مذکور را بیکی از ملاهای ما نشان داده
بود که جواب رد به اگر بتواند بدهد و حال آنکه آن بیچاره هنوز نفهمیده بود که تا آب زیاد نباشد آتش مشتعل
خاموش نمیشود + و تا دوا مؤثر نباشد قلع مادهٔ مرض نمیکند از فرط خرافات هرچه شاید نوشته بود ولی
آنچه باید ننمود + رفعت و عظمت و کمال اسلامی را بکنار گذارده بتجربه واهانت ظاهر نموده بود + زمانیکه
من به اصفهان رسیدم از آن بابت مذاکره و مشاجرهٔ زیادی بود + محض اینکه خود را شوخی بدهم و پیش مردم
جلوه کنم + گفتم + بهتر این است که راهب مذکور روز مخصوص در مدرسه جدید وعده گیری شود تا با علمای نامی
شخصاً گفتگو نماید + در آنجا بحث بشود + اگر آنها توانستند که رد به سؤالات او را بدهند و حقانیت اسلام را
ثابت کنند مشارالیه مسلمان گردد + و اگر در واقع نتوانستند بدلایل قوی قایل نمایند مذهب عیسوی را
قبول کنند آنهم دینی است و طریقی است بخدا + ملای عیسوی قبول این مطلب نمود ولی ما قبل از موقع معهود
بین خود اندیشه نمودیم که چنین غارت هرداری نباید در پهلوی علمای ایرانی بماند و دیگر نشاید بجهت خلوت
و حقیقت عقیدهٔ خودمان حرفهای مزخرف و جدلی مانند گفته شود صحبتی باید داشت که متعلق بهمان مطلب باشد
لهذا تمام اهل عمائم و تمام ریش دارهای وظیفه دار خود را مهیا نموده بجهت روز معهود وعده گرفتیم + و چنین مجلس
تا آن روز در اصفهان فراهم نیامده بود و منعقد نشده بود + و هیچوقت اطفال مسلمین چنین جم غفیری و تجمع
کبیری ندیده بودند که در آن عهد فرخنده دیدند در و دیوار مدرسه دیگر جا نداشت علاوه بر طبقهٔ علما و
طلاب اهالی شهر مجتمع شده بودند که فتح و نصرت حامیان دین را ببینند صحن و طاق و پشت بام مدرسه مشحون
و مملو از جمعیت بود + در موقعیکه سر بالای سر و عمامه بالای عمامه بود که ملای فرنگی تن تنها بی یار و یاور
وارد در مدرسه گردید + به اطراف خود ملاحظه کرد و ظاهراً از کثرت جمعیت ما وحشت براو غالب گردیده رنگش
پرید + دو سه نفر از فحول علما که باید بحث نمایند جلو رفقای خود نشستند منهم پهلوی آنها مقابل ملای فرنگی
بودم + ما در خیال سؤالی بودیم که مشارالیه استفسار نموده بود + و اگر چنین جواب بدهد ما چنان خواهیم کرد

از حالتش معلوم بود که سوای زبان جهة محافظت خود چیز دیگر نداشت و صورت خصمانه حضار
مجلس را که نگاه میکرد از خاطرش معلوم بود که خوف زده شده بود + خلاصه بدون اینکه ملاحظه در
کار خود بکند ما بجهة از او استفسار کردیم + یکی گفت + آیا به اعتقاد شما خداوند تعالی در آسمان متشکل
بصورت انسان است و در اینجا توقف دارد + دومی گفت آیا شما معترف بر این مطلب هستید که خداوند
تبارک و تعالی مرکب از سه شخص شده است و واحد است + سومی گفت آیا شما یقین دارید که روح القدس
بقالب و هیکل کبوتر از آسمان نزول نموده است + این سؤالات چنان پی در پی گفته شد که متحیر بود که کدام
یک به پردازد و چه جواب بدهد + آخر قلب خود را قوی نموده گفت چنانچه اراده قتل مرا دارید تسلیم هستم + لاکن
از کشتن من فائده بجهة شما مترتب نیست + و هر گاه مراد شما بحث و فهمیدن و فهماندن مطلب است وضع مباحثه
این نیست که اجماعا سؤال نمائید و ولوله و غلغله کنید + و همین مسئله دلیل متقن است که شما برهانی ندارید
و بزور میخواهید پیش ببرید و بجهة اینکه اهل دنیا بدانند کفایت است که شما مغلوب من هستید + مباحثه را املا
میکنند که مطلب بدست بیاید و اکنون خیال شما جدال است نه دال + پیغمبر شما این طور مباحثه با کسی
نکرد که شما میکنید + آن وقت رفقا دیدند که عنوان مذکور قرین بقیاس است و از عهده او بطریق ملایمت
بر نمی آیند و احتمال است که مغلوب خواهند شد + من شاخص شده برفقا گفتم + ای مسلمانان ای مؤمنان
و بنداز مدد کنید که کافر بی دین میخواهد بمذهب ما تاخت بیاورد + و سعی میکند که ملت ما را منقلب سازد
مدد + مدد + انتقام + انتقام + فغان من چنان مؤثر شد که هزار صدا برصدا و بلند گردید + یکی میگفت
بگیرید + دیگری میگفت بزنید و بدست من پهلوانش بدهید جمعی میگفتند بکشید + خفه کنید + مختصر تمام
مجلس بهیجان آمدند و مثل ابر متراکم و دریای متموج شدند راهب ملای مسیحی دید که در تهلکه افتاده چاره
بجز چرب زبانی جهة فرار خود فراهم آورده گفت از کشتن من دین شما متقن نمیشود یکی از طریقه مذهب شما رحم است
و مروت از شعبه ملت است اکنون من وارد بر شما و مثل مهمانم + اکرم الضیف ولو کان کافرا دلیلی است محکم
چنانچه رحم و مروت نمیکنید و مهمان نوازی نمی نمائید مختارید من صید دست و پا بسته شما هستم +
ولی مهمان کشی خلاف تمام مذهب است + از این مقوله صحبت های هیجان گداز قلب رقیق آقای آقا میرزا
محمد شیرازی که از فحول بود برحم آمد + فورا از جان خود گذشته عبای خود را بدوش آن مسیحی انداخت
قیاس قلوب سنگ اسلوب عوام الناس را نموده مشار الیه را به کوچه از بین اجماع بیرون برده بسلامتی
بخانه اش رسانید + چون معظم الیه واجب الاحترام بود آن وقت کسی مزاحمت ننمود ولی بعد از انفضاض
که ما ملاها دیدیم شکار از دستمان رفت پشیمان گردیدیم و بخصوصیت اجماع در منزل حکومت بلند گفتیم

جمعی از عوام الناس بیکار هم بعقب ما آمدند که در دینداری اظهار تحسین نمایند + در انجا با انبوه کثیر
زد شده تا توانستیم اشتعال فتنه دادیم + از قضا حاکم شهر هم از خوانین ایلات و شخص بسیار ظاهرداری
بود محض پیشرفت خود در الملتبسه بزهد و تقدس نموده بود ما منتظر و مترصد بودیم که مشارالیه در این مسئله
همراهی میکند + بطور اتمام اظهار داشتیم که ملای فرنگ بدون درنگ با ما در جنگ است و میخواهد
پایه اعتقاد و مذاق عوام را سست نماید مردکه احمق بالصراحه میگوید که پیغمبر ما ساحر و حیله باز بوده +
سرکار عالی باید مشارالیه را بگیرید و بدست ما بدهید تا رجمش کنیم حاکم بیچاره در بحر تفکر فرو رفت و متهم
بود که در کاریکه پای رعیت خارجه در پیش باشد چگونه مداخله نماید محض اینکه مبادا دستش از کار دنیوی
کوتاه شود پای خود را از همراهی با پیروان آئین عقب کشید + و گفت چرا باید ملای مسیحی را که اهم جهتی ندارد
که بجهت شما دست از آبروی خود بردارم و متعرض رعیت خارجه بشوم که مقصر دولت گردم آن وقت او را
داخله و خارجه بگویند خلاف معاهده و قانون عمل کرده اید باید معزول باشید + اگر شما حرفهای او را
نمیخواهید بشنوید + و اگر در مقابل جواب مسکت معقول ندارید + و میخواهید بزور و ضرب کار پیش ببرید
بعوض اینکه معیت نمائید معایب دیگر بوقوع میرسد که اسباب خلل و ضرر دین خواهد شد + و اگر در
واقع حجت نیست و مقصود حاجت است و سؤالات شما را بدلایل متقن جواب نگوید + البته کافر است و
بموجب شریعت ما خونش مباح و واجب القتل است + از سخافت رای و از جواب های ناصواب او بیشتر
مایوسی روی داد اذن مرخصی گرفته دم از انتقام میزدیم + لاکن یقین داشتیم که اگر شما را دکمند گر بخیه بچنگ ما
می افتاد خونش را میریختیم و قیمه اشش میکردیم + هرگونه گوشتش را خورد کلاغی میدادیم + چون خود او هم
از این مطلب بی خبر نبود + ترک توقف آن شهر را نموده شبانه گریخت + بله چیزیکه اسباب دل خوشی و
فتوحات ما محسوب میشد این که تا مدتی دیگر در انجا نیامد + اما شما بگویم که در آن موقع بنده انقدر زبان
آوری و دلیری در تکلم کردم که اسباب شهرت و عزت من گردید و بر دیگران تفوق فوق العاده یافتم
ولی این بارک الله و ماشاء الله ها باعث تعمیر معاش من نشد + آخر الامر مجبور شدم که دست از سرمایه
توکل بردارم و بقیه السیف املاک خود را بفروشم دست و پای خود را جمع نموده هستی خود را به بیع [illegible]
درآوردم و از انجا به قصبه قم رفتم به امید اینکه جذب قلب جناب مجتهد را بنمایم و بوسیله مرحمت ایشان مشغول
کاری گردم میدانستم که فائده سفارش نامه معزی الیه زیادتر از حاصل ده سال روزه و نماز است +
لدی الورود کامیاب گردیدم چراکه وجود خود را تازیانه کفار نموده بودم + از انجهت آلت دست انتقام و
خیالات جناب آقا و محبوب القلوب عموم عوام شده بودم + معزی الیه مرا شاگرد رشید و مرید [illegible]

افندی

تصور نمیود + محض رضایت خاطر مُعزی الیه با طبقه صوفیه کینه می ورزیدم + مدتیکه گذشت استدعای
سفارش نامه بجهة هیئت علماء و قاطبه امناء و وزراء طهران نمودم اگرچه از مفارقت من متألم شد ولی استدعای
مرا قبول نمود + از آنجا بطهران رفتم و یکی از فضلا و پارسایان پای تخت محسوب شدم + با وجود این
چنانچه باید و شاید در مسموع الکلمه گی کامیاب نشدم + رقبا در طهران زیاد بودند + ولی با وجود حسن ظن
پیشرفتی نکردم و مثل آنها تاس اقبالم به تخته نشست همیشه در ششدر ناامیدی بودم + و مجبور شده بودم که
تاسی از رقبا نموده به بعضی از علماء و امناء همه روزه چیزی برسم هدیه و تحفه بدهم و مجلس آرائی کنم تا اینکه
جذب قلوب شود + و زبانی حرکت بدهند + اتفاقاً یک روز در مجلس ملاباشی شرف ورود و حضور
یافتم + در واقع رئیس ملاها بود + کم کم که اعیان و اکابر مرا آنجا دیدند و شخصاً آنها را شناختم +
بخدمت جناب وزیر اعظم و وزیر خارجه و داخله عدلیه احتسابیه و خالصه و منشی حضور و بعضی از سایر امناء
و اعیان رسیدم جذب قلوب از وزیر خزانه و فراشباشی بصحبت های موافق کردم + مکرر در مجالس صبح
و شام آنها حاضر شدم و طرح مراوده انداختم شما که میدانید اعیان و اکابر طهران همیشه از آخوند مسلکان
ترمزاج خوششان می آید + بمذاق آنها رفتار کردم و از هیچ چیز با همراهی آنها فروگذار نشدم + با وجود این
آخوند فقیری هستم و شب و روز در این خیال بودم که خودم را بمیان این گله عوام امتیازی بدهم + وقتی در
منزل وزیر اعظم روضه خوانی بود به همان ملاحظه گریه زیادی کردم که صاحب منزل و سایر مستمعین [illegible] شدند
و همان طور هم شد که روضه خوانی نمایم روضه خوبی خواندم و مورد تحسین اهالی مجلس شدم + از همان وقت
جلوه در انظار مردم کردم و میدانستم که همان هم بجهة شخص هواپرست کم نیست + ولی پدر افلاس بسوزد
که انسان را ذلیل میکند + معهذا فائده که مد نظر داشتم نبردم دشمن هر چیزی گردش دهر است و دشمن فضل و علم
آنهاست که در وجود خود قابلیت نمی بینند اطاعت از فرومایه ها و بی شعوران دنی طبع می نمایند چه خوب
گفته است شاعر دهاتی + پدر با غوطه خوردن همچو ماهی + به از پیش [illegible] زنهار خواهی
دیگر دلم از این نوع بی همتی سیر شده است + روزیکه میخواستند ما را از نزد شاه به بلد حرکت [illegible] مردم را دیدید
که چگونه مثل پشه پریدند + الحق غیرت و فتوت از میان خلق برداشته شده است من بخاطر جمعی آنها
جلو افتادم مرا رو دست زدند فی الحال می بینید که بدبخت و آواره هستم و بشهر خود مراجعت میکنم در صورتیکه
یکشاهی ندارم و مثل وقتی هستم که از اینجا خارج شدم

فصل سیزدهم حاجی و ملا نذیری بمناسبت حال خود کردن و ظاهر داشتن اینکه او را [illegible]

مُلّا نادان که ماجرای خود را به انتها رسانید + من بجهة تسلی خاطرا و گفتم که همان قسمتیکه شمارا در ایام شباب عمر ترقی داد و از خاک سُفلی به اوج اعلا برد و پس از آن نیز بمصائب و تکالیف مُبتلا کردانید شک و شبهه نیست که باز همان تقدیر یاوری خواهد کرد و شمارا عروج خواهد داد + بجهة اینکه ما هر دو در ایران عمری بسر کرده ایم و انقلابات بی انتها دیده ایم + در مملکتی که تمام احکامات خیر و شر و زیر و زبر بسر زبان منوط بخیال یک نفر است یقین بدانید که همان زبان طبیبانید که شمارا مجدداً احضار کند و همان کسی که حکم نفی بلد و کندن ریش دادامکان دارد که شمارا باز با خویش کند و تلافی مافات نماید اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا که در قران مجید است شاهدی است عادل و تبادل حتمی است چنانچه طوسی هم فرموده است + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند و شیخ سعدی هم فرموده است + هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب + شما که در علم و فضل یکتا هستید و در تجربات علمی و عملی بی همتا هستید و حکمت به لقمان اموختن جهالت است ولی انسان باید که سالک طریق باشد با صعوبت و سهولت رفیق + مرد باید که در کشاکش دهر + سنگ زیرین آسیا باشد + و اما از حیث معیشت که متالم هستید + توکلت علی الله سرمایه بزرگیست + رزق را روزی رسان پرمیدهد و دیگر اینکه من خودم به تجربه دیده ام و در علم کیمیاگری خوانده ام + که در کوره زرگری یا آهنگری + پس از آنکه کارشان تمام میشود آب روی باقی مانده زغال کوره می ریزند که بی جهة خاکستر نشود + بعوض شعله آنوقت دود و سوز میکنند + ولی باز مجدداً که لازم می آید باد میدهند شعله ور میشود و حدتش زیادتر میگردد رفیقم گفت فرمایش شما صحیح است و همین مطلب اسباب تسلی خاطر من است + آنوقتیکه شما مرا در راه دیدید همین مطالب را تصور مینمودم و بجهة همین خوشدلی به وجد در آمده آواز خوانی میکردم که اسباب حیرت شما شده بود و الا میدانم که شرعاً و عرفاً و عقلاً بجهة اشخاص تربیت شده آواز خوانی و چیز خوردن و دهن جنبانیدن در بیرون ممنوع است و این قبیل کارها مخصوص اشخاص بی تمیز است اگر چه برخی مستمسک به آن نمیشوند و استغنا فرما هستند لاکن انسان نمی تواند که همیشه در بدر و آواره باشد. بهزار خون جگر علمی تحصیل میکند بصد هزار بوک و مگر در شهر با چهار نفر انس میگیرد و زحمت ها می کشد تا تحصیل آبرو می کند مگر انسان آب حیات خورده است که مُدام خانه بدوش باشد و الا من میدانم که بتحریک آن مُلّا باشی روسیاه اعلیحضرت شاه بمقتضای حکمت پلتیک این سیاست را کرد که خود را محبوب القلوب عیسوی ها نماید ولی شرط ملت نوازی و رعیت داری چنین نمیباشد روزی خواهد آمد که قوم اجانب به ایشان تاخت نماید و آن وقت مجبور شوند که به حامیان دین متوسل گردند و بود مثل منی را غنیمت شمرند + ولی چون که دست دلم از بی ترتیبی ناسر و شیده منم اسم حقیقتاً از فریب و مکر ملائی پا بستم و مشغول تجارت گردم تمام خیالاتم این است که بهمان کار حقیقی مشغول بشوم

حقیقت خیال هم دارم که خود را شهید نمایم و پیش خود فکر میکنم که چندین سال زحمت کشیده الونکی فراهم آورده‌ام حال که از همه آنها ساقط شده‌ام کله خشک خودم هم بدنیا نباشد بهتر است + گفتم در بلیت جزع مکن که جزع پای تا سر دلت کند رنجور + و از این خیال ها بگذر بیا برویم به بغداد و خودت را از مهلکه سیلاب حوادثات ایران نجات بدهید + می آئید + یا به ایران میآئید + رفیقم گفت فعلاً خیالم این است که بوطن مالوف خودم همدان بروم + پدرم هنوز زنده است و احترام فوق العاده دارد + بصفت معظم له ادعای خسارت خود را از طهران مینمایم که بلکه مجدداً صاحب خانه و کاشانه شوم + شما خیال کدام طرف دارید + انشاءالله خانه و اسباب من که بدستم افتاد همان کار منتعه را در همدان جاری مینمایم اگر شما بیائید همان کار سابق شما را هم وامیدارم بهتر این است که شما هم در همدان بیائید + گفتم من ای دوست عزیز + شما مخبط شده اید و همه حرفی دا توهم میزنید + بنده با وجودیکه علی الظاهر اساس اقبالی و مایه توکلی دارم معهذا از شما بدتر هستم و جلای وطنی من و خانه بدوشیم از شما سخت تر است و قایع بد بدبختی در دامن بال کنید و از حال دل من خدا عالم است که دزد مقبلی هستم و بقضا و قدر تن در داده‌ام + چرا که خود قضا و قدر لباس طلائی بتنم کرده و دولت او را بمن داده سوار اسب یراق طلای فراشباشی کرده و همان تقدیر نیز قسمتم نموده که بپای خود از وطنم بروم + من نمیتوانم که در آنجا بمانم و خودم را شبقه شدن رونق افزای کوچه و بازار شمائم خیر بنده از این وطن و اهلش گذشتم اگر کسی با شیر و پلنگ انس بگیرد یقین دارم که اینها انقدر وحشی گری میکنند و امیدوارم که چند روزی نشده بصحیح و سلامت بملک ترکی عثمانی برسانم و در حدود خاک آن تربیت شدگان با مروت نفسی تازه کنم (مترجم — اینکه ممالک دولت علیه اسلامبول بعثمانی معروف است نه بجهه مذهب آنها است چون عثمان بیگ نامی در نهصد سال قبل پایه این سلطنت را محکم نمود لهذا به احترام آن مرحوم بعثمانی مشهور گردید + محض اینکه شیعیان اشتباه نکنند لهذا متعرض شدم که هم مطالعه کنندگان محترم سرگذشت حاجی بابای اصفهانی را خوانده باشند و هم از مطلب تاریخی بی اطلاع نمانند چنانچه سهوی از مترجم شده باشد عفو نمائید) خلاصه مبلغی از غنیمت تحصیل شده به رفیق خود تعارف کردم و گفتم + دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی + وحقیقت تعارف من محض این بود که سر مرا فاش نکند و از قبول نمودن تقدمی بسیار خوشوقت شدم که میل و رغبت گرفت + و به انصاف رفتار نمود زیرا که ده تومان بیشتر برنداشت و نود و پنج تومان بجهة خودم گذاشت + و گفت عجالتاً بجهة من کفایت است و انشاءالله هر وقت دستی در کار من بشود مسترد خواهم نمود فعلاً برسم قرض الحسنه باشد + لاکن بعد از گرفتن وجه مجدداً اصرار ترغیب برفتن همدان نموده تخویف از گرفتاری مینمود + و من دلم گواهی نداد

که بهمدان بروم در آخر کار گفت همین قدر که فوت ملاباشی معلوم شود + فراشباشی از خسارت اسب
و اسباب خود مطلع خواهد شد و از فرستادن سوار به اطراف و جوانب به تجسس من کوتاهی نخواهد کرد
و وضع شما طوری نیست که بتوانید خود را پوشیده نمائید — پس اصلح این است که در پناه مشارالیه باشم
و از من حفاظت نماید تا آب از اسباب ها بیفتد — یعنی مطلب کهنه شود و مردم از خیالات منصرف
کردند + و محض تسکین دلم گفت که پدرم قریه دارد و قدری دور از همدان است و ممکن است که مرا در انجا بطوری
نگاهداری کند که اسباب شبهه نباشد + و اما از بابت اسب و اسبابش آنها را هم بسهولت خواهد فروخت
که افشاء راز نشود + و همدان نزدیک است اگر از اینجا حرکت کنیم فردا صبح به انجا خواهیم رسید + ولی الغرض
ترکی چند روز طول دارد + و احتمال است که اگر زور به اسب بیاوریم + وامیماند + انوقت مزاحمتی در
گرفتاریم نیست چرا که بسرپی سواران دولتی خواهند رسید + من ملاحظه صحبت های مشارالیه را که نمودم دیدم قرین
قیاس است لهذا رایم منحرف شد چرا که اولاً از این راه بکلی بی اطلاع بودم و بصیرت شوارع شاهی لازمه من بود
که مستحضر باشم + زیرا که شعب مختلف بدهات داشت و طریق واقعی را بلد نبودم از انجهة مستقیماً بسرحد
عثمانی رفتن خالی از اشکال نبود + و ثانی اگر ملاناوان بخواهد کشف رمز نماید اسم از اینکه بااو بروم یا نروم
خواهد کرد + پس اعتماد بمشارالیه نمودن شق اصلح است + ناچار تن بقضا داده نصیحت او را قبول کردم
که همراهش بروم قدری که از خواب و خوراک خود را تازه دم ساختیم + در نیمه شب بسرعت حرکت نمودیم و
قبل از اینکه آفتاب طلوع کند مقدار زیادی راه طی کردیم + پس از طلوع آفتاب بزمین مرتفعی رسیدیم
و سواد شهر همدان پیدا شد + در انجا مکثی کردیم که بکدام جاده برویم + ملاناوان دهی را با دست خود
نشان داد که تقریباً یک فرسنخ دور بود — و گفت این دهی است که باید شما در انجا توقف کنید تا اینکه
سر شهرت فوت نادر ملاباشی بخوابد ولی شما نمی توانید که با این لباس و اسب عمده وارد این ده بشوید
چنانچه بهمین هیأت وارد شوید حکماً اسباب شک خواهد شد + و اهل دهات تنگ چشم شما را دفک
خواهند داد پس بهتر این است که ما تبدیل لباس کنیم و اسب را تفویض بمن نمائید — و خودتان را از
متعلقان پدر من محسوب نموده ورود بده کنید + و منهم معززانه وارد بخانه پدر خواهم شد
به این ترتیب بجهة هر دو سودمند است + شما از انتقام برائت یافته اید و من از توهین + یقین است که
مسئله افتضاح و بدبختی من بسمع خویش و اقارب رسیده است و اگر به این هیکل وارد شوم بیشتر اسباب
ذلت من خواهد شد ولی هرگاه نشستن وار و گردم اسب خوب زیر رانم باشد که سر و یراقش طلا باشد و نو
زینتی مخمل داشته باشد و قماش زینتش مطلا باشد و شال کشمیری بکمرم ببینند + البته بدون شبهه بوقر

سابق خواهشم بودم چون عقل مردم بخشیمان مییاشد دیگر کسی مرا مسخره نمی نماید + پس از چند روزیکه حالا انها
بردم بحیله معقولی مهربانه بفروشش میرسانم و وجهش را بشما خواهم داد — صحبت جدید مشار الیه اسباب شک
بجهة من شد با خود گفتم هر کس ریش خود را بدست دیگری داد البته حماقت خود را ظاهر کرده است بخصوص سید
و ملا که هر چه بدستشان برسد حلال میدانند و جزء خمس و زکات شمرده مثل شیرها در میخورند گذشته از آن
چنانچه باید اعتمادی بمشار الیه نداشتم و شاهد و بینه در میان نبود این شعر بخاطرم آمد + از این قوم چشم وفا
داشتن + بود خاک در دیده انباشتن + معهذا حرفهای او را صدق دانسته قبول کردم با خود خیال نمودم
که با این اسب و یراق و لباس + ده یا نزده روز توقف در این ده محال است و حتماً اسباب شبهه
خواهد شد — علاوه از ان الآن در قبضه اقتدار این شخص هستم و اسیر کمندش شده ام چنانچه مرا دفع بدهد
و بخواهد گرفتار نماید چون شراکت کرده است خودش هم لابد گرفتار خواهد شد مجبوراً بموجب صوابدید او عمل
کردم ولی محض تهدید به مشار الیه گفتم که آقا + اسب فراشباشی را خوب توجه نمائید که ظاهر نشود والا هر دو ما
گرفتار خواهیم شد + ملا نادان جواب داد خدا کریم است هیچکس بسرعت ما نیامده و قوه آمدن ندارد + تا
اینکه کسی از عقب برسد من بخانه پدرم رسیده ام و انچه لازمه شهرت است خواهم داد + پس از رسیدن
بخانه دیگر مسئله هیئت قایم کردن و مخفی داشتن اسب و اسباب کار سهلی است مخاطرات انجا دیگر بذمه خود
من است شما یقین بدانید که در انجا دیگر کسی مجال نطق کشیدن ندارد + ما هر دو لخت شدیم و تغییر لباس
دادیم + مشار الیه لباس نشیمن مرا پوشید + و من بدبخت لباس مخفف پاره پاره او را + من کلاه پوستی قیمتی
خود را به او دادم و عمامه ملاباشی را با لاش پیچید او کلاه نمدی خود را بمن داد + چیزیکه من نگاه داشتم کیسه بند
ثبت و بقیه پول و ساعت ملاباشی بود قلمدان و تسبیح و قاب عینک و شانه ملاباشی را هم بجهة استعمال
ملا نادان دادم + وقتی که مشار الیه لوله کاغذ بکمرش نمود و سوار اسب شد گویا خود ملاباشی بود حقیقت از
هیکل او خوف نمودم و تعجب کردم + خلاصه با تاسفات ظاهری از یکدیگر جدا شدیم + بمن وعده داد که
آدمش بزودی بسراغ من خواهد آمد + و موقتاً دستورالعملی بجهة ورودم در ده بپدرش داد + و گفت
حتی الامکان انچه بتوانم + درباره او تمجید و توصیف کنم + و راست و دروغ بیافم + پس از انکه از من
مفارقت نمود من بحالت خراب مکدر احوال بودم زیراکه در آن بیابان بحکم تقدیر حیران و بی سر و سامان
شده بودم + این مصرع بخاطرم آمد + گدا چون گنج یابد زود بستانند از دستش + نه تکلیف حالم
معلوم بود و نه مالم — راه قریه را پیش گرفتم دلی متحیر بودم که بچه طریق خود را به اهالی ده معرفی نمایم —
حقیقت حال نوقتم مثل کسی بود که از اسمان بقعر زمین افتاده باشد + گفتم اهالی چه تصور کنند کسی را

که علی الظاهر شال هم بکمرش نیست یک قبای شرندهٔ به تنش کلاه پاره بسرش و کفش مندرسی به پایش پیدا شد + بعد از تفکرات زیاد گفتم خودم را تاجر بقلم میدهیم و میگوییم که گرفتار قطاع الطریق مرا لخت کرده اند و اسباب مرا چپو نموده اند و خود را از خجالت بنا خوشی میزنم و تمارض مینمایم تا اینکه خبری از ملا برسد معلوم گردد که تا چند روز باید توقف کنم + در این مطلب پیشرفت کردم چرا که اهالی دهات همدان از حالت او در نمودند و مرا در ده جا دادند + چیزیکه بجهت من ناموافقت داشت طبابت کردن پیره زنی بود که تمام اهالی مشار الیها طبیب حاذق میدانستند و بجهت کوفت و رو فتن من دوا میداد و الا از همه جهة آسوده بودم *

فصل چهاردهم گرفتار شدن ملاناداں بمکافات عمل حاجی بابا و بجهت سوء نیت خود نتیجه دیدن او ز مجازات دهر

من ده روز متواتر بسختی و صعوبت در قریه مذکور بسر بردم و جوابی و خبری از ملاناداں نرسید متشکی شدم که آیا هنوز ستارهٔ اقبال مشار الیه در زوال است یا نه + و احتمال دارد که از سوء نیت خود چنانچه مترصد بود زمانه با او مساعدت نکرده است + باری مرا وده کمی بین اهالی قریه و شهر پیدا شد + من از سبب اسباب خود بکلی مایوس شده بودم و میگفتم که دیگر ملاناداں مرا فراموش کرده است اتفاقاً یکی از زارعین بشهر رفته بود که عملی نابدکاری بدستش نیامده یک روز عصر نی مراجعت کرد و قصه گفت که رفع شبهه و خیالات من گردید + مذکور نمود که شور و ولوله در شهر برپا شده و قربانی از طهران آمده پیشتر آقای خودشان که مالک آن ده میباشد گرفته است اسبی داشته تصرف نموده و خودش را مجبوراً بطهران برده است + میگفتند که مشار الیه متهم بر این است که ملا باشی طهران را کشته است تصور حال وقتیکه این خبر را شنیدم بعهده مطالعه کنندگان وامیگذارم چرا که قوه تحریر ندارم + البته آقایان محترم بدرایت خودشان ملتفت خواهند شد که مجسمه محض شده بودم + ولی بمدلول الیأس احدی من الراحتین قلبم ساکن و از خیالات واهیه منصرف شدم و سبب سکوت مشار الیه را فهمیدم که از چه قرار است اگر چه ظاهراً محفوظ بودم ولی معلومم نبود که تاکی باین حالت بمانم + فوراً بخیال حرکت افتادم + بمیزبانهای دهاتی خود گفتم که من از کوفت و رو فتن صحت یافته ام بیش از این اسباب مزاحمت شما نمیشوم و مرخص میکردم — با آنها خدا حافظ نموده بطرف همدان روانه شدم که ببینم بیان واقع چیست و صحت و سقم حرف زارع را دریافت نمایم + چون پدر ملاناداں معروف بود پیدا کردن خانه او اشکالی نداشت + در راه میرفتم و میگفتم به بری مال مسلمان به برند مالت را + بانگ فریاد دراری که مسلمانی نیست + از رفتن بخانه دوست خود احتراز نموده + در دکان دلاکی که همسایگی او واقع شده بود رفتم + گفتم که باصطلاح اصلاح سر و ریش میکنم و هم ضمناً از واقعه ملاناداں استفساری مینمایم + اتفاقاً شخص دلاک و زبانش فضولی بود ولی موافق با خیال من

افتاده بود

افتاده بود — همین قدر که یک دو کلمه از عدم اطلاع خود گفتم و اشتیاق استماع از گفتگوی افواهی نسبت
بمقدمه ملاناادان نمودم مشارالیه که دستانم بسرم می مالید دست از سرم برداشته دو قدم عقب ایستاد
وگفت شما از کجا می آئید که از شرارت و خباثت ملاناادان سگ اطلاع ندارید + مرده که احمق لامذهب
بکشتن ملاباشی معصوم کفایت نکرده لباس او را هم پوشیده بود + دیروز به آنهم قناعت نکرده اسب
بسیار خوبی مع زین و برگ و یراق طلا به همیت از فراشباشی شاه گرفته گریخته بود + حقیقت بادی
خورده بوده + خریتش حماقت و طمع او قاضی است + من گفتم این مسئله که شما میگوئید شنیدنی است
خواهش مند است که مفصلاً بیان نمائید که منهم مطلع بشوم دیگر معطل نشد که چیزی زیادتر بگویم
بموجب شرح ذیل عنوان کرد + ده روز قبل آن سگ بدنفس بخانه پدرش وارد شد سوار اسب راهوار
بسیار عمده بود که زین و یراقش همه طلا بود + و بر خلاف پیروان راه هدا و بنده مطیع خالق هر دو سرا
مثل یکی از خوانین و شاهزادها خود را ساخته بود که هیچ صاحب منصب نظامی این طور بخانه پدر ورود
نمی نماید + و هیچ سرهنگ و سرتیپی به این قسم بمأموریت نمی رود + ملبس بلباس شال کشمیری فرد
اکمل اعلا بود و خود را مثل یکی از مجتهدین جامع الشرایع بقلم میداد + با آن وضع لباس و طرز ظاهرداری
بقلوب مردم فوق العاده جلوه کرده بود + بجهت اینکه چندی قبل افواهاً خبر رسید که مقصر شاه شده است
و به رسوائی و افتضاح تمام از طهران جلای وطن شده مشارالیه این مسئله را از رو آورد خود رد میکرد + اگر کسی
هم می پرسید + دلیرانه جواب میداد که واقعه مهمی نبوده در مسئله جزئی اعلیحضرت شاه محض سیاست بظاهر
حکمی فرمودند ولی در پرده پیغام دادند که دلگیر نباشیم و حکمی است موقتی و عارضی و محض ترضیه مردم
همان اسب سواری را با اسباب مرحمت کردند که دلگیر نباشم + جواب مشارالیه قرین قیاس بود چرا که
این اسب و اسباب غیر از شاه کسی دیگر ندارد + و محض همان نمونهٔ ظاهری او پدرش بعزت و آبرو او را قبول
کرد لاکن از عدم بخت روز بعدش که میخواست اسب را سوار شود و بدر دم نماید فراشی که تازه از طهران
بجهت همین کار آمده بود از درخانه او عبور نموده اسب و اسباب را شناخت در حالت تحیر از بعضی استفسار
نمود که این اسب از کیست گفتندش که متعلق بملاناادان است + لا اله الا الله گفت و پرخاش کرد
که ملاناادان کدام سگ است + این اسب مال آقای من فراشباشی شاه است و هر کس که میگوید خبر را
دروغ گفته است میخواهد ملا باشد یا نه ملا در اثنائی که ملا خود را مقصر دید و فهمید که مسئله از چه قرار است
خواست خود را پنهان نماید از قرار معلوم فراش مذکور یکی از مامورینی بود که روز قبلی بلد ملاناادان
ملازمت داشت پیش از آنکه خود را پنهان کند او را دید و شناخت که در لباس ملاباشی است

یقینش شد که همان شخص است داد زد که بگیرید این مردکه را + بخت من بلند است که او را شناختم +
بجان فراشباشی بسر شاه که این همان حرامزاده مکار ورشکسته است که ملا باشی بدبخت را کشته و اسب
آقای مرا دزدیده است اگر خود فراشش او را نشناخته بود حکماً از میدان میگریخت و خود را بجائی پنهان
میکرد که پدر فراشباشی هم دستش باو نمیرسید مختصر مامور شاهی دست بکمر او انداخته
اسب پیاده اش کرد و گفت ؎ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ؎ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
مختصر بکمک همراهانش و به استعانت تماشاچی ها او را گرفت و حبس کرد + چون مردم هم دیدند که
فراش شاهی است حرفی نزدند — ولی ملا نادان به آواز بلند میگفت که والله بالله به پیر به پیغمبر من
دزد هم نه قاتل + قرآن بیاورید تا قسم بخورم که از کشتن ملا باشی خبری ندارم — خلاصه ولاک مذکور مفصلا
صحبت بین فراش و ملا را به این طور شرح داد من در دل خود گفتم — من حفر بئراً لاخیه فوقع فیه + او میخواست
که مرا از مال محق خود محروم نماید دار مکافات مجازاتش کرد + ولاک که سرگذشت ملا نادان را خلاص
کرد اینقدر متاثر و بشاش شدم که ما فوق آن متصور نیست اولاً تاثر من بجهة اسب و اسباب قیمتی و شال
کشمیری گرم بود و ثانی بشاشت من بجهة این بود که اگر سر ملا نادان بریده شود + دیگر احدی از این بابت
متعرض من نخواهد شد — معهذا + خود را مستخلص نمیدانستم و خوش بخت نمی شمردم تا اینکه علة گرفتاری
ملا نادان را ملاحظه کردم وجه مبادله لباس او را بخاطر آوردم + با وجودیکه تمام احتمالات را داشت
که مشارالیه بعوض من مجازات شود معهذا احتمال محفوظ ماندن من هم در خاک ایران نبود فلهذا
مصمم شدم که بهمان خیال سابق بدون مسامحه از حدود ایران خارج شوم + خود را بهمان نوع تو
تسلی میدادم و میگفتم که اگر اسب و اسباب از کفم رفته سبک بار شده ام و این جزئی مبلغ کفایت حال
بنده را دارد که بجائی برساند توکلت علی الله را سرمایه خود نموده چنانچه سایر فقرا هم مجبوراً مینمایند
و بلفظ خدا کریم است خود را قانع نمودم و گفتم — انچه نصیب است نه کم میدهند + گر نستانی بستم میدهند

فصل پانزدهم حاجی بابا مطالبی از سرگذشت خود شنیده و بهمت حکام متوحش گردیده

چون از سلک ملائی غیر از صدمه و رسوائی سودی ندیده بودم برخود حتم کردم که از سر این کار بگذرم
و در زمره تجارت داخل شوم که بلکه سرفه حقانی شم شود لهذا خود را بلباس تجارت درآوردم و با
کاروانیکه بکرمانشاهان میرفت حرکت نمودم مکاری قاطری داشت که در طهران بارگیرش نمانده بود و
یدکی میبرد همان قاطر را من کرایه کردم صاحب قاطر کرایه بسیار جزئی از من گرفت چرا که مرشد ثانی

و اسباب متفرقه نداشتم مالیه من منحصر بود بهمان خورجینی که بکتفم بسته بودم لهذا من و قاطرچی با یکدیگر ساز کار بودیم + روز هفتم بمنزل مقصود یعنی کرمانشاهان رسیدیم و درصدد کاروان دیگر بودم از قراریکه استماع شد تا یک ماه تمام حرکت قافله طول داشت و میگفتند چون دزدها ی کردی راه را بسته اند مکاری جرئت ندارد و قافله تک و توک میرود تا اینکه زوار و عابر بسیار جمع شود و آنهم اینکه کمتر نخواهد شد + و دیگر شنیدم که یکدسته قافله زواری با نعش بسیار از داخله ایران آمده بود و دو روز گذشته حرکت کرده بود + کسی بمن گفت که اگر فوراً حرکت کنم احتمال دارد که قبل از انکه بمنازل خطرناک برسند من به آنها ملحق گردم + مخصوصیه محض اینکه مبادا خدای نخواسته بچنگ فراش و نسقچی سفیر و مبتلا بزحمت شوم مشقت پیاده روی را گوارا بر خودم نموده روانه شدم + پولی که داشتم بکمرم بسته بودم و بجز چماقی که بدستم بود دیگر چیزی نداشتم + عصر روز سوم که دیگر خسته و خورد بودم آتشی از دور دیدم که سر تپه میسوزد و دود به آسمان میرود + به اثر آتش رفتم دیدم گله بچرا مشغول است و آثاری از قافله نیست + خوب که نزدیک شدم بار و بنه دیدم که روی هم چیده بودند + گفتم اینجا حکماً قافله هست و یک چادر سفید کوچکی هم بنظرم آمد که قدری دور از بارها بود + و علامت قافله زواری بخوبی معلوم شد که زن بسیاری هم در قافله میباشد + چراکه هم تخت روان پهلوی چادر بود و هم کجاوه و محمل + من خودم مایه دار قلم دادم و چهار دانگ هم که ملاحظه حال ظاهری مرا نمود دلش سوخت و مالی بجهة سواری من معین کرد لاکن آن تاثیر نبود و بخصوص آن اشرفی چنان اسباب تکبر و عجب در وجود من شده که نزدیک بود مرا معرفی هم وطنان نماید و حال انکه هیچکس مرا نمی شناخت و چیزی نمانده بود که مرا بمخاطره بیندازد + آدمی باید بدتر نمی باشد زمال + منفر آخر بشکستن میدهد بادام را + معروف است که هرکس دارای یک اشرفی باشد نشئه یک بطر باده دارد + آن وقت حالت منهم همین طور بود که در بادهٔ غرور مست بودم + خلاصه قدر یکه پهلوی گنبد و باربند جلو دارنشستم چشمم به بعضی بارهای دراز نمد پیچیده افتاد که علاوه بر بارهای معمولی روی زمین افتاده بود + معلوم میشد که آن بارها به کمر و پشتر بوده که متفرقاً جفت جفت واقع شده بود + چون از این بارها ندیده بودم بجهة من تازگی داشت آخر با خود گفتم نادان نه داند نه پرسد ولی عاقل استفسار از هر چیزی می کند که بصیر شود + بعد از استفسار معلوم شد که تمامشان مرده اما نعش بوده که بجهة چند وقت بیرون آورده بکربلای برند + آن وقت معنی کور بکور رفتن را فهمیدم و از این کار کراهت کردم + جلودار که شخصاً بر ادعا و عقلش بقدر ما در شش بود گفت معلوم میشود که شما غریب این بلد هستید + که چنین به این عمده گی را نمیدانید اگر شما غریب الوطن بودید به ترتیب دیگر میکفتم و لی حال

باختصار میگویم که چیز عمده را بگیر بلامی برم + چون این طبقه کلیه پرگو و پرمدعا هستند آنهم مثل امثال خود بود
من گفتم بله + من غریب الوطنم + و از راه دور می آیم + و مثل این است که از پشت کوهستان آمده ام +
تا اینجا را هست بگو ببینم چه چیز است + مجدداً گفت به ماشاءالله عجب آدمی هستید شما مسئله فوت حکیم
الحکما ملاباشی طهران را نشنیده اید که در حمام مرده و روحش به اسب سوار شده بجانب او رفته بود و بعد از آن
بچه ترکیب از خانهٔ فراشباشی شاه اسب برده بود و پس از آن کف تاسف بهم سوده و شانه خود را
بتعجب بالا انداخت و گفت شما در این مدت حادثه کجا بوده اید + از صحبت او مضطرب شدم و
تجاهل محض نموده خواهش کردم که تفصیل بیان واقعه را بگوید + چون از واقعه قصه بخوبی بصیرت داشتم
حکایات و تفصیلات آن لذت مخصوصی داشت + جلودار قافله اول گفت که آنچه من میخواهم بگویم بیان
واقع است چرا که در وقت وقوع واقعه خودم در آنجا حضور داشتم و برای العین دیده ام + ملاباشی شام
تنگی بحمام رفت و بعد از نماز مغرب و عشا به اتفاق ملازمان خود بخانه که ورود کرد یکسر در حیات
خلوت خود رفت و نشسته در آنجا خوابید + چون شما مطلع هستید + لازم نیست که بگویم + که طرف پیش
از ظهر اغلب حمام عامه را بجهت زنها قرق میکنند و در ساعت معین مقرر زنانه هست و پس از رفتن زنها
مردانه میشود + اتفاقاً زن ملاباشی صبح روز دیگر با کنیز سفیدها و کنیزها وقت بوق بهمان حمام میرود و مشارالیها
و متابعینش اول اشخاصی بودند که وارد حمام شده بودند + محض احترام خانم هیچیک از کنیز سفیدها و جاریه
در آب خزینه گرم فرو نرفتند + چون صبح زود بود و هوا خوب روشن نشده بود شیشه های طاق حمام ایران
هم که بالطبع کثیف و تیره است لهذا حمام خوب روشن نبود وقتیکه عیال ملاباشی وارد صحن گرم خانه حمام شد
که بخزینه برود و هوای آنجا تاریک محض بود ملاحظه باید کرد که هنگامیکه دستش یک مرتبه بگوشتی رسید که روی آب
افتاده بود حالش چگونه بوده + اول در عالم تحیر و خوف جیغ زد + و بعد خود را لرزان لرزان پس کشید
مثل اینکه کسی عقبش گذارده است از شدت واهمه پاش دور هم پیچیده بر در افتاد و ضعف کرد هر کس میتواند
بسهولت خیال کند که در میان نسوان اتفاقیکه رخ میدهد چه خوش و شوری میگذارند بهمان طور پریشان
حالی هر یک چراغی دست گرفتند و رو بگرم خانه قبلی بی دویدند و هر یک به فراخور جرئت کم و بیش پیش رفته
جیغ میزدند و برمی گشتند یکی می گفت چه کار کنم + دیگری می گفت میخورتم + سومی گفت بکشیمش مختصر
هیچیک علت اضطراب و ضعف بی بی خود را نمیدانست لیکن جهت غل و شوری میکرد + آخر الامر کنیز سفید
دل خود را قوی کرده نگاهی در خزینه آب گرم کرد لاشه مرده را روی آب دید + جیغ و داد آنها زیاد تر
تر بلند شد که از اثر آن زن ملاباشی بهوش آمده با آنها مجدداً بتماشای مرده رفت + از شدت

و اینهمه چشم جمله کی غبار گرفته بود تشخیص نمیداد که لاشهٔ کیست + آخر الامر که از جنبش آب سر و صورتش بطرف
خزینه آمد همان کنیز سفید چراغ خود را جلو صورت آن گرفت معلومش شد که خود لاشهٔ آقاست بی اختیار شده
گفت یا علی + یا امام رضا + یا ضامن غریبون + روسیاه بشه لاشهٔ ملاباشی است لش آقاست
خاک بسرم شد + زن ملاباشی که شنید مجدداً در عالم سکته افتاد و کنیزها تمام با شیون کنان شدند و با نگم
جیغ و فریاد میان انجمن واقع شد که از قوه تقریر خارج است و بعد از شیون و گریه که همه آنها خود زنی آغاز کردند
و چند نفرشان گفتند + که این نعش آقای ما نیست چه اگر من خودم او را خوابوندم + و محتمل است که هنوز خواب
باشند + و امکان ندارد که هم در حمام باشد و هم تو رخت خواب + شاید این کسی دیگر است - از سخنان
او بیشتر اسباب حیرت و تشویش شد + زیرا که انها خیال میکردند که مسم زن و یا روح آقاست مجدداً این
ملاباشی به پیش آمد + و با انگشتش اشاره بطرف مرده نموده گفت بیقین دارم که لاشهٔ شوهرم است
چرا که پریروز که دعوا کردیم من ناخن بصورتش زدم و جای ناخنهای من باقی است که بالا آمده باز جاریه
دیگر بحکم گفت ها + والله + اوته ها + یک مشت موی هم از ریشش کنده شده + اوته ها + جای موها
کنده شده هم هست + این خیالات در دل آن بیچاره زن آقا را بیشتر گیر انداخت لاکن کنیزها او را بدین
حرف تسلی دادند + که پیش از وقت شلوغ کردن خوب نیست یقین نمائید که آقا در خانه خواهد بود +
صبر کنید نگاهی بکنیم و خبری بیاوریم + چرا که خودم او از دست من چراغ گرفت و در اطاق را بست
و مرا رخصت نمود + و پس از آن که بخواب رفت خره میکشید + خلاصه جاریه در حرفهای خود تقصیری نداد
و گمان میکرد که هنوز آقا در بستر خوابیده است فقط دیدن او لباس پوشید و طلب شد که از حمام بیرون
برود و خبر بیاورد + لاکن دیگری گفت اعتقاد ما نیکنیم چرا که ممکن نیست که یک روح در دو قالب و تن
در یکسان قالب روحش باشد در دو قالب و دیگر نمی بیچاره تبدیل نکند + سومی از روی تجربه گفت چیز اندوه
اغلب مردم خانه‌های لاتی و قیشلاقی دارند + شاید استخوان همان طور باشد + مختصر هر کس که در حمام
بود چنانچه عادت زنان است تخمینی زد و قیاسی نمود تا اینکه کنیز از طلب مراجعت کرد و خبر فنای آقا را
صرف مبدل شد و گفت که غیر از نعش بدنش دیگر چیزی در رخت خواب نیست از استماع این خبر شدت
شیون و واویلای آنها زیاد شد و خبر این واقعه از حمام بیرون رفت و اسباب اجتماع اناث و ذکور
گردید مردهای بیرونی حمام از استماع این واقعه دیگر بی اختیار شده بودند که در حمام بیایند و ملا
ملاباشی را ببینند زنها هم مشغول رخت پوشیدن شدند لاجرم که زنها بخانه رفتند ازدحام کثیری از
مردها در حمام شد زیرا که چنین اتفاقی در طهران واقع نشده بود و اسباب حیرت خواص و عام بود

عجب هنگامه بود یک طرف ماتم داری اناث یک سمت زاری ذکور ولوله در شهر افتاده غلغله برپا شد
اقارب و احباب میت مجتمع گردیدند — مرده شور حاضر شد — غسلش دادند کفنش کردند و تهیه راه
سفرش را نمودند و بجهة دفن بکربلا روانه اش کردند زنش هم قصد نمود که باتفاق جنازه شوهر بکربلا
مشرف شود + بعقیده خیالش این است که شاید ضمناً درعرض راه یا در ورود کربلا فکر شوهری بجهة خود نماید
و اگر هم ممکن نشود اقلاً سفر تفننی کرده باشد که مدة موت شوهرش به اسانی گذشته باشد بجهة این سفر را
خواستند و قاطرهای مرا کرایه کردند الکنون شما می بینید که من زیرینه آنها هستم و آن چادر و دستگاه همه متعلق
بعیال و کنیزهای ملاباشی است آنهم که روی زمین افتاده و خاک میخورد جنازه کور بکوری ملاباشی است که
مظلمه خلق شهر را بعهده گرفت که سوار اسب و قطار نوکر باشد دست مکافات حلقش را گرفته بار شتر
و قاطر است فاعتبروا یا اولی الابصار + باقی جنازه هم بعضی از خود طهران است و چندتائی هم در راه از
صعوبت سفر مردند که در واقع از زحمت زندگی ایران جستند تمام اینها درخاک کربلا دفن شدنی
هستند و امید است که در روز جزا امام حسین از آنها شفاعت کند که خداوند آنها را بیامرزد و به بهشت
بروند — گفتم بلا فرعات را باصولات ترجیح میدهیم — و حال آنکه یوم لا ینفع مال و لا بنون کل
فاعل مسئول است + اگر خدای نباشد زبانه آتش خوش نشود + شفاعت همه پیغمبران ندارد سود — خلاصه در
اینجا مکاری حرف خود را ختم نمود و مرا بفکر انداخت و از ترس اینکه مبادا کسی مرا بشناسد زبانم لال شد و
رنگ از رخسارم پرید + گفتم + امان از آنچه ترسیدم رسیدم + ای وای + خدا کند که آن نوکرهائی
که مرا در خانه ملاباشی دیده اند نشناسند + از جا درآمدم بجمله افتادم + بدست خویش چشم خویش کندم
بکوری خویش را درچه افکندم + چون من رخت کهنه خود را درگوشه طاق حمام گذارده بودم خواستم ببینم
چه شده است + پرسیدم دیگر چه اتفاق افتاده گفت بسر علی و حضرت عباس دیگه خبری ندارم —
ولی همی قدر + میدونم که هرکس گفتگوی مختلف می کرد + یکی می گفت که ملاباشی بعد از غرق شدن
در اندرونش دیده شده بود که تو رخت خواب رفته + دیگرون میگفتند که صبح روز دیگه بخانه فراشباشی
رفته و اسب خوبی از او گرفته و فرار کرده بود + فراشباشی رقعه با مهر خود ملاباشی را دیده بود که اجازه
شراب خوردن باو داده است + مختصر هرکس چیزی می گفت + آدم حرف کی باور کند — همه متحیر
بودن که چه طور زنده از حمام بیرون آمده + چرا که حمومی بینه دار نوکرای خودش او را دیده
بودند مع هذا درخزینه او گرم افتاده بود + هرچه بیشتر تحقیقات میشد راست و دروغ میگفتن
مثل اینکه گفتن یک دست رخت یا پاره ای چرکی گوشه حموم بوده + بعضیها شناخته بودن که او رختهای
آن رختها ... بوده
شخص

تمام مختلف ... باور ... او را آمده ... میگفتند

شخصی بود که ملاجی حاجی بو اسش میگفتند که نوکر و باعث فساد ملانادان بوده است + و ملاباشی یکی از همان جوانی ملانادان بوده است + بعضی اوقات میگفتن قاتل خود حاجی بوده است + بدون شبهه حاجی بو قاتل این آدم مقدس بوده و باکشتن یکنفر چنین آدم عقلش کشته شد که پیدایش کنند بسیار ام میگفتن مقصر خود ملانادان است + از چهار طرف مامور روانه شد که هر دو را هر جا باشند بگیرند یا زنده یا کشته بطهران بیارند من دلم میخواست که حالم بلند باشد بلکه یکی از او پاره بدست بیارم + اگر او را بدست بیارم مستقیم کربلا میرم میبایست که بیش از کرایه از طهران تا کربلای من بشود + حالا دیگر احتیاج با مطالعه کنندگان محترم نیست که در آن وقتیکه این حرف را شنیدم چه حالی داشتم + مختصر حفظ جناح نمیکنم بیشتر از اینکه تا وقت جرئت اینکه به روی مقابل بکنم نداشتم و همیشه محتاط در طریق سلامت ره می‌ها دیو دم و مخصوصه پیاده روی را مخصوص سلامتی و نجات خود قبول نمودم اکنون بیشتر دوچار صعوبت شدم و زیادتر مایل گردیدم که بهمان حالت سفر کنم + چون سرحد عثمانی هم نزدیک بود با خود عهد کردم که تا آنجا نرسیده باشم از خود را به هر شکل باشد پوشیده بدارم بعد از رسیدن آنجا هر چه شدنی است خواهد شد فلهذا مصمم شدم که در عین عالم وامندگی راه خانقین را پیش بگیرم که بلکه از چنگ خاک خطرناک ایران بگریزم و در آنجا نفسی کشیده بصورت هوسم آبی بزنم و از خستگی برآیم.

فصل شانزدهم شناخته شدن و گرفتار حاجی بابا و از مصاحبت نجات یافتن

قافله قبل از اذان صبح بار کرد + و من هم محض اینکه مظنون واقع نشوم با تیم قاطرچی‌ها و نفرات قافله که اکثرشان پیاده و تنگدی کنان به زیارت میروند براه افتادم تخت روان عیال ملاباشی با کجاوه و پالکی کلفتها و زنان و نوکرهای مردانه‌اش قطار براه افتادند + شترهای مرده کشی هم بهمان ترتیب با شتربانان در پشت سر میرفتند + قاطرهای متفرقه هم که بارشان بود عقب سر یکدیگر بودند پیاده‌ها که زیادتر با ما بودند ترو صورتاً حرامزاده و متکبرتر بودند از وجاهت من حسد میبردند لهذا من بسیار خوف داشتم که مبادا بجهت سیاحت خودم مشکوک به واقع شوم لاکن هیچ اعتنائی به آنها نداشتم و محسود بودن هم نبود ندیدم توانم آنکه بیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو زخود برنجه در است + مخصوصه هر وقت که ملازمان زن ملاباشی از پهلوی من میگذشتند از خجالت میمردم که مبادا شناخته شوم و عمداً صورت خود را به اطراف دیگر می‌کردم که مرا نبینند + روز اول بصحت و سلامتی گذشت و شب را هم سر خود را روی بار یکی گذارده خواب راحتی کردم + یوم دیگر هم که به سعادت میگذشت با خود خیال کردم که با مصاحبی بهتر از

گدا و چاروادار بگذرانم اتفاقاً یکی از کشیش‌های ارامنه در قافله بود با او هم صحبت شدم + و به او گفتم چون شما
سعادت شما که طریق هدایتش گرفته اید و به لباس اهل خدا هستید + در این اثنا یکی از ملازمین زن
ملاباشی که با ملیب بود از پهلویم گذشت و من او را شناختم که همان شخصی بود که قبل از دیدن ملا نادان
خیال داشت که بجهت من متعهد ترتیب بدهد و از من سر و سراغ میگرفت + حقیقتاً از دیدن او دلم بهم
ریخت و ماست‌ها را کیسه کردم + اگر روح خود ملاباشی را میدیدم اینقدر وحشت نداشت شاید به من اثر میکرد که از
هیکل نحس او متاثر شدم + فوراً صورت خود را برگرداندم و او از پهلوی من بی خیال گذشت و رفت
الحمدلله الوقت قرانی گذراندم و از قصیص ارامنه هم از امنه هم قدری دور رفتم بخیال اینکه بجای
اولی خودم بروم او را بحال خودش گذاشتم روز دیگر هم بایستی از دره‌های کوهستان کردستانی قطاع الطریق
بگذریم و هر کس از روز اول هم بفکر جان خود بود و بعالم من توجهی نداشت ولی مواضعی بود که اگر از آنجا بدون
صدمه میگذشتیم و وارد آبادی میشدیم دیگر از خطر خاک ایران دور بودیم و لهذا اینکه منهم شناخته میشدم چندان
تشویشی نداشتیم بهر جهة در آن روز که من خوب یادم هست و در سوانح عمری خود نوشته ام اهل قافله
بوضع سپاهیگری در آمدند هر کس هر چه داشت از کارد و تفنگ و پیشطاب نیزه شمشیر و تدقی بیکاره افتاده بود
بسر و گردن و کمر خود شان بستند و اسلحه نمائی کردند + میدان رزم آن روز چنان خاطرم میباشد و در
اوایل سانحه خودم درج است مثل همان ایامی بود که با عثمان آقا سفر کردیم و دچار حمله ترکمن شدیم و
در آن روز هم وحشت قلبم همان طور بود و از روی صداقت قبول دارم و اقرار میکنم که نه مرور ایام قلب
مرا قوی‌تر کرده بود و نه خود را محق میدانستم که بگویم شیرافکن میباشم و دلیر چنانچه در آن سفر خوف بر من
غلبه داشت در این سفر هم عارض بود + اگر در آن روز مثل توره بودم در این روز هم کمتر از روباه نبودم
بهر جهة تمام قافله در تحت فرمان چاووش و جلودار قافله بودند ملا زنان زن ملاباشی هم همراه چاووش
جلودار بودند اگر چه خود را مقدمة الجیش قرار داده بودند ولی همیشه در قلب لشکر میکشیدند + و منهم که بیشتر
بفکر سلامتی خود بودم با جمعیت پیاده‌ها سبکبار میرفتم و خوشوقت بودم که مال و دولتی غیر از همان
نداشتم که بکمرم بسته بودم قافله ساکت و صامت میرفتند و صدائی غیر از زنگ زنگ زنگ و جنگ
قافله بگوش نمیرسید + من در بحر تفکر بودم که در بغداد + نود و پنج تومان خود را بچه مصرف برسانم که بی نتیجه
نباشد + در این اثنا دیدم که جلودار با یک سوار مسلح ایرانی بسرعت نزدیک من آمدند + جلودار با
دست خود بطرف من اشاره کرد و گفت همین است + بمحض استماع گفتم به علی که دیگر اقبال از من
برگشت چشمم که بسوار ایرانی افتاد فوراً شناختمش که همان ملا عبدالکریمی است که از جانب ملاباشی

ده جنبم درّه سعید آباد نیابت داشت و موجب کاغذیکه خودم به اسم آقای او نوشته بودم صد تومان
دریافت کردم + نزدیک بود که من خودم را از ترس ببازم گفتم + زدم بسلسله زلف تا بداریش دست
بپای خود شدم اندر دهان مار آخر + ولی از این حرف چاروادار قدری خودداری کردم که گفت
شما همانید که آخر همه شامل قافله ما شدید و احتمال است که شما هم شنیده اید که کلبعلیخان دزد کجا ها را
را بسته است من در عین اضطراب جوابی دادم و چشمم بچشم های زل و تیز عبدالکریم بود + و چشمهای
میز نخست هم بطرف من بود و خیره خیره نگاه میکرد پنداشتی تا قلب و دل مرا آب میکرد و هر چه خواستم کناره کنم
ممکن نشد مختصر منظر مشتبه انقدر نگاه هم کرد که آخر بیادش آمد که من همان شخصی هستم که صد تومان گرفتم
یکمرتبه فریاد کرد + خودش است خودش + این همان است که مرا ریشخند کرده صد تومان قاپید و رفت رو
به حضار کرد و گفت بگیریدش + بگیریدش + سر شیمه بگیریدش + اگر دزد را میخواهید بگیرید که الان گیر کرد
من انکار صرف کردم و بمعاذیر عدیده متمسک شدم + گفتم مسلمانان این چه طریقه مسلمانی است که
به اشتباه تهمت میزنید و ظلم و تعدی میکنید + با سلومتی به زیارت کربلا میروید + من کجا ملاباشی کجا
با او ربطی نداشتم + عداوتی نداشتم از جزع و فزع من نزدیک بود که بعضی زوارها باور کنند که
در این بین از عدم بختم قضای ناگهانی رسید + یعنی همان شخصی که سابقاً درخانه ملانادان بود پیش
آمده مرا شناخته و به اسم صدایم کرد + آن وقت دیگر انکار محال بود و مشت افتاده باز شد +
طبل بنحصان چون زر طشت من از بام افتاد + کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند + آن وقت مردم دورم
ریختند و گرفتند و بغلم ایستادند + در شرف بردن نزد واهمه ملاباشی بودند که یکمرتبه از صاحب عدالت بخت و یاور
اقبال صدای هم همراه از تل های نزدیک بلند شد + از این طرف هم جلودار اهل قافله بی جا جار
کشیدند که یکدفعه دیدم دسته سواری از دور نمایان شد و فوراً نزدیک رسید و این سوارها همان کردها
بودند که اهل قافله میگفتند سر راه را بسته اند + و از آنها خائف بودند + اضطراب و وحشت مردم
عمومی شد + و اهل قافله یقین کردند که حمید قطاع الطریق شده اند و بکشند بی رحمی از آنها در افتادند +
آنهائیکه پیاده بودند سوار بودند مثل شمشیر رو بصحرا نهادند گریختند قاطرچی و چاروادارها محض حفظ قاطر و شتر خود گفته
قلاده های بارها را پاره کردند و گریختند + مالها سبکبار شدند و بار ایشان روی زمین بدست رحم و مروت
غارتگرها افتاد شتربانها هم محض راحت خودشان شترها را خوابانیدند و جنازه ها را روی زمین پهن
کردند + از قضا من دیدم که صندوق جنازه ملاباشی از روی شتر بجوی آب افتاد گفتم و مساق قسمتش
شنا و نیست مختصر کردها مشغول چپو کردن شدند + مردم از سر فرصت من افتادند دیگر گریز خود بودند

من که تخلص یافتم مشغول باز کردن دست خود شدم + در این اثنا دیدم که دزدها بیشتر بطرف تخت روان و ملازمان عالی‌جاه نایب متوجه گردیدند + زیرا که بالطبع در این موارد دزدها مردمان محترم نقد و اشیاء قیمتی دزدها هم بصیرت تامه دارند لهذا چیزهای خوب به آنطرف رفتند که مال عمده بدست بیاورند + حال اضطراب آنها را که ملاحظه کردم گفتم ای دنیای شعبده باز و ای چرخ نیرنگ ساز کسانیکه نیم ساعت قبل درصدد بی آبروگی و پریشانی من بودند بلکه قصد کشتن مرا داشتند حال خودشان طالب الفقد (؟) تشویش کرده که بقدر سر سوزنی بفکر من نیستند حقیقت بعمر خود چنین واقعه + که مکافات بمثل است نه شنیده و نه دیده بودم فی الواقع اگر در عالم این طور مجازات بمثل بجهة چهار نفر واقع شود + دیگر احدی گرد معاصی نمیگردد + اگرچه از رهائی خود مسرور بودم ولی از وضع مملکت مبهوت بودم در همان حالت میگفتم خدایا ما ایرانی تا کی مبتلای باین بلاها باشیم کی در ملک ما امنیت میشود کی اقلاً یک قربان میرفتیم میگرد و خلاصه آدمهای زن ملاباشی عبث آنها را تهدید کردند ولی جهة قسم و آیا از نداشتن چیز خوردند چرکشقاوت قلب آنها را هیچ چیز رقیق نمیکند چه بادی بی‌مبالات (؟) قانون بی ترتیبی غارتگری خود را مرتب ساختند که هیچکس نتوانست از چنگ آنها بگریزد یا به آنها بستیزد + من یقین کردم که بخت با من مساعد است چراکه در آن وقت هرکس که لباس ظاهری او نو و مال سواریش پر دو بود طرف توجه دزدها شده بود ولی من الحمدلله از همه چیز عاری بودم معروف است که نه مال ظاهری داشتم که دزد ببرد نه ایمان باطنی که شیطان برباید + خلاصه شخصی از آنها تا سی جبهٔ بتفحص مال سوار افتادم یک قاطر مرده را اختیار کردم که دشمن نداشته باشد و هیچکس هم بخیال مزاحمت برنیاید + نعشی هم نداشتم که کسی از من باج بخواهد + مثل نسیم صبا پاک و از هزار مخاطرات محفوظ بودم + حقیقت گویا من سحر کردم و همه را مفتون نمودم + راه خانقین را پیش گرفتم و رفتم و میگفتم بارک الله + بارک الله طالع + بارک الله گویا شاعر این شعر را در چنین وقتی گفته است + بخت کوروی کن و روزمین کرگیر + یار گویا رشو مرد و جهان دشمن باش

فصل هفدهم به بغداد رسیدن حاجی بابا و ملاقات کردن آقای خود و قصد تجارت کردن او

زن و کلفت و نوکر ملاباشی را بدست رحم و مروت کردها گذاشتم و بطرف منزل مقصود روانه شدم اعتنائی بعوالم گذشته نداشتم و از آینده هم بیخبر بودم خود را طوری ساختم که هیچکس بصرافت من نباشد + بسیاری از اهل قافله را دیدم که از هیبت دزدها گریخته‌اند چونکه اغلب کم و بیش اسباب در قافله داشتند غیلی دوزخ نیز بودند بجهة اینکه منتظر بودند که خبری بشنوند یا اینکه دو مرتبه مال و دوستان خود را ببینند من در واقع از این

خیالات آسوده بودم و بقدر دو سه فرسخ راه بعجله رفتم و پس از آن به اختیار خود حرکت آزادانه میکردم*
مصیبت و راحتی که بمن وارد شده بود مجدداً بخیالم میگذشت همین قدر که خود را محفوظ و مستقل دیدم باز در
اندیشه افتادم که از مساعدت بخت از مصائب محفوظ مانده ام چنانچه از ترقیات سابق عقب افتادم
اکنون باید جبران نمایم و بزودی بمقامات عالیه ارتقا یابم بوده مخصوصاً مال زر نقد در کیسه مهیا شد و ابواب
رحمت الهی هم بر عموم مفتوح مهیا شد و دنیا محل امید است اگر ملا نادان بسبب سوء افعال خود دم
توپ برود + واگر زن ملا باشی بسبب قبح اعمال خود گرفتار گردد ها بگردد علتی ندارد که من با این حسن
نیت و صورت مثل بهترین ایرانی کلاه خود را کج بگذارم و مشعوف نباشم در این خیالات کیفی داشتم و
تصوراتی مینمودم که سواد برج و باروی بغداد نمایان شد مختصر مقدری دیگر طی مسافت نموده وارد شهر
شدم ولی بکلی از شهر اجنبی و از کوچه و محل بی اطلاع بودم همین قدر بقرینه میدانستم که کاروانسرا ها هست اما
متحیر بودم که در کدام یک منزل کنم افسار قاطر خود را بپالانش بستم و او را به اختیار خود گذاشتم که بهر راهی که
خواهد برود در واقع او را رفیق خود تصور کرده هادی قرار دادم پیش خود گفتم تقاضا دارم کمتر از ملا نادان
و صد مرتبه کمتر از فلان ملا باشی نیست از قرینه فهمیدم که قاطرم از کوچه و بازار و کاروانسرای اینجا با خبر است
چنانچه طولی نکشید مستقیماً بکاروانسرای بزرگی مرا برده همان جا ایستاد یقین کردم که در این کاروانسرا مکرر
آمده است + حیوان بیزبان سکوی وسط کاروانسرا که رسید به زبان حال محض اینکه نوع خود را اطلاع
بدهد چندین مرتبه بلند بلند عرعره داد اگرچه از نوع خود جوابی نشنید ولی من میتوانم بگویم که از خوش بختی نوع
خود را دیدم و فهمیدم که این جا منزل معمولی ایرانی است + با خود گفتم که قدری در امن آسوده هستم
و هیچکس ترس و سئوالی از من ندارد ولی قضیه برعکس واقع شد + زیرا که لدالورود دورم هجوم عام شد +
چون مردم منتظر همین قافله بودند بمحضیکه خبر ورود مرا شنیدند از چهار اطراف جمع شدند + خدام کاظمین
از یکطرف تحقیق ورود عدد مرده و زنده ایرانی میکردند تجار دل افکار از طرف دیگر بجهة مال التجاره
تجسس مینمودند + مختصر بهر یک جواب مناسبی دادم ولی با خود اندیشه کردم که باید به بعضی ملاحظات از
چنگ آنها بگریزم و خود را مخفی بدارم + اول کارم این بود که قاطر را بحال خود در کاروانسرا گذارده خارج
شدم و در محله دیگر سکونت گرفتم + خیال کردم که فردا صاحب قاطر خواهد آمد و او را تصاحب خواهد
شد پس در اینصورت لزومی ندارد که بدا با من آورده ام آن وقت مطالبه کرایه نماید یا مطالب دیگر
درمیان آید و دیگر محض اخفاء خود کلاه پوستی کردآلود رنگ رفته خود را بکلاه قرمز خوش رنگ
معمولی عثمانی تبدیل نمودم دستمال ابریشمی دور سرش بستم و گیسه اش چنانچه رسم بود بعقب بهم

حاله [illegible] ترکی
بین بزبان
[illegible]
[illegible]
پاین میگوید

انداختم یک لباده ترکی نیم داری هم که معمولی آن شهر بود خریده روی لباس ایرانی پوشیدم و خود را
بهیکل عثمان لوها درآوردم محض تکمیل هیکل یک جفت کفش چرمی قرمز رنگی هم خریده پوشیدم پس از
آنکه بلباس خود را آراسته کردم در دلم گذشت که بخانه عثمان آقا بروم و حقوق نمکی بجا بیاورم بلکه بتوسط
آن خانواده با اهالی شهر آشنا شوم — و خود را در تجارت و معامله و داد و ستد — ترقی بدهم —
فلهذا طریق بازار را پیش گرفتم و مخصوصه در بازار بزازها و پوست فروش ها رفتم که تحقیقی از خانه آقای
سابقی خود نمایم زیرا که من میدانستم آقای من عمده تجارتش پوست بخارائی بود و چون در اغلب
اوقات که سر دماغ بود از وضع بازار و خانه خود صحبت میداشت گفتم ممکن است که بدون استفسار
از آن بازار مستقیماً بطوریکه نشانه میداد بخانه او بروم — خیالات و زحمات من بی نتیجه نماند چرا که
بمحض ورود ببازار پوست فروش ها که میخواستم استفسار از حال عثمان آقا نمایم خود مشار الیه مرا به اسمم صدا زد
از استماع سخن و دیدن مشار الیه حالت وجدی بجهه من روی داد و اسباب تعجبم شد — خود او هم
متعجب شده بود — پس از سلام و علیک رسمانه مستفسر از حال یکدیگر شدیم بعد شرح حال خود را بطوریکه
مناسب میدانستم بیان کردم — مشار الیه هم تفصیل حال خود را باین طور عنوان نمود — که پس از
آنکه از طهران بقصد اسلامبول حرکت کردم در بین راه شنیدم که طرق و شوارع وسط ایران و ارض روم
از تطاول قطاع الطریق مغشوش است از آنجا که همیشه مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد
عطف عنان بجانب دار الامان [illegible] نمودم که بعد از چندین سال در خانه خود و آلم و عیال استراحت
کنم — آنجا که رسیدم دیدم که پسرم بحد بلوغ رسیده و خبر فوت مرا شنیده است — ترکه مرا بدون
تأسف به موجب آیه قرآنی بین خود و خواهر و مادر تقسیم نموده است عیالم پیر و دخترم جوان شده است
و وقت شوهرش فرا رسیده باشد — ولی بعد از ورود پسرم بی حیائی نکرده از من پذیرائی نمود —
خلاصه همین قدر که سرگذشت خود را بطور اجمال به اتمام رسانید — مرا خطاب کرده به عتاب گفت
حاجی عزیز من — تو را به پیغمبر که از این متعه که در طهران برای من فراهم آوردی چه حاصل بجهه شما
داشت — یعنی شما خیال کردید که اوقات من به این عفریته بفرحت میگذرد و بهمان نمکی که با هم خورده ایم
قسم است که ایام مصاحبت با او الفقد بمراتب تلخ گذشت که اوقات اسیری در ترکمن بقدری صعب
نگذشته بود — حاجی لازمه دوستی سابقه همین بود که شما با من کردید طریقه نمک خوارگی همین است
که شما معمول داشتید — من محض اینکه رفع خجالت از خود نمایم و دل او را بدست بیاورم گفتم —
من در این مسئله مقصودی جز رفاه حال و خود شما نداشتم تصور کردم که مشار الیها در ایام شباب است

مثل سایر طرق ایران

خود را در حرم شاه گذرانده و محبوب القلوب سلطان بوده. در ایام کهولت بسهولت میتواند بشخصی
که سالها محشور باشد بگذراند و مطمح نظر او شود + عثمان آقا جواب داد و عجب از شتر غمزه‌های او
بشتر البته صد درجه بهتر از او بود + آن بیچاره همیشه ساکت مشغول نشخوار کردن خودش میباشد
این سلیطه همیشه در جنگ و نزاع و در صدد افتضاح بود + این اژدهای بی دُم و این جن بی شرم
تکرار و تکبر میکرد که فلان وقت بشاه چنین گفتم و چنان شنفتم + امان امان از بی‌حیائی چشم داری
و خیل خیل از چنین عفریته مکّاری حرکات زشت او هنوز در نظر من است و تا زنده هستم فراموش نخواهد
شد + با آن کبر سن آنقدر حریص بجماع بود که نمی توانم شرح بدهم + بالاخره اظهار امتنان نمود که من
تقصیری نداشتم و مقصودم رفاه او بوده + با کمال رأفت از من خواهش نمود که مادام توقف در
بغداد در منزل او باشم بنده هم در کمال میل و رغبت و نهایت ممنونیت قبول کردم + خلاصه عثمان
آقا در این صحبت بجهت پذیرائی از قهوه خانه نزدیک دکانش پنج پاره قهوه خواست و با یکدیگر
در سکوی دکانش صرف کردیم + پس از مدتی که با یکدیگر صحبت داشتیم و درد دل کردیم مرا در بازار
بزازها بدکان پسرش که اسم آقازاده سلیمان بود + مشارالیه در ایام غیاب پدر حرفه بزازی را پیشه
گرفته و دکان پدرش کسب میکرد و اوقات خود را براحتی میگذراند و همیشه در زیر سایه خنک
نشسته مشغول بیع و شرا بود غیر از موقع نماز سایر اوقات خود را روی سکوی دکان صرف مینمود
مشارالیه مثل پدرش سمین و چهار شانه بود + همین قدر که عثمان آقا از من معرفی کرد سلیمان آقا
در کمال عطوفت از من احوال پرسی کرده قلیان خود را بمن تعارف نمود + این تعارف رسمی قبل از
وقت اسباب امیدواری من گردید تصور کردم که موفق میتوانم بتوسط آن مردمان سنگ بنیاد نهاده
کاری پیشه گیرم + محض اینکه آنها بدانند که من نمیخواهم باری بدوششان شوم اظهار نمودم که فعلاً
نود و پنج تومان وجه نقد دارم و میخواهم بهمین جزئی سرمایه داد و ستد کنم بهر طریقی که صلاح بدانید
راهنمائی کنید + و بعد از آن گفتم که حقیقت از مسافرت کسل شده‌ام و قصدم این است که بقیه
عمر خود را در گوشه قناعت و آزادی بگذرانم کمتر کسی است که بعمر خود باندازه من تحصیل معاش کرده باشد
و بحوادث روزگار بسیار تن داده باشد + عثمان آقا تصدیق بقولم کرد + و تصدیقت بخیالم نمود بسی از
آن این مصرع را انشاء و قرائت نمود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود + بعد از صحبتهای متفرقه عثمان آقا برای انتقال بحجره خود که قریب بازار بود

فصل نوزدهم معامله چوب چپق کردن حاجی بابا و سینه دختر قاپچی خودسوز مالو نهادن

خانهٔ عثمان آقا در کوچه تنگی واقع شده و منتهی ببازار میشد + مقابل خانه اش کپه رشت ریزی بود و بالای شبها
بچه گربه زیادی افتاده بود + از پهلوی آنها که گذشتیم صدای ونگ و ونگ آنها بلند شد و قدری بالا
از آن توله سگهای ولگردی می کشتند سگ لاس گری هم که مادرشان بود کشیک آنها را میکشید فریاد
نوسک نوسک آنها هم بهوا میرفت ما مجبور شدیم که آنها را از هم جدا نمائیم + بین کپه رشت و ریخت
و زباله منزل عثمان آقا واقع شده بود + عثمان آقا از جلو و من از عقب وارد خانه شدیم + خانه مذکور
مشتمل بر چند اطاق کثیف پوسیده بود و اساس البیت صحیحی هم نداشت چون منهم اسباب سفری که
حملش اشکال باشد نداشتم از این حیث آسوده بودم غالیچه مندرسی خود را از کاروانسرا آورده بگوشه ای
مهمانخانه میزبان خود انداختم مشارالیه هم در همان جا رختخواب انداخته خوابید + پس از مدتی بمحض
اینکه از من پذیرائی کرده باشد سینی غذائی آوردند + در آن سینی کباب گوشت بره و قابی پر از پلو
گذارده قدری پنیر و خرما و پیاز هم مزید برش شده بود + بقرینه غذای مذکور را عیال و دختر و چند
مشارالیه طبخ کرده بودند + لاکن بسبب تاریکی نه من آنها را دیدم و نه هم پرسیدم که عثمان آقا اهل کیست
شود + غیر از من و پسر و مشارالیه یکی از همکارهای خود را هم وعده گرفته بود و آنهم از قرینه معلوم میشد
که در سفر بخارا با ایشان همراه بوده اند + بعد از اول مجلس مع مجلس میلو + عثمان آقا با رفیقش گرم صحبت تجارت شدند
چون من عاری از آن کار بودم هیچ مفهوم هم نمیشد + لاکن چون خیالم این بود که بدان رشته خود را پابند
نمایم بگفتگوی آنها دل میدادم که مستحضر گردم + آخر الامر از تجارت متفرقه صحبت کردند و از فائده
هر چیزی بحث نمودند تا اینکه صحبتشان بکسادی بازار اسلامبل و پوست برکشید وضع صحبتشان این بود
که گویا قیامت برپا شده بود یا دنیا بآخر رسیده بود + مرا از حمل پوست منع نمودند و گفتند عوض اینکه
سرمایه خود را در این تجارت بباد فنا بدهی + چوب چپق خریداری کن که در ضرب المثل است والان در بازار
قسطنطنیه قدر و قیمتی دارد + از قراریکه هر هفته کاغذ میرسد مشتری زیاد است خلاصه بعد از صرف غذا
و رفتن مهمان من در بحر تفکر غوطه ور شدم آخر الامر از تمام خیالات خود را منصرف نموده خریدن چوب
چپق را بر خود حتم کردم و تمام از روز را بخیال اقسام چوب چپق بودم که از کدام قسم بخرم و چه طور بفروشم
تفکرات مختلف نموده آخر الامر بملاحظه ترقی و مساعدت اقبال خیالات فائده بمن غلبه نمود +
بدا بیر منهم نظیر همان تاجری بود که شیخ سعدی علیه الرحمه در جزیره قیس دیده و در گلستان خود شرح داده است
زیراکه پیش خود خیال میکردم که از منافع چوب چپق انجیر زیادی از جیبها میخرم و در اروپا بمصرف میرسانم
از فائده کلی آن کلاه زیادی بجبه مصری آوردم و آن کلاها را خورده خورده می فروشم و پولش را یکجا

میکنم ازانجا باسلامبول رفته از شهر اسلامبول غلام و کنیز بی حسابی ابتیاع مینمایم و به حجاز میرسانم + واز
فایدهٔ آنها بمکه مشرف میشوم وازانجا قهوه جهت خاک ایران خرید می کنم + وانها را بقیمت اعلا فروخته فارغ
البال با ثروتی دولت و بال بشهر خود میروم بدون درد و بال با عیال بدیع الجمال عدیم المثال بگوشهٔ
راحت میکنم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + پس از آن گفتم در خانه نشستن کار زنان است
مرد باید تا دم مرگ وجودش مثمر ثمر باشد بعد از ورود بخاک ایران اسبابی فراهم می آورم و پیش کش
میدهم وزیر شاهنشاه میشوم انوقت در کمال اقتدار حکمرانی میکنم البته لذت عزت بهتر از گوشه عزلت است
مختصر مساعدت ایام مستقبل مستعد بخریدن چوب چپق شدم + و با یک چوب چپق سازی قرار خرید دادم
که مشار الیه بکوهستان لور و بختیاری برود و چوب آلو بالوی جنگلی خریداری کند و پس از آن بپزند و بیاید
و چوبها را قد کرده سوراخ نماید + و بسته بسته با آب خاک ترکی کند خلاصه بعضی کارها را که ترتیب
دادم + و منتظر مراجعت چوب ساز بودم + که در این بین بمرض دانه سالک مبتلا شدم که آن عارضه در بغداد
شایع بوده و اغلبی که آن عارضه را داشتند اگر هم خوب میشدند بعد از خشکیدن دانها جای آن باقی می ماند
اتفاقا یکی ازان دانها در وسط قپ راست من بیرون آمد که مقداری از ریشم را گرفت و معیوب کرده طمع
ریشم نموده و عارض گلناریم را زغالی ساخت و محاسن حسین ساقیم را داغ دار گردانید مجبورا تحمل این
لکه را باید بکنم و این صدمه را باید بکشم با مقدرات قوه جدال نیست والا میگفتم که جائی دیگر جهت این لکه پسند
کرده شود + هر چه آه سردی از دل پر درد کشیده گفتم رضا بقضا بعد تسلیما بامر بعد + حقیقت حکما
عاقل درست گفته اند که اگر کارهای دنیا اختیاری بود همه سنگها میل داشتند که الماس باشند و اگر
کارها بر اضطراری نبود یک آدم بدگل در بغداد وجود نداشت + باری محض اینکه اسباب تسلی بجهة خودم
شده باشد با خود میگفتم + با وجودیکه این دانه در صورت عثمان قابلیت معهذا مشار الیه آئینه زشت
رو نیست ولی مشار الیه بعوض اینکه نکند باشد یا مرا دلداری بدهد هیچ معلوم میشد که گویا قلبا بسیار
و خوشوقت بوده + بالصراحه گفت حاجی اگر در دنیا پیش از این صدمه شما وارد نیامده بود این مسئله [illegible]
چراکه اگر یک طرف صورت شما که بریشه طرف دیگرش صحیح است هرگاه فیروزه یک طرفش تار و لکه دار
باشد و طرف دیگرش شفاف و باطراوت باشد از فیروزگی خارج نیست و باز سنگی است قیمتی +
چرا که هستی اگر انسان دو شاخ داشته باشد ناچار است که تحمل نماید شخصهای بی مغز او را شنیده و درهم
کشتم چنانچه اشخاص بد خصلت نیک فطرت را نمی توانند به بینند همین طور شخص کریه چشم و جبینه را ندارد
و جاهلان نمیتوانند عاقلان را به بینند تا زنهای شکاری با وجودیکه هیچوقت کاری بکسانی ندارند [illegible]

ط
بزبان شیراز
دانه سال
میگویند
و دهقان هندوستان
اورنگ زیب
میگویند

ندارند معهذا المحسود انها واقع هستند خواهی نخواهی هر وقت سگی تازی را می بینند پارس میکنند ولی نزدیک نمیروند + تازی هم اعتنائی بپارس آنها ندارد + با وجود + که عارضهم و تغییر خوش تکلیم معهذا تا مدتیکه در خانهٔ آقای قدیم خود بودم و جاهم آرام از دل + دلارام نام دختر ولی نعمتم ربوده بود و قلب او را بی قرار کرده بود چنانچه بانواع و اقسام محبت خود را من ظاهر مینمود و مشار الیها و مادرش در علاج این مرض مهارت تامه داشتند لهذا مستعد گردیدند + که عارض گل تازی مرا بدوای مجاری مداوا کنند محبت دلارام و آبله عارض من اتفاقاً در یک موقع طغیان کرده بود و هر دو واقعه در یک زمان مشتعل شده بود + همین طور که دانه خذ من روز بروز در شدت بود بهمان طور محبت او هم در حدت بود و حقیقتاً محبت او بدل من اثری نداشت زیرا که صورتش بدم غنچی زده بود اگر مسلمانان مرا تکفیر نکنند منکر بقلب و بهای القلب شده ام چراکه صورت مشار الیها بعینه شبیه بپدرش بود و صورت پدرش هم پاکی از شترهای پیر نداشت لهذا موقع مسافرت و وقت حرکت به اسلامبول که نزدیک شد فیض عظمی دانستم چوب های چپق هم جمع کرده و به ترتیب معمولی مرتب شد + صنایع را با طلبکارها مفروق کردم رخت و لباس خود را پیچیدم دست و پای خود را جمع نمودم همین قدر که شنیدم روز دیگر قران سعدین است و در همان یوم قافله حرکت میکند بسیار خوشوقت شدم که از چنگ تحسین مادر و دختر خارج میشوم + واما از دلارام بگویم همین قدر که الماس صبوری فرو نشست و داغ فراق دل آن بینوا را بشکست لاکن بطاهر گفتمش +

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل ~~~~~~ وادی بوادی منزل بمنزل

فصل نوزدهم در تجارت و مسافرت از بغداد به اسلامبول حاجی بابا

علی الصباح بهاری بود که با میزبانهای خود وداع نموده از دروازه بغداد که معروف بدروازه اسلامبول است به اتفاق مکاری و سایر رفقا خارج شدیم منهم علی الرسم مال التجاره ام را در خورجین شتو پائی گذارده و رخت خواب خود را بجهت نرمی بالای قاطر بسته سوار شده ام + تفرج صحاری بغداد و عنبر بیز و صدای زنگ زنگ زنگ قاطر با طرب انگیز بود و خودم را مثل تاجر محترمی فرض می کردم هم سفرهای قرین من عثمان آقا و رفیق او هم کار پوست فروش سابق الذکر که در شب مهمانی با من شریک بودند + دو نفر دیگر هم از تجار بغداد هم سفر شده بودند + علاوه بر اینها معدودی هم از شهرهای مختلفهٔ ایران بعزم تجارت قصد اسلامبول داشتند و با غلبی از آنها کم و بیش آشنا شده بودم و استقبال حال من با تلاباشی طهران شهرت مفصلی داشت + فی الواقع لباسی که من پوشیده بودم و دوازه سالگی

که از بغداد بعارض من عارض شده بود هر کس مرا بغدادی فرض می‌کرد و کمتر کسی بود که مرا ایرانی بداند
مطالعه‌کنندگان محترم را منفصلاً مصدّع نمیشوم که مسافرت من در خاک ترکی چگونه گذشت و بناهای
چه طور بود و در کاروانسرای بین راه بچه قسم مردم را می‌چاپیدند و مکاری با سرنشین چگونه سلوک
مینمود همین قدر کفایت است که صحیح و سالم بمنزل مقصود رسیدیم ولی از تفصیل ورود قسطنطنیه نمیشود
اغماض کرد که چه حالتی داشتم — من که شخصی بودم ایرانی اصلم اصفهانی و همیشه وطن خود را
اول شهر دنیا میدانستم و هیچ وقت تصور نمیکردم که در عالم جائی نظیر آن باشد اگر هم کسی از پایتخت
روم و از محسنات آن بوم حکایتی میکرد من حالی را مضحکه میکردم ولی بدوا که پا بخاک عنبر فشان
آن شهر گذاردم مدهوش گردیدم — تا در اصفهان بودم میدان جلو عالی قاپو و مسجد شاه عباسی را
اول بنای عالم میدانستم اما در اسلامبول صدها مساجد و میدانها دیده شد که هر یک در نضافت و خوبی
از دیگری تفوق داشت و مراتب بهتر از اصفهان بود — حقیقت بهیچ یک آن نمیشود تطبیق نمود چرا که
طرف نسبت نیست گذشته از آن از تل و تپه‌های وسیع و خانهای مطبوع آنجا عقلم مات و چشمم خسته شده
بود تمام کوه و صحرا از قلت جا سکنا شده و با خود گفتم اگر اصفهان نصف جهان است پس قسطنطنیه کل
دوران است فضیلت این شهر غدّار همین بس است که در بین بغازی وارد و در اطراف بغاز بعوض صحاری
شوره زار و کوهستان خاردار اماکنه بی شمار واقع شده است و انعکاس هر یک در آب بغاز[1] دریا
افتاده مزید نضافت خانها و تراوت باغها گردیده زبان و بیان قوه تقریر و تحریر آن محل و مکان را
ندارد و از کدام محسناتش سخن گویم که شنونده متحیر گردد — وضع خشکیش مجملی گفته شد و از دریای آنجا
مختصری میشمارم هزارها قایق و بلم و جالی بوط بکار و کرجه و طراده به اشکال مختلف در تکاپو بودند
آنقدر غنجه و جهازات و کشتی‌های بزرگ در مطارح لنگر انداخته بودند که تا انتهای نظر دکلهای
آنها مثل جنگل مازندران و نخیلات عربستان معلوم میشد — بر رفقای خود گفتم — اوی — باید
بهشت برین همین باشد — حقیقت دیگر از چنین جائی بیرون نمیروم — اما بعد که بصرفت صاحبان
فلک افتادم و فهمیدم که بدست اشخاص خارجی است از خیال توقف منصرف شدم که در بین
چنین قومی سر بردن منتهای دنائت است ولی یک چیز دیگر اسباب تسلی خاطر من شده بود
و آن این است که میگفتم چنانچه خانهای آنها در این دنیای دو روزه معمور است و اسباب تعیش
آنها از همه جهة وفور است بهمین طور در آخرت دو مقابله بجهة آنها اسباب سؤال و جواب و عذاب
و عقاب لابد ضرور است الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر است[1]

[1] بغاز را ترکها بغاز آق‌دنیز بغاز بسفر میگویند

خلاصه پس از آنکه ترتیبات خود را دادیم و مال التجاره خود را از گمرک خانه مرخص کردیم + با رفقا
شراکتاً یک قایقی گرفتیم و از شهر اسلامبول عبور نموده به اسکوتار که یکی از محله های معروف
آنجاست رفتیم و در کاروانسرای وسط شهر و نزدیک بازار که آمد و رفت ایرانی بود منزل گرفته
رحل اقامت انداختیم تا آن زمان خود را آدمی میدانستم وضع و ترتیبات و تجملات آنجا را که دیدم
وجود خود را عدم صرف شمردم + وقتیکه متاع پربهاء دکاکین و اشیاء نفیسه آنجا را مشاهده کردم
و ملبوس قیمتی اهالی را دیدم و آقایان و بزرگان آنجا را سوار به اسب های گران بها با زین و برگ
اعلا مناظره کردم دیگر از حال طبیعی خارج شده در دل خود یواشکی گفتم + قسطنطنیه با تجمل و قسطنطنیه
کجا + ایران و سکنه مفلوکش کجا + ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است + ای کاش علیحضرت
سلطان و وزراء و امناء ایران می آمدند و طرز زحمت رعیت داری را اقتباس نموده در مملکت
خودشان اجرا می داشتند که ایرانی هم از فلاکت برهد البته اگر اهل ایران مربی داشته باشند از
فرنگستان و کجا بستنا صریع التربیت هستند + نمیدانم با آن خودسری چرا الذته در حیث [illegible] نمیدانم
مختصر در کاروانسرا من و عثمان آقا یک اطاقی بشراکت کرایه کردیم + همه روزه روی سکوی جلو
اطاق چوب چپق های خود را قطار میچیدیم چون مال التجاره متبرک من مرغوب واقع شده بود قیمت
خوب میفروختم و منفعت میبردم بهمان اندازه که نفع می رسید بر خلاف عادت سابق مخارج عیش
و عشرت میکردم + معروفست که هرچه پیدا میکردم خرج اتیان [illegible] کردم + باری لباس قابلی
خود را از [illegible] ساختم یک چپق بسیار قشنگ که سر دسته اش کهربا بود خریدم + کمر خود را
بشال سنگین رنگین نمودم + یک کیسه ابریشمی نقده دوزی هم بجهت توتون خریدم + کفش زرد رنگی هم پوشیدم
و خنجر قبضه طلائی بکمر زدم کم کم میل بماندن آنجا کردم + با خود میگفتم در مخارج امساک نباید نمود و
در تفرج گاهها باید خودنمائی کرد + لهذا اغلب در قهوه خانه ها میرفتم و روی نیمکت های دوشک دار
و امی لمیدم و شلوغ چپق میزدم و علی الرسم اهالی هو فی فنجان قهوه میکشیدم + چون در ایران بجهته
هم چشمی یاران مبتلا به تکالیف بی پایان بودم + در اینجا از ایشان کناره میکردم و با ترکان طرح دوستی
می انداختم لاکن هموطنان همیشه در پی تو در آوردن کار من بودند که کیستم و چه کاره ام برای چه آمده ام چنانچه
رسم ایشان است + و به نظر استخفاف بمن نگاه میکردند لاکن من به نحو ادب [illegible] نمودم و تا زمانیکه
در داد و ستد رقابتی نشده بود + از آن ها بمن حقارت و خسارتی نرسید + باری در قهوه خانه ها
عموماً من خود را تاجر [illegible] قلم داده بودم + و آن لکه سالکم که همیشه با خیالاتم ناموافق میدانستم

دراینجاگو

در اینجا گواه صادق برای من شده بود + عمامهٔ مجوّف شیبانیم و عبای نخ‌نمای شیشه‌ایِ مشجّرم
مشهود کرد دید + و چیزی بهتر از این که صورتم بجهت دلفریبی تر کهنه بود + سکوت و وقار + شکستگی
اطوار + سنجیدگی کردار + آهستگی رفتار + و حسن گفتار + و سلیقه نرد باری آخوندانه که
انسان میتواند بسهولت در مدت قلیلی تقلید کند + چنانچه مدتی نگذشته بوضع و ترتیبات ایشان طوری
عمل نمودم که گویا سالها از جنس ایشان بوده ام + چنان خود را مستمع ایشان ساختم و چنان آه می‌کشیدم و
آهنگ و لهجه دردناک چنان یا الله یا ربّا میگفتم و با تسبیح خود در حقیقت بازی و بظاهر ذکر می‌کردم
که به هر قهوه خانه وارد میشدم التیام و احترامی داشتم + صاحب آن قهوه خانه شخصاً بجهت من قهوه می‌آورد
و هر وقت که فنجان قهوه را بدستم میداد از روی تحفه میگفت بسم الله اتّقی بسم الله مولانا در هر مطلب
جزئی و کلّی که صحبت میشد ولو اینکه مسئله اسب و ساخت اسلحه یا تنباکو باشد محض همان صورت ظاهرم
قول من در نفی و اثبات مسموع بود اگر نی + یا لا میگفتم همگی قبول میکردند + و اگر نعم و بلی میگفتم جملگی می‌پسندیدند

فصل بیستم بدام کشیدن حاجی بابا زن بیوهٔ پیری را که در او حرف عشق ازاو بود و در آخر کارم شد

بموجب شرح ذوق تازه‌ای این دایره در اسلامبول میگذرانیدم + تا اینکه سه روز متواتر بعد از مراجعت از قهوه
خانه پیره زنی را دیدم که در گوشه کوچه محاذی قهوه خانه ایستاده است + و بشکار الیها همیشه و آوردم میکرد
مثل اینکه میخواهد چیزی بمن بگوید و هر وقت که در منزل میرفتم او با من بمنزلم بطرف من نگاه در طاق نگاه حسرت
آمیزی میکرد + دفعه اول با خود گفتم پیره زنی که گوشه کوچه ایستاده محل اعتنا نیست شاید بکسی کاری
داشته باشد + در روز دوم قدری تشنگی شدم و بخیال افتادم + روز سوم اشتیاق و استعجاب
بجهت من رخ نمود + ولی روز چهارم بر خود حتم نمودم + که اگر او را ببینم از او استفساری نمایم که
مقصودش چیست و کیست + و بهمین ملاحظه تغییر لباس دادم و با خود گفتم که شاید وجاهتم با ستاره
اقبالم موافقت کرده باشد و بخواهد مرا از نحوست بدبختی درآورد + مختصر پس از آنکه از قهوه خانه بیرون
آمدم + در کمال وقار بطرف پیره زن بیقرار رفتم + قدری که نزدیک او شدم و میخواستم سلامش کنم
که در آنجا چشمم بگوشه دیوار کوچه افتاد + در دریچه آن خانه که مقابل قهوه خانه بود دیدم زنی وجیه ایستاده
صورت و قامتش او جنت و قیامت بود + گلی بدستش بود که اول بمن نشان داد و بقلب خود
گذاشت و پس از آن گل را بطرف من پرتاب کرد و دریچه را بسرعت بست + حرکات او در نظرم
خواب و خیال شد در اول وهله تیر نگاهش مرا از پا درآورد + در همانجا خشک شدم + با دست

باز شده چشمم بدریچه دوخته بودم که شاید دو مرتبه صورت ماهش را از پس ابر ببینم در چنین حالت
احتضاری آن پیره زن مکاره پیش آمده گل را برداشت و آستین مرا بلا محبت کشیده گل را بدستم نهاد +
حقیقت گل مذکور نمونه از عارض گلگونش بود + گفتمش ترا بخدا و رسول بگو ببینم + در این کوچه محل جن
و پری است + مشار الیها جواب داد + که شما انقدر از رسومات عاشقی عاری هستید که معنی این گل را
نمیفهمید + با این ریش و سبلت با این قد و قامت و لباس و صورت معلوم میشود که شما دنیا دیده هستید
شما بچه که نیستید اگر شما معنی این گل با دام را ندانید + پس چگونه سفر کرده اید + و چه طور تجربه حاصل کرده اید
من در جواب گفتم + او + معنی فستق و پستق که ردیف یکدیگر است میدانم + که کنایه از بادام و هم
بستری است چنانچه دو مغز بادام در یک پوست است ولی من ریش خود در اصفهان مفت دراز نکرده و هم
میدانم که در این کار مخاطرات بی حسابست و صدمات بی شمار است چنانچه مغز بادام که قدری درشت
شد پوستش می ترکد + سر اینها نیز بهمین طور به بریدن میرود + چنانچه شاعر گفته + مغز آخر بر شکستن میدهد
بادام را + پیر فرتوت به ترکی گفت + جوان ترخمه + احمق لق المه + یعنی جوان نترس حماقت مکن
به پیغمبر قسم این یک مسئله نیست دل گل با پاک است + اگر شما انکار مطلب مرا بکنید + گویا با بروزی خود
زدید + شما خبر نیستید که از سایه خود تا آنجا میترسید + از حرفهای مشار الیها قدری قوت قلبم شده پرسیدم
که آن حور کدام بهشت است و چه باید کرد و مقصود چه میباشد + مجددا جواب داد + انقدر دست پاچه
مباشید + امشب کاری نباید بکنیم + صبر و حوصله بکن + موقع و منزل مقتضی نیست + فردا مقارن
ظهر سر مقبره ایوب شما را خواهم دید + وآنچه باید بشنوید در آنجا گفته خواهد شد + و در آنجا در باغچه پای قبر
دیگر که طرف دست راست واقع است خواهم نشسته و شخص اینکه شما مرا بشناسید روی کتف چپ شال
قرمزی می اندازم که اشتباه نکنید + حال بروید + خدا همراه شما ... مشار الیها راه خود را پیش گرفت
منهم بدار الحزن خود آمده در فکر بودم که چه واقع شده است ولی تشدید نداشتم که نتیجه من اسباب خوبی فراهم
خواهد آمد و این مطلب بقلبم اثر کرده بود + ولی از غیرت مردهای ترکی چیزهای عجیب و غریب می شنیدم
که اگر قدری از خیال خود چیزی بشنوند اسباب حقد و حسد ایشان خواهد شد حقیقت حفظ جان خود
همیکردم بسیار هراسان بودم که مبادا این ضعیفه شوهر داشته باشد و من فدای قهر و غضب مرد او بشوم + مسئله شیرین
و برج او و حکایت مریم ارمنی و یوسف شوهر او + واقعه دلارام و دانه سال گذشته + تمام بنظرم میگذشت
که این وقعات کلیه از جهة عشق و محبت واقع شده بود + آتش هوس خود را به آب تدبیر فرو می نشاندم
و سعی میکردم در این مسئله در کمال مواظبت رفتار بکنم + معهذا حرارت جوانی هنوز باقی بود و انقدر شدت

داشت که به پیروی آن برانگیخت ولی چنانچه باید اشتیاق نداشتم + در ساعت معهود در روز موعود
من بوعده خود وفا نمودم + به اول امامزاده سبز گنبدی که رسیدم همان نشانها را رفتار کردم و
مشار الیها را در آنجا دیدم + از طرف معبر خارج شدیم و بزیر سایه درخت شمشادی که در همان
مقبره بود نشستیم + از آنجا سواحل و بنادر ثغار معلوم بود + مشغول صحبت خودمان شدیم
در ابتدا پیره زن مکاره از ایفاء وعده مرا تحسین کرد و پس از آن تسلیمم داد که در کاریکه مطمح نظر است
آسوده و مطمئن باشم و مدت مدیدی وراجی کرد و صغرا و کبرا ءبی نتیجه چید و حسن خدمت و محبت
خود را نسبت بمن اظهار داشت + همه مطالب او را شنیده در دلم گذشت که میخواهد فواید چوب چنق
مرا از دستم بگیرد بی اختیار گفتم + از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است + بیا تا سخن روح پرور
مادر جان دست از این صحبتها بکن و سخن از آن ماهرو بزن که آن سرو رفتار صنوبر کدام باغ و خانه کدام
سعادتمند را چراغ و چه بزمی را ایاغ است + یا چین کدام چمن و ثمن کدام برهمن است + دلاله علامه طوماً
بیانات لاطایل خود را پیچیده سر حکایت دلبر زاهد فریب را از قرار ذیل باز کرد و گفت آن خانمی را که شما
دیدید من خدمتکار شش هستم + آن محوش داغدار یگانه گوهری از تجار معروف البه میباشد و دو برادر
هم دارد + پدرش در همین تازگی فوت کرده است + برادرهاش همان تجارت پدری را جاری داشته
و از متمولین این شهر محسوب میشوند + و اسم ماسمایش شکرلب است در اول بلوغ شخص امیر پیری شوهرش
دادند امیر مذکور را اندروی هم چنین فهمیده بود که از یک زن کارخانه منظم نمیشود + به این لحاظ مایل
شده بود که بموجب قانون شرع زن متعدد داشته باشد و مخصوصه با خدمه میل مفرطی داشت + به این
ملاحظه خیال کرده بود که زن کم سنی بگیرد و میل خود ترغیبش کند که هیچ تخلف از خانه داری نماید
از مساعدت اقبال خانم من مطبوع طبع او گردید زیرا که بسیار زیرک و فهمیده با سلیقه و حلیم بود فقط
در یک مسئله مخالفت داشتند و همان مطلب هم اسباب قطع حیات او شده و طولی نکشید فوت کرد
و آن مسئله این است که خانم من نان چربه دار میخواست و شوهرش میل مفرطی به نان پنیری داشت (نان چربه دار
یا پنیر دار قسمی از اغذیه میباشد که معمول ایران نیست) و بجهت همین مسئله جزئی پنج سال تمام در سر نهار همیشه
مباحثه داشتند + تا اینکه در شش ماه قبل امیر مذکور نان پنیری زیاد تناول میکند چون هاضمه مشار الیه قوه
تحلیل بردن آن غذای ثقیل را نداشت لهذا اسباب شده و هلاکتش گردید + در حیات خود ربع مال
به آن شکرلب کل اندام هبه نمود + آن خانه مع اساس البیت و کنیز و غلام بدست آن گلفام افتاد مختصر
بموجب قانون محکمه آنچه داشت به خانم من که حالیه بیوه و حزین است رسید + حال دولتی مزید

برمحسنات سباحت و شرافت خانم من شده — شما یقین بدانید که مشتری آن زهره زمان در مراتب نسبت
چون مشار الیها از عقل و فهم و کمال و حسن جمال و دارائی مال سرآمد اقران خود میباشد — و دختر بی
شوهر و مرد بی کار هم آئینه و تیغ بی صیقل است از اطراف و جوانب ابواب پیغامات مفتوح میباشد
ولی مشار الیها مقصودش این است که خودش شخصی را انتخاب کند که مطبوع طبعش باشد و شخصی را میخواهد
که خالی از غرض و عاری از خواهشات بیجا باشد...... اینکه خانم من در این خانه مقابل قهوه
خانه عامه شهر سکنا گرفته مقصودش این است که عابرین را مشاهده نماید و شخصی را شخصاً پسندد و
حقیقت بدون ابا و مکر و ریا شخص شما با سلیقه مشار الیها موافقت کرده است — و شما را بدیگران ترجیح
داده است برادر من صاحب همان قهوه خانه میباشد — چون همیشه عبور و مرور مردم در این قهوه
خانه زیاد است به او سپرده بودم که او هم در فکر باشد — مشار الیه شرحی از اوصاف حمیده و حرکات
پسندیده شما ذکر نمود — اتفاقاً موافق با خیالات خانم من گردید فلهذا ما خیال کردیم که شما را ببینیم
و با خودتان آشنا شویم البته شما کتمان خدمت مرا نخواهید کرد و اذعان مینمائید که چگونه بمراد خودمان
رسیدیم و بمقصود خود نائل گردیدیم — حقیقتاً هیچ مترصد چنین خبری نبودم که از آن دلاله شنودم —
آن وقت حالم مثل کسی بود که بفتوای مفتی حکم قتلش جاری شده و معفو از کشتن گردیده باشد بعوض بدن
اسرار سردار با مشاهده کردن تلوار خون بار ترکمان هر کدام از خود دارد و چار دولت و عزت و آسایش
و وصل بآن گلعذار بدون اغیار شمار میکردم — از مساعدت اقبال شکر مینمودم و با خود میگفتم که فخار
قضا و قدر عجب کوزه گری است — عشق اول در دل معشوق پیدا میشود — گر نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود
و کارهای روزگار غریب و عجیب حادثه ایست — صید از پی صیاد دویدن مزه دارد — از استماع
این مژده از خوشحالی چنان از خودم بیخبر بودم که هزارها الفاظ بی مأخذ برفیق مشفق گفتم و عهد و پیمان
بستم که مادام الحیات از وصال آن آب حیات شیرین کام باشم — و وعده انعام خوبی بخود آن
دلاله هم دادم که بعد از رسیدن بخدمت آن ماه تمام بندگی میکنم و تا ابد الدهر ممنون احسان او میشوم
مشار الیها گفت مطلب دیگری هم خانم من استفسار کرده و قبل از آنکه بخدمت خانم مشرف شوید لازم است
که بکوشید — و آن این است که اولاً شما باید حسب و نسب خانوادگی خود را بیان نمائید و از وسعت تجارت
خود مطلعش سازید — شما باید بدانید که برادرهای مشار الیها بسیار متکبرند چنانچه خانم کسی را که کفو همسری
او نباشد به همسری قبول کند — برادرهایش در نهایت خشم و غضب با او سلوک و سختی خواهند نمود
و اگر هم از کشتن در گذشتند در پشت شوهرش دست بکشند زبان بطعن و لعن خواهند گشود ...... اگرچه

[illegible]

من نمیدانستم که او چه سؤالی میخواهد بکند که مطابق آن جواب حاضر کنم ولی بهمان عجله که یاوری بخت خود را
تصور کردم بهمان سرعت جواب مهیا نمودم + و بدون مسامحه گفتم + خانه زاده بنده + از خانه زاده
بنده می پرسید به که کیست در عالم که حاجی بابا را نمی شناسد + هر کس میخواهد از اول خاک یمن الی آخر
ارض عراق جویا شود + و از سکنه ابتدای هند الی انتهای بحر قلزم بپرسد + حسب و نسب بنده
اظهر من الشمس + و ابیض من الامس است + مجدداً پیره زنه پرسید + پدر شما کیست + جوابش
پس از تأملی گفتم پدرم شخصی بود بسیار مقتدر + کمتر کسی بود که سرش زیر دست پدرم نیامده باشد و نتراشیده
ریشی بود که از بی سیاستی دوچار بی اعتدالی پدرم نشده باشد + حتی افسرهای و خانی از دست
پدرم رو گردان نبودند + ریش هر کس بدست پدرم می افتاد تا مشت پشمی ازش نمی کند دست بردار
نمیشد + در اینجا فرصتی بدستم آمد که از خانه زاده خود هر چه بتوانم است و دروغ ببافم ولاف وگزاف بزنم
و خوب خشت مالی نمایم لهذا بمشار الیها این ترتیبات گفتم + اگر در واقع خانم شما طالب مناعت خانه
زادگی است مرا قبول کند + خود و برادرانش هر چه باشند همسنگ فضیلت اصالت من نخواهند شد در عروق
من خون عربی جولان میزند و در جوارح و اعضایم حرارت عالی خانه دانی دوران مینماید — آبا و اجدادم شهره
آفاق و از عرب منصور نسبت که از خطه نجد عربستان با تمام قبائل بخاک ایران پا نهاده و با شاه اسمعیل
صفوی هم معصر بوده در مزارع و مراتع ایران نشو و نما کرده اند + شعر فردوسی علیه الرحمه بخاطرم آمد +
نبا نزد کس وار و این بیکسی + ز افراسیاب و زکاوس کی + چون مشار الیها فارسی نمیدانست و به عربی
صحبت میداشتم — محض اینکه او را زیاد تر مشتاق نمایم گفتم + اجداد من اصلاً از قاطر بن حمزه بن ابی سفیان
ماویا فی است که از رنگ قبیله قریش محسوب میشود + و نسلاً بعد نسل مستقیماً به یعفور سواری پیغمبر منتهی میشود
و شما میدانید که حضرت پیغمبر صلعم سر سلسله اسلام است و امروز پایه مذهب مسلمانان از وجود مقدس او
استوار است + والله آهی کشید و گفت یا الله + یا الله + دماغ چق سوبلیه + آندیم + آندیم + یعنی
بیشتر فرمایش ندهید فهمیدم فهمیدم اگر حسب و نسب شما این است که میفرمائی خانم منهم غیر از این چیز دیگری
نمیخواهد — اگر دولت شما با اصالت نجابتتان مطابق باشد دیگر نوراً علی نور است .... در جوابش گفتم
در مسئله مال و دولت من شیخائی نمیکنیم و تکبری نمی نمایم + چرا که وجه نقد پیشکی ندارم و رسومات تجارتی این است
که هر وقت چهار شاهی از جائی میرسد فوراً از آن جنسی خرید میکنند و بجای دیگر میفرستند هیچ پول نقد نگاه
نمیدارد همیشه سرمایه اش در کار و در این شهر و آن دیار پخش است و بموقع خود با نفع خواهد رسید ابریشم
های ایرانی و مخمل های کاشانی من الآن بطرف خراسان ارسال شده که بفروش برسد و در عوضش

پوست بخارائی خواهد آمد + گماشتگان و وکلای خراسان من که سکهٔ طلا و چرم و سنگ آبی و روباه بخوا
آنها را فرستاده بشده دستور العمل داده ام که شال کشمیری بخرند و سنگهای قیمتی هند و هندوستان را ابتیاع نمایند +
و در استراخان اجازه داده ام که نکله های پنبه مرا با پوست خز و سمور و قاقم و بلور معاوضه نمایند و
مال التجاره که از هند به بصره آمده بود + من در آنجا خریدم و به آلیپ فرستادم که در عوض شال و کلاه
بخرند و روانه نمایند مختصراً من نمی توانم که شرح خود را بیان کنم چنانچه کلنبو و سنبله گندم و جو را
شمرد نمی توانم که سرمایه خود را تعداد نمایم + ولی شما مرحمتی نمائید خدمت خانم عرض کنید که آنرا
شخصی را که پسندیده اید + هر وقت دولت خود را جمع آوری کند بشما و خانه داده شما خواهد نماند که اسباب
حیرت همگی بشود + خلاصه معتمده خانم گفت شکر الله که آئینهٔ ضمیر منیر خانم بی بیم منعکس بجمال شخصی شده که از
اصالت و نجابت یکتا و از دولت و وجاهت بی همتاست الحمد لله که کارها بر وفق مراد واقع شده و چنانچه
دلش میخواست صورت گرفته + چه خوش باشد که بعد از انتظاری + به امیدی رسد امیدواری + حالا
چیزی که باقی مانده آشنا شدن بیکدیگر است + البته شما باید در اول غروب آفتاب سر کوچه معهود به ایستید
که با کمال حزم و احتیاط شما را به آن ماه رو معرفی نمایم + هرگاه منظور نظرش واقع شدید دولت اقبال
بشما رو آورده + دیگر تاخیری در عروسی و عاشقی از روبوسی شکرلب ندارید + در این آخر بشما یک نصیحت
مختصری میکنم که شما نان چربدار را به نان پنیری ترجیح ندهید دیگر در سایر مطالب خانم فیاض و همسایه است
خدا شما را محافظت نماید و بسلامت بدارد + مشار الیها خدا حافظ کرد و گوشه برقع خود را بصورت کشید
و براه افتاد + من سینه سوخته دو عدد اشرفی گنده بجیبش گذاشتم (یعنی بدستش گذاردم) خلاصه مشار الیها
مثل کشتی بی دگل و ششرا در بحر تفکر ما جرا گذاشته الله ساخلاسین + الله برکت ورسین گفت و رفت +

فصل بیست و یکم ملاقات محرمانه حاجی بابا با خانم شکرلب و معاهده شرایط کردن و انجام عروسی دادن

همین قدر که عجوزه از نظرم غایب شد منهم دیگر در زیر درخت توقف نکردم چرا تا وقت معهود کار زیادی که بایست
بدهم + اولا لازم بود که خود را بشکل اغنیا قلم بدهم و کیسه خود را پر از پول کنم و لباسی که مناسب آن ملاقات است
بپوشم و ثانی خود را تر و تازه بسازم بلکه منظور نظر آن دردانه نازپرورده بشوم + البته برای ملاقات
حمام لازم و عطریات واجب بود + در راه که میرفتم اندیشه های دور و دراز نموده با خود راز و نیاز میکردم
و میگفتم + ای حاجی + رفیق + حاجی + بریش بابات و بجان خودت که این دفعه بین جاهل
و عاقل تنها وسنه گذاردی به به خوب کاری کردی + خودت را از نسل منصوری شمردی

ولطایفه قریش نسبت دادی + ای احمق این چه حماقت بود که کردی عجب بخت مساعدی داری
هرکاری دست میزنی پیشرفت می کنی + مگر دُم داری + یا سحر و جادو میکنی + ای حاجی مکار
از خجالت آخر کار ملاحظه کن بعد بخود گفتم برو پی کارت از توهمات دست بردار انسان باید
سعی خود را بکند + اگر شد نفعی می برد + و هرگاه نشد پیش نفس خود خجل نیستم + خلاصه در این خیالات
بکار و انبار خود رسیدم + عثمان آقا را دیدم که بگوشه اطاق نشسته تخمین فواید مال التجاره خود میزند
و در گوشه دیگر بسته چوب چپق خود هم را دیدم جزئی فائده آن چیز ناقابل را با اسباب فراهم آوردن
کار بزرگ تطبیق نمودم بقلب من چنان اثر کرد + که از حال طبیعی خارج شدم + و مناعت بزرگی بر
خلاف سابق در احوال من تولید شد ولی نمیدانم که آن حالت را عثمان آقا هم ملتفت شد یا نه + لاکن
همین قدر که بعجله گفتم + آقا + این چوبهای چپق را خدمت شما گرو میگذارم + پنجاه اشرفی بمن لطف فرمائید
آنوقت مشار الیه را قدری دستپاچه و مرده دیدم + مضطربانه جوابم داد + فرزند خبر تازه ئیست دیوانه
شده اید + اینقدر پول با این عجله برای چه کار میخواهید + جنون پیدا کرده اید + یا میخواهید قمار بزنید
من درجوابش گفتم + استغفر الله خدا مرا از شر شیطان و قضای ناگهان محفوظ بدارد + الحمد لله نه دیوانه
شده ام و نه قمار بازی میدانم + خدا از سر تقصیرات من بگذرد عقل من بجای خودش است و دنیا را دو من
میگردد + شما مرحمتی بکنید و پنجاه اشرفی قرض حسنه لطف نمائید + نتیجه آن بعد ها بسمع شریف خواهد رسید
مشار الیه که قیمت مال التجاره مرا میدانست دیگر چندان مماطله نکرد زیرا که در ضرر آن مبادله نبود پنجاه
اشرفی از کیسه در آورده جلنگ جلنگ پیش من شمرد منهم آنها را برداشته از در اطاق بیرون شدم و فوراً
به بازار رفتم لباس خوبی مزید ملبوس خود نمودم + و بدون تعطیل مستقیماً بحمام دویدم + در آنجا سر و
صورت خود را صفائی دادم + و سرمه آماده خود را به بهترین ترتیبات تلبیس نمودم + موقع معهود هم
رسید از حمام یکسره با قلب متزلزل در محل موعود رفتم — آنجا که رسیدم دیدم دلاله منتظر است
و اطراف را نگاه میکرد که کسی نباشد + باصطلاح راه پاک می کند خانه که محاذی کوچه و قدری دور نبود بمن
نشان داد + الحمد لله من در کمال سهولت امید خریداری داشتم زیرا که در تمام گذر بشده
بشکل یکی از متمولین بزرگ و خوانین سترک بنظر مردم وانمود داشتم + من و پیره زن هر دو مجتمعاً
از در عقب که باصطلاح مدخل و مخرج محرمانه بود وارد خانه شدیم وارد خانه شدیم از قراریکه معلوم شد
در معمولی خانه را از زمان فوت امیر بجهة احترام بسته بودند که کسی آمد و شد نکند و هیچ فرض شود که تمام
خانه در حیات است از دالان باریکی عبور کرده به بهشت در خانه رسیدیم + در بهین بهشت موزی

شده بود + از همانجا از پله چوبی صعود به بالا نموده و در انتهای پله ها پرده رنگینی آویزان بود و عجوزه
پرده را عقب زده در اطاق انتظار وارد شدیم آنجا غیر از یک چراغ و چند جفت کفش سرپائی زنانه
دیگر چیزی نبود + مادی مرا در آنجا گذارده و خودش در اندرون رفت که خانم را بجهت پذیرائی من مسبوق
نماید + در اطاق های متعدد صداهای مختلف می آمد + من یقین ساختم که این کفش ها باید متعلق بصاحبان
صداها باشد و لابد لحظه مرا می بینند + چرا که منهم از شکافهای در آنها را میدیدم + چند لحظه نشستم
دریکه در زاویه واقع شده بود مفتوح گردید + و بمن اشاره کردند که داخل بیا + در عین طپیدن قلب
وارد حجره دیگر شدم دستم را محض احترام از آستین جبه بدر کردم و پاپیش نهادم وارد اطاق که شدم
دیدم چراغی روشن است ولی روشنائیش همین قدر است که اساس فی البیت معلوم شود + دور
تا دور اطاق مخدع چیده بودند و تمام آنها زلیشه کلابتونی داشت + نزدیک دریچه گوشه اطاق مطلع به
من جالس در کمال مواظبت از سر تا پا بزیر چادر مستور بود + از اعضای او چیزی که من دیدم همان
دو چشم بادامیش بود که در نظر اول دل مرا ربود .... مشار الیها با دست بلوریش اشاره بجلوسم کرد
ولی من محض احترام عمداً ابا کردم که اشتیاق او زیاد شود + پس از اصرار زیاد کفش خود را کنده + در گوشه
نیم کت نشستم و دستهای خود را روی هم بستم و طوری حرکات خجلانه و منفعلانه مضحکانه میکردم که هر وقت
یادم می آید از خنده روده بر میشوم + چند دقیقه که مقابل یکدیگر نشستیم و تعارف رسمانه مختصری
کردیم + خانم مهمان دلاله اسمش عایشه بود فرمود که از اطاق بیرون برود + پس آن رهزن هر برزن
بغمزه و اداوقیترین مخصوص دست خود را دراز کرد که بادبیزن بردارد و عمداً چادرش را قدری عقب زد و
چشم من دل اسیر بصورت بی نظیر آن بدر منیر افتاد + و همین یک اشاره بجهت دلربائی من بس بود +
در کمال خضوع و خشوع از صنعم ستایش کردم و بعد دستش کرارا دست خم نمودم + عبارات مسجع
و مقفا و اشعار فرحت افزا طوری ادا نمودم که بدون شبهه از عقل و مدرک و اشتیاق محکم در دل او اثر
کرد و بجوشش سلیقگی و ملایمت من مایل شد طرف وثوقش واقع گردیده قبول افتادم + متکر لب مذکور
لب شکر من خود را گشود و راز دل بیان نموده گفت ...... ای رفیق قرین اکنون من بعذاب الیمی گرفتارم
چشم حسود و شوهر مردم جان مرا پر از شرر کرده است * ملاحظه بنمائید بسبب این دولتی که از شوهر خدابیامرز
بمن رسیده است * و بجهة آن جهیز و مالیه شخصی که اخصم مقدار گزافی میشود * از چهار طرف خویش
و بیگانه بمن پرستش آورده مرا دیوانه ساخته اند خویش و اقارب ادعای جداگانه میکنند و میگویند
ما هم ارث می بریم * اخوانم بجهة فائده شخصی در تک و دو هستند که بجهة من شوهر معین کنند گویا میخواهند

۱۴

عدل هیزم را به دو قران بخ معاوضه نماید برادرزاده شوهر من که یکی از طلبه های مدرسه میباشد و به بهانه خصوصی
که ملاها دارند ادعا میکند که بعد از فوت میت یکی از اقارب او محق است که عیال او را پرستاری کند و مقصودش
این است که مرا بحباله نکاح خود در آورد + و از طرف دیگر دیگری از خویشانش دندان تیز کرده میگوید که
آنچه در ید تصرف من میباشد بموجب قانون شرع زیاد تر از حقوق من است و مقصودش اخاذی است
مختصر از چهار طرف جنود غم و الم چنان بر من بی عده هجوم نموده که چاره غیر از شوهر کردن ندارم چه
حال که قسمم ازلی شما را از راه دور در اینجا آورده اکنون مجبورم که در جهات غنیمت بکنم ...... پس از آن
محض اطلاعم گفت ترتیبات قبلی بجهت این کار داده ام و تمام لوازمات را مهیا کرده ام چنانچه منافی با طبع شما
نباشد خدمت آن آخوندی که بجهت عقد حاضر شده و اکنون در همین خانه میباشد اقرار خودتان را نمائید تا صیغه
بخواند و قباله نامچه بنویسد + مشارالیه از جانب من وکالت دارد + من که هیچ وقت منتظر این نعمت غیر مترقبه
نبودم از استماع سخن شکر لب بنده دلم برید + و هوش از سرم پرید + قلبم مثل مرغ بسمل متزلزل بود و طایر
هواسم در بین هوا طیران مینمود + لاکن در کمال مناعت بقصد اجابت اظهار تشکر از محبت خالصانه اش کردم
و این شعر را انشا نمودم * بدین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ماست *
با خیال اینکه مبادا منافی نشده زیاده اسباب زحمت گردید * مشارالیها چنان عجله داشت که فوراً +
کالیشه را برگماشت که من دل ویرانه را در اطاق عقب خانه بخدمت آن ملائی فرزانه ببرد و اقرار بشود *
بر حسب میلش خدمت ملا رسیدم دیدم شخصی با عمامه [illegible] نشسته و آخوند دیگری هم پهلویش میباشد. لذا او
سلام غرائی کردم جوابم با قرائتی شنیدم * پس از نشستن نگاه حسرت آمیزی کرده فرمود ما از جانب او
وکالت داریم شما هم جناب ایشان را از طرف خودتان وکالت بدهید تا صیغه مناکحه جاری شود
با رنگ پریده و دل رمیده حمیده عرض کردم جناب ایشان وکیل بنده هستند که خانم شکر لب را بنکاح دائمی
بجهت بنده صیغه بخوانند - طرفین مشغول خواندن نخست و زوجیت شدند [illegible] قبلت تا [illegible] اطاق دیگر
میرفت + پس از ختم صیغه که مشغول قباله نوشتن شدند عالیه مشارالیها را بجای جهیز قرار دادند و از من
در مسئله مهریه پرسیدند + در اینجا کار مرا عقب انداختند و مرا متحیر ساختند [illegible] که خود را در چاره آنها دیدم
ناچار آنچه در مقبره ایوب بجا ایشه گفته بودم تکرار کردم دیدم آن باکره زاده سر من دست بر داشت از روی
اجبار احوال خود را بیان نمودم که ما مان تنگ یکدیگر برسند - [illegible] + بیا شیخ گفت که عجب
شخص فیاضی است و عجب آدم دمبازی است + ما چیزی نقدی نمیخواهیم * از آنچه در قسطنطنیه دارید بگوئید
آخر دست خالی که اینجا نیامده اید * و این راه دور را مفت طی نکرده اید * مال و دولتی که در این شهر دارید

از قبیل نقدی مال التجاره و بیوت بفرمائید که کفشسم کفایت میکند * من در جوابشان گفتم چنین بایستید خیالی کرده در حالت انبساط خاطر و بتواحت ظاهر گفتم بیست صره پول میدهم + و در ده تکه قماش زرکی ترسیدم مبادا از خوناهای خلیجیه حرکت کند و شر برپا نمایند و من بیچاره را از این فیض عظمی محروم سازند باری وکیل مشارالیها که این قسدر را از من شنید با عیال امیر مشوره نمود پس از صحبت زیادی که شکر لب بالب شکرینش قبول مطلب فرمود قطع معامله و فصل مکالمه شد رضایت طرفین منظور گردید و مهر قباله و عقود دیباچه قباله را سید محمد وا حیدخه قبلت بهکذا و بهکذا ثبت کردند مشارالیها را منکوحهٔ شرعی عرفی نمودند و مرا تبریک گفتند + من حق العمل آنها را بطور دلخواه دادم و مبلغ خوبی هم در اندرون فرستادم که در بین خودشان تقسیم نمایند .... بعوض اینکه در نزد دیگر منزل خود عثمان آقا بروم و بسته چوب چپق را که مستکار زیر سر بگذارم در کمال احترام و عزت بوضع بزرگ منشی ترکان بحرم سرا رفتم و شکر خدا را بجا آورده ومیگفتم + دولت اگر سلسله جنبان شود + مور تواند که سلیمان شود

فصل بیست و دویم از دوره گری و چوب چپق فروشی حاجی بابا به درجه بزرگی آقا رسیده از نتیجه دروغگویی خانش بدتر از روز اول گردید

وارد شدم آن حور لقا گرد شدم در اول های بین من و یک کنیز و دو غلام که خدمتگذار بوستان عارضش بودند نزاع واقع گردید بدو آنرگس عابد فریب چشمش فتنه انگیزی نمود دلقصور آنکه از کلید لوبه قفل حجاب خانم را باز کرده ام درکمین هوش گرفتارم نموده بجاه زنخش محبوسم کرد + از مددطالع دست بسوی عنبر زلفش رسانده خود را بسایه نخلش کشیدم ولی ابرو باشمشیر عریان حمله نموده ناچار قرص عارضش را سپر خود ساختم یاقوت لبش بکین خواهی برهم خورده دشنه نیزه مژگان لمحه بصدد درآمد مقابله با جبر نموده لیموی پستانش را بچنگ آورده بجیب پیرهنش خود را پنهان کردم منفعل آنسا از بوی عبیر سرم دوران نموده پایم از سینه بلورش لغزید متعلق زنان بگوشه قبهان نافش جا گرفتم + چشمم روشن و قلبم گلشن گردید + گفتم + خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد + مصلحین خیر اندیش ظاهر سیاه باطن سفید خط و خال دلشان برحم درآمده مارا آشتی دادند و گفتند + پس از جنگ آشتی کن تا محبت بیشتر گردد + درختی را که پیوندش دهی شیرین ثمر گردد + بعد از صلح من از در تملق معانقه نموده روی همه را بوسیدم بوئیدم بسر و چشم خود مالیدم + وسعت گلستان و فصاحت میدان را که بی معارض یافتم تا صبح پاک مشغول عیش و عشرت شدم ولی از آنجا که زمانه غدار و چرخ کجرفتار همیشه در صدد آزار مردمان دل افگار است هیچ راحتی را بی رنج و هیچ نعمتی را بی نقمت نمیگذارد همین قدر که از خواب برخواستم و با شکر لب سخن راز و نیاز میگفتم از فحوای کلامش فهمیدم که کارهای عمده من باقی است و باید در تدارک

نرگس

هلال

یاقوت

اسماء یک کنیز

و دو غلام است

آن باشم که فلاسفه حقیقت بجهة اثبات این کلام حکیمانه فرموده است که اگر خوردن غذا منحصر بهمان برداشتن از بشقاب و گذاشتن بدهن بود اشکالی نداشت و انسان میتوانست مدام غذا بخورد و لاکن مراتب عقبه دارد — اول باید از اعضا و امعا بگذرد در معده که محل ناشتا هست جا بگیرد و پس از آن کیموس شده و بقوه جاذبه و دافعه ماسکه کیموسی کرد و پس از هضم به اعضا و جوارح و عروق و جواهر شش سرایت کند تا وقت صحت و قوت به بخشد بهمچنین در مسئله عروسی است اگر تنهم منحصر بهمان فعلی بود که بین مرد و زن واقع می شود پس اشکالی نداشت و کاری از این آسان تر نبود چرا که از قوه هر حیوانی بعمل می آید + خیر چنین نیست بعد از عقد مواصلت باید طرح نسبت انداخت و شرائط قرابت را بجا آورد و از این نسبت و شرائط تولید مراتب حسن و قبح میکند و اینجا دو هزار خیر و شر میشود + چنانچه محبوبه منکوحه که چند روز متواتر در عین پریشانی خاطر به انواع اقسام ترشی آلات حرفهای خویش و اقاربش مرا مهمانی مینمود و از نزاعات و حسادت و حقارت آنها که نسبت بمشار الیها شده بود پذیرائی میکرد و مخصوص از اسباب فوایدیکه از قبل اقاربش نسبت بمشار الیها متصور میشد مستحضر مینمود خود را در تشبیات دوام عقارب دیدم + باری مشار الیها عنوان کرد + که باید محض ظاهر داری و خرم برادرهای او را از وصلت تازگی مطلع سازیم + اگرچه زن و شوهر شرعی هستیم + ولی چون برادرانم از متمولین و معتبرین شهر محسوب میشوند و راحت ما منوط برضایت آنهاست لهذا محض احتیاط دلجوئی ایشان لازم است +. و گفت که من محض احتیاط شهرت دادم که میخواهم یکی از تجار متمول ترین و معتبرترین بغداد وصلت نمایم یکی از برادرانم که شنید ممانعتی نکرد و منهم نگفتم که این مسئله صورت گرفته است حال میخواهم که علانیه همه مستحضر کردند و خواهش کرد که باید یک ولیمه بعموم اقاربش باین اسم بدهیم. و از بابت مخارج هیچ توجه کوتاهی نباید بشود که اسباب افتضاح گردد و محض اینکه هر دوم تصور نکنند که من با شخص پست ذلیل نیامیخته وصلت کرده مورد طعن و لعن بشوم باید بقدر استطاعت وشئونات خود رفتار نمائیم و محفل خود را از زینت زیبایش رونق بدهیم که بیشتر من کفو من و آنهاست من با مشار الیها موافقت کردم و ضمناً هم اشتیاق داشتم که بزودی در چنین موقعی ثروت خود را نمایم +. ابتدا معدودی از نوکرهای معروف و متعسّبان جمع آوری کردم و قبایهای قدیمی امیرالبیان را ای طرح جدید سنگین قیمت مبادله نمودم بهمین ترکیب اسباب قهوه خوری را هم تغییر دادم و فنجانهای وضع تازه قیمتی گرفتم بعضیش مطلا بود و برخیش میناکاری + یک دو عدد هم فنجان مخصوص بجهة خودم دادم قلمدان با سبع کار فراهم آوردم + و پس از آن گفتم حال که من با گفش امیری کرده ام + چه ضرر دارد که بپوشیدن لباس الماس هم تحمیل بشوم + اهرمز بورازقرا. مذکور در پوشیدن لباس سلیقه مخصوصی داشت و پالش میگفت +

که سالها بهمین طور لباسش در صندوق خانه روی هم افتاده است + ولی من نمیدانستم که بقدر قوارهٔ کفن
باشد یا نه + مختصر به اصرار حیاتش که میگفت بید میزند و ضایع میشود قبل از روز مهمانی حک و اصلاحی در
آنها نموده موافق سلیقه خودم لباسی که قابل شئونات آقائی است پوشیدم با وجودیکه دلاک زاده بودم
ولی از حیث گفتار و کردار و رازندیسم یقین دارم که اگر هر کس دیگر بود با این وقار و تمانینه رفتار نمیکرد
خلاصه از این مطلب نباید صرف نظر کرد + قبل از اینکه روز مهمانی مقرر بشود + من غفلت از ملاقات
خویش و اقارب جدید نداشتم + اگر چه همیشه منتظر سوء نتیجهٔ ملاقات بودم معهذا هر وقت سوار اسب
فربه امیر که زین و برکش مخمل بود و روی زمین میکشید میگردیدم و نوکرهای خوش لباس متعدد جلو
و عقبم می انداختم + حالت بشاشت و بزرگی طوری در اشتها اسم انداخته بود + که گویا همیشه بزرگ زاده
بوده ام در کوچه که عبور میکردم از دیدن من مردم بالطبع محض احترام عقب میرفتند و دست بسینه میگذاردند
و تماشا میکردند و از جهت اینکه اسب سواریم بزیر رانم گویا از رکاب خود فخر مینمود و دم خود را پیچ داده
و خرامان خرامان میرفت + و بسبب فرحت ملایم سوار شدن و طمع نشستن که مردم را پیاده و خود را
سوار میدیدم با وجود تکبر و پندار چنان مرا مغرور ساخته بود که هیچکس از تشنه باده نقدر مست و مخمور نبود و چنان
از مقام تبختر سرگرم گردیده که زمام حالت انسانیت از کفم رفته از خودی بیخبر شده بودم بنظر خودم معلوم میشد
که گویا کدوکی روی کوه نشسته است + هموطنان مفلوک مسفر بغداد خود را که با آن کلاه های پاره پاره و لباس
های دولکی پینه دار بین عثمانلوها پژمرده میدیدم و از مناظره آنها معلوم میشد که مرا با این شئونات و ترقیات
مشاهده میکردند انبساط مزید بر لذائذ من شده بود + نمیدانم مرا شناختند یا نشناختند ولی من خاطرم
هست که روزی یکی از آنها را در معبر دیدم عمداً روی خود را برگردانیدم و بزیر ریش و پناه سنجاب و عمامهٔ
بزرگ شال کشمیری سر هم صورت خود را پنهان کردم بجهت ملاقات هر جا که میرفتم بهتر از آن طوری که
منتظر بودم الحق رفتار میشد هر چه میخواهم مقصود برادر زنهایم باشد + با من در کمال تهذیب سلوک کردند
و علی الظاهر متملقانه گفتند که ما از این وصلت افتخار داریم + تجار هر چه میخواهند باشند صحبت از تجارت
کردند منهم علم و اطلاع خود را اظهار داشتم و از مال التجاره های خودم به آنها گوشزد نمودم + ولی در
آن وقت من خیلی احتیاط میکردم که نشستم باز نشود و بهمین قدر که دیدم عنان سمند باد پای دریا نورد که گرد
سخن بجانب میدان تجارت منعطف شد و زبان به تجسس مال التجاره در جولان در آمد بمقتضای عمود بد عقل
زرین و دانش دوربین بوضعی بیان نمودم که شرح آن از قوه بنان خارج است + وقتی که آنها از
تجارت بغداد و بصره و عرب و هند و چین گفتند و از حاصل و محصول جنس و تجارت سؤال کردند و

تحقیقات مجدد نمودند * زمام سمند فرجام گسیخته توسن خرام تقریر را در کف اختیار خود گرفته بطور اختصار قسمی پاسخ میدادم که در آینده محل اعتراض نباشد * و هر جا که میدیدم مجال قلعه‌گیری نیست خود را در خندق عقبت و خاک‌ریز اختصار محصور مینمودم و آن تجارت را از قنطره مراد ده مجال میشمردم ولی مطلب سهولتی که پا مینهادند دست تطاول به توسن اندازی دراز میکردم و علم فیروزی پرچم کشیده مثل خیال بابا فی به خیال غنیمت و واسبه می تاختم ...... پس از آنکه با اشخاص لازمه ملاقات نمودم * بدلم گذشت که یک کار واجبی باقی نباشد * و آن وعده‌گیری از پیرمرد صالح یعنی عثمان آقا بود * که او را شریک در مهمانی کرده باشم میخواستم که ضمناً هم از هر دری و ترقی خود اطلاعش سازم ولی در حقیقت اذعان مینمایم * که با وجود حالت سکوت او جرئت این مسئله را نکردم * چرا که خودم میدانستم که مسئله واقعه سراسر خدعه و حیله بوده است از این جهة متوحش بودم که مبادا رازم افشا گردد و شیرازه دستگاهم از هم بپاشد * لهذا آنوقت مراوده را موقتاً با مشارالیه و سایر هموطنان موقوف داشتم و با خود گفتم چندی تأمل مینمایم تا پایه استقلالم محکم گردد و ترس تغییر وضع مرتفع شود آنوقت به آنها اطلاع میدهم معروف است که هر وقت ماهی گرفته شود تازه است ....

فصل بیست و چهارم هوا و هوس حاجی بابا به اینجا میکشد که زن بگیرد و اتفاقاً کنیز عرب با عشقش شد

اوضاع مهمانی بر حسب خاطر خواه فراهم آمد * و هر کس از وضع ظاهری تصور مینمود که در حقیقت در کار بی‌عمل کامیاب شده‌ام و مهمانها چنین تصور میکردند که من مصنوعی همان شخص واقعی هستم لهذا خیالات وهمیه کم کم بدلم اثر نمود که من قابض اموال تازه یافته هستم و خوشنود و خرم بودم * با اشخاص عیاش هم طرح رفاقت می انداختم * و لباسهای فاخر خود را ملحوظ میکردم مدام توسن خیالاتم براه دور و دراز جولان میکرد و علی الدوام مرغ واهمه در هوا دوران میزد * فی الواقع بجهت این ترقی مرهون منت الیه نبودن دل هم بر من ناگوار بود * با وجود یکه سابقاً عادت مرا مسبوق ساخته بود که بغیر از مشارالیه دارد * با چیزهای در سایر مطالب هم اختلاف رای میشود * همیشه با خود میگفتم حقیقت امیر مرحوم شخص بزرگی بوده است که در این مدت مدید در یک مسئله با عیال خود طرف بحث بوده * و اگر این مسئله ناگزیر چنین ما واقع و با یک دیگر طرف مباحثه شویم هر یک بشق اختصاص مینمائیم که رفع غایله شود ...... اشتیاق تامی داشتم که با هموطن خود عثمان آقا ساعتی دفعه شب نشینم و تجلیات خود را در کار و انتشار مشارالیه نمایم و از ملالت تعجب مشارالیه نسبت به ترقی خود هم محظوظ گردم چون فقط بر بعضی حضرات اوقات فراغت داشتم و کار داران

مرا دیدم تا خبر رسیدن خدمت عثمان آقا را جار زنند نشستم لهذا بگذشت لباس مخصوص پوشیده به یکی از
بهترین اسبهای اصطبل سوار شدم و نوکرهای خود را دورم جمع نموده در عین گرمی بازار و کار و بار به بازار
بدست فروشی چوب چپق وارد شده بودم رفتم + چون مردم مرا به آن وضع دیده بودند از حالت ظاهری
مرا نشناختند مخصوصا اشتیاق داشتند که بملاحظه خریدن متاعشان مرا احترام نمایند + من در حجره عثمان آقا
بر آمدم + نوکرهایم یک دانه غالی ایرانی آوردند و بجهة جلوسم گستردند و فوراً یک سبیل دسته کهربائی
برای کشیدنم چاق کردند + در این اثنا عثمان آقا هم رسید و بدون اینکه مرا بشناسد در گوشه غالی در کمال
ادب نشست بدون معاطله با وی تا مدتی صحبت داشتم + خوب در بشره من نگاه میکرد آخر الامر خود داری نتوانست
بخندیدم رفته به آواز بلند گفت + بریش پیغمبر قسم است که باید حاجی بابا باشید + از حرف او من قاه قاه خندیدم
پس از تعارفات زیاد رسمی من شرح حال خود را بیان کردم که چگونه به این فیض نائل شدم و پنجاه اشرفی که بعنوان
قرض گرفتم بچه مصارف رساندم + چنانچه سابقاً تصور کرده بودم دل فلاسفه مشار الیه علی الظاهر از تغییر اوضاع
من مسرور شد + ولی هموطنان ایرانی من بمحض اینکه شنیدند حاجی بابا با آن عمامه عمده و آن لباس نفیس در اینجا
نشسته است و همان شخص دست فروشی است که سابقاً حالش مثل حال اینها بوده + و حال با این تجمل سید و داماد
نوکر رسیده است و چپق همراه خود میگرداند + از خواب بیست فطرتی بیدار شدند و دیگر از حقد و حسد و سوء
سلوک نتوانستند خود را نگاه داری کنند ...... افسوس که این مطلب را من دیر فهمیدم که کار خبطی کرده زود
خود را به آنها نشان دادم + در آن وقت از عدم بخت ممکنم نبود که خود را از نظر آنها بدون تشریف دیگر
غایب نمایم + بستم این آقایان + چشمتان روز بد نبیند که این هموطنان حاسدان چه بروز کار من
آوردند + یکی میگفت + این دلاک زاده اصفهانی که سگ بگور پدرش تفوت کند و مادرش نصیب
خر گردد + عجب کاری کرده است + دیگری میگفت + اولاد ایرانی تحفه حقه با ریش های ترکان
کردی + دیگران هم همین کار را با تو خواهند کرد + سومی میگفت عمامه گنده اش را ببینید تمان گشادش
و چپق درازش را نگاه کنید + پدر گور بگور رفتش این چیزها را بخواب هم ندیده است + به این طریق این
بی مروتهای وطن مرا ملامت و حقارت کردند + تا اینکه در چه ساعتم مردم یقین کردید در عین طعنه و
تشنیع آنها از جا برخواستم و به سبب سوگوار خود سوار شده بطرف خانه رفتم + از یک طرف از توهین
و حقارت که از آنها بمن مرعی شده و قلبم تلخ بود و از طرف دیگر از فعل زشت خود دلگیر بودم ......
با خود میگفتم تورا بجان کربلائی حسن دلاک + اهل وطن خوب با تو سلوک کردند ..... هر سنگی که به
گرگ بود البته او را پاره پاره میکنند + کدام سکنه احمق شهری در بادیه وحشی عرب رفته که از ضرب و

نسب محفوظ مانده است + خر عیسی گرش بمکه برند + چون بیاید هنوز خر باشد + عقلا گفته اند
که خریت موروثی نیست + پس از آن گفتم محتمل است که حاجی بابا یک روزی عاقل بشود + ولی تا
وقتیکه عقل بسرش بیاید پشت دم خودش را دیده و آنقدر صدمه چشیده که دیگر پدرش درآمده است
ریش خود را بدست گرفته گفتم + این ریش کثیف بچه کار میخورد که آخرش منتهی بکله بی مغز می شود +
مثل این است که کسی دسته گلی به زنبیل بی خر مابسته باشد عجب شخص با دانش و بینشی بوده که فرموده
نوع بی مروت بی انصاف جنس خود را به ارتفاع ارتقاء نمی تواند ببیند ولو اینکه آن بیچاره بسر دار تعلق
و بی قرار باشد نمیدانم با این خباثت نظری و حسادت جبلی بچه دلیل به حیوان شرف دارد + بلکه بعضی
آنهائی هستند که این خصلت را ندارند و نوع را رفعت میدهند و منفعت میرسانند....... از همین قبیل گفتگوها
با خود مینمودم تا اینکه بخانه رسیدم + بحرم سرا رفته جهد میکردم که بقیه آن روز را شام کنم بلکه گفتم غصه تمام
ولی این خیال هم از عدم بخت بکلی باطل بود + چراکه دیو سیرتان کام عیالم + شکر لب را به بعضی خیالات
تلخ کرده بودند و مشار الیها را مجاب نموده بودند که وجه مقرر را که هنگام عقد بجهت لباس وعده کرده بودم
مطالبه کند + لهذا شکر لب آنقدر ترش مزاجی نمود که من از حال طبیعی خارج شدم اوقاتم از آن وقتی که
اهل وطن بی انصاف به باد دشنام و شتم و طعنم پیچیده بودند تلخ تر گردید + حرف های خشن و درشت از
دهن جاری کردم + لعنت بآنها میکردم و نفرین به این شخصی مثل حاجی بابا که همیشه حلیم بود + زیاد
تر از سرباز مازندران بهیم و سیم گردید + مشار الیها که این حالت وحشی گری را از من مشاهده کرد در
ابتدا متحیر گردیده سر خود را در زیر آستین لباس پوشانید - عایشه خدمتکار قدیمش هم متعجب و منتظر
وقت بود که حرفی بزند + آخر الامر دید که جواب لازم است آنچه دلش خواست گفت + دیگر زنها که همیشه
بجهت ادای سخن های ترش و تلخ و شور تنگ بود + از تقریرات وحشتناک خانم زبان خدمه عایشه نام
در گاستش بجولان درآمده اسباب هیجان سایر زنهای مکان شد آنقدر جیق و فریاد زدند و آنقدر شتم و
طعن بمن ناکام نمودند که نزدیک بود مغلوب شوم هر قدر میخواستم آنها را ساکت نمایم سودی نداشت
قهر و غضب آنها چنان زیاد شده بود که در اطاق قیام گاه گنجایش است گاه نبود + من که دیدم
کار به اینجا کشید زاندرونی با آه و ناله و عجز ولابه بطرف بیرونی پناه بردم + پناه بخدا + خدمه گفته زنها
ملامت کنان قیه کشان خانم خود را پیش انداخته عقبم آمدند + طوری جنون به آن حوره و جنون غلبه کرده
بود که موکلان موعود محشر از شیون و شین آنها در شور بودند....... مختصر از واقعات آن روز
خسته و خورد و دل شکسته + آخر رفتم در یک اطاقی تنها نشستم و در اطاق را بروی خود بستم و در آنجا

اطاق طوری هجوم آوردند که جای سوزن خالی بود که تماشا کنند - خودم را بدبخت ترین ناس تصور میکردم
از حماقتهای خود خودم سرزنش میدادم + و خیالات خام بجهة آتیه تجسم مینمودم + میگفتم این خجالتها
که کشیدم و خسارتها که بردم نتیجه خدعه و دروغ است که انسان را فروغ می سازد + خود را در دام
بلا ابتلا میدیدم + اگر کوشش میکردم که از این حیص بیص برهم و دروغ خود را از این ابتلا رها کنم احتمال
داشت که در انتها دوچار اشد صدمات بشوم که دیگر نجات دشوار شود + بخدا نالیدم و میگفتم +
کاش در ابتدا بطور صداقت و صفا پیش آمده بودم که امحال مثل نسیم صبا پاک بودم + اگر در اول بدیانت
رفتار کرده بودم خیال من تا قیامت فریاد و فغان می کرد که کاری پیشتر نکنید د دستش بجائی بند نبود
ولی حال چه خاک بسر کنم که سند با مهر داده امضا هم کرده ام + اگر نطق بکشم و چون و چرا نمایم در
تمام عالم مدام مشهور به بدقولی و بدفعلی خواهم شد (مترجم ابنای نوع از حکایات و صدمات حاجی بابا
عبرت بگیرید + اولا حقد و حسد نوع و هموطنان خود را فراموش نکنید و ثانی کردار خدعه مکر و دیده همیشه بصداقت
رفتار کنید که عین نجات فی الصدق دلیلی است متقن و برهانی است غیر مستعجن + حقد و حسد و خدعه مکر
ولی علو طبع و غبطه ممدوح است + من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال)

فصل بیست و چهارم ظاهر شدن انقلابات حاجی بابا و بشارت دنیای وسیع تبه او

اشب را بی آب و نان با حالت پریشان در اطاق مذکور فوق تنها مانده افتادم تا وقتیکه مؤذن اذان صبح
گفت چشم نخفت همین قدر که چشمم گرم شد و ساعتی نگذشت از همه غیر معمولی بیدار شدم ...
که داند بجز ذات پروردگار ... که فردا چه بازی کند روزگار ... یکی از نوکرها اطلاع داد که برادرهای
عیالم با چند نفر دیگر در خانه آمده اند + از استماع این خبر جانم در شرر و رعشه بی اختیار به اندامم اثر نمود و
استعدادم از قوه و طاقت کار انداخت + و نتیجه دروغ گوئی خود بحد ظهور رسید + پنجاه قسم صورت
وهمناک که هر یک از دیگری خوفناک تر بود در نظرم مجسم شد + و چوبی که در مشهد خورده بودم و سالهای
آن مدت منقضی شده و ممکن نبود که از نظرم محو شود اثر کش کف پایم ظاهر گردیده بنای موز موز نمود
بی اختیار این شعر بزبانم جاری شد + در آتشم بفکن و نام گنه مبر + کاتش بگرمی عرق انفعال نیست
خلاصه در آخر کار به این خیال افتادم که شکر لب عیال عقدی و شرعی من است هرچه میخواهد بشود + هرگاه
من در ابتدا خود را مقبول از حال حالیه خود ترجیح داده ام تکلف هم چندان اهمیتی ندارد + زیرا که قبل از من
هزارها مثل من این کار را کرده اند + فلهذا منو کمو خود را دگرگون کرده گفتم + محض رضای خدا و رسول به آنها

بکوشر یف بیادرید

بگو تشریف بیاورند + وزود قهوه و چپق مهیا کن + رخت خواب مرا جمع کردند و جمعی که در واقع وبال بودند و دنبال در عالم سکوت وارد اطاق شدند + و هر یک روی مخده بر اندازه مدارج خود زیر دست و بالا دست نشستند + آن ها اخوان الزوجه و عمو و عموزادگان بودند و غیر از اینها یک شخص عبوس خشن دیگری هم بود که او را بدنامی شناختم علاوه بر آنها چند نفری هم نوکر بودند که قطار پائین اطاق صف کشیده ایستاده بودند + جلوتر از نوکر دو نفر نخراشیده تندخو و ترش رو قیام داشتند و چوب کلفتی بدستشان بود و غضبانه بمن نگاه میکردند...... من در ابتدا خود را بشکل بی تقصیر و معصوم در آوردم و با آنها تعارف و تواضع رسمانه نمودم و خوش و ویش کردم گفتم مشرف فرمودید مرا سرافراز کردید نهایت امتنان شما اغتنان دارم که کلبه مخلص را بمیمنت قدمتان منور ساختید + باندازه که لزوم داشت رسم تعارفات را بجا آوردم در عوض این همه تعارفات بهمین یک کلمه مختصر لطف شما زیاد اکتفا کردند من چپق و قهوه خواستم که در ضمن مقصود اینها را بفهمم + برادر زن بزرگی را مخاطب ساخته گفتم صبحکم الله بالخیر + مشغله تازه ایست که صبح باین زودی تشریف آورده اید اگر خدمتی فرمایشی که از قوه من بعمل بیاید بفرمائید + مشارالیه بعد از تامل مغرورانه گفت حاجی نگاه بمن کنید + شما ما را حیوان بی شعور بی مدرکی فرض کرده اید یا اینکه خود را شخص اول این زمان و الثانی میدانید + که مخصوص صدر نشین مردم را بقصد تدلیس و تذویر قنداق خودتان گرفته هر چه بخواهید میکنید + من بملایمت جوابش دادم + استغفرالله + در حق من بزرگی ظلم است این چه فرمایش است میفرمائید + ای آقای من + من چیزی نیستم + کسی نیستم + من کمتر از مشتی خاکم برادر دومی قدری بلندتر گفت + اگر شما میگوئید کسی نیستم چیزی نیستم + پس این چه کاری است که با ما کرده اید بنظر شما حقیر شده ایم که از بغداد آمده مثل میمون و عنتر ما را بحکم خودتان میرقصانید + هجو واکفتم خدا بزرگ است و منزه + این مطالب چیست + چرا این فرمایشات میفرمائید + بنده چه کرده ام چه خلافی از من سرزده بگوئید ببینم + عموی عیالم سر و ریش خود را تکانی داده سرفه کرد و گفت ای حاجی حاجی + شما واقعاً بد غلطی کرده اید + شخصی مثل شما جهان دیده تصور مینماید که دیگر اشخاص مثل شما خود را بلوث بی احترامی می آلاید + شکر خدا کن و بگو خیر خیر + اگر چه ما آلوده گشته ایم ولی این گستاخی شما هم اغماض نخواهد شد من گفتم + آخر بفرمائید چه کرده ام عمو آقا + جان من بفرمائید چه شده است چه کرده ام + پسر عموی عیالم کردن کشیده گفت + دروغ گوئی چیزی نیست + دزدی چیزی نیست + عروسی کردن با مردمان محترم خدعه و فریب چیزی نیست + شما باید آدم بی نظیری شهری باشید که این کارها را چیزی نمیدانید + برادر بزرگی باز بر آواز بلند گفت شما تصور مینمائید که بچه ما افتخاری است که پیر دلاک اصفهانی پسند دختر ما

خانه نواده های تجار متمول شده دختر مصطفی را بگیرد برادر دیگرش گفت که شما دوره گرد و چوب چپق فروش
خود تان را به هیئت تجار درآورده خود را کفو آن زن میدانید + عمویش از راه مسخره و طعنه گفت شکر کنید از ابریشم
و مخمل های او در راه است که از بخارا پوست بره بیاورد + بسته های شالهای او از کشمیر بجهت ما خواهد رسید
جواهرات غیر معدود او دریای بین چین و بصره را سیاه کرده است + پسر عمویش باز همین مقوله را شروع
کرده + پسر دلاک شما میگوئید معاذ الله + هیچ نیست + هیچ نیست + او خودش باقرینش فسق میکند
هرگز دلاک زاده نسبت بحق خدا و رسول + کی میتواند خود را مخالف با عرب منصوری بداند + نگاه دیدم
از چهار سمت دورم را گرفته و به حرف های مخلوط مسخره و شتم و لعن کشتی بی بادبان عزت مرا با امواج بی
اعتدالی به باد میدهند شکان اعتدال صبرم گسیخته شده فریاد کردم این ها چه چیز است که میگوئید این
مطالب شایسته ذکر نیست + اگر میخواهید من عرب را بکشید بسم الله و الا جهت ندارد که پوست مرا
بند بند میکشید + آنها دیگر هیچ نگفتند ولی آن شخص خشن مذکور که تا آن وقت نطق نکرده بود گفت من بشما پوست
کنده بگویم + ای غیر متدین + میدانی مسئله چیست + تو آدم متقلبی هستی و مستوجب لقا نیستی + هرگاه
الآن حقوق خودت را بعیالت مصالحه نکنی و از این خانه بدون اینکه چیزی ببری خارج نشوی بدون مسامحه
(اشاره به آن دو نفر که مثل ببر غضب بودند نمود) همین دو نفر میگوییم که جان تو را از قالب بهمان آسانی
که تنباکوی سوخته از سر چپق میریزند تهی نمایند + من بشما گفتم + حال شما اختیار خود را دارید + پس از آن
اهل مجلس گویا از این حرف بهیجان آمده یکمرتبه زبان گشودند + بدون اینکه ملاحظه از افعال و
گفتار داشته باشند حرفهای بی شمار زشت لایعنی زدند .... طوفان ملامت و شماتت آنها که یکمرتبه
بهار موجه شد و دل شکسته مرا بگرداب غم انداخت در حالیکه استعانت نا خدای صبر کشتی تحمل خود را
نگاهداری می کردم فرصت تفکر یافتم + در اندیشه بودم که بکدام ساحل و دامن کشتی شکسته بی ریسمان و
لنگر آرزوی خود را بساحل امن برسانم و از این طوفان تا یک اندازه جلوگیری کنم لهذا بخیال باد
مراد نفاق افتادم که بلکه به این وسیله سلسله تفرقه بجنبانم و لنگر به بندر امنیت بیندازم + به آن شخص نا
تراشیده بدخو گفتم + شما کیستید که در این خانه آمده اید و با من مثل سگ خودتان سلوک میکنید +
در این مسئله اگر این آقایان محترم که خویشان عیال من هستند حقی دارند حق دارند چرا که این خانه متعلق با
خود ایشان است و اینها خویش آمده اند لاکن شما که نه پدر و برادر زن و جا هستید و نه عموی آنجا
چه کار دارید نه من دختر شما را گرفته ام نه خواهر شما را شما حقی ندارید که بدانید من کیستم و چه کاره ام ....
در اثنای این مذاکرات از بشره اش استنباط میشد که آن به آن غضبش در هیجان است مشارالیه با آن او

نفر حرامزاده بدخو سبیل های خود را بطرف گوشه چشمشان تاب میدادند و طوری بمن نگاه تند میکردند که گویا تیر
در کمین گاه قبل از گوش نشستن بطرف آهو نگاه میکند این حرفها را که شنید در کمال خشم گفت اگر میخواهید مرا
بشناسید از اینها نیکه مرا آورده اند بپرسید + من و همراهان من مامور دولتی هستیم + هرگاه انکار دادن
مسئله کنی و بحث نمائی احتمال است که برای شما بدتر خواهد شد همین قدر که فهمیدم آنها مامور دولتی هستند
ماست ها را یک ریخته فهمیدم گذشت در نقش نمیشود شد شعر شیخ سعدی بخاطرم آمد + هر که با فولاد بازو
پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد + لهذا بملایمت عرض کردم بسیار خوب مشار الیها عیال شرعی
من است + بگذارید با من خدمت حاکم شرع بروم + کلام الله ناطق محافظ و ملجاء مسلمانان است
البته شما کافر نیستید که مرا از این مسئله باز بدارید و ممنوع شوید آنچه احکام الهی و پیغمبر است
معمول خواهد شد + در هنگام صیغه و نکاح این ترتیباتی که میگوئید مشروط نبود زیرا که در آن وقت مشار الیها
در تحت من در آمد و من در صدد او بودم + مشار الیها محض خاطر خودم با من وصلت نمود نه برای فائده
دنیا + وقتیکه من زن ثالث قبولش کردم او را هیچ چیزی نمی شناختم و نه از مال و خانواده او اطلاعی داشتم
تمام این واقعه از سرنوشت ازلی بوده هرگاه شما مسلمان باشید البته قطعاً منکر این مسئله نشوید
حرفم تمام نشده برادر بزرگش گفت خاطر شما جمع باشد شکر لب خودش بیشتر از ما در تفریق ساعی است +
در این اثنا آوازی بگوشم رسید که میگوید + بله + بله بنا بخاطر خدا پیغمبر بگذارید بسلامتی برود + محض الله
ما را از دست این نجاست برهانید + از این قبیل سخن ها آنجا دو مرتبه شنیدم + بطرف دری که به اندرون باز
میشد و صدا می آمد نگاه کردم دیدم عیالم با خدمه ها ایستاده و بر ضد من قرار مینماید + و معلوم میشد
که آن دیو خصلتان قلب شوهر و هوش او را ربوده شیون و واویلا گذارده بودند که من از خانه بیرون روم
گویا آن سنگدلان و آن فتنه گران مرا ساحر فرض کرده میخواستند آسیب و بلا را از سر پرشور خودشان
دور کنند + سه درد آمد بجانم هر یکبار ** غریبی و ره دور و غم یار ** غریبی و ره دور هم بهر حال
غم یار هم یار عشق یار ** همین قدر که فهمیدم آب از سرچشمه خراب است و جد و جهدم ناصواب است
و امکان هیچ ندارد که با مامور دیوان در افتم ملاحظه حال غربت و کربت و بی استطاعتی خود را نموده
سر بیکسی خود را بزیر انداختم آهی کشیده گفتم + خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود + پس از آن بطرف
آن دختر رو بکدورت خاطر گفتم + گشت معلوم که مهلت بآن ال تنگ نیست ** تو نخواهی من نخواهم این نکاح حیات است
ناچار با دل شکسته و کیسه مکر خالی شده از جا برخواستم و به آه و افغان گفتم حال که چنین است باشد من از سر تکرار
و آتش و برادر و عموی بدسگالش گذشتم در صورتیکه شما مرا نخواهید من هم شما را نمیخواهم ** شعر **

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ☙ رونق بازار آفتاب نکاهد ☙ ولی همین قدر میگویم که شما خارج از
حکم شرع مسلمانی با من رفتار کرده باشید تا دهر از شما مکافات بخشد اگر من سگ مشرکین می بودم
بهتر از این با من سلوک میکردند + از صمیم قلب گفتم چنانچه مرا در این روز آخر بعقوبت مفارقت مبتلا کردید
و از حکم نصیبه [illegible] عدول نمودید در دنیا مبتلا بعقوبت جدائی و در آخرت گرفتار عذاب الهی خواهید شد
خلاصه در وسط مجلس ایستادم خود را عاری از لباس عاریه آن عیار نمودم و به انضمام خنجر که
از پول عیال خریده بودم تسلیم تا تسلیم مامورین عذاب الیم کردم + و طوری پیچ و تاب دادم که گویا اگر آتش
قلبی داشتم چون دیدم اراده بیرون کردنم را دارند با خود گفتم ☙ پیش از آن کت برون کنند از در ☙ +
رو منت بکدخدائی بنه + پس از آن ردای بی نوای خود را خواسته بدوشم انداختم بعوض پژوهش
بی دانش بگوهش کرده با آه سرد و دل پر درد از در رفتم (مترجم در عالم هر کس بلند پروازی نمود یا عیال
متمول گرفت بدون شبهه در مال پامال شده و چار و بال گردید + روباهی دم خود را با دم شتری گره
خواست که تفرجی کند بطبع شتر ناگوار آمد و حال آنکه بحال آن مضر نبود + یکمرتبه از جا حرکت کرد روباه بیچاره
در هوا معلق آویزان گردید در صدد نجات برآمده دمش کنده شد بزمین افتاد سرش هم شکست و بزبان حال گفت
من خرج عن زیه فقد دمه هدر ☙

فصل بیست و ششم اتفاقی که در کوچه افتاد که اسباب تسلیت حاجی بابا شده و از ملاقات و شنیدن [illegible]

خلاصه از شدت خشم و غضب و حدت خسارت و تلف از خانه آن لامذهب که بیرون شدم تا مدتی مثل
مجنون واله و شیدا در معبر به یک و مکری گشتم و متحیر بودم که چه کنم و کجا روم درد دل بکه گویم و از کدام
بی درد چاره بجویم سینه ام مثل آتشکده آذری پر از فکر بود و قلبم مثال بزلف پریشان مهوشان از زیادی
حرارت فراق پیچ و تاب داشت ملاحظه محبت یار را که میکردم میگفتم + فراق آنچه من میکند سزاوارم
چرا که قدر وصال تو را ندانستم + تصور کج رفتاری آن قدر را که میکردم از ملاقاتش بیزار می شدم
و بمرحوم این شعر جگرسوخته خود تسکین میدادم + خوب رویان جهان رحم ندارد دلشان
سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان + مختصر قدری که راه طی کردم از خیالات بیهوده دماغم
خفقان پیدا کرده چشمم به آب دریا افتاد از زندگی سیر شدم میخواستم خود را از ناچاری بکله پرتاب دریا
نمایم که از تاب بی اعتدالی روزگار مکار و صدمه نوع قدار و جور یار بی اعتبار آسوده شوم مخصوص
سوء سلوک او بیشتر مرا در آتش افکنده بود مکرر میگفتم + گل بوستان وبیت چشقاتی است لیکن

با خود گفتم که این سهم چاره کار را نمی کند از عقل سلیم هم بعید است که از خطای دیگران بنفس خود جفا کنم
در این اثنا بجای دو سنگی رسیدم و اتفاقی مشاهده شد اگرچه بنظر حقیر و خفیف است ولی بجهت من اسباب تنبیه
گردید + و طوری نمود که مرا از جاده هلاکت منحرف گردانید و بسوی طریق مستقیم جدید هدایت شدم
و آن این است که یکی از سگهای بی صاحب کوچه را دیدم که با سگ دیگر در نزاع است چنانچه این گونه
اغلب در معابر اسلامبول و ایران دیده میشود + از قرینه معلوم میشد که سگ مذکور به محله دیگری رفته و استخوانی
برای دعای حقوق بزوری بدهن گرفته بود + یکی از سگهای آن محله پاسبانی کرده، و رفقای خود را بطرز خاص
اعلان نموده حمله کی هوهو کنان به تقاص بر خواستند + سگ دزد که مطلب را فهمیده و تاب مقاومت و
دفاع نداشت خود را بسرعت بجد و دوید تا خود را بمحله خود رسانده، و در آنجا یاران خود را دیده استعانت جست و اتفاقاً نقمت
باید از سگ یاد گرفت و بصیرتی را از خم + به اتفاق بضا مراجعت نموده بجدال مخصوص مشغول شده بودند
این واقعه را که دیدم خیالی بخیالم خطور کرد + گفتم ای پروردگار + ای خالق لیل و نهار + عجب دستور العملی
از دفتر علمی خود بدست من دادی + انسان بی بصر کوتاه نظر در هیچ مورد نباید از اراده و مشیت مکدر باشد
چنانچه در قضیه هابیل و قابیل کلاغی را هادی نمودی که بطرز آن تعلیم گیرد برادر خود را دفن نماید + متحیرین
سرگردان + کلاب را بجنگ انداختی که سرمشق اینها پیشرفت کنم این مناقشه را نباید وهن کرد و حقیر شمرد
از جدال آن حیوان چنان متعجب بودم که گویا انسان در کمال مشعر حرکت مینماید + حال که مشیت الله
چنین قرار گرفته خود را به آب نمی اندازم و دیده و دل برآمده دست [illegible] پیدا میکنم ولذا و چاره
جوئی و استعانت منحو اهم بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش راه خود را بطرفیکه مد نظرم بود پیچاندم
با خود گفتم خدمت دوست قدیم و ناصح کریم خود باید بروم اگرچه آن ترک است و سنی + معهذا بهتر از اهل
وطن و هم مذهبیم با من سلوک نموده است رفته رفته تا بخدمتش رسیدم مشارالیه در کمال رأفت از من
پذیرائی نمود گفتمش مرا از علت بیگانگی از خویشان مران + که دوستان وفادار بهتر از خویشند + پس از آن
از ماجرای بدبختیم او را با خبر ساختم و آب دیده شده از دل پر تابم آهی کشیدم و این رباعی را خواندم
آسمان در کشتی عمر من کند دایم دو کار + وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری + گر بخندم و آنستا
پس از قرنی است گوید خند + ور بگریم آن بهر روزی است گوید خون گری + مشارالیه که از بدبختیم مطلع شد
یک پکه قلیان بچپق دائمی خود زد و آهی کشید و گفت خدا کریم است غصه مخور آن خالق بی نیاز یک
اسباب را فراهم آورد و باز میتواند که بجهت [illegible] سبب بسازد و چاره نماید که از غم و اندوه آسوده شوید + این
همان وقتیکه شما با آن جلال و شکوه در اینجا آمده بودید و بر اینها شما را دیده بودم من خوفناک بودم که مبادا خدا

نخواسته چشم زخمی بشما برسد + شما اطلاعی ندارید که دانسته باید اقران چه قدر مضر اند + قدری خیال کنید که اشخاصیکه بدرجهٔ خود شمائی چپق یا تنباکو فروشی می کنند + ممکن دارند که خودشان را از اندازهٔ اعتدال خارج کنند و از آن اندازه زیادتر ارتفاع نمایند + در صورتیکه شما سوار اسب خوب میشوید لباس خوب می پوشید چپق که علامت بزرگی است همراه میکشید نوکر جلو و عقب خود می اندازید + البته آنهائیکه چرم نمی زنند زعفان دوست فطرتی کوشش می کنند که شما را به پای خودشان برسانند + احتمال کلی هم دارد که نزد برادر زنهای شما رفته و مطلب را بگوش آنها رسانیده اند که شما تاجر بغدادی نیستید و پسر دلاک زادهٔ اصفهانی هستید که چوب چپق فروشی می کردید و لابد همان باهم لهپال شما رسانده اند که وجه مهر را مطالبه نماید + در هر جهت هر گاه شما مجبور باشید بمن اطلاع میدادید البته اشما میکشم که خودشان را ایشان هم وطنان مدد حال دیگر کار از کار گذشته است چیزیکه من میتوانم حال بشما بگویم این است که در آینده ملاحظه کار خود را بکن + بعد از این صحبت حاجی محمد آ چپق خود را پاک کرد و بنا به تکیه قایم گذاشت + پس از تاملی گفتم بسیار خوب تیر از شصت رفته و طیور از قفس پریده است + آخر من مسلمانم همان طوریکه در باب سایر مذاهب بعدالت رفتار میشود — منهم مستحق احقاق حق میباشم کاهی استماع نشده که زنی شوهرش را از خانه بیرون کرده باشد ولی برخلاف آن مکرر اتفاق افتاده و دیگر من نمیدانم چرا اینقدر صاف و صادق باشم در هیچ خانه بروم و باز مثل سگ لی آبرو شده از آن خانه بیرون بیایم و هیچ جهتی نداشته باشد جز تلون مزاج زن بیوفا که صحبتش در کمال رافت بوده و شما هم خودتان مستحضرید در این شهر و سایر شهرهای دیگر مسلمانان قاضی مفتی شیخ الاسلام دارد + علتی ندارد که عرض حال آنها ندهم + به آنها مواجب و وظیفه داده میشود و بجهة همین کار نشسته اند و دستشان را روی هم گذارده با تسبیح خودشان بازی میکنند و منتظر این گونه اعتدالها هستند که اصلاح نمایند البته کلوخ انداز را پاداش سنگ است + عثمان آقا که این حرفهای مرا شنید پوزخنده زده گفت حاجی بابا دیوانه شده اید که این خیال ها را می کنید آنها بجهة شما با زن امیر اسلام و اولادش که امروز از معتبرین شهر میباشند طرف میشوند و احقاق حقوق نخواهند کرد و حال اینکه مشار الیها از طرف برادرهایش که امروز از مقتدرین قسطنطنیه میباشند تقویت تامه دارد + شما این مدت عمر خود را بکجا صرف کرده اید + و هنوز نفهمیده اید که میگویند زر هر کس بیشتر است کارش پیشتر است و نفهمیده اید که اگر شخصی مثل شما در جلو مفتی با سطور دراز و دور قرآن بود و تمام احکامات درباره شما واقعیت داشته باشد. و بعد از آن مدعی اشخاص مقتدری مثل برادر زنهای شما با آن استرفی های خوش سکه وارد شود + در چنین موقعی هر چه میخواهی قران را ورق بزن ابدا

مفتی و قاضی

مفتی و قاضی آن اوراق را با آن اشرفیهای زرد ترجیح نمینهادند شنیده‌اید که میگویند این خلق با نه بچه داشتها
قیصر به را آتش میزنند منحصر بمفتی و قاضی اینجا نیست شما از شهرهای خودتان اطلاع ندارید که این بی مروتها
چگونه شریعت مبین را مضمحل کرده‌اند و آنکه با دست خالی چه میتوانی کرد بمناسبت این شعر را خواند + دست
تهی گر بشیمی روی + تیغ نه بینی و نه بینی مراد + آقا جان مردم دینشان حاجی اشرفی و عقلشان
کربلای قرانست نشنیده‌اید که میگویند + ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا + ستار العیوب و قاضی الحاجاتی
من گفتم آقا جان + علاجی بکن که دلم خون نیاید + سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل + حقیقت حرفهای
مأیوسانهٔ عثمان آقا جگرم را پاره پاره و داغ غمم را تازه کرد بی اختیار فریاد کردم + ای علی + ای محمد
اگر دنیا اینقدر هرج و مرج است پس حاجی بابا حقیقت بد معامله کرده است + و من میخواهم مجدداً همان
کار پی فروشی را بکنم ولی امکان ندارد و نمی‌تواند + چرا که سرمایه از دستش رفته و سررشته از کفش گسیخته است
حال که چنین است میروم پشت بام و در آنجا فریاد و فغان میکنم + در همان اطاق بنای شیون و
شین نمودم و از مأیوسی خاطر ریش خود را از ریشه میکندم و میکشیدم + زنی در دان علاج در خود جستجو نمیتوان
که خار از پا بیرون آرد کسی از نیش عقربها + عثمان آقا که مرا در پیش دید تسلی مرا بخویش فرض نموده میگفت
کاتب ازل قسمت ما چنین نوشته است چگونه میشود چرخ را تبدیل کرد + ایام بکیر تحمل کن + این حرفها
کجا بخرج مجنون میرود فریاد کرده گفتم من ایرانیم + چرا باید مظلوم و دست ترکی بشوم + آخر ما یک ملت
شریفی بودیم سلطانی مثل چنگیز خونریز و تیمور لشکر تورنا دتقادر داشتیم آنها کاری کردند که احترام عزت
خودشان در عالم بماند و هیبت سطوتشان بصفحه روزگار باقی باشد اینها طوری بودند که هر جا ترکی بدست
می‌آوردند مثل خاک پست میکردند + من حقیقتاً ساکت نمی‌نشینم خدمت سفیر کبیر ایران میروم اگر مشار الیه
آدمی باشد دولت خواه و ملت نواز البته عقب میکند تا اینکه احقاق حقوق من بشود + مشار الیه
عیال مرا ابتدا اکنون دقانوان مسترد بسازد و آن وقت دیگر خواهیم دید که قوه نطق دارد که اسم او را
بیاورد + خلاصه اینقدر از این خیالات خام کردم و به دل خود قوه کیموسیه رساندم که بی‌تاب اینکه
جوابی از عثمان آقا بشنوم بیاوردم فوراً از جا برخاستم و خودم را تر و تازه ساخته بتجسس خانهٔ سفیر شاهنشاه
جمجاه انجم سپاه ایران رفتم + از قرار استماع معلوم شد که مشار الیه هم تازگی در ساعت سعد برسالت
وارد مسند سعید اسلامبول شده بودند

فصل بیست و ششم در جهد و کوشش احقاق حق حاجی بابا و دوستی او با یک پیر زن و تفصیل امیر زاده مفتشیتود

خلاصه اینکه از تحقیقات زیاد از این و آن معلوم شد که چون سفارتخانهٔ معینی دولت ایرانی در اسلامبول ندارد
لهذا جناب سفیر در محلهٔ اسکوتاری منزلی گرفته اند + مجبوراً راه اسکوتاری را پیش گرفتیم + در قایق که نشستم بین آن
محله عبور کنیم سر فراغتی داشتم که خوب خیالات خود را نمایم که در موقع ورود چگونه صحبت بدارم مگر نگفتهٔ
سید به جان رفت از قوت گوشمال ؛ تا بداند قدر ایام وصال ؛ پس از ورود بساحل اسکوتاری از
راه منزل سفیر جویا شدم خیابانی که بسفارت میرفت پر از نوکر و چاکر ایرانی بود که از حرکات و طرز تکلمات
آنها وطن عزیز بیادم می آمد + با وجودیکه لباس طرز اسلامبولی بتنم بود معهذا از وضع حرکاتم فهمیدند که
منهم یکی از آنها هستم لهذا بدون هیچ اشکالی بمن وعده کردند که مرا بخدمت آقای خودشان برسانند
لاکن قبل از آنکه من خدمت سفیر برسم اشتیاق زیادی داشتم که از وجنات احوال او باخبر شوم و از خیالات و
حالات او مستحضر گردم که بهمان طور موافق طبع او عرض حال و طرز کلام نمایم + بنابرین با یکی از پیش
خدمتهای مشارالیه در دوستی گشودم و بعضی تحقیقات لازمه از او کردم و شبهه ندارم که مشارالیه هم
بدون کم و زیاد دلتنگ احوال را بمن نشان داد و اطلاعاتیکه واجب بود ادا نمود — تفصیل تحقیقات من بطور
شرح ذیل است + سفیر کبیر اسمش میرزا فیروز و مسقط الراسش شیرازی بود + شخصاً محترم ولی نسبت به پدرش
مادرش شریفتر بود + زیرا که مادر مشارالیه خواهر وزیر اعظم سابق مقتدر طهران بوده است که شاه را به تخت جلوس
داده بود + وزیر اعظم مذکور صبیه خود را بخواهرزاده اش میرزا فیروز داده بود + و این وصلت اسباب ترقی
مشارالیه میگردد و بالاسابق بر آن میرزا فیروز هم مثل من و سایر ایرانی بدبخت مبتلا به انقلابات زمان چندی
دچار تلکه ها و ویلان بوده است + بهر جهة اتفاق وصلت یکی از اسبابها بوده که اعلیحضرت شهریاری مشارالیه را
بجهة سفیری در بار خارجه انتخاب فرموده اند + مخبر صادق بمن اطلاع داد که جناب سفیر شخصی است بسیار
چالاک و سریع الادراک + شدید الغضب + حلیم الطبع میباشد + اگرچه در ابتدا قهرش به انتها درجه میرسد
ولی عفو شعار است + خداوند طلاقت لسانی به او عطا کرده که در هر مجلسه بوده بقوهٔ حسن تقریر و زور ناطقه
ناجی گردیده است با خدام و چاکران خود گاهی به انبساط در صدد شوخی و رأفت مینماید و وقتی به اعلا مرتبهٔ خجالت
میرساند بعضی اوقات انقدر ملایمت و بردباری میکند که آنها هرچه دلشان میخواهد میگویند + و برخی اوقات
چنان عبوس است مینماید که احدی یارای نزدیک شدن ندارد + روی هم رفته شخصی است خوش اطوار
و خوش رفتار + و همه دل بستهٔ او میباشند گذشته از آن برخلاف اکابر ایران در موقع کار دیده میشود
خلوت و جلوت او وقت مخصوصی است همیشه سفیر باید شخص مرجع باید مرعی باشد + توزک ایران
ندارد که هر وقت کار در خلوت بماند + مختصر مرا بخدمت شخصی که به این صفات حمیده موصوف بود بردند

معظم الیه

معظم الیه برسم ایرانی در زاویه اطاق نشسته بود ولی معنی این را و نشستن را نفهمیدم که منظورش چیست +
و قد و قامت او را هم تشخیص ندادم + ولی خوش اندام و گل فام بنظر آمد + سر و شانه اش متناسب بود
و گردنش باندازه همان خمیدگیها داشت تنگی لباس گشادی سینه اش را بهتر نمایان کرده بود و انقدر
سباحت منظر داشت که کمتر در ایران دیده شده در دلم گفتم + خوشا بحال دل دلبری که دلبرش بوده است
چشمهایش درشت و خوش حالت + دندانش سفید و ردیف و دهنش غنچه و لطیف و ریشش رشک ناظر
بود مختصر بجهة نمایش ایرانی بهتر از آن انتخاب نشد کرد + علی الرسم مسلمانی که سلام و علیک رد و بدل
شد پرسیدند + ایرانی هستید + عرض کردم بلی اگر قبول بشوم + مجدداً فرمودند پس چرا لباس عثمانی
پوشیده اید + در صورتیکه از سلطان و مملکت خود افتخار داریم + عرض کردم بلی + فرمایشات جنابعالی
صحیح است + و از روزیکه این لباس را پوشیده ام از سگ کمتر شده ام + لاکن سرنوشت وی بی بی زلی جادوی
وا از وقتیکه با این خلق نکره آمیزش از جهة تجارت کرده ام ایام من تمام به تلخی گذشته و جگرم آب شده است
در پائین و بالا غیر از شما و خدا پناهی ندارم + متبسمانه فرمودند از لهجات اصفهانی معلوم میشوی بگو
ببینم + بچه اصفهانی + چه اتفاق از ترکها برای شما رخ داده + و در واقع بسیار تعجب است که آدم
اصفهانی به تله ترک آمده باشد + و این راه دور را طی کرده ایم که بگذاریم کسی مظلوم و متضرر نشود و غلط
بیجا از آنها سر نزند محض استحضار خاطر ایشان تمام سرگذشت خود را ابتدا الی ختما عرض کردم + اینقدر
که شروع کردم از بشره معظم الیه معلوم شد که متعجبانه میل به استماع دارد + صحبت از عروسی که کردم بسیار
محظوظ شدند + و از عیالم که صحبت نمودم خنده نابند دل بندی کردند + از تجملات و مشمولات خانه که گفتم
اسباب خوشوقتیش گردید + همین قدر که قمقرا از تدلیس و فریب (بقول خودش) آن سگ و ماده گرگ
کردم خوب متوجه مطالب شدند و در وسط هر مطلبی یکصدائی به بارک الله و آفرین بلند میکردند و گاه
گاهی هم میفرمودند + ای اصفهانی ای ورشکسته خوب کاری کردی اگر من آنجا بودم و برای خودم این
اتفاق رو میداد با این اسلوب نمیتوانستم عمل کنم — لاکن وقتیکه عرض کردم که این ابناء وطن حاسدین
چگونه سلوک کردند + و در ... از خانه بیرون رفتن و حق و داد از تغلبا و صحبت خویش و اقارب زنم عرض
کردم + و از شدت قهر و غضب که مرا از حالت ادب و طبیعی خارج کرده نقل اطوار و حرکات آنها را درآوردم
بطوری محظوظ الخاطر شدند که رگهای پیشانیشان برجسته شد و بی اختیار از شدت خنده روی همان تختش
غلطیدند پس از حکایات مضحک عرض کردم + آقای من + حال حالیه این است که بعوض آن رخت خواب
گل افشان الآن یک متکائی بجهة زیر سر ندارم + و از بابت اسب و زین و برگ مخمل کاشش نمیتوانستم

بگویم یک الاغی از خود دارم + و از عیش و عشرت خود از حیث ملبوس اعلا و اسبهای عمده + نوکرهای
قطار + حمام مرمر + چپق ها و سبیل ها + ظروف قهوه خوری مختصر انگلیز لوازمات زندگی است صحبت کردم
و گفتم حال گدای مفلسی هستم جوابم غیر از خنده چیزی ندادند و مرا آلت مضحکهٔ خود ساختند بر مایوسیم افزود
مختصر در حالت خنده و قهقهه گفتند که الحمد لله همه آنها را با ریشهای دراز و کلاه های کلان و مغزهای خالی
دیدم که یک ایرانی دیوانه با شعوری به آنها چه کرد و اگر مشتبه بر آنها باشد فهمیدند + که جنس همان نمونه
چه کارها میتوانند بکنند و پس از آن گفتند که در این مسئله چه باید کرد + من پدر یا عموی شما نیستم که در کار شما
مداخله کنم یا اینکه با خویش و اقارب شما طرح مصالحه بیندازم و قاضی و مفتی هم نیستم که قطع مرافعه شما را بنمایم
یا سبحه شما غرا کنم دیگر حرف مفت مزن که مفتی هم کار یا مفتی نمیکند + من عرض کردم حیرا قاضی نیستم ولی
عرضم این است که در اینجا جناب عالی پناه گاه من هستید و شما مظهر ظل الله هستید + شما میتوانید اسبابی
فراهم بیاورید که حق بمستحق برسد + و ممکن دارید که بگذارید که من بی کس و آشنا مظلوم واقع شوم +
جوابم دادند که ممکن است شما عیال خود را تصاحب شوید ولی سرت در رخت خواب به بریدن میرود و در این صورت
مال و عیال بعد از مردن بچه کارت میخورد + ابداً لزومی ندارد + خیر خیر گوش بمن بده + و مشوره خوب
بشنو برو لباسهای ترکی را بیرون بیاور + و لباس ایرانی بپوش + وقتی که این کار کردی بشما خواهم گفت
که برای شما چه خواهد شد + حکایت نغز شما دلچسب من شد و شعور و اطوار شما موافق سلیقه من واقع گردید
یقین بدان که در این دنیا کارهای عمده تر از چپق کشی تمام روز و خوابیدن در رخت خواب گل افشان و سوار
شدن به اسب کوه شکن گاه گشتن میباشد + عجالتاً شما در همین جا منزل کنید + و موقتاً خود را از ملازمین
من بدانید + هر وقت که بخواهید حالی کنم شما را میطلبم که شما مجدداً شرح احوال را بهمان منوال مخصوص
بیان نمائید + من بی سر و سامان که مثل خر وامانده بند و بی هوش بودم + پیش رفته زانوی اقا را بوسیدم
و اظهار امتنان از مرحمت ایشان بعمل نمودم از آنجا بیرون آمده جزء نوکرها در گوشه نشستم و متحیر بودم
که در این کار بی اصل چه باید کنم بخودم لعنت کردم که چرا اینجا آمدم یکی از پیشقطاران که در وقت صحبت
حاضر بود بمن گفت برادر غمگین از کار ردنما مباش گفتم برادر چه میگوئی این مدح و تعظیم بجهت رفع حاجتم بود

منفعل زان مدح بیجا گفتن و آن کرنشم — میتوانم بلکه وا دارم چسبان واکرنشم

فصل ۲۷ مفید افتادن حاجی بابا بجهت سفیر ایران و شریک شدن مشار الیه در اسرار او

چندی بهمین حالت گذرانیدم و از بخت و طالع خود شکر میکردم میگفتم اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان نکه کاوپرو آبه ولی مأیوس و رنجیده خاطر و غمگین بودم چه اگر کار آسایش و تفریح بجهة زندگی
من فراهم نمود + و چنین بنظرم می آمد که باز مجبور بشوم که از شعور و مدرک خود که عمری بجهة خود دم بنا نهم که از
گرسنگی تلف نشوم با خود اندیشه می کردم و میگفتم اگر خانه از کفم رفته است دوستی مثل سفیر ایران خدا بمن
عنایت کرده است ناشکری و نفی دوستی و حمایت او را نباید کرد + همان صانع مقتدر یکه مرا قدم
بکنار جادهٔ حیات رسانیده قادر است که از قدرت کامله خودش بطریقی هدایتم نماید که در آخر کار بخود اضطرار
تجسس طرق دیگر نداشته باشم + قصد کلیه این بود که با جناب سفیر بیشتر مراوده و دست رس داشته باشم
و خرّم از این مسئله بودم که در اول بار و بعد هم در اوقات ملاقاتم پسند طبع معظم الیه واقع و کم کم محبتش زیاد
شده بود + تحصیل بعضی اطلاعات که از من نمود مفید بحالش بود + و بعد بدون ملاحظه از اوانه از حال
خود و از مقاصد یکه برسالت آمده بود گفتگو میکرد + ولی تمام همتم مصروف بجمع کردن مال و دولت بود
چندان بمعاملات عمومی هم مایل نبودم + و از ملل دنیا بصیرتی هم نداشتم بجز همان ترکی و ایرانی که آنهم
بسیار کم مستحضر بودم + اسم بعضی ممالک هم از قبیل چین + هند + افغان + تاتار + کرد + اعراب را
هم میدانستم + و اما از افریقا چیزی که میدانستم همان نمونه غلام و کنیزی بود که در خانه های ما خدمت میکردند
و اما اگر کسی از فرنگان یا روسیه یا سگفت چیزی که در ایران شنیده و میدانستم همان اسم انگلیس + و فرانسه
بود + وقتیکه به قسطنطنیه رسیدم و شنیدم که ملل مختلفه علاوه بر آن سه فرقه سابق الذکر در دنیا هست
متعجب شده بودم معهذا من مشغول کارهای خود بودم و از آنها اطلاع تازه تحصیل نکردم در ابتدا که با چند
دار و پیشخدمت جناب سفیر بیشتر مراوده داشتم اتفاقاً روزی در یورت وی رفتم دیدم چندین صندوق
رخوت و چندین یخدان های سایر لوازمات دارد من جمله چند جعبه دوا بود که از بذورات و اقسام حبوبات
و معاجین مملو بود حتی دم موش شاخ یعفور شیر عصفور پر کرکدن و کاکل شیخ شیپور هم داشت گفتم این همه دوا
برای چیست گفت مگر رسم ایران را نمیدانید باید در سفر بیچاره ها بجهة بعد مسافت چه قدر اسباب بردارند
از این جواب آهی کشیده ساکت شدم + ولی آن وقت که بحکم قضا و قدر بمصاحبت سفیر واقع گردیدم
در خیالات من طرز تازه ایجاد شد + و مطالب مختلفه مطرح مذاکره میکرد و دید که من هیچ نمی فهمیدم در آن
مطالب بیشتر متجسس شدم + مشار الیه که مذاق مرا با خیالات مد نظر خودش موافق دید بطالع هم بشاشت
داشت + و آخر الامر مرا محرم راز خود ساخت یکروز صبحی نوشتجات زیادی از طهران بجهة مشار الیه
رسید مرا نزد خود خواست و گفت با شما مطلب محرمانه دارم + و سایر ملازمین و منشیان را رخصت کرد
بنده را پس از آنکه مجلس خالی از اغیار شد اذن جلوس هم داد و بکمال متانت گفت که در خلوت بودن غیر نیستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم + بیا ای حاجی بابا تدقیق بود میخواستم با شما صحبت بدارم + آنها شاید اسباب
تمائز بین من و شما فراهم آورده اند هیچیک آنها مدرک و شعور بطوریکه من میخواهم ندارند اگرچه
راست است آنها هم ایرانی هستند و مشعرشان بیشتر از سایر ملل است ولی در معاملات دولتی آنقدر
کفایت ندارند که آنها را بمقصود خود بسازم و مستعمل نمایم * ولی بجهت پیشرفت کاریکه مرا فرستاده اند
اگر انصاف مستحضر کردند احتمال دارد بعوض اتصال مطلب مانع از حصول نتیجه بشوند حاجی شاعر میگوید کار هر بز نیست خرمن
کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن ها + حال الحمد لله بطوریکه من شما را شناخته ام مثل آنها نیستید کفایت و
و درایت شما هیچ نسبتی به آنها ندارد و دنیا دیده و صدمه کشیده هستید سرد و گرم دنیا را چشیده اید احتمال است
که کار مدنظرم از عهده شما برآید و از کف کفایت شما بمنصه شهود برسد + شما شخصی هستید از قراریکه من فهمیده ام
که سر دیگران را گرم نمائید و مغز قلم را بطوری بلیسید که از بیرونش دست خورده گی ظاهر نشود و زرده تخم مرغ را
خارج کنید بقسمی که پوست و سفیده اش بحال خود باشد و من چنین شخصی را لازم و دوست میدارم + هرگاه
همت خودت را مصروف بخیالات من و اعلیحضرت شاهنشاه بنمائید + هر دوی ما در نزد شاهنشاه بموقع
خود روسفید خواهیم شد و از مساعدت اقبال جانبین سر افتخار خود را باوج سما خواهیم رسانید +
من عرض کردم که هر خدمتی از من برآید کوتاهی نخواهم کرد + من نوکر زرخرید شما هستم + من گوش اختیار
خود را بدست اقتدار جناب عالی داده ام + آنچه گوئی و آنچه فرمائی + بنده هستم از آنکه آقائی + هر فرمایش
و امری باشد بجان منت و بسر افتخار دارم + سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست + مشارالیه
فرمود البته شما شنیده اید که مردم افواها میگویند سبب آمدن من این است که چند عدد جاریه بجهت اعلیحضرت
شاهنشاه ابتیاع نمائیم که آنها هم رقص بدانند و هم از ضرب و طرب و قلاب دوزی و اقلاده دوزی مطلع باشند
و دیگر پارچه های ابریشمی زرفشان و بعضی اشیاء نفیسه دیگر هم بجهت اندرون ها ابتیاع نمائیم + البته این
مسئله بجهت مردمان ضرر است و یقین است که اشتباه کرده اند + زیرا که این کارهای سفارتی نیست من چنین
سفیری نیستم که این قبیل کارهای شنیع بی حقیقت را مرتکب شوم کارهای من فهم تر است و اعلیحضرت شهریاری
ما که اراده سریع الاثرش مثل برق لامع سریع النفوذ است بدون مطالب مهمه اشخاص مجرب را انتخاب
نمیفرمایند همین قدر که مرا پسندیده اند کفایت است حال بشنوید چه میخواهم بشما بگویم ...... چند ماه قبل
از این سفیری از اروپا بدربار گردون مدار اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران آمد + از قرار مذکور گویش
مشارالیه از جانب بوناپورت نامی که خودش را شاهنشاه ملت فرانسه میدانست فرستاده شده بود + که
کاغذی بیاورد و تقدیم اعلیحضرت شاه نماید مشارالیه در اینجا که رسید اقتدار تامه بهم رسانید و صحبت های

سفیر بناپارت

داشت

داشت که پی‌پتدار ولی‌نعمت او برده شود و کارهائی کرد که علامت کارهای سلطانش باشد و بجهة
تصحیح و اتحاد طوری ذهن‌نشین نموده بود که مشارالیه از جانب شاهنشاه اختیار تامه دارد + دولت خود را به
اعلا درجه نمایش داد و سایر دول فرنگ را مثل خاک پای خود فرض نمود + و میگفت آنها قابل الذکر نیستند
و عهد و پیمان بست که دولت روسیه را مجبور سازد در اینکه گرجستان را بما مسترد نماید و تفلیس و بادکوبه
و دربند را مع شهر و قراء و قصبه‌جاتیکه سابقاً از ایرانی گرفته شده بتصرف شاهنشاه بدهد و دیگر گفت
که هندوستان را بجهة ما فتح کنند - و انگلیس را از آنجا بتارانند مختصر آنچه ما از او خواهش کنیم بدهد و قبول تسلیم کنند
حقیقت این مسئله صحیح است که ما از فرانس هم شنیده ایم و میدانیم که آنها پارچه های نفیس و زربفت خوش نمایش
میسازند ولی مطالبیکه مشارالیه دعوی میکرد ما ابداً نشنیده ایم که بتوانند از عهده برآیند...... دیگر شنیده
شد که اینها بتاهر مصر حمله برده اند و از جهة نزاع آنها قهوه و حنا گران بها شده و دیگری یکی از خوانین معتبر
صفوی مذکور میداشت که ایلچی مخصوصی از جانب لوی + سلطان فرانسه بخدمت شاه سلطان حسین صفوی
فرستاده شده بود + ولی هیچیک از ایرانی نمیدانند که چگونه بوناپورت به شاهنشاهی ارتقا یافته است
تجار ارمنه که در تمام ممالک سفر میکنند میگفتند که چنین شخصی هست و مذکور مینمودند که معظم الیه قمارباز و بانی فساد است
بنا بمقوله آنها و نظر بمطالب دیگر + اعلیحضرت شاهنشاه ایلچی مذکور را بار در بار دربار بار دادند لکن مکاتباتیکه
مشارالیه ارائه داد طوری بود که احدی نمی توانست بخواند و ممکن نبود که صحت و سقم آن را کسی بتواند بداند
که شاهنشاه اثر است یا مبداء ضرر + وزیر اعظم و سایر وزرا هم در این مسئله ما اعلام میکردند اعلیحضرت شاهنشاه
که خداوند پشت و پناه باشد که ایشان با خبر از آنچه در زیر قبه شمس و قمر است - از این مطلب اطلاعی نداشتند + و بغیر از خواجه
عابد زمنی که وقتی در مارسیلیا به فرانس رفته بود و در آنجا چهل روز بمحبس افتاده بود و نیز سیس عابد که در یکی
از خانقاه های آن ممالک بجهة تلمیذ رفته بود + دیگر کسی در دولت سرای شاهی نبود که علی التحقیق اطلاعی داشته
باشد آنها هم که در مبالغه مغالطه میکردند + در اینصورت از کجا معلوم میشد که بوناپورت یا ایلچی او جعلی و مصنوعی
هستند یا صحیح و صادق . باینکه مفهوم میشد که آنها آمده اند از سر ما کلاه تکمن بردارند یا لباس معمول بپوشانند
در هر حال طولی نکشید رفع اینگونه شبهه شد + زیرا که تجار انگلیسی که در بین هند و ایران تجارت دارند و متعدد
هم از آنها در بوشهر اقامت میکنند خبر ورود او را شنیدند فوراً به اتفاق وکیل خودشان مکاتبات عریضه داشتند
و ساعی بودند که ایلچی فرانسه پذیرفته نشود و جد و جهد بلیغ بجهة کامیاب نشدن او کردند + لهذا از قرینه
معلوم شد که بین حریفین مناقشه هست + حضرت ظل الهی فرمودند + که اختر اقبال ما مجد السعد در عروج است
ما در اینجا بسریر سلطنت خودمان جالسیم + معاندان ناپاک از یسار و یمین به پایتخت ما تقدیم میکنند

که این اجازه مناقشه و منازعه حاصل کنند + بگذارید بیایند + من که از دربار که دو روز حرکت کردم چنان
بود که ایلچی انگلیس وارد شود + و این مکاتباتیکه حال رسید از سرگذشت احوال پذیرائی مشارالیه و
وقایع حالات همان مکالمات بود + از قرار مکاتبه معلوم میشود که تا خبری از طرف ملکه نرسد اعلیحضرت
شاهنشاه مداخله نفرمایند + نکته اینستکه بحضور مبارکشان عرض شده است که نمونه های تمام ملل اروپ در انگلیس
مرعی هستند + یعنی هر یک آنها در انجا سفیری دارند از دانائی و بیداری مغزی بنده را در اینجا روانه فرموده
که تحصیل مطلب نموده اطلاع دارم و مشکلی که در ایران از بابت فرانسه و انگلیس ایجاد شده مرتفع سازم
واگر ممکن شود صدق و کذب مطالبیکه آنها درباره خودشان میگویند تعیین نمایم ...... بعده
جناب سفیر فرمودند حاجی + من یک نفر هستم و از قرار معلوم این مطالب کار پنجاه نفر است فرق فرنگ
مشتمل بر چند ملل هستند + مسئلهٔ یک گراز که برابر از چهار طرف او از خور خوراکهای آنها بیاید میشود + کاینه
می بینید که یک گله جمع شده است + چنانچه سابقا بشما اظهار داشتم + آنهائیکه بین من و شما طرح آشنائی
انداخته اند اشخاصی هستند که در تحقیق و کنکاش این مسئله بتوانند با من کمک نمایند + لهذا من شما را
پسندیده ام و از زحمات شما من نهایت مطمئن هستم + شما باید یکی از این کارها طرح رفاقت و
بپندازید + چون زبان ترکی اسلامبولی میدانید مطالبیکه ما میخواهیم آنها میتوانند بشما بگویند + یکی از آن
دستورالعملهای شاهنشاهی را بشما خواهم داد شما ببرید در گوشه بفراغت بنشینید و عمده رؤس مطالب را
بمغز خود بسپارید و همان دلیل راه شما خواهد شد که مقصود و استفسار کدام مطالب است + و خوب غور
نمائید که چه تدابیر باید کرد + مشارالیه مرا مرخص فرمود و منهم بخیال طرح تازه ترقی زندگی از او جدا شدم

فصل هشتاد و هشتم انجام و اول خدمت عمومی حاجی بابا و بعد واقع شد با نتیجه امر خوش

همین قدر که جناب سفیر خلاصهٔ وقایع نامه یا دستورالعمل را بمن دادند + من در مقبره که متصل میخانه بود رفتم
که در انجا بفراغت بخوانم + کاغذ ها را در کمال مواظبت در شکن کلاه خود گذاردم چون اول دفعه که مداخله
بخدمت عامه کرده بودم مضامین عمده آن تازه هستم منظورم میباشد + چنانچه بقلم فصاحت رقم
شماره بود و این است که اول سفیر از سلاطین فرنگ تخمین کفایت و تدبیر سیاست تخمیر وسعت خاک فرنگستان را
عرض نماید + و شخصی که در ایران بشاه فرنگ معروف است وجود شخصی مع پایتخت او را عرض کند
(باب دوم) مشارالیه امر شده بود که ایل و قبایل فرنگ را معین کند + که آیا آنها شهر نشین هستند
یا بادیه پیما + چنانچه در ایران ایلات خوانین دارند بهمان طور هستند یا قسم دیگر حکومت می کنند......

(باب اول)

(باب سوم) تحقیق شود که وسعت ملک فرانسه چه قدر است + آیا آن فرقه هم از جهان فرنگستان می‌باشد یا سلطنتی جداگانه دارد + دیگر اینکه بوناپارت کیست + که خود را شاهنشاه آن ملک میشمارد

(باب چهارم) مخصوصه درباره انگلیسها تحقیق دقیق بعمل آید که این ها کیستند که تنها بسبب ماهوت ساعت و چاقوی قلمتراش در ایران مشهور شده اند + از منشاء و مبدأ آنها تحقیق شود که در یک جزیره ساکنند یا اینکه به ییلاق و قشلاق مانند ایلات نقل مکان مینمایند + یا اینکه در جهازات سکونت دارند و غذای مدامی ایشان ماهی است یا چیز دیگر + و هرگاه منزلشان در آنجاست چگونه در هندوستان رفته اند و آنجا را تصرف کرده اند و مطالبیکه مدتهاست در ایران اسباب تردید شده تصفیه نماید + لندن و انگلند چه نسبت بیکدیگر دارد + آیا انگلند جزئی از لندن است + یا لندن ناحیه از انگلند میباشد

(باب پنجم) مشارالیه حکم شده بود که از احوالات کمپانی خبر صحیح بدهد که آن چیست و کیست که این همه نعت و وصف میشود + و چه نسبتی به انگلند دارد + چنانچه معروف میباشد پیرزالی است تنها یا مشتاقند بهیئت پیرزالها + و این پولیتیک متعلق به اوست و معامله میشود بسرقت صاحبش ... یا اینکه مثل قصه لالا ثابت است + و دیگر معین نماید که در انگلند بچه قسم حکومت می کنند .....

(باب ششم) مشارالیه مامور بود که خبر صحیح و صریح از ینگی دنیا + یا دنیای تازه عرض کند و در باب زیاده توجه نماید + و در آخر کار مامور شده بود که تاریخ مخصوص فرنگستان را عرضه بدارد و طریقه آسانی بنماید که بچه قسم ممکن است آنها را از شرب شراب و خوردن خوک باز داشت و بجاده مستقیم مسلمانی واداشت

کاغذ را خوب ملاحظه کردم + کار مشکلی است اگر تدبیر و تامل باید + پس از تفکر و تامل حیلی از خاطرم گذشت که بتوسط کاتبی جواب دادن آن مطالب را سهل است و گفتم که این کار از میرزا آفندی برمی آید + و میرزا آفندی شخصی است که در ایام تجمل و تعلق خودم با او رابطه دوستی شده بود در قهوه خانه که مشارالیه آمد و شد داشت هم صحبت بودیم + و اوقات رفت و آمد او را هم مطلع بودم + اگرچه مشارالیه چندان تصحبت داشتن معتاد نبود ولی امیدوار بودم که اگر فنجان قهوه سر کشد و چپقی تحقیق برنا... بخصوص که من تعارفش بکنم محتمل است که در دلش را باز کند + و مطالبیکه من میخواهم از او اخذ نمایم + چنانچه شاعر گفته + خواهی که با خبر ز ضمیر کسی شوی + او را بدام مهر و محبت اسیر کن

در دلم این خیالات را یافته و بعجله خدمت جناب سفیر مشرف شدم و مستحضرش ساختم + مشارالیه فقدر خوشحال شد که تمام مطالب خیالی مرا بخودش نسبت داد و مرا مفتخر از این خدمت نمود و مشارالیه فرمود من چنین نگفتم بشما * نگفتم که شما شخصی هستید زیرک * هو * قبول کن که من آدم بی فراستی نیستم

و اقرار نماده بود * که بجهت تجسس استعداد و اقتباس مخصوص میخواهد تا دریافت مطلب را کند که بکجا میباشد
و اگر آن اقتباس از من نشود ما نمی توانستیم چنین کاتبی پیدا کنیم + که بتواند هر چیزی را بما بگوید + و این
طور خدمت ظل الهی را انجام بدهد پس از آن بمن اختیار داد + که اگر چیزی لازم شود بمشارالیه وعده نمایم
که اگر مطلبی ناقص بماند خود مشارالیه از مبدأ یعنی از خود ریاض افندی تحقیق نماید در کنکاش وی بموقع
مخصوص که میدانستم در قهوه خانه می آید رفتم و رفیق خود را در آنجا دیدم با کمال خلوص دوستانه بمشارالیه
برخورد کردم * فوراً بپیشخدمت قهوه خانه حکم کردم که یک قهوه یمنی خوبی بجهت ما بیاورد * و روبروی
هم نشستیم * و با یک دیگر صرف کردیم * در بین صحبت مشارالیه ساعت خود را از بغل در آورد و ملاحظه نمود
آن وقت فرصت غنیمت شمرده سر مطلب خود را برداشتم * گفتم این ساعت اروپائی است یا نه ....
جواب داد بله اروپائی است * جای دیگر ساعت نمی سازند * گفتم خیلی عجیب است مشعر اهل فرنگ
ما فوق دیگران است * مشارالیه گفت بله * ولی کافرند من حق خود را از ایشان کشیده بدین او گذاردم
و گفتم شما را بخدا بعضی مطالب از احوالات آنها بجهت من نقل کنید * فرنگستان ملک بزرگی است
پایتخت سلطانش کجا است + مشارالیه جواب داد + شما چه میگوئید + دوست عزیز شما از ملک فرنگ
پرسیدید + حقیقت ملک بسیار وسیعی است سلطانش منحصر بیکی نیست سلاطین متعدد دارد + من گفتم بلی
لاکن شنیده ام که مشتمل بر چند طایفه و قبائل است و اسم هر یک جدا است و سرکرده آنها پوپ است معهذا یک فرقه
مشارالیه گفت اگر شما میل دارید آنها را یک ملت بگوئید + شاید هم صحیح باشد بجهت اینکه تمام آنها ریش
خود را می تراشند + و موی سرشان بلند است کلاه بسر میگذارند و لباس تنگ هم می پوشند + علاوه
بر آن همگی شراب و گوشت گراز هم استعمال میکنند + و هیچ یک از آن فرقه به پیغمبر ما معتقد نیستند + ولی
واضح است که سلاطین آنها مختلف است چرا که سفراء آنها در اینجا بقدر یک گله هستند و پیشانی خود شان را
به عتبه اعلیحضرت سلطان ما می سایند + از این سگ ها در اینجا زیاد اند و پناه باید بخدا برد که اسباب
کسافت شده اند + من گفتم شما را به پیغمبر بفرمائید تا بنویسیم + شما شخص عاقلی هستید فوراً قلم و دوات
از کمر کشیدم و خود مرا بجهت نوشتن جمع کردم + مشارالیه دستی بریش خود کشید و سبیلش را تابیده و پیش
خود از بابت ظل مخصوص اروپا خیالی کرد * او را گفت شما برای چه خود را زحمت می اندازید همه
آن سگ ها مثال هم هستند + همگی از یک کیسه تیله بیرون آمده اند * اگر ما معتقد به بهشت و
دوزخ هم باشیم * و آیات قرآنی را صدق بدانیم * همه آنها در یک کوره آتش خواهند سوخت * ولی
صبر کنید * به انگشت خویش شماره کرد * اول نمسه است که آستریا میگویند * و آن ملک از جوار

مملکت ما واقع است و آنها در تمام زبانها زیاد استعمال میکنند * بجهت ما پارچه ادوات جدید و بلورآلات
حمل مینمایند و سلطان مخصوصی دارند که از زمان قدیم اصلاً تا بعد نسل مسلمانی قبول نکرده‌اند * و وکیلی از
جانب خود اینجا فرستاده‌اند که او را بپوشانیم و تکرار نمائیم پس از آن فرقه مسکوبیها باشند + که مردمان
کثیف و نفتی هستند * مملکت آنها آنقدر وسیع است که یک سمتش به دریای منجمد منتهی میشود * و دیگر طرفش
در تحت حرارت آفتاب است و آنها دشمن جانی ما هستند * هر وقت یکی از آنها را میکشیم ماشاء الله
میگوئیم و تحلیل میکنیم * گاهی زن گاهی مرد آنجا به نوبه حکمرانی میکنند ولی آنها هم مثل بعضی اوقات
سلطان خود را میکشند * چنانچه ما هم مکرر به دول الملک عقیم کرده‌ایم و دیگر فرقه هستند که آنها را پروسیا
میگویند آنها هم در اینجا سفیر دارد ولی کسی نمیداند که برای چه کار اینجا شد حاصل و غیر از ضرر ما چیست *
زیرا که ما چنین سم قاتلی را لازم نداریم * ولی شما که میدانید باب مرحمت اعلیحضرت سلطان بروی کافر
و مسلمان مفتوح است چنانچه بارش رحمت الهی در هر ملکی بالسویه می بارد * دیگر از که خواهم گفت
محض خاطر پیغمبر (ص) صبر کن به بینیم تا تأملی نموده گفت بطرف شمال دو فرقه دیگر هم هستند که در اقصا بلاد عالم
واقع شده‌اند یکی را دانس و دیگری را سویدس میگویند ولی آنها فرقه کمی هستند کسی آنها را داخل آدم
شمار نمیکند * اگرچه میگویند که شاه دانمارک بین سلاطین اروپ سلطان مقتدری است و طبیعت
جانگیری با آنها سروکاری ندارند + ولی از قرار استماع میگویند که اهل سویدس به دیوانگی مشهور اند که یک
وقتی هم نزاع بزرگی در اروپا فراهم آوردند + غرضی جنگ او نیست که در کجای اروپا بود مقصود
همین قدر از نزاع او است + زیرا که مشارالیه مدتها در زد و خورد بود تا اینکه در آخر کار مثل اینکه حیوان
وحشی به بندری وارد شود + و در همانجا محبوس گردد + به تفنگ ما آمد و بهمین سبب ما از وجود ملت و
مملکت آنها مستحضر هستیم + والا از فضل الهی اصلاً معلوم ما نمیشد که آنها در دنیا وجود دارند یا نه
(مترجم چون در مطلب فوق توضیح نشده است لهذا بنده محض اطلاع دوستان خود عرض میکند +
مقصود خاقان از چارلس دوازدهم پادشاه است + که چندین سال با پطر کبیر معروف جنگید و جان خود را
بجوانمردی داد و نام شجاعت خود را بصفحه روزگار نهاد + هر کس تاریخ آن جوان ناکام با فتوت
بخواند میداند که چه کرده است با وجودیکه دشمن او به خصلت او گفته است معهذا از فتوت و غیرت را
بجهت وطن خود داده است چنانچه شاعر گفته الفضل ما شهدت به الاعداء) خلاصه بر سر مطلب
بیائیم + بلبل خوش نوای حاجی بابا چنین می سراید + که رئیس آفندی تأملی کرده گفت ملت دیگری
هم هست که آن را فلمنک میگویند + آنها بسیار کودن کاهل و بطر اکبر و موذی هستند ملیشیا ما

آنها در بین فرنگیان عیناً مثل حال ارامنه است که بین ما مسلمانان هست خیالی جز مکر و حیلت و فکر
جز اخذ مال و مکنت ندارند ولی ارامنه این طرف همیشه در خیال فساد و تلک هستند بهر جهة آنها هم
یک ایلچی مخمور خواب آلوده فرستاده اند که علی الظاهر روابط بین دولتین نماید ولی خبر آمده است
که پنیر و کره و ماهی نمکین بقصا رالفر وشد لاکن از وقتیکه نجم بخت بوناپورت به اوج ثریا صعود نموده
سلطان بدبخت آن ملت به تحت الثری هبوط کرده است + حقیقت اینها و آنهائیکه حالشان مودی
گری است مستحق زندگی نیستند * ولی ما اگر بخواهیم جلالت و جلادت بوناپورت را مثال دهیم اگر
بگوئیم بعد نادر ثانی ایران شما * و ثانی سلیمان پادشاه ماست خجالتی نداریم چراکه آنهم یکی از
نوادر روزگار است ..... (ون ... مطلب به اینجا که رسید دست مشار الیه را گرفته گفتم آقا جان صبر کنید....
بوناپورت را مسفر مائید + این همان آنی است که من میخواستم لطف نموده قدری مفصل از احوالات او
بیان نمائید زیرا که شنیده ام در شجاعت و جلادت نادر زمانه خود میباشد و ثانی ندارد ...((....
رفیق شفیقم گفت * چه میدانم زبان در وصف او الکن و بیان کند است * معظم الیه در ایام شباب
یکی از سربازهای متعارفی بود * حال تلک و ملت وسیع و کبیری سلطان است و بتمام سلاطین
فرنگ قانون ملک داری میفماید * جان عزیز خود را مشغول زحمت میدارد و میگوید سلطان نه برای
عیش و عشرت است بلکه برای رنج و محنت است سلطان بمثابه راعی است اگر غفلت کند شیر و
گرگ و پلنگ ملک و رعیت او را می ربایند + هرکس که راحت خواست طولی نکشیده که همسایه اش
او را از خانه بیرون میکند لزوم وجود چوپان از وجود گله است والا وجودی نداشت * مشار الیه همیشه
بیدار است وقتی هم بخیال تصرف مصر افتاد و لشکر زیادی هم بجهت تصرف آنجا گسیل نمود *
ولی غافل از شمشیر برنده مسلمانان بود آخرالامر که مقداری از رعایا را بوحشت انداخت و اعراب
بدوی را به بیابان خودشان تاراند مجبور شد که از خیال تصرف مصر منصرف شود + من گفتم انگلیسها
فرقه مخصوصی هستند + آنها که جمعیت زیادی هستند که در خاک جزیره سکنا دارند و بیا قوی قلعه‌ها
می سازند -- کاتب گفت چرا + حقیقت همین است + اینها در میان فرق فرنگ اشخاصی هستند
که سالها است سر خود را به آستان شاهنشاه باب عالی می سایند و سلطان معظم ما نسبت به آنها
مرحمت نامه دارند * در استعداد و قوه بحری بی نظیر و در جاقوسازی و ماهوت بافی بی عدیل اند
گفتم آقا لطف نمائید بدانیم وضع حکومتشان چه قسم میباشد و از آن بابت سمع مبارک چه رسیده *
اینها از پادشاه بهشت چاه حکمرانی میکنند؟ -- رفیقم جواب داد * بلی شما بطور صحت شنیده اید

همینست ولی من و شما خود خصلت آن دیو را چه میدانیم + اسماً شاهی دارند ولی رسماً به شکل
مخالف است شاهنشاهان ما. لباس و محل سکونت دارد + خرج جیبی هم بجا و معین است
اعیان و اکابر هم دور تختش جمع اند و الفاظی هم که ما به سلطان خود خطاب میکنیم آنها هم میگویند
ولی اقتدارش به اندازه که یکی از آقایان جانشیری های ما دارند نیست اگر بخواهد یک وقتی یکی از
وزراء خود را تنبیه کند نمیتواند + ولو هر چه تقصیرش باشد + ولی اگر آقایان جانشیریهای ما بخواهند
کوشش نصف اهل مملکت را ببرند هیچکس نمی پرسد + گفتم این حرکاتی که شما نسبت به آقایان خود
میدهید واقعاً چه شایسته است قانون انگلیس صحیح است که سلطانشان برفاه و عیششان در آسایش اند
از اشتباه کاری و معصیت شخص سلطان آسوده و مبرا است چه عیب دارد که انسان عزت سلطنت را
دارا باشد و آزادانه زیست کند + چه ضرر دارد که مسئولیت اشتباه کاری و دغابازی رعیت را
متحمل باشد مجدداً گفت + یک منزل مخصوصی دارند که در آن جا جمعی از مجانین جمع میشوند و شش ماه تمام
منازعه میکنند........ اگر اتفاقاً در یک مسئله کسی بگوید سفید است فوری دیگری خواهد گفت که سیاه
میباشد آنقدر با یکدیگر بجهة ثبوت سخن خود مباحثه میکنند که قاضی های ما در یکسال هم آنقدر حرف
نمی زنند و یک مفتی ما بجهة یک سلطنت بس است + گفتم آنهم که خوب است اهمیت ندارد + که هر کس
خودسری نماید و اسم شاه بدنام شود + از این قرار جاهل و عاقل شناخته میشود و تکذیب ندارد
بشنوید + مختصر هیچ کاری بدون اینکه آن جماعت جمع بشوند + مقرر نمیشود + میخواهد در شورش سر آقا
بریده بشود + یا مالش ضبط کرده شود تا کدام مطلب را باور کنیم خدای ما در پیغمبر بیک طبقه کیاست
داده و بجماعت دیگری حماقت ما باید شکر آن خالق و پیغمبرش را بجا بیاوریم + که ما را در تحت حکومت
انگلیس قرار نداده است + ومیتوانستیم در قهوه خانه کنار دریای باسفرس خود مان به آسایش چپق بکشیم
گفتم تعجب است + چیزهای تعجب آمیز شما میگوئید + هرگاه سابق بعضی مطالب شنیده بودم حالا ابداً
باور نمیکردم + مثل اینکه همه میگویند که هندوستان مال اینها است و میگویند چند عجوزه هستند که آنجا
حکمرانی میکنند + شما از این مطلب اطلاعی دارید یا نه + مشارالیه جواب داد که از کارهای آنها هیچ تعجبی نیست
ولی این حرفهای دیوانهای احمق است و این مسئله واقعیت ندارد + لاکن محض خنده به ترکی گفت +
بلّه الکن + الله بلیور + یعنی شاید چنین باشد خدا میداند + چراکه دیوانها کارهای عجیب و غریب زیاد
میکنند + پس از قدری تأمل گفتم + این مطالب را که فهمیدم ولی غیر از اینها باز هم گفتاری هست که از حالات بیشتر
مبارکتان بفرمائید + که هیچکس تصور میکرد که در دنیا این ترتیبات باشد + مشارالیه فکری نموده

گفت آ! آ! بله + فراموش کردم مذاکره کنم + دو سه فرقه دیگر هم هستند + ولی فی الواقع آنها
قابل الذکر نیستند + مثلاً پرتوقالی است + ایطالیائی است + اسپانیائی است + که غالب
قوت اینها قاز است و بطریقه خودشان پرستش اصنام مینمایند + و آنها بین فرق فرنگ چیزی
نیستند اسپانیا را + از پاتاکاس اینها (یعنی سکه دالر) می شناسیم + پرتوقال را از یهودی ها شناختیم
زیراکه از انجا یهودی زیادی می آید + و اما ایطالیا را از مغان و رهبانشان شناخته ایم چراکه
آنها اگرچه بظاهر درویش اند ولی پول زیادی بخزانه شاهنشاهی میدهند که در اینجا کلیسا بنا کنند و
ناقوس بزنند + و یقین دارم که همین مسئله یک روز اسباب فساد بزرگی خواهد شد + و اما از باب
پاپ یعنی (خلیفه بزرگ آنها) باید بجهت شما نقل کنم که در ایطالیا سکونت دارد + و چه قدر ساعی است
که مردم را بدین خود هدایت کند + ولی ما بیشتر از انکه او بتواند بدین خود دعوت کرده ایم با وجودیکه تمام
مردم قبل از انکه بدین اسلام بیایند صدمه داشتند معهذا قبول کردند من گفتم + آفندم + یک مسئله
دیگر باقی است که باید از شما بپرسم + آن وقت دیگر کافی است + شما میتوانید از ینگی دنیا
اطلاع صحیحی به بنده بدهید + بجهت اینکه بنده مطالب مختلفه زیادی از انجا شنیده ام و متحیرم از چنین
مطلبها یکی شده چگونه اینها انجا رفته اند + چه طور ملک ایشان زیر زمین واقع شده است و حال حقیقت
مشارالیه جواب داد که ما به آنها رابطه نداریم و از آن مسئله اطلاع کاملی نداریم ولی همین مطلب صحت
که انسان میتواند به اتفاق جهازات انجا برود و جهازاتیکه متعلق به ینگی دنیاست اکثر در بندر اینجا
دیده میشود + پس از آن آهی کشید و گفت آنها هم کافرند + انشاء الله این کافرها با کافرهای
ینگی دنیا تمامشان در آتش جهنم خواهند سوخت همین قدر که فهمیدم مشارالیه دیگر در آن مطلب اطلاعی
ندارد من هم استفساری نکردم چون جواب و سؤال زیاد طول کشیده بود موقوف بموقع دیگر گذاردم
که در قهوه خانه بیائیم و انجا با هم چپقی بکشیم + و در کمال اشتیاق از یکدیگر مفارقت کردیم ......

فصل بیست و نهم نوشتن حاجی بابا احوال اروپا را و مراجعت کردن او با سفیر در ایران

طوطی نطق نطاق حاجی بابا چنین شکر ریزی میکند + که پس از مرخصی از خدمت ریاض آفندی در
کمال فرحت و کامیابی بشرف خدمت سفیر با اطلاعات کامل رسیده عرض کردم ....
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ؎ که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید + تا آن وقت هیچ
در خدمت عامه دخل و تصرفی نکرده بودم + و در عمر خود از رسالت که دیپلوماسی میگویند سر رشته

سانحه
القدر جمیع کوم

نداشتم یادداشتی که از کاتب گرفته بودم از جلیبم بیرون آورده بنظر محبت اثر جناب سفیر رسانیدم از
خوشوقتی او چه بگویم - مرا مثل میکائیل فرض کرده و نوشتجات را وحی منزل تصور نمود + مختصر تا زمانیکه
ما در اسلامبل بودیم کار بنده این بود که اخبار را یکجا جمع نمایم تا اینکه بخیال خود ما تصور نمودیم که کتاب فی
علیا باشد + معلوم است هرکس قرآن خوان مفت گیرش بیاید بجهت قبر پدر و مادر قرآن خوانی ارتفاع نمیدارد
خلاصه در مطالب بسیکه دستخط قباب قبله عالم صادر شده بود تمام ملکه بالاتر از آن انجام گرفته بود و در این
امر جهان المطاع شرف صدور یافته بود که سفیر فی نظر اشرف آستان بوسی مراجعت نماید + لهذا بجهت هدایای
نفیسه سوغاتی از رحمت کشیده شستی از تواریخ اروپ ذخیره نمودم و مسوده بخط کج و اعوج خود کردم
ولی جناب سفیر حک و اصلاح در عبارت و انشاء بسلیقه شاهنشاه کرده هرجا که قرین قیاس نبود درست
نمود + و جائیکه نقص تصور میشد بعضی الحاقات فرمود + پس از آن بمیرزائی وا دستخط خوش و عبارت
دلکش جرح و تعدیل نمود تا آخر الامر بصورت تواریخ تالیف گردیده + بطرز مخصوص بجلد مطلای
زینت داده شده و در جزوه‌دان ابریشمی نهاد + و پس از آن سفیر تصور نمود که باین شکل قابل به
تقدیم شاهنشاه خواهد شد.......... جناب میرزا فیروز ملاحظه فیروزی خود را نموده که بخدمت مرجوعه
منصور شده است من هم آستان بوسی کردید به بنده فرمود خیال بکنید که شما را فقط بمصاحبت نمیبرم بلکه
میخواهم شما را پس از ورود بطهران بخدمت دولت ابدا برقرار نمایم + زیرا که شخصی مثل شما عاقل
و کاردان و بصیر به امور معاملات اروپائیان لازم است که در دربار ایران باشد که در موقع ضرورت از
عهده ایلچی های اینها برآئید........ حقیقت اینکار تدبیری بهتر از آن بود که بخیال خودم بعمل آمد زیرا که به
سبب سلوکی که ترکان خون ریز با من کردند همیشه از آنها کراهت داشتم و طبعا حرکات آنها بنظرم کریه بود
هر وقت خیال حرکات آن صبح و بیوفائی ستکر لب را میکردم و دنیا بچشمم شب تار میشد اعمال
سعد اینها را نحس میشمردم + و اما ملاحظه حادثات ملاباشی و ملانادان را میکردم آنهم مدتی بود انقضا
یافته و از قرار استماع ملانادان هم دم توپ گذارده شده بود و عیال ملاباشی هم که بجهت من هم قاتل بود
بدست کردها افتاده به ایران برگشته بود و فلهذا تصور میکردم که پس از مراجعت از همه جهت باید محفوظ باشم
و با خود می گفتم که اگر هم کسی مرا بشناخت با این درجه و آبروئی جرئت دارد که متعرض من گردد بلکه
چنانچه کسی هم متعرض شود هم قطارهای متعدد را داره می فلتم هم خواهند کرد + فراموش نباشد که پس از
گرفتن ملانادان به اسب و اسباب خود رسیده است نهایت عبدالکریم از جانب خانم خود دستش ادعا
نماید تا ممکن شد دفاع می‌کنم و اگر هم نشد ادای صد تومان مسئله مهمی نیست + در این صورت

بجهة مرحمت طهران ترسی ندارم + چندان ملاحظه لزومی ندارد همین قدر که مردم بدانند که من یکی از
چاکران آستان شاهنشاه میباشم اگر هزار تقصیر هم کرده باشم کلاه خود را کج میگذارم و راست راست
راه میروم خیالات فوق را حصار نجات خود تصور نموده با کمال دلگرمی مشغول تهیه شدم که در رکاب
جناب سفیر سفر کنم ولی قبل از حرکت با خود گفتم که بملاقات هموطنان خود در کاروانسرا میروم و خودنمائی
میکنم که حال مرا ببینند و منفعل شوند خلاصه در آنجا رفتم و از کارم مطلع شدند همه کی از در تملق در آمدند
یکی مرحمت شما کم نشود گفت + دیگری لطف شما زیاد و سایه شما کم نشود + از شنیدن این سخنها [illegible]
تصور نماید که در دو ماه قبل من همان شخص بودم که به تمسخر بر من میخندیدند و بر خلاف آن شخص غریبه [illegible]
چنان [illegible] نفرت آورده بود که نزدیک بهلاکت بودم ولی حال احترامم میکردند خلاصه با عثمان آقا هم ملاقات
کرده خدا حافظ نمودم دیدم که وضع رفتار او با من تفاوتی ندارد و گفت فرزند هرچه میخواهی باش
همیشه نصرت شما را از خدا مسئلت مینماید + حالات سابق شما با لاحق برای من فرقی ندارد + خدا بهمراه
باشد نصیحت آخرم این است خوک باش و خرس باش و هم سگ مردار باش لیکن زردار باش .....

هرچه خواهی باش

جناب سفیر ملاقات رسمانه با اعیان و اکابر نمود و استجازه مرخصی از باب عالی خواست و با جماعت
زیادی که از تجار روسیه بودند از اسکوتار رخصت کردیم و بقدر یک فرسخ هم ایشان مشایعت نموده وداع
کردند + سفر با یمن و برکتی بود که اتفاقی قابل الذکر واقع نشد همین قدر در ایروان که رسیدیم بعضی از
اخبارات بی ماخذ شنیدیم + در تبریز هم که محل حکومت عباس میرزاست به اختلاف روایات شنیدیم
که قدری اضطراب در طهران و سایر شهرها هست عمده مطلب اشتهارات رقابت بین ایلچی انگلیس و فرانسه
بود که می گفتند شرفیابی ایلچی فرانسوی بخدمت اعلیحضرت شاهنشاه اسباب تاخیر باریابی ایلچی انگلیسی شده
حکایات متفرق بیان میشد که جد و جهد بلیغی بجهة حصول مطلب خود دارند + و تمام ایران از این مسئله
متعجب هستند که اینها از راه دور و دراز با مصارف گزاف آمده در حضور سلطان ما با یکدیگر منازعه
مینمایند + که لطفا بجنگند .... و ایلچی فرانسه محض اینکه بمقصود خود نائل شود همیشه از اقتدار و جلال
سلطان خود رجز میخواند + و تسلط و بزرگی سلطان خود را نسبت بسلاطین اروپ اظهار
میدارد و از مصاف سوارهای خود مدح مینماید .... ایرانیها در جوابش میگویند + هرچه میخواهند
باشند ربطی بما ندارد + بین ما و فرانسه سلاطین زیاد واقع شده اند فرانس با ایران چه نسبتی دارد
ولی ایلچی فرانسه میگوید ما میخواهیم هند را بجهة شما مفتوح نمائیم و بین هند و ایران راه مراوده افتتاح
کنیم + شاهنشاه در جواب فرموده اند + بما ربطی ندارد و محتمل است که شما هند و هندوستان را میخواهید

ولی با ایل

ولی ما مایل نیستیم که از سوارهای شما دعوت کنیم مجدداً گفته است که میخواهیم گرجستان را بجهت اعلیحضرت فتح نمائیم و تفلیس را تصرف شاهنشاه بدهیم + و از صدمات و تطاول روسیه محفوظ بداریم......
اعلیحضرت شاه فرموده اند این مطلب دیگر است + وقتی که نتیجه مداخله شما را فهمیدیم + و شنیدیم که دیگر روسیها باین سمت خاک قفقاز نیستند + آن وقت با شما راه رسم مراوده مینمائیم + تا اینکه آن واقعه بنتیجه مشهود رسد + ما نمیتوانیم شما را در حدود خود راه بدهیم + و نه هم با انگلیس که دوست قدیم ما است فسخ اتحاد مینمائیم...... از طرف دیگر + ایلچی انگلیس میگوید + که آمدن فرانس در ایران مقصودی بجز صدمه بما ندارد + استدعای ما این است که آنها را مرخصت بدهید اعلیحضرت در جواب فرموده اند + چگونه میشود + ما این کار را بکنیم + زیرا که برخلاف وظیفه مهمانداری است + باب محبت ما بروی عموم مفتوح است + ایلچی انگلیس مجدد شده + که اعلیحضرت باید یکی از ما ها را نگاه دارند + و از دیگری غمض عین نمایند + که بین ما تصفیه بشود + یا فرانس را دوست بخوانید یا ما را دشمن بدانید + اعلیحضرت فرموده اند علت ندارد که بجهت رضایت خاطر شما ما با کسی خصومت کنیم و دشمن تراشی نمائیم + باز انگلیس جواب عرض کرده است + که چه ضرر دارد خصومت با آنها + آنچه پول و لشکر بخواهید ما استعانت میکنیم + اعلیحضرت شاه فرموده اند + همین مطلب دیگر است چه قدر میدهید + که ختم عمل بشود ...... این صحبت ها را در تبریز شنیدیم چون در طهران منتظر ورود جناب سفیر بودند لهذا خدمت حضرت مستطاب شاهزاده عباس میرزا حکمران خطه آذربایجان چندان توقفی نکردند و بطهران عازم شدند + صبح روز ورود ما بسلطانیه دیدیم که از سمت طهران سوار زیادی می آیند ولی اسباب و بارشان مثل ایرانی نبود + نزدیک که شدند فهمیدیم که فرنگی هستند + و همراه آنها مهماندار از جانب اعلیحضرت شاه آمده بود مشار الیه مذاکره نمود که همراه سفیر فرانسه میباشد که از اعلیحضرت در کمال استنانیت تحصیل اجازه مرخصی نموده و اکنون مراجعت بمملکت خود میکند + و محتمل است که ایلچی انگلیس عنقریب بجای او خواهد ماند + از قرینه معلوم شد که چه وقایعی در طهران رخ داده و بین دو رقیب اسباب بازار گرمی دخل ایران شده است + جناب سفیر ما متحیر بود که چگونه قبل از ورود او قرار و مدار داده شده است + و حال آنکه از تمام مطالبات او مشار الیه مطلع بود + میگفت محتمل است که اسم محترم پول بفصاحت فرانسه شده تمام مطالب فراموش کرده است چنانچه شاعر فرموده است + زر بر سر فولاد نهی نرم شود + خلاصه ما بسیار خوش وقت بودیم + که رسومات آن ملتی را که این همه وصفش را شنیده بودیم موقعی بجهت دیدن آن بدست آمده چون

آن روز را انجا منزلگاه داشتیم جناب سفیر از ملاقات ایلچی فرانسه غفلت نورزید چنان تصور میکردم که مشار الیه مکدر خاطر است زیرا که بخیال خودمان میگفتیم از خدمت قبله عالم پابوسی خارج شده است ولی مشار الیه برخلاف خیال ما در نهایت بشاشت بود ایران چنین فرقه مجنونی ندیده بود + تمام افرو زرا میخواندند و می زدند و با یکدیگر الواط گری می کردند بمرتبه با هم تکلم مینمودند + هیچ ملاحظه از درجه دیگری ندا شتند یکی از دیگری بلند تر سخن میگفت اتفاق تامی داشتند گویا همه آنها مساوات بودند گویا بسیار آنها میدانستند + حضرت به اتفاق ملاحت جهان گرفت + اری به اتفاق جهان میتوان گرفت گویا هیچ چنین ها ابداً از فروش ها هم ملاحظه ندا شتند با کفش روی انها میدویدند گذشته از آن نقف را هم روی آنها می انداختند که بنظر ما بسیار نکره بود + من ملاحظه حال خود را که میکردم تا یکدرجه خود را موافق با انها میدیدم زیرا که زحمات اطلاعات از حال انها را کشیده بودم لهذا سعی بلیغ میکردم که به بینیم زبان ما با آنها شبیهی دارد یا نه لاکن یک لفظ آنها را مطابق الفاظ خودم ندیدم + بهرجهة سعی نمودم که در آن زبان انها یادداشت نمودن و نوشتن عبارتی کم کم حاصل نمایم + مثلاً دو کلمه که یاد م بود نوشتم + اولیش سا کره + دوم پارسیس + سوم ... بود ....
روی هم رفته ما از حالت آنها خوشمان آمد ولی در اغلب موارد ما با انها مغایرت داشتیم چنانچه عقیده ما بر این است که تمام کفار از حدت آتش در جهنم میسوزند + در عوض آن دیدیم که انها در وزرا در شدت بشاشت بسر بردند بدون اینکه غم و غصه داشته باشند .... روز بعد از یکدیگر مفارقت کردیم + آنها میخندیدند جیق میزدند و بخوشوقتی صحبت میداشتند برخلاف آنها ما در خوف رجا ولوک و تفکر بودیم که آیا زحمات ما منتج ثمر باشد یا بی اثر من قدر مشار الیه را که نسبت بخودم کردم این بیت بخاطرم آمد + گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ ÷

فصل سی ام در سوءات پذیرائی ایلچی فرنگ که در دربار اعلیحضرت شهریار شاهنشاه ایران شده است

الغرض صاحب منصب من جناب میرزا فیروز وارد دار الخلافه طهران شد اعلیحضرت شاهنشاهی کمال مرحمت را در باره او مبذول فرمودند + از هر جای اروپ که استفسار شد در نهایت استحضار جوابها را عرض نمود زیاده از اندازه مورد عطوفت ملوکانه گردید از خدمات شایسته او موجب تحسین شد + میفرمودند هیچکس بهتر از میرزا فیروز از عهده این خدمت بر نمی آید مشار الیه در تمام موارد حاضر جواب بود نه بی اطلاعی اسباب اضطرابش شده و نه صعوبت باعث مراحمتش بود + الفاظ منقطع نیستیم + یا نمیدانم

که تمتع سلاطین گناه کبیره است از منش دانسته‌اند + از هر در سخن میراند که تمتع یقین مینمود + که
بی ماخذ نیست و از بابت احوالات اروپا بطوری شرح و بسط داد که گویا در آن ممالک متولد شده و بین
آنها نشو و نما یافته بود + همین قدر که مردم فهمیدند + بنده هم در خدمت جناب میرزا بوده ام و در
صحبت با عنوان شده و در احوال اروپا سهم نوشتن دخیل بوده ام به چشم احترام در انظار جلوه داشتم
و مرا از احوالات آنها عالم می پنداشتند اگرچه این حسن ظن اهالی در مقابل شان من موافق نبود + ولی در کمال
ملاحظه به طبق سئوالات جواب وافی میگفتم + و اگرچه ملاحظه زیادی هم داشتم که مبادا سخنی بگویم که بنظر
مردم جلوه کند و مرا اعقل و ابصر از میرزا بدانند و از ذنب بد نیز داشتن به بریدن برود مقصدا در
کمال احتیاط جواب شافی میدادم و روزها را میگذراندم ولی حسنی که کار ما داشت این بود که هیچیک
از اهل بلد همسری نداشتیم که مخالفت کنند لهذا کلام ما مثل اعجاز یا وحی منزل بود چنانچه + المعی شاعر
فرموده است که در شهر گنگ ها اگر شخصی آوازه بخواند + ولو اینکه صدایش نمونه إِنَّ أَنكَرَ الأَصْوَاتِ
لَصَوْتُ الْحَمِيرِ باشد + نغمه داودی تصور میشود + ... خلاصه ایلچی انگلیس چند روز قبل از ورود
وارد شده بود مشارالیه را در کمال عزت و احترام پذیرائی کرده بودند + که شهر طهران از این نوع پذیرائی
متزلزل بودند اغلبی از مجتهدین در این مسئله مکدر شده بودند و نزدیک بود که بعضی را تکفیر کنند در قلب
معابر گاو بقدم اسب او قربانی شده بود و شیشه نبات شکسته که دیده بود در روز ورودش نقاره
زده بودند که این احترام را بعضی از شاهزادگان داشتند و در مهمانداری او نهایت توجه مرعی شده بود
خانه یکی از خوانین محترم را بجهة منزل او تعیین شده و لوازمات خانه هم مهیا بود + محض وسعت
باغی را هم از همسایه گرفته ضمیمه خانه کرده بودند + بوزیر خزانه امر صادر شده بود که از جیب خود
مصارف او را بهر طوری که بخواهد متحمل شود + و شال و ملبوس زیادی هم چنانچه معمول است از سایر اعیان
بجهة خلعت او گرفته بودند بشاهزادگان عظام و اعیان ذوالاحترام امر شده بود که بجهة ایلچی تعارفی روانه
نمایند + و به عموم اعلان شده بود که مشارالیه با همراهانش مهمان اعلیحضرت شهریاری هستند که
واحدی نباید به ایشان بی احترامی کند چنانچه کسی بی احترامی کند مورد مواخذه خواهد گردید ....
این گونه احترامات و توجهات لابد اسباب ترغیب خاطر آنها بوده ولی همین قدر که صحبت از
رسومات شرفیابی مذاکره شد اسباب اشکال و نقار برخواسته شد + زیرا که مشارالیه نهایت
اسباب فتنه بود اولاً میگفت که باید روی صندلی بنشینم و صندلی هم نباید خیلی دور از تخت شاهی باشد
دوم در مسئله کفش بود و اصرار زیادی داشت که باید پا برهنه نکند و با کفش پاشنه کشیده وارد شود

حتی جوراب قرمز هم از پای خود بیرون نکنند ما سوتم + درباره کلاه بحث میکرد + میگفت باید کلاه از سر بردارم آن وقت تعظیم کنم + با وجودیکه اوگفته میشد که سر برهنه بی ادبی است معهذا اصرار داشت بالاخره در مسئله لباس هم گفتگو بحث شدیدی شد زیرا که بدواً مقرر شده بود که لباس مخصوص از طرف اعلیحضرت بجهت خود و اتباعش بیاورند با آن لباسها خود را بپوشانند تا بتوانند شرفیاب گردند در روز شرفیابی ایشان منحرف شد و به تصحیحات و تغییرات موقوف داشت و گفت من بلباسی باید بخدمت اعلیحضرت ورود نمایم که شرفیاب آستان سلطان خود میگردم + چون از ایران کسی بهاروپا نرفته بود و کسی نمی توانست تشخیص بدهد که آن لباس ملبوس درباری است یا کلاه و قبای شب است این مطالب لاینحل بود تا اینکه من محل نگارخانه چهل ستون صفهان بخاطرم آمد که تصاویر زیادی در آنجا نقش شده بخصوصه یادم آمد که در یک مجلس شاه عباس اول به تخت جلوس نموده و یک ایلچی هم با لباس موقرانه ایستاده این مطلب را باقای خودم عرض کردم و ایشان هم بخدمت وزیر اعظم اظهار کرد امر صادر شد که از اصفهان نقاش مانی مثالی و بهزاد قرانی عین مجلس را کشیده بزودی زود ارسال شود .... تصویر مجلس که رسید رسمانه نزد ایلچی انگلیس ارسال شد و پیغام داده شد که باید باین قسم لباس بدربار ورود نماید و نمونه هم بجهة مشارالیه فرستاده شد و ما منتظر بودیم که بهمان ترتیب قبول خواهد شد ولی بمحض دیدن صورت و شنیدن پیغام طوری خنده کرد و قهقهه زد که بیان آن نمیشود کرد + و جواب داد مگر ما میمون هستیم که به هر شکل این لباس را بپوشیم + و ضد کرد که حتماً باید لباس معمولی خود را باید بپوشیم + آخر الامر گفتیم خود دانید + روز سلام و شرفیابی چنانچه از آن بی ادبان مترصد بودیم بهتر انجام گرفت ما متعجب شدیم که اشخاصیکه بکلی از رسم و رسومات دنیوی بی ربط اند چگونه ممکن است که طوری در چنین موقع مشکلی حرکت نمایند که ناشایسته و غیر مهذبانه بنظر نیاید اعلیحضرت شاهنشاهی بزینت صفها و رنگ طلائی شده بودند و لباس شاهانه فاخری پوشیده بودند که از تلألؤ آن چشم و زیر اجنبی مات بود و پیاده های آن آستان عرش نشان در حالت تعجب بطرز شتردار فریاد میزدند که جمشید کدام فیل سوار و قباد کی بود اقتدار بود و نوشیروان هرگز اسب عدالت خود را باین طور جولان نداده + دو یگانه در شاهوار یعنی دو شاهنشاهزاده کامکار به یسار و یمین تخت آن شهریار ایستاده شعشعه صورتشان زیب جواهراتیکه اعلیحضرت شاهنشاهی پوشیده بودند شده بودند + قدری دورتر وزراء ثلاثه که مخزن فرج و فلاح رعیت و عمید مشورت و صلاح دولت شمع مانند فروغ انجمن گشته و پشت بدیوار زده هر یک از طرفی مواظب حفاظت تاج بودند آن سیه چشمان غلمان صفت گویا فرشته کان خواص اند که کواکب سیاره را در فلک

ثابت نگاهداری میکردند معاذی آنها فرنگان با انهای مکشوف ولباس چاک خورده مرغ لب
وزنخ بی سبیل وریش واقع شده بودند حال آنها مثل طیوری که در حالت پریدن — یا میمون مرضی در
حالت دویدن باشد بنظر می آمدند وبهمه چیز مشابه بودند الا به انسان دیگر واکثر ایشان اشخاص قابل
ذیشان بدون خجالت وحیا بجلوه گری حضور شاهنشاه قیام داشتند * ولی از حرکات وسکنات
وظاهر بشره آنها معلوم میشد که از جنس سفرخودمان هستند * نطق آنها در آن موقع بوضع مخصوصی
اداشد + ولی حشو وزواید آن مطلب را بی ساخته عرض میکردند + چنانچه شرز انکی شعور
مترجم دخیل نبود نهبسیچ بخطاب قبله عالمی یا شاهنشاهی نمیشد * اگر بخواهم فرق رسم ورواج
آنها را با وضع وترتیب خودمان شرح دهم عمر نوح وصبر ایوب میخواهد ولی من بهمین یک بیت
اختصار میدهیم * میان ما و من تا ما بگردد تا * تفاوت از زمین تا آسمان است *

فصل سی ویکم منظور نظر وزیر اعظم شدن حاجی بابا وبهمان وسیله درجه دو در انشید شاه

واقعات مذکور فوق تماما بجهت ترقیات من موافق بود + مردم تصور میکردند که من کاملا از روابط
وبهمان سبب در مطلب کارهای فرنگانیکه در ایران بودند بنده را مداخله میدادند وبهمین مسئله بجهه تعرفی
من از خدمت وزیر اعظم وسایر وزراء واعیان کافی بود + اقای میرزا فیروز مقتضا مکفتی بداشت
ومرسومی که در سفر به مشار الیه میرسید پس از مراجعت بطهران موقوف شد وبهمان بارک الله وآفرین
ختم گردید * آخر طوری شد که نتوانست از من نگاهداری کند ولی مشار الیه بهمین قدر خوشوقت بود
که من دیگر میتوانم پلاس خود را از آب بکشم وتحصیل نانی بجهه معشت خود بنمایم هیچوقت از اوصاف
حمیده من اغماض نمیکرد وهمیشه در هر محفل ومجلس تمجید محسنات مرا مینمود * اگرچه قطع مرسومی مشار الیه من
ناگوار بود واسباب مایوسی من از خدمت بدولت شده بود معهذا مطابق تمجیدات ایشان خود را

بشهود میرسانیدم چنانچه هر یک مسلمان و کافر را بکاردانی خود مستحضر ساخته جذب قلوب از آنها میکردم * اقبال که بدون معیت آن همکاری صورت نمیگیرد گویا بگوش من گفت دیگر از کشمکش روزگار آسوده شدی و نزاع دهر ترا ترک کرده است

. . . .

وزیر اعظم بدون شبهه شخصی بود که از حیث فراست سیاست و حزم و استعداد طرف مرحمت اعلیحضرت شاه واقع شده بود و در کارهای سلطنتی استقلال تامه داشت از ابتدای سلطنت این شاه به این مقام منیع فائض شده بود و چنان بسط ید در معاملات دولتی حاصل کرده بود و جذب قلب از شاه نموده بود که صلاح و صواب دید او در کارهای خارجی و داخلی مثل طلوع و غروب آفتاب لازم و ملزوم بود لهذا اول کوشش من این بود که خودم را در ظل حمایت او جا بدهم از این جهة هر روزه در مجلس او حاضر میشدم * میگفتم بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب * که هر کجا شکرستان بود مگس باشد و مقابل او همیشه قیام داشتم معاملات اروپا هم در آن ایام عمده مطلبی شده بود گاهی نمیشد که من بحضور معظم الیه بروم و از من نسبت به اروپ صحبتی ندارد * و همین اسباب وثوق من شد که مرا در خدمت ایلچی انگلیس روانه مینمود و بتوسط من جواب میشنید بعضی اوقات هم خودم محض تملق از قول آنها نسبت بمعظم الیه حرفی میزدم (مثلاً میگفتم جناب ایلچی * حقیقت شما را در خور وزارت پسندیده است) و به این قبیل الفاظ بین انبساط طرح تحبب انداخته خود را محبوب القلوب و مقرب عزیز طرفین ساخته بودم و جناب وزیر اعظم هم کلیة همّش به تحصیل تعارفات مصروف بود و در تمام معاملات ایلچی هم قبله من واقع شده بود همیشه از روی فرزانگی جد و جهد میکردم که چیزی از ایلچی اخذ نمایم و بخدمت وزیر اعظم برسانم که نسبت بمعظم الیه حسن خدمتی نموده باشم * خلاصه یک عقد معاهده در مابین دو دولت بمیان آمد * و مربی من وزیر اعظم از جانب شاه مدار المهام و وکالت تام یافت که قرار دادها را صورت بدهد * اگرچه در آن معاهده بزرگ شخصی مثل من حقیر را مدخله داده نمیشد ولی در آمد و شد و موس موس کوتاهی نمیکردم مثل اینکه در جائی ضیافت شود سگ به امید لیسیدن استخوان این طرف آن طرف میدود انقدر تک و دو کردم و کوشیدم تا اینکه تعلیم شد که طعمه بدست خواهم آورد * آخر الامر صبح روزیکه یوم ختم گفتگو بود * وزیر اعظم مرا در اندرون احضار کرد ولی در اندرون مشار الیه غیر از اشخاص محرم محرم دیگر کسی مجال آمد و شد نداشت وقتی که من وارد شدم دیدم تازه از خواب برخاسته و تنها نشسته مرا به آواز ملایم صدا کرد و فرمود * حاجی پیش بیا مطلب مهمی است میخواهم بشما بگویم * از این حرف که نسبت بمن مبذول داشت قدری متردد شدم * بدون اینکه صحبت متفرقه نماید فرمود که من

کار شکلی

کار مشکلی کرده ام + ایلچی انگلیس مطالبی را تمنا کرده که قبول کردنی نیست و گفته است که اگر منظور
نشود یک مرتبه از طهران میرود + از یک طرف شاه مرا تهدید فرموده اند که اگر ایلچی بگذارد و برود سرم را
خواهند برید + و در همان وقت بمن و برادرم که وکیل متعلق است درخفیه فرموده اند که خواهشات
ایلچی قبول نخواهد شد چه باید کرد + من در نهایت ادب مثل اینکه چیز دیگر مقصودم باشد عرض کردم
رشوه پیشکش کنند + بلکه به رشوه ساکت شوند + وزیر فرمود رشوه در رشوه داده ولی از کجا بیاوریم + گذشته
از آن انگلیسها طوری احمق هستند که نمیدانند مقصود از رشوه چیست + هر چند شما کوشش تمام نمایید
آنها هرچه میخواهند باشند + ما احمق نیستیم + مقصود ایلچی نائل شدن بمراد خودش میباشد + و شما
میدانید که من هر کاری را بعهده گرفته ام بفضل الهی انجام داده ام + شما باید خدمت ایلچی بروید و بگوئید
که از طرف من هستید مطالبیکه من میتوانم بمشارالیه بگویم شما بگوش او برسانید (البته مطلب را فهمیدید)
بعد از استماع در کمال اشتیاق دست وزیر را گرفته بوسیدم و بسر خود گذارده گفتم + بسر و بچشم بنده این
خدمت را انجام داده روسفید بخدمت آقای خودم مراجعت میکنم + پس از مرخصی بخدمت ایلچی رسیدم
زحمت نمیدهم که چه گفتم و چه شنیدم تا اینکه مشارالیه را قبولاندم همین قدر بدو کلمه حرف از بابت لعل
سندی خبر کریم کامیاب شدم + دو کیسه زر سرخ مقدمتاً پیشکش آوردم که تمام کارها بر وفق خواهش
مشارالیه شود و معاهده گرفتیم که بعد از ختم عمل انگشتر الماس درشتی هم بجهة علامت دوستی مابین دو
دولتین اخذ و دریافت شود + بمحض اینکه جناب وزیر کیسه های زر را دیدند تا مدتی
متحیر و مبهوت بود و گاهی به بالا بصورت من نگاه میکرد و گاهی بزیر به هیکل کیسه ها + تا اینکه حضور قلب
نموده گفت + آفرین خدای بر پدرت + که تو پرورد و مادری که تو زاد + مرحبا بارک الله مختصر
تا مدتی تمجید از ادراک و کرم متعلقیم می کرد + پس از آن گفت حاجی شما از خود من هستید + حالا ما در ایران
هستیم + و بعد از این دیگر سر شما بی کلاه نیست شما یک عریضه شرح حال بدهید + انجامش را دیگر به اختیار
من واگذارید یکدیگر تعظیمش کردم و اظهار چاکری نمودم + و عرض کردم که من سلامتی وجود شما را
میخواهم + بشرط آنکه منت بنده را در خدمت + که به بندم و تو شاهوار نشینی + مختصر آنقدر
تملق آمیز گفتم که بعمرش نشنیده بود + مشارالیه قدر سخنهای مرا بهتر از خودم میدانست + گفت سخن بار
بیجا صرف مکن + منهم مثل شما یکی از آواره های روزگار بودم و قدر خدمات شما را من میدانم
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری + از اتفاقات روزگار من باین پایه رسیده ام و از تنها
هم شما بمن رسیده اید + فرنگان بجهة شما اسباب خوبی ... + من میگم که شما در کارها تنها باشید + پول

آنها زیاد است و با هم کار زیاد داریم لازم نیست که من بگویم اهل ایران مثل زمین زراعت است که بدون رشوه حاصل نمیدهد و خیالات فرنگان خیالات خالی است + چون ما در تحت قانون نیستیم هر چیز را موقتاً غنیمت میدانیم + آنها غیر از خیرخواهی وطن چیز دیگر در نظر ندارند + و این خیال بنظر ما بی معنی است چرا که میگویم بعد از مردن و نبودن شاه دیگری می آید از بی ترتیبی زحمات ما بر باد میدهد هر کس جانشین شاه بشود بخیالات شخصی رفتار میکند و آنچه ما بجهة ترقی ملت کرده ایم منقلب می سازد و بهمان قاعده و عیش موقتی بجهة شاه موروثی است از این رو شاعر گفته + هر که آمد عمارتی نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + پس در صورتیکه کل نفس ذائقة الموت در عقب لزومی ندارد که حلوای نقد را از دست بدهیم و در خیال عقاب خود باشیم چنانچه اسلاف ما کرده اند معلوم است و وزرا هم از این خوان نعمت سهمی دارند + چرا باید از حق خود دست بردارند حقیقة چندان خیرخواهی وطن و مملکت لزومی ندارد چرا که هیچکس نمیداند که فلان کس چه نیکی کرده لهذا بجهة خیرخواهی صدمه نباید کشید + بعقیده بعضی + ما وطن را بجهة رفاه و عزت خود میخواهیم اگرچه از این دلم منزجر شد ولی از صحبت های او حقیقت تغییر عقیده بجهة من کر دیده قلبم روشن چرا که من غم وطن را داشتم + حرفهای او گویا پرده بود که از روی دلم غبار غم برداشت خیالات تازه بسرم افتاد + و امیدوار بهای من سیر به اقالیم ترفیع و منیع نمود + همین قدر که گفت فرنگان مواد خوبی بجهة شما هستند پرده گوشش من آواز تازه شنید + و مسطور عقلم نوای تازه زد ....

فصل سی و دوم بچه ترتیب حاجی بابا خود را شهرت داد و مجدداً چگونه وزیر از حال او مطلع شد

جد و جهد بلیغی کردم که مردم بدانند من از موثقان و مقربان وزیر هستم + و کوشش زیادی هم کردم که فرنگان بفهمند که بدون مداخله من کاری پیشرفت آنها نخواهد شد + و نتیجه آن اقدامات بزودی معلوم شد و خدمات من طوری لزوم داشت که معاون فائده طرفین بود + منجمله یکی از کارهای عمده مهمان های انگلیس این بود که میل مفرطی بجهة رفاه ما برخلاف عقیده ما داشتند و بجهة شان ختم کرده بودند که با زحمت بزرگ و مصارف زیاد کوشش نمایند که شاید مقصود را در آغوش کشند در صورتیکه ما به آنها طعنه میزدیم و آنها را ناپاک میدانستیم و میگفتیم که جهنمی هستند معهذا آن مطلب معلوم نبود که ما بچه جهة قابل محبت آنها شده بودیم + بهر جهة من کاری بسلیقه آنها ندارم + خیال من این بود که چه حقه بزنم و اخذ پولی بکنم که تلافی از زحمتم شده باشد + مطالعه کنندگان این اوراق شاید خاطرشان باشد که من در جلد اول

من از جمله ایام

این سرگذشت از ملاقات با داکتر فرنگی مذاکره کرده‌ام که در میان معالجات و ادویه‌جات جدیده
ساعی بود که ترتیب تازه آبله‌کوبی را در ایران شایع نماید + و استعمال آن تاکنون به عهده تعویق افتاده
بود استیلاء دوا هم در پی ترقیی به همان اندازه بود که آبا و اجداد داشتند چنانچه مقدار زیادی
از اتباع نوع بهمین طریق به ثمر نرسیده نخل حیاتشان از تیشه کج فهمی او از بن قطع گردید * خلاصه یک
داکتری باسم ملتزم رکاب ایلچی بود و جد و جهد بلیغی داشت که در باره ما نیکی نماید خیال و شوق
بی حد مشارالیه این بود که مجدداً آبله‌کوبی را رواج بدهد که اطفال مسلمانان تلف نشوند + دوای آبله
آب لراجی است که از آبله‌ها و گرفته میشود + مادرهای اطفال را بطوری می اندازه ترغیب مینمود
و از زنها که بدیدن آبله تخویف میکرد که جای تماشا و تعجب بود + من محض اینکه آتی گل آلوده کنم بلکه آنها
بدست بیاورم و تدبیری بکار زده باشم اول کسی بودم که بصدا درآمدم میگفتم این از دام زنها
مسلمانان بدر خانه داکتر فرنگی و لو کارشان هر چه میخواهد باشد معهذا مناسبت ندارد + مخصوصه
بجهة این مسئله محرک وزیر اعظم شدم که فراش دیوانی در خانه حکیم فرنگی بگذارد که زن داخل خانه نشود
جناب وزیر هم بملاحظه عصمت مسلمانان قبول نمود و حکم بار و غیره نمود که معمول بدارد + این مسئله
اسباب تاخیر کار و مایوسی داکتر گردید پس از چند روز بملاقات داکتر رفتم و بمشارالیه گفتم + چرا
از این مشوش و دلتنگ هستید آنها که از شما رضایت و ممنونیت ندارند + و حق الزحمه هم بشما نمیرسد
علت دلتنگی چیست (در این مدت قلیل داکتر و سایر انگلیس‌ها زبان فارسی را یاد گرفته بودند) مشارالیه
بمن جواب داد + آه + شما خودتان هم نمیدانید که چه میگوئید + این فیض عظمی باید در تمام دنیا منتشر
گردد + اگر حکومت اینجا مانع بشود خون تمام اطفال فقرا و اغنیا بگردن اوست + من گفتم چه
ربطی دارد + بگذارید بمیرند + حیات و ممات آنها نفع و ضرری بجهت ما ندارند + داکتر به آواز
بلند گفت هرگاه شما ملاحظه فائده دارید هر چه شما بخواهید داده میشود + که هوا و نوری من ضایع نشود
که عبارت من فقط با یک حرف که اینجا آمده‌اند قرار و مداری بمن نمودند دادیم * پس از اشکالات
و ترس و خوف فنان از این کار خطرناک بخصوص اجازه گرفتن از وزیر مبلغ معینی بدستی من بدهند
تا بلکه کاری بکنم که بحکم مجدد از جناب وزیر رفع این عایله بشود + و از در خانه داکتر فراش حکومتی بر
خیزد + بمحضیکه خبر منتشر شد که ممانعت رفع شده است انقدر هجوم خلق در خانه داکتر شده بود که دیگر
از کثرت و زیادی خلق کوچه تنگ شده محل عبور و مرور نبود ♦ دیگر احدی هم از نامناسبی صحبتی نمیداشت
من بشوخی گفتم این همه مردان که می بینی + نگسانند و در شیر نمی * و سودای دیگری هم

بسیار اکثر بود که بلکه به پاره کردن اعضاء مرده هم اجازت بیاید که تحقیق شود فلانه شخص که فوت
کرده علتش چه بوده است + هر مرده را که از طرف منزل او بجهت تدفین عبور میدادند القدر متأثر میشد
که من تعجب میکردم که چرا خلق رفع تمنای او را به نهادن مرده نمیکنند من اشتیاق او را که در این باب دیدم
بمشار الیه گفتم از قطع و فصل یک یا دو مرده کجا پی بعموم میشود برد + مشار الیه در پاسخم گفت نمیتوانم
بشما بگویم که از ندیدن میت ها چه محسنات از دست میرود + ولی همین قدر میگویم + که علاوه بر که
مجاوره آنی از من صلب میشود + تدابیر و کمالات سابق هم از من عاری خواهد شد پس از آن گفت
که اختصاصی بمرده مسلمان ندارد یهود یا نصارا هم اگر بدست بیاید قبول میشود چنانچه شما این کار را
صورت بدهید که نعش مرده بدست من برسد مبلغ خطیری بشما داده میشود + این طلب را هم مد نظر داشتم
که اگر موقعی بیابم مقصود او را برآورم + و جیب خود را پر کنم که کم کم دولتی جمع آوری کنم ایلچی هم از قرار
مذکور خودش بی میل نبود که بعضی ترقیات در سلطنت شیوع نماید و مطلبیکه بین مشار الیه و وزیر اعظم
مذاکره شد من نمی توانم رد کنم + منجمله میگفت که اراده من این است مبلغ معینی تقدیمی بدهم و بشما یک
حاصل مخصوصی که در آسیا غیر معلوم است و در اروپ رواج تامه دارد جاری بدارم + و از وزیر اعظم
استدعای استعانت کاری که مطمح نظرش بود نمود + و بوزیر اعظم وعده میداد که نمونه آن
عطیه را بزودی خواهد فرستاد جناب وزیر اعظم هم که همیشه دماغش بجهة ...... هوای پیش کشی بالا
میرفت همه روزه از من می پرسید که ایلچی چه میخواهد عنایت کند و برای حصول وجه زیاد + بی تاب بود
من بجناب وزیر اعظم گفته بودم که ایلچی مقدار زیادی همراه خودش ماهوت آورده است همیشه منتظر
حصول ماهوت بود + بمن فرمود که ما همه چیز از اغذیه در ملک خود داریم شما بعوض فائده عموم بجهة
خود من ماهوت بیاورید این مطلب را من خدمت ایلچی و همراهان او عرض کردم + با قهقهه خنده بلند
کردند که آوازشان بسر کوه الوند میرسید یکی از آنها گفت ماهوت چه نتیجه سیب زمینی دارد دیگری گفت
ما میخواهیم کاری بکنیم که عامه مملکت شما مستفید شوند و اغذیه فوق العاده ارزانی داشته باشند + سومی گفت
وزراء شما هیچ معلوم میشود که نفع عمومی را خودشان تنها میخواهند برده باشند + معهذا شخصی
که بسیار با وقار بود حکم بگماشتگانش فرمود که یک طاقه ماهوت به بنده داده شود که من بجهة آقای
خود ببرم و در کمال ادب اظهار دوستی از آنها خدمت وزیر نمایم ...... و بگویم که این تحفه خفیف
و ربطی بمطلب سیب زمینی ندارد و آن بموقع خودش خواهد رسید + من خدمت وزیر در کمال خجلت
مراجعت کردم و این مطلب اسباب ترقی و اعتبار من گردید و تمام رفقا و رقیبان برتری یافتم و مقرب و موثق وزیر واقع شدم

صدر دیوان

فصل سی و سوم در ختم وقایع معلومه که نکبت از حاجی بابا دور شد و بود و مرا کردن به شهر خود در کمال عزت آورد

گفتگوی معاهده با ایلچی انگلیس قریب به اتمام بود وضمناً قرار بر این شده بود که بجهت استحکام روابط محبت
و اتحاد بین دولتین سفیری هم از جانب ایران به دربار انگلند برود + از خدمات پی در پی که
به قلب وزیر محبت من جا گرفته بود و نتیجه مطالب سابق الذکر اسباب نمایش سرگرمی و خدمات
من شده بود چنانچه یک روز بعد از آنکه معاهده امضا شد جناب وزیر مرا در خلوت خواستند و از قرار
ذیل فرمودند * حاجی کوشش کن بدانید + میخواهم به شما مطلب مهمی بگویم چون شما را از خود میدانم یقین
دارم که خوب توجه خواهید نمود + منکه این فرمایش را شنیدم تعظیم لازمه نمودم و متوجه شدم که چه میفرمایند
عرض نمودم + در دم از سر کار و در جان نیز هم * جان فدا هست چه کنم تن نیز هم * فرمودند
خوب یا بد آخر الامر عمل ما با ایلچی انگلیس ختم شد و اعلیحضرت شاه بنا بخواهش آنها قبول فرموده اند که از
جانب خودشان سفیری به انگلند روانه نمایند حال چنانچه شما میدانید منهم مطلعم که اهل ایران مایل
از خارج شدن بلد خودشان نیستند و بهمین سبب انتخاب یک نفر بجهت این کار مشکل است که قبول
این خدمت را نماید یک نفر را در نظر دارم میخواهم او را سبقت داده روانه نمایم چون فرستادن
مشار الیه بجهت من اهمیت دارد بخصوص دور شدن او از حضور قبله عالم قدری مشکل است لهذا من
میخواهم که شما جهد بلیغ نمائید و قبول آن خدمت را میل ایشان بنمائید فوراً فهمیدم که مقصودش غیر از
من کسی دیگر نیست بلکه افتادم که علت اینکه میخواهد مرا از آستان مبارک قبله عالم دور نماید
چیست ولی ملاحظه علو جاه و رفعت دستگاه و آبروی بدون مقدمه را که کردم بی اختیار جستم
و دست او را از روی محبت گرفته بوسیدم بجهت تملق عرض کردم + اگر اجازت فرمایان دهی بهر نفسی
هزار همچو من از جان شوند قربانش + و بعد عرض نمودم کمترین غلامان جناب عالی همیشه تمک حلاله
خدمات خود را تذلیل خواهد داشت و میدانید که غلام بجهت جان نثاری حاضر خواهم بود در مقابل
چنین آقائی * سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست * با جنبش بساط سلیمان عزم تو را
نبود به دوش مورچه کوه گران گران * جناب وزیر در کمال مناعت فرمودند + حرفهای شما
صحیح است + و کوشش بمطلب باید شخصی را که بکنایه گفتم مقصود میرزا فیروز داماد خود من است
این سخن را که شنیدم لنجم آویزان شد و قلبم که مثل گل نیلوفر از خشکی نسیم حرف سابق او باز شده
از تمامت فرمایش لاحق بهم بسته شد ولی بالاجبار در جواب یک بالبداهه مطلبی گفتم

صدق قبت + ترشش گردید کامم اندر گرفتن حرفش * به تلخی جان شیرینم شد از شور نمکدانش *
واما حقیقت این است که آن ایام برمن واضح گردیده بود که مشارالیه زیاد طرف التفات شاه واقع شده
بود و چنان طلاقت لسان داشت و چنان متملقانه عنوان مطالب میکرد و راست و دروغ آمیخت مینمود
که قبله عالم غیر از مشارالیه بطرف دیگری مایل نبودند و انتهای خیالات او حد نهایت نداشت + گذشته
از آن یقینم شده بود که مشارالیه باطناً خصم جانی من است در صورتیکه ظاهراً اظهار خصوصیت مینمود اگر
چه تا کنون خوف و بیم و اسباب پیچیده نداشتم لاکن حال اذعان دارم که در آن وقت اسباب
تشویش بجهة من فراهم آمده بود + و از رفتن بسفارت او قدری قلب من مطمئن گردید + با خود اندیشه
میکردم + که بگذارید او برود + چنان ترتیبی خواهم داد که اگر هم مظفر و منصور از انجا خدای نخواسته
مراجعت کند دیگر آن وقر و اعتبار بجهة او در خدمت شاه نباشد + آنچه وزیر فرمود همه را شنیدم
ولی متحیر بودم که بچه ترتیب پیش بیایم که اسباب فائده بجهة خود من باشد در این بین مجدداً وزیر فرمود
من شما را از یک حصه مطلب خود مستحضر کردم + ضمناً مقصودم این است + حاجی که شما همراه او بروید
و درجه نیابت یا منشی اول را داشته باشید + شما که دوست و معتمد من هستید + و از تمام خیالات من
باخبرید + و از وقتیکه این فرنگیان آمده اند محرم رازم هستید در واقع شما باید باین عهده منتخب باشید و از قبول
مطالبات من خدمات بزرگ خواهید کرد + اگرچه خوشوقت و منتظر بودم که شخصاً سفیر خواهم شد
ولی همین قدر که ذکر تبعیت در میان آمد خیالات من تغییر یافت * به قلبم این طور اثر کرد که اگر
این خدمتی که الان بجهة من تعیین شد دست از آن بردارم مثل این است که پا از شاه راه بزرگ ترقی
کشیده و بچپ راه افتاده باشم این شعر به نظرم آمد + گفتم بروزگار که یابد امید وصل * گفت آنکه نا امید
شد از وصل روزگار * گذشته از آن ملاحظه ترک ملک خود را که کردم و خوف عبور دریا را که نمودم قلباً
اکراه طبعم واقع شده بود بخصوص وقتی که خیال آن ملکی که میخواهند مرا بفرستند نمودم و از
و از انجا تصور کردم که جائی است دائماً تاریک و اقلیمی است دور از آفتاب و اهل آنجا ناپاک و غیر مذهب
هستند مثل اینکه کسی مقابل قضا و قضا باشد از خیال فرمایشات وزیر کناره کردم و بوزیر اعظم چنانچه در
ایران رسم است جواب مسلسل بچشم و بسر اطاعت دارم + نوکر شما هستم + آنچه بفرمائید عدم حرمت ندارم
و آقائی مختارید صاحب اختیار ما میباشید + میدادم (ولی قلباً هرچه میخواهد باشد) و پس از این گونه جواب
مثل حجاب و ساکت نشستم + جناب وزیر فی الجمله از خیالات من بقیافه درک نموده فرمود چنانچه میل
نداشته باشید مختارید و دیگری بجهة این کار بسهولت پیدا میشود که قبول کند + من ملاحظه فایده شخصی شما را

مثل فائده بود گفتم شما اول باید به اصفهان بروید و از طرف شاه وکالتاً از انجا مبلغ زیادی جمع
آوری کنید که از جانب ایران بجهة پادشاه انگلیز تحفه و هدایا فرستاده شود + و باید پول بسکنه
انجا طرح نمائید که هرکس سهمی بدهد + و بدان وسیله موقع خوبی بدست شما بود که بجهة خودتان
دولتی جمع نمائید و ملکی فراهم می آید + این مطلب را که شنیدم دیگر نگذاشتم که جناب وزیر زیاد
تر فرمایشات بفرمائید ترغیب مراجعت بشهر خود با این وضع و این لباس و با این اقتدار و این اساس
طوری مرا بی حواس ساخته بود که دیگر اهمال ممتنع بود برخلاف مبادی سابق بلادرنگ در عین اشتیاق بلند
عرض کردم به نمک جناب عالی به مرگ خودتان + به محاسن مبارک شاه من بجهة رفتن حاضرم
دیگر لازم به بعضی فرمایشات نیست به هر خدمتی که امر بفرمائید حاضرم + بفرمائید زیر زمین بروم مضائقه
ندارم مسامحه اگر تصور شده از بابت مهجوری از فیض خدمت جناب عالی بوده است + به بنده دور
خدام آستان تو بود + ز جسم دوری جان بازگشته باران را + حال که رای مبارک بدین طور قرار
گرفته بجان منت دارم + وزیر فرمود حال که چنین است + اولاً بهتر این مطلب نزد میرزا فیروز
بروید + و بطور خوشی اظهار بشاشت نمائید و با او ختم نمائید که در ایران امروز کسیکه قابل ایلچی گری است
شخص ایشان است و از فواید و نتایجی که مد نظر است او را آگاه نمائید که از این سفر احترام و دولت حاصل
خواهد کرد و طرف مرحمت شاهنشاه و حمایت من خواهد شد و بعد از مراجعت خدا میداند که بچه درجه ارتقا
خواهد یافت + دیگر بجا یه کوشش زدش نمائید که چندروز قبل شخص مخصوصی رقابت کرده میخواست
به این عهده نائل شود (بعدا او را خواهید شناخت) و شما خواهید دید که بچه آسانی ماهی بدام میرزا فیروز
افتاده + بعد از فرمایشات اجازه مرخصی فرمودند گفته در پناه خدا بروید ....
.... از خدمت وزیر که مرخص شدم از حیث خوشوقتی نمیدانستم در هوا پرواز میکنم یا بر زمین قدم میگذارم +
بخودم گفتم + چه چیز است + من به اعلا درجه راحت خواهم رسید + خیالات سابق من منصه شهود
خواهد رسید + فی الواقع اگر با خلعت شاهی در کمال اقتدار سوار اسب وارد شهر خود خواهم شد
میدانم با آنهائیکه با حاجی بابای دلاک زاده حقارت میکردند چه بکنم + و آنها هم تکلیف خود را میدانند
که با وکیل سلطان چه بکنند + مخصوصاً آن کسیکه مرا از موروثی خود محروم کرده خواهد گفت که بیا تکبیر بابای
در این خیالات بخودم دلخوشی میدادم + من میدانم که بیگ تحتر واقعاً زیر بغل های خودم باد انداخته
بودم که هرکس ملتفت حالم شد تعجب میکرده + و حتم داشتم که دیگر چیزی مانع از ارتقاع درجه
نخواهد شود + در این خیال بودم که خودم را بالای اسب قیمتی خوش زین و برگ سوارم که رشمه و داغ...

طلا است و گلمیخ‌ها زیرگلوبش نقره بست و اسب‌های جلو هم یدکی مع نوکرها بانتظار میروند و از طرف
حکومت شهر کدخدایان سلام میکنند و تبریک میگویند به این طریق وارد شهر میشوم . . . . . .
بهر جهة بخانه میرزا فیروز وارد شدم * مشار الیه بجهة صحبت داشتن حاضر شده بود و از قرار معلوم مطلبی که
اراده وزیر بود همان مطلب را ایلچی انگلیس بمشار الیه خبر داده بود اگرچه من بنوکری وزیر اعظم
نسبت وقعی داشتم ولی همیشه با میرزا فیروز مراوده نموده بودم مشار الیه که فهمید منهم در این سفر در خدمت
هستم بسیار خوشوقت شد مدتی از گذشته و آینده صحبت کردیم * مسئله شکرلب و بیوفائیش آمد خندید
و قهقهه زیادی کرد و گفت اگر مجدداً بدست شما بیاید چه خواهی کرد صحبت مشار الیها که پیش آمد من دیگر
تکلم نکردم و نخواستم که بیوفائی او را بیاد خود بیاورم گفتم و نکند فکر می و کوثر و یاد لب حور *
هر که از لعل لبش باده بسرش گرفت * خلاصه روز دیگر اعلیحضرت شاهنشاه حکم بسلام عام فرموده بودند
و در همان سلام اراده سفر خود را در باب فرستادن میرزا فیروز بایلچی گری انگلند اظهار نمودند و وزیر
اعظم هم به بنده امر نمودند که بجهة رفتن اصفهان حاضر شوم که فرمان لازمه بجهة [illegible]
تهیه و تدارک کنم بجهة این سفر و بدم مفصلاً عرض نمایم که اسباب صداع قارئین این اوراق شوم و زیرکه
من از قصادهای خود میشوم و آنها از خواندن کسل میگردند محض اطلاع همین قدر کفایت است که من
متشخصانه با نوکرهای خود وارد اصفهان شدم و بطوری وارد شهر خود گردیدم که هیچکس غیر از
تربیت شده خود ایران حال آن وقت مرا نمیتوانند بفهمد * خود را به اعلا درجه اوج رفعت و سعادت
تصور کردم * معلوم میشد که نکبت از من فرار کرده است * این است که گفته اند دولت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود * و از قرینه استنباط میشد که اوراق زندگی من بفصل تازه خواهد رسید
حاجی بابای دلاک زاده * بشهر خود ش به اسم میرزا حاجی باباخان وکیل الدوله وارد شد و یکبار دیگر
میگویم بوطن خود رو کرده گفتم ای وطن خاکت بچشم من

در قیامت من از وعده دیدار تو	میروم رقص کنان تا بصراط ای ...
نظر از مهر جهان دیدن او شایع جهان	به که هرگز نبود گر تو نباشی منظور
هر که اسباب فراق من و تو کرده	چشم او کور شود و زود بگردد مهجور

رو بوطن کرده گفتم ای اصفهان اگر عدالت و امنیت در تو میبود بهتر از تمام جهان بودی والسلام
بعون الله تعالی * کتاب حاجی بابا بفارسی اصطلاحی ترجمه شده امید است که مطبوع طبایع آقایان
فارسی خوان و فارسی دان واقع گردد و امیدوار است که اگر تحت اللفظی ترجمه نکرده یا اشتباهی در

جلد
افاده
در اینجا معنی تکلم است

آمده باشد از نظر مرحمت غمض عین نمایند که الانسان مرکب بالخطا والنسیان دلیلی است با
متقن و متمسکی است مستحکم * تو سخن را ببین نه آلایش چیست *
برگزارنده سخن منگر و اینکه بجهت رفع کسالت مطالعه
کنندگان شعری بمناسبت ضمیمه نموده آید که
پرشکال سخن خورده
نگیرند
والسلام

بید اقل الکتاب میرزا علی ابن خیر الحاج حاجی نصرالله شیرازی در یوم چهارشنبه بیستم
شهر جمادی الاول سنه ۱۳۲۳
صورت اتمام
پذیرفت

حاجی بابا در ایام اسیری بین ترکمنها هنگام مفارقت از عثمان آقا که ولی نعمت سابقش بود محض پاس
حقوق وی را روی جهاز شتر نشانیده سر شتر را در حضور ترکمنها [illegible] شد و این شعر را تلفظ میکند

هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ماست